

HE HATES HER... ALMOST AS MUCH AS HE WANTS HER.

twisted **HATE**

TWISTED
BOOK THREE

ANA HUANG

نفرت پیچ خورده

کتاب پیچ خورده سوم

ANA HUANG

حق چاپ © 2022 توسط Ana Huang

تمامی حقوق محفوظ است.

هیچ بخشی از این کتاب را نمی توان بدون اجازه کتبی از نویسنده تکثیر، توزیع یا منتقل کرد، به هر شکل یا با هر وسیله الکترونیکی یا مکانیکی، از جمله سیستم های ذخیره سازی و بازیابی اطلاعات، به جز استفاده از نقل قول های کوتاه در نقد و بررسی کتاب و استفاده غیرتجاری دیگر که توسط قانون حق چاپ مجاز است.

شباهت به افراد واقعی و چیزهای زنده یا مرده، مناطق یا رویدادها کاملاً تصادفی است.

نفرت پیچ خورده:

پوشش طراح: کوپرا کیسی، آفرینش های وسوسه

ویرایشگر: امی بریگز، شرکت مشاور بریگز

تصحیح کننده: کریستا بوردین

عکاس: میگلانکسو

مدل: سیموناس فام

به همه کسانی که تا به حال احساس کرده اند که کافی نیستند.

فهرست

لیست بخش

خلاصه داستان

هشدارهای محتوا

1. جولز
2. جاش
3. جاش
4. جولز
5. جولز
6. جاش
7. جولز
8. جاش
9. جولز
10. جاش
11. جولز
12. جاش
13. جاش
14. جولز
15. جولز
16. جاش
17. جولز
18. جولز
19. جاش
20. جولز
21. جولز
22. جولز
23. جاش
24. جولز
25. جاش
26. جاش
27. جولز
28. جاش
29. جاش
30. جولز
31. جولز
32. جاش
33. جولز

[34. جاش](#)
[35. جولز](#)
[36. جاش](#)
[37. جاش](#)
[38. جولز](#)
[39. جاش](#)
[40. جولز](#)
[41. جولز](#)
[42. جولز](#)
[43. جاش](#)
[44. جولز](#)
[45. جولز](#)
[46. جاش](#)
[47. جولز](#)
[48. جولز](#)
[49. جاش](#)
[50. جاش](#)
[51. جولز](#)
[52. جولز](#)
[53. جاش](#)
[54. جاش](#)
[55. جاش](#)
[56. جولز](#)
[57. جولز](#)
[58. جاش](#)
[پایان](#)

[کتاب های آنا هوانگ با](#)
[تقدیرنامه های آنا هوانگ در تماس](#)
[باشید](#)
[درباره نویسنده](#)

Playlist

"من را سرزنش نکن" - تیلور سویفت
"صحبت" - سالواتوره گاناچی
"رایگان" - Broods
"مسائل بابا" - محله
"شما مرا بیمار می کنید" - صورتی
"حیوانات" - مارون 5
"آنچه را دوست دارید به شما بده" - آوریل لاورین
"wRoNg" - زین
"Waves"—Normani ft. 6LACK
"50 سایه" - حماسه پسر
5 "I Hate U, I Love U" - Gnash
"One More Night" - Maroon
"Only You" - Ellie Goulding
"تحت تعقیب" - هانتر هیز

اواز او متنفر است ... تقریباً به همان اندازه که او را می خواهد.

جاش چن زرق و برق دار، مغرور و سریع در راه تبدیل شدن به یک پزشک داغ، هرگز با زنی که نتواند او را جذب کند ملاقات نکرده است - به جز جولز اف**شاه امبروز.

موقرمز زیبا از زمانی که با هم آشنا شده اند خاری در چشم او بوده است، اما او همچنین افکار او را به گونه ای مصرف می کند که هیچ زنی تا به حال نکرده است.

هنگامی که دشمنی آنها در یک شب فراموش نشدنی منفجر می شود، او راه حلی را پیشنهاد می کند که او را یک بار برای همیشه از سیستم خود خارج می کند: دشمنی با مزایا با قوانین ساده.

بدون حسادت

هیچ رشته ای متصل نیست.

و مطلقاً عاشق نشدن.

* *

ژول امبروز یک دختر مهماندار سابق و بلندپرواز است که روی یک چیز تمرکز کرده است: قبولی در آزمون وکالت.

آخرین چیزی که او نیاز دارد این است که با دکتري درگیر شود که رنج را در شرایطی غیرقابل تحمل قرار می دهد... مهم نیست چقدر خوش قیافه باشد.

اما هر چه بیشتر او را می شناسد، بیشتر متوجه می شود که مردی که برای مدت طولانی از او متنفر بوده است، چیزی بیش از آنچه که به نظر می رسد وجود دارد.

برادر بهترین دوستش.

دشمن او

وتنها نجات او

مال آنها یک بازی ساخته شده در جهنم است، و وقتی شیاطین گذشته آنها با آنها برخورد می کنند، با حقایق روبرو می شوند که می تواند آنها را نجات دهد ... یا هر چیزی را که برای آن کار کرده اند نابود کند.

هشدارهای محتوا

این داستان حاوی محتوای جنسی صریح، ناسزا، خشونت خفیف و موضوعاتی است که ممکن است برای برخی از خوانندگان حساس باشد. برای یک لیست دقیق، [اینجا کلیک کنید](#) یا کد زیر را اسکن کنید.



جولز

ن چیز خوبی که همیشه از راست آمده است-کشیدن روی مردی که ماهی در دست دارد
دریک برنامه دوستیابی دو پرچم قرمز اگر گفته شود نام پسر بودتاد
من باید بهتر می دانستم، اما آنجا بودم، تنها در The Bronze Gear، داغترین بار
دی سی، نشسته بودم و بعد از ایستادن ودکا نوشابه گران قیمتم را مینوشیدم.

درست است.

من برای اولین بار توسط تاد ماهی دار ایستاده بودم. همین کافی بود که یه دختر
بگه لعنت به آن و شانزده دلار را با یک نوشیدنی دور بریزید، اگرچه او هنوز حقوق تمام
وقت نداشت.

به هر حال عکس های مردان و ماهی ها چه بود؟ آیا آنها نمی توانند چیزی خلاقانه
تر مانند غواصی در قفس با کوسه ها را انتخاب کنند؟ همچنین حیوانات دریایی محور،
اما کمتر پیش پا افتاده.

شاید ماهی چیز عجیبی بود که می توانستم روی آن تثبیت کنم، اما مانع از آن شد
که روی افتضاح روزم و خجالت داغ و چسبناکی که پوستم را پوشانده بود، فکر کنم.

درنیمه راه پردیس در حالی که چتر ناری در چشم است گرفتار باران ناگهانی می
شوید؟ بررسی. (پنج درصد احتمال باران، الاغ من. باید از شرکت برنامه هواشناسی
شکایت کنم).

به دلیل مشکل برق چهل دقیقه در قطار مترو شلوغی که بوی بدن را متعفن می
کند گیر افتاده اید؟ بررسی.

به شکار آپارتمانی سه ساعته بروید که منجر به دو پا تاول و صفر شد؟ بررسی.

بعد از چنین روز جهنمی، می خواستم قرارم را با تاد لغو کنم، اما قبلاً دوبار به
تعویق انداخته بودم-یکی برای یک گروه مطالعاتی برنامه ریزی شده، دیگری

وقتی احساس می کردم زیر آب و هوا هستم - و نمی خواستم دوباره او را در حالت آویزان بگذارم. بنابراین من آن را مکیدم و ظاهر شدم، فقط برای اینکه بلند شوم. کائنات حس شوخ طبعی داشت، بسیار خوب، و این یک حس مزخرف بود. بقیه نوشیدنی ام را تمام کردم و بارمن را پایین انداختم. لطفاً می توانم چک را دریافت کنم؟ ساعت خوشی تازه شروع شده بود، اما من نمی توانستم صبر کنم تا به خانه بروم و با دو عشق واقعی زندگی ام جمع شوم. نتفلیکس و بن و جری هرگز من را ناامید نکردند.

"از قبل پوشش داده شده است."

وقتی ابروهایم بالا رفت، متصدی بار سرش را به سمت میزی متشکل از پسرهای بیست و چند ساله ای در گوشه ای خم کرد. مشاوران احتمالی، بر اساس لباس هایشان. یکی از آنها، کلارک کنت شبیه به پیراهن گینگهام، لیوانش را بالا برد و به من لبخند زد. "به لطف کلارک مشاور."

خنده ام را خفه کردم حتی وقتی لیوانم را بالا بردم و به او لبخند زدم. بنابراین من تنها کسی نبودم که فکر می کردم او شبیه آلتر ایگوی سوپرمن است. من گفتم: «کلارک مشاور مرا از خوردن رامن فوری برای شام نجات داد، پس به سلامتی او.

این شانزده دلار بود که می توانستم در حساب بانکی ام نگه دارم، هرچند به هر حال انعام گذاشتم. من قبلاً در صنعت خدمات غذایی کار می کردم و این باعث شد که در مورد انعام دادن وسواس پیدا کنم. هیچ کس بیشتر از کارگران خدماتی با احمق ها به طور مداوم برخورد نکرد.

نوشیدنی رایگانم را تمام کردم و چشمانم را به کلارک مشاور که نگاهش با قدردانی روی صورت، موها و بدنم نشست، دوختم.

من به فروتنی کاذب اعتقاد نداشتم - می دانستم که ظاهر خوبی دارم، و می دانستم اگر همین الان به سمت آن میز بروم، می توانم نفیس کبود شده ام را با نوشیدنی های بیشتر، تعارف ها و شاید یک یا دو ارگاسم بعداً آرام کنم، اگر می دانست دارد چه می کند.

وسوسه/نگیز... /اما نه. من آنقدر خسته بودم که نمی توانستم کل آهنگ و رقص را مرور کنم.

دور شدم، اما نه قبل از اینکه برق ناامیدی در چهره اش دیده شود. به اعتبار او، کلارک مشاور این پیام ضمنی را درک کرد- از شما برای نوشیدنی متشکرم، اما من علاقه ای به ادامه کار ندارم- و سعی نکرد به من نزدیک شود، که برای اکثر مردان بیش از آن چیزی بود که می توانستم بگویم.

کیفم را روی شانه ام انداختم و می خواستم کتم را از قلاب زیر میله بیرون بیاورم که یک کشش عمیق و مغرور تمام موهای پشت گردنم را به انتها رساند.

"هی، جی آر."
دوکلمه. این تمام چیزی بود که برای شروع جنگ یا فرار من لازم بود. صادقانه بگویم، این یک پاسخ پاولوفی در این مرحله بود. با شنیدن صدایش فشار خونم بالا رفت.

هرتنها. زمان.
وروز فقط بهتر می شود.
انگشتانم دور بند کیفم محکم شدند قبل از اینکه مجبورشان کنم شل شوند. من می خواهم نه به او این رضایت را بدهید که هر واکنش قابل تشخیصی را از من برانگیزد.

بااین فکر، نفس عمیقی کشیدم، ویژگی هایم را به حالتی خنثی تغییر دادم و به آرامی چرخیدم، جایی که با ناخوشایندترین منظره جهان روبرو شدم تا با ناخوشایندترین صدای دنیا همراه شوم.

جاش لعنتی چن.
تمام شش پای او، با شلوار جین تیره و یک پیراهن دکمه دار سفید فقط به اندازه کافی برای نشان دادن عضلاتش آماده شده است. بدون شک او اینگونه برنامه ریزی کرده بود. او احتمالاً بیشتر از من برای ظاهرش وقت گذاشت و من دقیقاً از نظر نگهداری کم نبودم. مریام وبستر باید روی صورتش در کنار کلمه مهر بزند بیهوده

بدترین قسمت این بود که جاش بود/از نظر فنی خوش تیپ. موهای پرپشت تیره، گونه های بلند، بدن جاری شده. همه چیزهایی که من به آنها علاقه داشتم... اگر به یک ایگوی بزرگ متصل نبودند، به کد پستی خود نیاز داشت.
"سلام، جاشی،" من که می دانستم چقدر از این نام مستعار متنفر است، صدا زدم. می توانم از آوا، بهترین دوستم و خواهر جاش، بابت آن اطلاعات طلا تشکر کنم.

جرقه دلخوری در چشمانش زد و من لبخند زدم. روز از قبل به بالا نگاه می کرد.

اگر منصف باشیم، جاش کسی بود که اصرار داشت اول با من تماس بگیرد. این کوتاه برای جسیکا راییت، شخصیت کارتونی بود. برخی از مردم ممکن است آن را به عنوان یک تعریف و تمجید تلقی کنند، اما زمانی که شما یک مو قرمز با D های دوگانه بودید، مقایسه مداوم به سرعت قدیمی شد و او این را می دانست.

"تنها نوشیدن؟" جاش توجهش را به چهارپایه های خالی بار در دو طرف من معطوف کرد. هنوز اوج خوشبختی نبوده است، و مورد علاقه ترین صندلی ها، غرفه هایی بودند که دیوارهای بلوط پوشیده شده بودند، نه در بار. "یا قبلاً همه را در شعاع بیست فوتی ترسانده اید؟"

خنده دار است که باید به ترساندن مردم اشاره کرد. به زنی که کنار جاش ایستاده بودند نگاه کردم. او زیبا بود، با موهای قهوه ای، چشمان قهوه ای و

بدنی‌گشاد با لباسی با طرح گرافیکی باورنکردنی. حیف که سلیقه خوبش به مردان هم تسری پیدا نکرد، اگر با او قرار ملاقات داشت به /و." من می بینم که شما آنقدر از دوره سیفلیس خود بهبود یافته اید که زن ناآگاه دیگری را به یک قرار قرار دهید. حرف های بعدی ام را خطاب به سبزه کردم. من شما را نمی شناسم، اما از قبل می دانم که می توانید خیلی بهتر عمل کنید. به من اعتماد کن."

آیا جاش واقعاً سیفلیس داشت؟ شاید. شاید نه. او به اندازه کافی در اطراف می خوابید که اگر بخوابد تعجب نمی کنم، و اگر به Wrap Dress در مورد مکان پذیرایی ابتدا به STD

به جای عقب نشینی، خندید. "ممنون بابت هشدار، اما فکر می کنم خوب باشم."

شوخی کردن در مورد بیماری های مقاربتی. چقدر اصلی. «اگه جاش اذیت میشد جلوی قرارش توهین میکردم نشون نمیداد. "امیدوارم استدلال های شفاهی شما خلاقانه تر باشد، وگرنه دوران سختی را در دنیای حقوقی خواهید داشت. البته با فرض اینکه از نوار عبور کنید.»

دهانش به صورت پوزخند خمیده شد و گودی کوچکی را در گونه چپش نمایان کرد.

جلوی غر زدن را گرفتم. من منفور آن گودی هر بار که ظاهر می شد، من را مسخره می کرد و من چیزی جز ضربه زدن به آن با چاقو نمی خواستم.

باخونسردی گفتم: "من می گذرم." جاش همیشه بدترین چیزها را در من به نمایش می گذاشت. "امیدوارم به خاطر قصور پزشکی از شما شکایت نشود، جاشی، وگرنه من اولین کسی خواهم بود که خدماتم را به طرف مقابل ارائه می کنم."

من برای گرفتن یک موقعیت در Thayer Law و یک پیشنهاد شغلی از Silver & Klein، شرکت حقوقی معتبری که تابستان گذشته در آن کارآموزی کردم، دست به کار شدم. من نمی خواستم اجازه دهم رویاهای من برای وکیل شدن از بین برود وقتی که خیلی نزدیک بودم.

بدون راه عجیب و غریب

قرار بود در آزمون وکالت قبول شوم و جاش چن حرفش را بخورد. انشالله او هم از آنها خفه شود.

"سخن بزرگ برای کسی که هنوز فارغ التحصیل نشده است." جاش به میله تکیه داد و ساعدش را روی پیشخوان تکیه داد و به شکلی آزاردهنده شبیه مدلی بود که برای GQ گسترش. قبل از اینکه بتوانم پاسخ دیگری بزنم، او موضوع را عوض کرد. "تو به طرز وحشتناکی برای یک قرار انفرادی لباس پوشیده ای."

قبل از اینکه روی آویز طلایی که روی دکلم گذاشته بود بماند، نگاهی از موهای فر شده ام به صورت آرایش شده ام کشیده شد.

ستون فقراتم تبدیل به آهن شد. بر خلاف کلارک مشاور، موشکافی جاش بر تن من، داغ و تمسخر آمیز بود. فلز گردنبندم روی پوستم شعله ور شد و تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که آن را از بین ببرم و به صورت خود راضی او نزنم.

وبا این حال، به دلایلی، در حالی که او به مطالعه خود ادامه می داد، بی حرکت ماندم. آنقدرها که ارزیابی می کرد، دلچسب نبود، مثل اینکه داشت تمام قطعات پازل را جمع می کرد و آنها را در یک تصویر کامل در ذهنش مرتب می کرد.

چشمان جاش به لباس ترمه سبزی که نیم تنه ام را در آغوش گرفته بود غوطه ور شد، روی وسعت پاهای جوراب مشکی من رفت و قبل از اینکه آنها را به سمت بالا بکشد تا با کفش های فندقی خودم ملاقات کند، روی چکمه های پاشنه مشکی من ایستاد. پوزخندش ناپدید شد و حالت قیافه اش قابل خواندن نبود. قبل از اینکه دوباره حرف بزند، سکوتی متشنج بین ما ایجاد شد. "شما برای یک قرار واقعی لباس پوشیده اید." ژست او معمولی باقی ماند، اما چشمانش به چاقوهای تیره تبدیل شد که منتظرند تا خجالت من را از بین ببرند. "اما تو می خواستی بری و ساعت فقط پنج و نیم است." چانه ام را بالا آوردم حتی وقتی گرمای خجالت پوستم را خار می کرد. جاش خیلی چیزها بود - خشمگین، گستاخ، تخم شیطان - اما احمق نبود و آخر کسی که می خواستم بدانم که ایستاده بودم.

او هرگز اجازه نمی دهد من آن را زندگی کنم. "به من نگویند او نشان نداد." نت عجیبی در صدایش بود. گرما تشدید شد. خدایا من نباید ترمه می پوشیدم. با لباس احمقانه ام داشتم کباب می کردم. "تو باید کمتر نگران زندگی عاشقانه من و بیشتر در مورد قرار ملاقات باشی."

جاش از زمانی که او ظاهر شد به Wrap Dress نگاه نکرده بود، اما ظاهراً او برایش مهم نبود. او بیش از حد مشغول گپ زدن و خندیدن با ساقی بود. من به شما اطمینان می دهم که از بین تمام کارهایی که در لیست کارهای من قرار دارد، نگرانی در مورد زندگی عاشقانه شما حتی در بین پنج هزار مورد برتر نیست. جاش علیرغم قلدری که داشت با آن حالت غیرقابل درک به من خیره شد. شکمم بدون هیچ دلیل مشخصی تکان خورد. "خوب." این یک واکنش لنگ بود، اما مغز من درست کار نمی کرد. من آن را به خاطر فرسودگی سرزنش کردم. یا الکل یا یک میلیون چیز دیگر که هیچ ربطی به مردی که روبروی من ایستاده نبود. کتم را برداشتم و از روی صندلی ام سر خوردم و قصد داشتم بدون حرف دیگری از کنارش رد شوم.

متأسفانه، من فاصله بین پله صندلی بار و کف را اشتباه قضاوت کرده بودم. پایم لیزخورد و وقتی بدنم خود به خود به سمت عقب متمایل شد، گاز کوچکی در گلویم بلندشد. دو ثانیه از افتادن روی الاغم فاصله داشتم که دستی به بیرون شلیک کرد و مچ دستم را گرفت و مرا به حالت ایستاده کشید.

من و جاش همزمان یخ زدیم، چشمامون به جایی که دستش دور مچم حلقه شده بود قفل شد. نمی توانستم آخرین باری را که داوطلبانه لمس کرده بودیم، به یاد بیاورم. شاید سه تابستان پیش، وقتی او مرا با لباس کامل در حین یک مهمانی به داخل استخر هل داد و من "به طور تصادفی" با آرنج در کشاله ران او را تلافی کردم؟

خاطره‌ای که او با درد مضاعف می شد، هنوز در مواقع پریشانی به من آرامش زیادی می داد، اما اکنون به آن فکر نمی کردم. در عوض، روی این موضوع متمرکز بودم که چقدر به او نزدیک است - آنقدر نزدیک که بوی ادکلن او را حس کنم، بویی که به جای آتش و گوگرد، خوب و مرکباتی بود، همانطور که انتظار داشتم.

آدرنالین ناشی از سقوط نزدیک من به سیستم من نفوذ کرد و ضربان قلبم را به ناحیه ناسالم فشار داد.

"حالا می توانید رها کنید." خواستم با وجود گرمای خفه کننده نفس هایم ثابت بیرون بیاید. "قبل از اینکه لمس تو به من کهیر بدهد."

دستگیره جاش برای یک میلی ثانیه سفت شد قبل از اینکه دستم را مثل یک سیب زمینی داغ رها کرد. دلخوری حالتی که قبلاً خوانده نشده بود را پاک کرد. "از اینکه مطمئن شوید استخوان دنبالچه خود را نمی شکنید، خوش آمدید، R/J"

«دراماتیک نباش، جاشی. من خودم را می گرفتم.»

"مطمئن. خدای ناکرده کلمات متشکر مدهانت را رها کن." طعنه اش عمیق تر

شد. "تو اینقدر درد داری، میدونی؟"

"این بهتر از الاغ بودن است، نقطه."

بقیه به جاش نگاه کردند و یک دکتر خوش تیپ و جذاب را دیدند. به او نگاه کردم و دیدم یک تند تند قضاوت کننده و خودپسند است.

می توانید دوستان دیگری پیدا کنید، آوا. او یک خبر بد است. تو زندگیت به

همچین کسی نیاز نداری

گونه هایم سرخ شد. هفت سال از وقتی شنیدم که جاش با آوا در مورد من صحبت می کرد، درست زمانی که من و او با هم دوست می شدیم، می گذشت و این خاطره هنوز در ذهنم باقی می ماند. نه اینکه هرگز به آنها گفته باشم که آنها را شنیده ام. این فقط باعث می شد آوا احساس بدی داشته باشد و جاش لیاقت نداشت که بفهمد حرف هایش چقدر دردناک است.

او اولین کسی نبود که فکر کرد من به اندازه کافی خوب نیستم، اما او اولین کسی بود که سعی کرد یکی از دوستی های جوانم را به همین دلیل خراب کند.
لبخندشکننده ای زدم. "اگر مرا ببخشید، من از تحمل روزانه ام برای حضور شما فراتر رفته ام." کت و دستکشم را پوشیدم و کیفم را مرتب کردم. "تسلیت من را به تاریخ خود بدهید."
قبل از اینکه بتواند جواب بدهد، از کنارش رد شدم و قدم هایم را تند کردم تا اینکه به هوای سرد مارس برخورددم. تنها در آن زمان به خودم اجازه دادم آرام شوم، اگرچه نبضم سرعت دیوانه وار خود را حفظ کرد.
از بین تمام افرادی که می توانستم در بار با آنها برخورد کنم، من داشته است برای برخورد با جاش چن. آیا ممکن است روز بدتر شود؟
از قبل می توانستم تصور کنم دفعه بعد که او را ببینم چه طعنه هایی به من می زند.

یادت هست وقتی بلند شدی جی آر؟
به یاد دارید زمانی که مثل یک بازنده یک ساعت در بار نشستید؟ به یاد دارید زمانی را که لباس پوشیدید و آخرین سایه چشم مورد علاقه خود را برای شخصی به نام تاد استفاده کردید؟
خوب، او از دو مورد آخر خبر نداشت، اما من آن را از او کنار نمی گذارم تا بفهمم.

دست هایم را عمیق تر در جیب هایم فرو کردم و به گوشه چرخیدم، مشتاقم تا حد امکان بین خودم و تخم شیطان فاصله بگذارم.
در خیابانی پر جنب و جوش از رستوران ها قرار داشت، با موسیقی در هوا و مردم در پیاده رو حتی در زمستان. خیابانی که اکنون در آن قدم می زدم، در حالی که تنها یک خیابان آن طرف بود، به طرز وحشتناکی ساکت بود. مغازه های کرکره ای در هر دو پیاده رو قرار داشتند و دسته های نازک علف های هرز از شکاف های زمین بیرون می زدند. خورشید هنوز کاملاً غروب نکرده بود، اما سایه های طولانی تر هوای شوم به اطراف می داد Bronze Gear

من از روی غریزه سریعتر راه می رفتم، اگرچه نه تنها با جاش درگیر بودم، بلکه ده ها موردی که در لیست کارهایم بود نیز حواسم را پرت می کرد. وقتی تنها بودم، نگرانی ها و وظایفم مثل بچه هایی که برای توجه والدینشان فریاد می کشند، مغزم را شلوغ می کرد.

فارغ التحصیلی، آماده سازی بار، احتمالاً خواندن تاد از طریق پیامک (نه، ارزشش را ندارد)، جستجوی آنلاین آپارتمان بیشتر، جشن تولد شگفت انگیز آوا در این آخر هفته

...

یک دقیقه صبر کن.
روز تولد. مارس.
من به بن بست رسیدم.
اوه خدای من.

علاوه بر آوا، شخص دیگری را می شناختم که در اوایل ماه مارس تولد داشت، اما...

بادست لرزان گوشیم را از جیبم بیرون آوردم و با دیدن تاریخ شکمم به شدت پایین افتاد. مارس 2.

بود/ و تولد امروز من کاملاً فراموش کرده بودم.
مارپیچ‌های احساس گناه درونم را فشردند و من مثل هر سال فکر می کردم که آیا باید با او تماس بگیرم. من هرگز انجام ندادم اما.../مسال می تواند متفاوت باشد

من هم هر سال به خودم گفتم.
من نباید احساس گناه. او هرگز در روز تولدم با من تماس نگرفت. یا کریسمس یا هر تعطیلات دیگری. هفت سال بود که آدین را ندیده بودم و با او صحبت نکرده بودم.

زنگ زدن. زنگ نزن زنگ زدن. زنگ نزن
لب پایینم را بین دندانهایم نگران کردم.
چهل و پنجمین سالگرد تولدش بود. این بزرگ بود، درست است؟ به اندازه کافی بزرگ است که الف را تضمین کند تولدت مبارک از دخترش... اگر برای گرفتن چیزی از من مهم بود.
من آنقدر مشغول بحث و مناظره با خودم بودم که متوجه نزدیک شدن کسی نشدم تا اینکه لوله سفت تفنگ به پشتم فشار داد و صدایی خشن بلند شد: «گوشی و کیف پولت را به من بده. اکنون.»
قلبم لرزید و نزدیک بود گوشیم را زمین بگذارم. ناباوری اندامم را به سنگ تبدیل کرد.

شما دارید بدست آورد شوخی کردن با من

هرگز از کائنات سوالاتی را که نمی خواهید پاسخ دهید نپرسید، زیرا معلوم می شود که آن روز در واقع می تواند بسیار بدتر شود.

جاش

«دی بر آن را بگو» من آجو من را باز کرد، نادیده گرفتن سی‌لارا سرگرم شده S
اصطلاح. متصدی بار زن بامزه ای که با او معاشقه می کرد، برای مقابله با شلوغی
ساعت خوش، ترک کرده بود و از آن زمان با لبخندی آگاهانه مرا تماشا می کرد.

"خوب. نمی کنم." کلارا پاهایش را روی هم گذاشت و جرعه ای از نوشیدنی اش
نوشید.

او یک پرستار اورژانس در بیمارستان دانشگاه تایلر بود، جایی که من رزیدنت سال
سومی بودم که در رشته پزشکی اورژانس تخصص داشتم، بنابراین راه های ما اغلب با
هم تلاقی می کرد. ما از اولین سال اقامتم با هم دوست بودیم، زمانی که عشق
متقابلمان به ورزش های اکشن و فیلم های جذاب دهه نود را به هم پیوند زدیم، اما او
به همان اندازه که به من یا هر عضوی از جنس مذکر علاقه داشت، علاقه جنسی
داشت.

کلارا قطعاً قرار من نبود، حداقل نه به معنای رمانتیک، اما من فرض ژولز را اصلاح
نکرده بودم. زندگی شخصی من به او مربوط نبود. جهنم، گاهی اوقات آرزو می کردم ای
کاش اینطور نبودم کسب و کار.
"خوب." چشمم به یک بلوند زیبا در انتهای بار جلب شد و لبخندی لاستیک زدم. او
آن را با یکی از پیشنهادهای خودش برگرداند.

این چیزی بود که امشب به آن نیاز داشتم الکل، تماشای بازی جادوگران با کلارا، و
برخی معاشقه های بی ضرر. هر چیزی که ذهنم را از نامه ای که در خانه منتظرم است
دور کند.

تصحیح: نامه‌س. همانطور که در جمع است.

24 دسامبر. 16 ژانویه. 20 فوریه. 2 مارس. تاریخ آخرین نامه های مایکل در ذهنم
نقش بست.

من هر ماه یکی از آن ها را مانند ساعت ساعت دریافت می کردم، و از خودم متنفر بودم که آن ها را در لحظه ای که آنها را دیدم بیرون نینداختم.

تکه ای طولانی از آجیو برداشتم و سعی کردم دسته نامه های باز نشده را که در کشوی میزم نشسته بود، فراموش کنم. این دومین آجیو من در کمتر از ده دقیقه بود، اما لعنت به آن، من یک روز طولانی در محل کار داشتم. من باید لبه را از بین می بردم.

کلارا گفت: "من همیشه مو قرمزها را دوست داشتم." "شاید چون پری دریایی کوچک فیلم مورد علاقه من دیزنی در دوران رشد بود."

باآه طولانی من، صورتش به لبخند تبدیل شد. "عدم ظرافت شما شگفت آور است."

"من دوست دارم حداقل یک ویژگی شگفت انگیز داشته باشم." لبخند کلارا گشاد شد. "خب، اون کی بود؟"

از کنار گذاشتن سوال او فایده ای نداشت. یک بار او چیزی را استشمام کرد فکرآبدار بود، او از یک پیتبول استخوانی بدتر بود.

"بهترین دوست خواهرم و دردی در من وجود دارد." در خاطره برخورد با ژول، تنش شانه هایم را گره زد.

بود فقط دوست دارم حتی وقتی سعی کردم به او کمک کنم خاردار باشد. یک شاخه زیتون را فراموش کنید. من باید دسته گلی از خار را به او بدهم و امیدوارم که او را از بین ببرد.

هر بار که سعی می کردم خوب رفتار کنم - که انصافاً اینطور نبود - او به من یادآوری می کرد که چرا ما هرگز با هم دوست نمی شویم. ما هر دو خیلی سرسخت بودیم، شخصیت هایمان خیلی شبیه بود. مثل قرار دادن آتش در برابر آتش بود.

متأسفانه، ژول و خواهرم آوا از زمانی که سال اول دانشگاه را کنار هم گذاشتند، مانند دزد بودند. من هر چقدر هم که اعصاب همدیگر را به هم ریختیم، در زندگی من با ژول گیر کرده بودم.

نمی دانستم مشکل او با من چیست، اما می دانستم که او تمایل زیادی به ایجاد دردسر آوا دارد.

در هفت سالی که آنها همدیگر را می شناختند، آوا را تماشا می کردم که با قهوه ای های قابلمه ای ژولز بیرون می رفت و تقریباً در یک مهمانی برهنه می شد، پس از اینکه در جشن تولد بیستمین سالگرد ژولز در حالت مستی موهایش را به رنگ نارنجی نیمه دائمی رنگ کرد، او را دلداری می دادم و نجاتش می دادم. آن ها از کنار جاده ای در بامفاک، مریلند، پس از اینکه جولز ایده درخشانی برای پیوستن به غریبه هایی داشت که در یک بار در یک سفر جاده ای لحظه آخری به نیویورک ملاقات کردند. ماشین در مسیرشان خراب شد و خوشبختانه معلوم شد غریبه ها بی آزارند، اما همچنان. ممکن بود خیلی اشتباه پیش برود

اینهاتنها بخشی از نکات برجسته بود. هزاران مورد دیگر نیز وجود داشت که ژول خواهرم را متقاعد کرده بود که با این یا آن نقشه های خنده دار همراه شود.

آوایک بزرگسال بود و قادر به تصمیم گیری خود بود، اما او نیز بسیار اعتماد داشت. به عنوان برادر بزرگترش، وظیفه من محافظت از او بود، به خصوص پس از مرگ مادرمان و معلوم شد پدرمان یک روانی لعنتی است.

وشکی در ذهن من وجود نداشت که ژول تأثیر بدی داشت. دوره زمانی.

دهان کلارا تکان خورد. "درد در الاغ شما نامی دارد؟" قبل از پاسخ دادن به زبان «ژولز»، یک تکه آبجو برداشتم. «هوم ژول بسیار زیباست.»

«بیشتر گوشتخواران گوشتخوار هستند. این طوری است که تو را طناب می زنند.» تشدید در صدایم رخنه کرد.

بله، ژولز زیبا بود، اما اختاپی wolfsbane و حلقه آبی نیز زیبا بود. نماهای بیرونی زیبایی که سم کشنده ای را پنهان می کردند که در مورد ژولز به شکل زبان افعی او بود.

بیشتر مردها با آن انحنای و چشمان درشت فندقی کور شده بودند، اما من نه. بهتر می دانستم که در دام او بیفتم. چمن های بیچاره ای که او قلبشان را در تایلر شکست، دلیل دیگری بود که من به خاطر سلامت شخصی ام باید از او دور باشم.

"من هرگز تو را ندیده بودم که اینقدر در مورد یک زن زحمت بکشی." چهره کلارا اکنون ماسکی از لذت بود. صبر کنید تا به پرستاران دیگر بگویم. یامسیح.

دختر شایعه پراکنی در ایستگاه پرستاران چیزی نداشت. هنگامی که خبر به گوش آنها رسید، مانند آتش سوزی در بیمارستان پخش شد. "من نیستم کار کرد، و چیزی برای گفتن وجود ندارد." قبل از اینکه او بتواند بیشتر فشار دهد، سوژه را عوض کردم. من تمایلی به بحث درباره ژول آمبروز یک ثانیه بیشتر از حد لازم نداشتم. "اگر خبر واقعی می خواهید، این چیزی است: بالاخره تصمیم گرفتم برای تعطیلات به کجا بروم."

چشمانش را گرد کرد. این به اندازه زندگی عاشقانه شما جالب نیست. نیمی از پرستاران عاشق شما هستند. من متوجه نمی شوم.

"این به این دلیل است که من یک شکارچی هستم."

اگر حقیقت داشت، تکبر نبود. با این حال، من هرگز با کسی در بیمارستان ارتباط برقرار نمی کنم. من جایی که خوردم ول نکردم "متواضع نیز." کلارا در نهایت از تلاش برای بیرون کشیدن اطلاعات بیشتر درباره جولزدست کشید و با انحراف آشکار من همراه شد. "باشه،

گازمی گیرم برای تعطیلات کجا می روی؟»
پوزخندمن این بار واقعی بود. "نیوزلند."
من بین نیوزیلند برای بانجی جامپینگ و آفریقای جنوبی برای غواصی در قفس با
کوسه هادرگیر بودم، اما بالاخره تصمیم گرفتم و دیشب بلیت هایم را خریدم.

دستیاران پزشکی برنامه های بیهوده ای داشتند، اما ما که در اورژانس کار می کنیم
بهتر از جراحان بودیم. من ترکیبی از شیفت های هشت و دوازده ساعته را با یک روز
تعطیلی اجباری در هر شش روز و چهار دوره پنج روزه مرخصی در سال کار می کردم.
معامله این بود که ما در طول شیفت هایمان بدون وقفه کار می کردیم، اما من
اهمیتی نمی دادم. مشغله خوب بود مشغله ذهنم را از چیزهای دیگر دور نگه داشت.

بااین حال، من برای اولین تعطیلات امسال خود پمپاژ شدم. من برای یک هفته
مرخصی در بهار تایید شده بودم، و قبلاً می توانستم زمانم در نیوزیلند را تصور کنم:
آسمان آبی روشن، کوه های پوشیده از برف، احساس بی وزنی هنگام سقوط آزاد و
هجوم آدرنالین که بدنم را زنده می کند. هر زمان که به یکی از ورزش های ماجراجویی
موردعلاقه ام می پرداختم.
"خفه شو." کلارا ناله کرد. "من خیلی حسودم. کدام کوهپیمایی را می خواهید انجام
دهید؟"

من تحقیقات گسترده ای در مورد بهترین پیاده روی های کشور انجام داده بودم، و
اورا با برنامه هایم تحسین کردم تا اینکه متصدی بار برگشت و حواس او پرت شد. از
آنجایی که نمی خواستم خروس کوب کنم - یا در این مورد بلاک کنم - روی نوشیدنی ام و
بازی بسکتبال Wizards vs. Raptors در تلویزیون تمرکز کردم.
می خواستم یک آبجو دیگر سفارش بدهم که صدای آرام زن قطع شد
من

"آیا این صندلی جای کسی است؟"
برگشتمو بلوند بامزه ای را که قبلاً با آن تماس چشمی برقرار کرده بودم، درآوردم.
متوجه نشده بودم که او جایش را در بار ترک می کند، اما حالا آنقدر نزدیک ایستاده بود که
می توانستم لکه های خفیف کک و مک را روی بینی اش ببینم.
عادت شروع شد و من لبخند تنبلی زدم که باعث شد بلوند سرخ شود. "همش مال
توست."

کل آهنگ و رقص اتصال آنقدر آشنا بود که تا به حال به سختی مجبور بودم امتحان
کنم. همه چیز حافظه عضلانی بود. برای او یک نوشیدنی بخريد، از او در مورد خودش
پرسيد، با دقت گوش دهيد - يا به نظر می رسد این کار را انجام می دهد - با تکان دادن
سرگهگاهی و استیضاح مناسب، دست من را روی دست او بکشید تا تماس فیزیکی
برقرار شود.

قبلاً هیجان انگیز بود، اما اکنون این کار را انجام دادم زیرا ... خوب، مطمئن نبودم. چون حدس
می زنم این همان کاری بود که همیشه انجام می دادم.

"...می خواهم دامپزشک شوم..."

دوباره سرم را تکان دادم و سعی کردم خمیازه نکشم. چه بلایی سرم اومده بود؟

رایین، بلوند، داغ بود و حاضر بود این را به جایی خصوصی ببرد، اگر دستش روی بالای ران من نشانه ای بود. ماجراجویی های دوران کودکی او در اسب سواری کاملاً جذاب نبود، اما من معمولاً در پیدا کردن حداقل مهارت داشتم. یکی نکته جالب در هر مکالمه

شاید من بودم بی حوصلگی این روزها همراه همیشگی من بود و نمی دانستم چگونه از شر حرامزاده خلاص شوم. مهمانی هایی که من رفتم همان قدیمی ها بودند. پیوندهای من رضایت بخش نبود. قرارهای من کارهای روزمره بود. تنها زمانی که چیزی احساس کردم زمانی بود که در اورژانس بودم. نگاهی به کلارا انداختم. او هنوز در حال معاشقه با ساقی بود که فعالانه مشتریانش را نادیده می گرفت و با حالتی شیفته به کلارا خیره می شد.

رایین با پهناد گفت: «...نمی توانم تصمیم بگیرم که پامرانین می خواهم یا چیهواها...»
بر.

"پومرانی ها صدای خوبی دارند." قبل از اینکه بگویم: «هی، متاسفم که کوتاه می کنم، اما باید پسر عمویم را از فرودگاه ببرم.» این بهترین بهانه نبود، اما اولین بهانه ای بود که می توانستم به آن فکر کنم.

صورت رایین افتاد. "اوه، باشه. شاید بتوانیم زمانی همدیگر را ببینیم." شماره اش را روی یک دستمال خط زد و آن را در دستم فشار داد. "به من زنگ بزن."
بالبخندی غیر متعهد جواب دادم. چیزهایی که نمی توانستم به آنها عمل کنم را دوست نداشتم.

خوش بگذره، در حین خروج به کلارا گفتم. سرش را تکان داد و قبل از اینکه توجهش را به سمت بارمن برگرداند، پوزخند کوچکی به من زد.
این سریعترین خروج من از یک بار در مدتی بود. از اینکه شب چطور شد ناراحت نشدم. من و کلارا اغلب با هم می نوشیدیم و وقتی حواس مان پرت شد، از هم جدا می شدیم، اما حالا باید بفهمم کجا بروم.
هنوز زود بود و من هنوز نمی خواستم به خانه برگردم. همچنین نمی خواستم به یکی از میله های دیگر که در خیابان قرار دارند ضربه بزنم، در صورتی که رایین بعداً می پرد.

لعلنت بهش من تماشای بازی را در نقطه شیرجه نزدیک خانه ام به پایان خواهم رساند. آجو و تلویزیون، آجو و تلویزیون بودند، بدون توجه به جایی که قرار داشتند. امیدوارم مترو به موقع کار می کرد تا بقیه بازی را از دست ندهم.

گوشه‌ای را پیچیدم به خیابان ساکتی که به ایستگاه مترو منتهی می‌شود. نیمه راه راطی کردم که در کوچه کنار یک مغازه کفش فروشی خارج از کار، برقی از موهای قرمز وکت بنفش آشنا را دیدم.

قدم‌هایم کند شد. چه‌جهنم‌آیا ژول هنوز اینجا کار می‌کرد؟ او بیست دقیقه قبل از من رفته بود.

بعدمتوجه درخشش فلز در دستش شدم. یک اسلحه - مستقیماً به سمت مرد خش‌دار و ریش‌دار روبرویش نشانه رفت. "لعنتی؟" سخنان من در خیابان خالی تکرار شد و در کمال ناباوری از ویتترین مغازه هاپرید.

شایدمن در بار خوابم برد و وارد آن شدم منطقه گرگ و میش، چون صحنه ای که جلوی من بود هیچ حس لعنتی نداشت. جولزبه کجا رسیدتفنگ؟

ژول موقعیت خود را تغییر داد تا بتواند بدون اینکه چشمانش را از مرد بردارد، به من نگاه کند. روی موهای بلند و قهوه ای بلندش، یک لوبیای نخی نشسته بود، و یک کت‌مشکی که دو سایز خیلی بزرگ بود، روی قاب لاغر او آویزان بود. او به طور واقعی گفت: "او سعی کرد مرا دزدی کند." بینه‌با عصبانیت به او خیره شد اما آنقدر باهوش بود که دهانش را ببندد.

شقیقه ام‌را نیشگون گرفتم، به این امید که مرا از هر واقعیت دیگری که در آن قدم گذاشته ام،رها کند.جواب منفی. هنوز اینجا لعنتی"و من فرض می‌کنم این اسلحه اوست؟»

من به نوعی تعجب نکردم که ژول میزها را در مورد قاتل خود تغییر داده است. اگر اوربوده می‌شد، آدم ربا احتمالاً در عرض یک ساعت او را به دلیل تحریک شدید باز می‌گرداند.

"بله، شرلوک." دست ژول روی اسلحه محکم شد. «به پلیس زنگ زدم. آنها در راه هستند.»

گویی‌از راه می‌رسد، ناله آژیرها در هوا بریده شد. بینه سفت شد، چشمانش‌با وحشت وحشیانه به اطراف می‌چرخید. جولزهشدار داد: «حتی به آن فکر نکن. "یا من شلیک خواهم کرد. من بلوف نمی‌زنم.»

به‌او گفتم: «او این کار را خواهد کرد. "یک بار دیدم او با اسمیت و وسون به یک مردمیخکوب می‌کند زیرا او یک کیسه چیپس از او دزدیده است." صدایم را پایین آوردم تا یک زمزمه صحنه توطئه آمیز. او می‌گیردگرسنه‌به سطح دیگری.»

وضعیت قبلاً به اندازه کافی پوچ بود. من هم ممکن است در آن بازی کنم. همانطور که گفتم حوصله ام سر رفته بود.

دهان ژولز از ساختگی من تکان خورد قبل از اینکه چهره اش به حالت اخم شدیدی درآید.

چشم‌های بینه گشاد شد. "جدی میگی؟" نگاهش بین ما پینگ پونگ شد. «شما دوتا از کجا همدیگر را می شناسید؟ میکوبی؟»

من و ژول یکصدا عقب کشیدیم.

یا Beanieiel چنین سوال احمقانه و نابجا پرسید تا حواس ما را پرت کند، یا می خواست مرا وادار به پرت کردن کند. اگر دومی بود، به موفقیت نزدیک بود. شکمم مثل یک همزن سیمان در حالت اوردرایو تکان خورد.

"من می خواهم هرگز او را نگاه کن." ژول با دست آزادش به من اشاره کرد. "مثل اینکه من هرگز لمس خواهم کرد که"

بانی به من خیره شد. "چه بلایی سرش آمده است؟"

غرغر کردم: «اگر به شما پیشنهاد پرداخت همه وام های مدرسه پزشکی من را بدهید، نمی گذارم به من دست بزنید.

برایم مهم نبود که ژول آمبروز آخرین زن دنیا باشد. او فردی بود که هرگز با او نخواهیدم همیشه.

او مرا نادیده گرفت. آیا تا به حال این ضرب المثل را شنیده اید که هر چه نفس بزرگتر، آلت تناسلی کوچکتر باشد؟ از بانی پرسید. "در مورد او صدق می کند."

اوه این بد است. «بانی با همدردی به من نگاه کرد. "ببخشید رفیق." رگی در شقیقه ام ضربان داشت. دهانم را باز کردم تا به او بگویم که ترجیح می دهم خودم را با سفید کننده آغشته کنم تا اینکه اجازه دهم او نزدیک آلت تناسلی من باشد، اما به هم خوردن در ماشین حرفم را قطع کرد.

پلیسی به اندازه هالک با اسلحه بیرون آمد. "یخ زدگی! اسلحه ات را رها کن."

ناله کردم و تقریباً قبل از اینکه خودم را بگیرم دوباره شقیقه ام را نیشگون گرفتم. به خاطر لعنتی

وقتی فرصت داشتم باید می رفتم.

حالا، من بودم قطعاً بقیه بازی رو از دست میدم

جاش

اف-ORTY- پنج دقیقه و ده ها سوال بعد، پلیس در نهایت

اجازه دهید ما به.

بینی را بازداشت کردند و من و جولز در سکوت به سمت ایستگاه مترو در خیابان بعدی رفتیم. اکثر مردم پس از اینکه قربانی تلاش برای دزدی می شدند وحشت می کردند، اما او طوری رفتار می کرد که انگار تازه خرید مواد غذایی را تمام کرده است.

کمتر آرام بودم نه تنها یک ساعت را در کباب شدن توسط پلیس تلف کرده بودم، بلکه بقیه بازی را نیز از دست داده بودم.
 "به من بگو چرا هر بار که با مشکل مواجه می شوم، شما هستید وقتی مترو به چشم آمد، از میان دندان های روی هم گفتم.
 "تقصیر من نیست شما تصمیم گرفت در آن خیابان قدم بزنند و شما ژولز پاسخ داد. "
 من آن را مدیریت کردم."

خرخر کردم، کفش هایم با ریتمی خشمگین روی پله ها می کوبید. من می توانستم پله برقی را سوار شوم، اما باید تشدید خودم را برطرف می کردم. ژولز هم باید همین احساس را داشته باشد، زیرا او دقیقاً در کنار من بود و مرا عصبانی می کرد.

"اینترلود مبارک؟ کی اینطوری حرف میزنه و هیچی نبودشاد در مورد آن، قول می دهم." دستم به گردان ها رسید و کیفم را بیرون آوردم. حیف که پلیس قبول نکرد شما در بازداشت نیز شما یک تهدید برای جامعه هستید."

"بر اساس سازمان بهداشت جهانی؟ شما؟" او با تحقیر به من نگاه کرد. "آره."
 لبخند سردی به او زدم. "من و هر کسی که بدشانسی برخورد با شما را داشته است."

گفتن این حرف وحشتناکی بود، اما بین نامه ها، یک شیفت طولانی در بیمارستان و بحران کلی وجودی ام، احساس خیریه خاصی نداشتم.

«خدایا، تو. ژول کارت متروی خود را با نیرویی غیر ضروری به خواننده کوید بدترین»

ازگردان پشت سرش گذشتم. «نه، این احساس شما از حفظ خود است. این عقل سلیم است که به دزدان آنچه می خواهند بدهیم.» هر چه بیشتر به آن فکر می کردم، اعمال او بیشتر مرا گیج و عصبانی می کرد. «اگر نتوانی خلع سلاحش کنی چه؟ اگر او اسلحه دیگری داشت که شما از آن خبر نداشتید چه می شد؟ میتونستی لعنتی فوت کرد!»

صورت ژول سرخ شد. "متوقف کردن فریاد زدن سر من تو پدر من نیستی." "من فریاد نمی زنم!"

زیر تابلوی برنامه توقف کردیم که رسیدن قطار بعدی را در هشت دقیقه اعلام می کرد. ایستگاه خالی بود مگر برای زن و شوهری که روی یکی از نیمکت ها بیرون می رفتند و یک نوع تجاری مناسب در انتهای سکو، و آنقدر آرام بود که صدای خشمگین خون را در گوش هایم بشنوم.

به همدیگر خیره شدیم، سینه هایمان از احساسات پر شده بود. می خواستم او را به خاطر احمق بودنش تکان بدهم تا جاننش را به خاطر یک تلفن و کیف پول لعنتی به خطر بیندازم.

فقط به این دلیل که دوستش نداشتم به این معنی نبود که می خواستم بمیرد. به هر حال نه همیشه.

انتظار داشتم که یک پاسخ اخم آلود دیگر را بدهد، اما ژولز برگشت و سکوت کرد.

کاملاً خارج از شخصیت و لعنتی آزار دهنده بود. آخرین باری که به من اجازه داد آخرین حرف را بزنم، یادم نمی آمد.

نفسم را به تندی از بینی بیرون دادم و خودم را مجبور کردم که آرام شوم و به وضوح درباره وضعیت فکر کنم.

مهم نیست که من چه احساسی نسبت به او داشتم، جولز دوست آوا بود و او به تازگی از یک تلاش مسلحانه جان سالم به در برده بود. مگر اینکه او یک ربات لعنتی بود، نمی توانست به همان اندازه که ظاهر می شود از اتفاقات بی تأثیر بماند.

او را از گوشه چشمم معاینه کردم و فک سفت و کمرش را گرفتم. قیافه اش خالی بود - کمی بیش از حد.

عصبانیت کم شد و دستی به فکم کشیدم که پاره شده بود. من و ژول به هم دلداری ندادیم. ما آنقدر نگفتیم به تو برکت دهد وقتی دیگری عطسه کرد ولی...

لعنتی.

"تو خوبی؟" با خشم پرسیدم من نتوانستم نه بعد از مرگ کسی را بررسی کنید، مهم نیست که چه کسی بود. این برخلاف هر چیزی بود که من به عنوان یک پزشک و یک انسان به آن اعتقاد داشتم.

"من خوبم." ژول موهایش را پشت گوشش گذاشت، صدایش صاف بود، اما لرزش خفیفی را در دستش دیدم.

هجوم آدرنالین چیزهای دیوانه کننده ای بود. آنها شما را قوی تر، متمرکز تر کردند. آنها به شما احساس شکست ناپذیری می دادند. اما زمانی که ارتفاع ناپدید شد و دوباره به زمین سقوط کردی، باید با عواقب بعدی دست و پنجه نرم می کردی - دست های لرزان، پاهای ضعیف، نگرانی هایی که برای لحظه ای کوتاه از آن دور می کردی، فقط همه با عجله در یک غول باز می گردند. سیل من شرط می بندم آخرین دلار من جولز در بحبوحه سقوط پس از عجله بود. "آسیب دیدی؟"

«نه. قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد، اسلحه را از او گرفتم.» ژول مستقیم به جلو خیره شد، آنقدر شدید که نیمه انتظار داشتم سوراخی را در دیوار ایستگاه بسوزاند.

"نمی دانستم که شما یک ابر سرباز مخفی هستید." سعی کردم هوا را سبک کنم، اگرچه کنجکاو بودم که بینم چه اتفاقی افتاده است. ما جداگانه با پلیس صحبت کرده بودیم، بنابراین من نشنیده بودم که او بگوید که چگونه Beanie را خلع سلاح کرده است.

"برای خلع سلاح کسی لازم نیست یک سرباز فوق العاده باشید." بینی اش را چروک کرد. *سرانجام*. نشانه عادی بودن من در جوانی در کلاس های دفاع شخصی شرکت کردم. آنها شامل یادگیری نحوه برخورد با یک دزدگیر بودند.

متعجب. من او را برای کسی که در کلاس های دفاع شخصی شرکت می کند تصور نمی کردم.

قبل از اینکه بتوانم جواب بدهم قطار به ایستگاه رفت. از آنجایی که ایستگاه قبل از این یک مرکز محبوب بود، هیچ صندلی خالی وجود نداشت، بنابراین ما شانه به شانه نزدیک درها ایستادیم تا به هازلبورگ، حومه مریلند که محل پردیس تایر بود، رسیدیم.

من و جولز زمانی که او و آوا سال آخر را با هم زندگی می کردند همسایه همسایه بودیم، اما آوا از آن زمان به شهر نقل مکان کرده بود و من یک مکان جدید اجاره کرده بودم. خاطرات ناخواسته زیادی در خانه قدیمی من وجود داشت.

با این حال، هازلبورگ شهر کوچکی بود و خانه من و ژول فقط بیست دقیقه پیاده از یکدیگر فاصله داشت. پس از خروج از ایستگاه ناخودآگاه در کنار هم قرار گرفتیم.

ژولز وقتی به گوشه ای که باید از هم جدا می شدیم، گفت: «به آوا یا هیچ کس دیگری نگو چه اتفاقی افتاده است، او به سمت چپ، من به سمت راست.» من نمی خواهم آنها نگران باشند.

"نخواهم کرد." حق با او بود. آوا/خو/هد شدن نگران باشید، و هیچ فایده ای نداشت که او را در مورد چیزی که قبلاً رخ داده بود مشغول کنید. "تو مطمئنی که حالت خوبه؟"

من تقریباً به جولز پیشنهاد دادم که پیاده به خانه بروم، اما ممکن است خیلی زیاد باشد. ما به مرزهای متمدن خود با یکدیگر رسیده بودیم، همانطور که کلمات بعدی از زبان او نشان می دهد.

"آره." انگشت شست و سیابه اش را روی آستین مقابل کتش مالید، حالش حواسش پرت شد. «به مهمانی آوا در روز شنبه دیر نشوید. من متوجه هستم که وقت شناسی یکی از معدود ویژگی های شما نیست، اما مهم این است که به موقع باشید.»

همدردی من در یک هجوم دلخوری تبخیر شد. از میان دندان های به هم فشرده گفتم: «دیر نمی کنم. "نگران من نباش."

قبل از اینکه او بتواند جواب بدهد از آنجا دور شدم و حوصله خداحافظی را نداشتم. ژول باید هر بار آن را خراب می کرد. تنها. لعنتی زمان.

شاید خاردار بودن او یک مکانیسم دفاعی بود، اما این به من مربوط نبود. من اینجا نبودم که لایه های او را باز کنم، مثل ما در یکی از آن رمان های عاشقانه لعنتی که آوا خیلی دوست داشت.

اگر ژول می خواست تحمل ناپذیر باشد، من کاملاً حق داشتم که با حذف خود از حضور او را از رنج نجات دهم.

با دصورتم را می کوید و از میان درختان زوزه می کشید و نشان می داد که خیابان ها چقدر خلوت هستند. هازلبرگ یکی از امن ترین شهرهای آمریکا بود اما...

طوری که وقتی منتظر مترو بودیم دست ژولز می لرزید. تنش در شانه هایش. رنگ پریدگی پوستش.

راه رفتن تند من تا یک پیچ و خم کند شد.

شمارد یک حرکت بیش از حد می خوانید. فقط برو خونه مرد پس اگر هوا تاریک بودو او تنها بود چه؟ احتمال اینکه اتفاقی برای او بیفتد بسیار اندک بود، حتی اگر او باشد بود آهنربایی برای دردسر

چشمانم را بستم، نمی توانستم باور کنم که حتی به انجام کاری که می خواهم انجام دهم فکر می کردم.

"لعنتی به خدا" قبل از اینکه بایستم کلمات را گاز گرفتم و به سمتی که ژول به داخل رفته بود عقب رفتم. آرواره ام را دراز می کردم و با هر قدم بیشتر عصبانی می شدم.

عصبانی از وجدانم که در بدترین مواقع سرش را بالا آورد. عصبانی از جولز، برای وجود. در آوا، به خاطر دوستی با او، و در هماهنگ کننده مسکن تایر، برای اینکه آنها را در یک اتاق قرار داده و بنابراین دوستی آنها را در تمام آن سال ها اجتناب ناپذیر کرده اند.

سرنوشت دوست داشت با من سر و صدا کند، و هرگز به اندازه زمانی که یک مو قرمز خاص را وارد زندگی من کرده بود، مرا به هم نخورد. طولی نکشید تا به جولز برسم. به اندازه کافی پشت سرش ماندم تا متوجه من نشود اما به اندازه کافی نزدیک او را بینم. رنگ های روشن موها و کت او حتی در تاریکی کار را آسان می کرد.

احساس می کردم کاملاً خزیده ام، اما اگر او می دید که من او را دنبال می کنم، وارد بحث دیگری می شدیم، و من برای آن چرندیات خیلی خسته بودم. خوشبختانه در کمتر از ده دقیقه به خانه او رسیدیم و با دیدن درخشش چراغ ها از پشت پرده ها آرام شدم. استلا، یکی دیگر از دوستان دانشگاهی هم اتاقی آوا و جولز، باید از قبل خانه باشد.

ژول وارد ایوان شد، دستش را در کیفش برد... و مکث کرد. دوباره تنم گرفتم و پشت درختی در پیاده رو مقابل لبه زدم تا مبادا بچرخد، اما نشد. او فقط یک دقیقه یخ زده آنجا ایستاد.

لعتنی داشت چیکار میکرد؟ می خواستم از خیابان رد شوم اگر او در شوک یا چیزی بود که بالاخره دوباره حرکت کرد. کلیدها را از کیفش درآورد، در را باز کرد و داخل ناپدید شد.

نفسم را در یک آه بلند و آهسته رها کردم. در هوای زمستانی یک پف سفید کوچک تشکیل داد، و من یک دقیقه دیگر منتظر ماندم، چشمانم به نقطه ای که ژول در آن ایستاده بود، مانده بود، قبل از اینکه برگردم و به خانه بروم.

جولز

«اچ تاریخ شما بود OW؟» اس وقتی تلا از تلفنش به بالا نگاه کردم
وارد اتاق نشیمن شد
"او نشان نداد." دکمه های کتم را باز کردم و به درخت برنجی که در جلوی در بود
آویزانم کردم. دو بار تلاش کردم، به لطف لرزش دستم.
این سرما است. نه تلاش برای دزدی یا لحظه کوتاه فلجی که در ایوان تجربه کرده
بودم، زمانی که...
متوقف کردن. بهش فکر نکن
چشمان استلا گشاد شد. "به هیچ وجه. چه احمقی."»
لبخندی زدم استلا به ندرت فحش می داد، بنابراین همیشه وقتی اجازه می داد کلمه بدی از بین
برود مرا سرگرم می کرد.
"مشکلی نیست. من از یک گلوله طفره رفتم. یعنی تو را دارم مشاهده گردید عکس
برنامه دوستیابی او؟ اون ماهی عجیب راستش نمی دانم به چه فکر می کردم.»
دستکش هایم را درآوردم و کفش هایم را درآوردم، در حالی که سعی می کردم اکسیژن
کافی را به ریه هایم بکشم، از چشمان دوستم دوری کردم.
طولی نکشید که خلع سلاح قاتل را داشتم، اما احساس درماندگی، حتی برای چند
دقیقه، خاطرات را دوباره زنده کرد، بهتر است که دفن شوند.
چوب در پشتم فرو می رود. نفس ترش روی گردنم. دست در- "ژولز."
مبهوت شدم و نزدیک بود درخت کت را بزنم.
پس از تلاش برای دزدی، آرامش خود را حفظ کرده بودم، اما اکنون که سالم به خانه
برگشته بودم، سرانجام بدنم شروع به پردازش آنچه رخ داد کرد.
قشنگ نبود

قلبم طوفانی بود در سینه ام، شکمم طوفانی از حالت تهوع. حضور استلا تنها چیزی بود که مرا سرپا نگه می داشت.
ابرویش چروک شد. "حالت خوبه؟ شما در پنج دقیقه گذشته به فضا خیره شده اید. دوبار سمت را صدا زدم."
"بله." لبخند روشنی زدم «فقط فاصله گرفتم. به فکر راه هایی برای بازگشت به تاد هستم.»
قرار نبود یک قطره دیگر از انرژی را برای احمق تلف کنم، اما استلا این را نمی دانست.

سرش را کج کرد، چشمان سبز گربه مانندش باریک شد. او به عنوان یک وبلاگ نویس و تأثیرگذار مد، نود درصد مواقع به گوشی اش چسبیده بود، اما در عین حال بیشتر از آن چیزی که مردم به او اعتبار می دادند، مراقب بود.
او گفت: "شما انرژی بیشتری را برای آن مرد هدر نمی دهید."
بسیار خوب، ناظر بود و وحشتناک بود. شاید آن اسموتی های ناخالص سبزه گندم که او خیلی دوست داشت، قدرت های فوق العاده ای مانند خواندن ذهن ها به او داده است.

"جدی، من خوبم." توان لبخندم را بالا بردم. من هیچ تردیدی نداشتم که برای مشاوره به دوستانم مراجعه کنم، اما فقط زمانی که آنها می توانستند /انجام دادن چیزی در مورد آن در غیر این صورت نگرانی آنها فایده ای نداشت. "من فقط می خواهم یک فیلم ببینم، بستنی بخورم و تاد وزغ را فراموش کنم."

جرقه ای از سوء ظن در چشمان استلا باقی ماند، اما خوشبختانه او این موضوع را تحت فشار قرار نداد. او گفت: «ما یک پیمانه بستنی کاراملی نمکی داریم. /از نظر قانونی بلوندتا زمانی که آن را تمام می کنیم، دوباره تماشا کنیم؟»
"همیشه." من هرگز از تماشای لگد زدن الوودز کاملاً کوفته خسته نشدم. "من اول دوش میگیرم. شما هر کاری را که باید انجام دهید انجام دهید."
"در حال بررسی DM های من." آهی کشید. "نه اینکه من هرگز از همه آنها عبور کنم."

"شما لازم نیست به همه آنها پاسخ دهید، می دانید."
استلا صدها هزار دنبال کننده داشت و من نمی توانستم تصور کنم روزانه چه تعداد پیام به صندوق ورودی او سرازیر می شود.
"من می خواهم. مگر اینکه خزنده باشند." دستش را در هوا تکان داد. «برو کار خودت را بکن. در اینجا خواهم بود.»
در حالی که استلا به سمت تلفنش برگشت، وارد حمام مشترکمان شدم و دوش را روشن کردم، لبخندم محو شد.
صبر کردم تا هوا با بخار غلیظ شد و قبل از اینکه وارد وان شوم و پیشانی ام را به دیواره کاشی صاف تکیه دادم و اجازه دادم طبل آب خاطرات ناخواسته ام را بشوید.

سال آخر دبیرستانم. آلستر و مکس و آدالین- متوقف کردن.

به شدت زمزمه کردم: "خودت را جمع کن، ژول." من دیگر یک دختر
جوان و درمانده نبودم که در اوهاییو به دام افتاده بود.
من در حالتی کاملاً دیگر بودم و در شرف به دست آوردن هر چیزی بودم که تا به حال
آرزو داشتم.
پول آزادی./منیت.
ومن لعنت خواهم کرد اگر به کسی اجازه دهم آن را از من بگیرد.

جولز

ب VAÏY THE TIME رول شد S SURPRISE PARTY، من 'را هل داد D
تلاش برای غارت کردن در فرورفتگی های تاریک ذهنم. حواس پرتی کلید سرکوب
خاطرات بود، و خوشبختانه، آنقدر حواس پرتی داشتم که تا پنج سال آینده مشغولم بود.

"من نمی توانم باور کنم شما بچه ها این کار را کردید." آوا به آرامی چرخید و وارد
رستوران شد که با چشمان درشت به یک سالن مهمانی واقعی تبدیل شده بود. و
منظورم از سالن مهمانی، یک مجسمه یخی هفت فوتی، چندین ایستگاه غذای لذیذ،
یک دی جی زنده، یک فواره شکلاتی، و یک زمین رقص موقت بود، همه اینها به لطف
دوست پسر ثروتمندتر او. "تو مطلقاً مجبور نبودی."

"نه، اما ما می خواستیم." لبخند شیطننت آمیزی زدم. بعلاوه، بهانه خوبی برای
گرفتن یک فواره شکلاتی بود. من همیشه دوست داشتم یکی را در زندگی واقعی
بینم. «بغلش کردم و عطر آشنایش را استشمام کردم. این عطر موجی از نوستالژی را
برانگیخت.

آوا اولین کسی بود که در تایر ملاقات کردم. ما فوراً این کار را انجام می دادیم، و
هرگز فراموش نمی کردم که وقتی جاش اصرار کرد که دوستی ما را پایان دهد، چگونه
به من چسبید. او و جاش بسیار صمیمی بودند، بنابراین او در مقابل او ایستاد برای من
بیشتر از آنچه که او هرگز می دانست معنی داشت.
ما هنوز بعد از فارغ التحصیلی با هم بودیم، اما نه آنقدر که من دوست دارم. بخشی
از من آرزو می کرد که می توانستیم به روزهای برگردیم که من و آوا، استلا، بریجت و
من تمام شب را بیدار می ماندیم، پفک های پنبه ای می خوردیم و به دخترانی که در
خوابگاه کنار اتاق ما فریاد می زدند گوش می دادیم، زیرا یکی از آنها با دوست پسر
دیگری وصل شدند.

"تولدت مبارک عزیزم." لبخندی زدم، با وجود غم و اندوهی که من را فراگرفته بود، نمی
خواستم یک سرزننده باشم. "غافلگیر شدن؟"

"قطعا." آوا به طرف دوست پسرش برگشت و او را روی بازویش زد، اگرچه چشمانش از خوشحالی برق می زد. "تو به من گفتی که ناهار می رویم!"

"ماهستند سر ناهار." سایه ای از لبخند بر لب های الکس ولکوف نشست. آوا احتمالات تنها کسی بود که توانست این همه احساسات را از خود بیرون بکشد - بله، این طعنه بود - و تنها کسی بود که می توانست او را، حتی با بازیگوشی، بدون از دست دادن دست و پا بزند. "از لحاظ فنی." نفس نفس زدم "این یک شوخی بود؟" به آوا و استلا به اطراف نگاه کردم و عمدا از جاش که آن طرف آوا ایستاده بود رد شدم. الکس شوخی کرد. سریع، یکی تاریخ و زمان رامشخص کند.»

اوبا صراحت گفت: «خنده دار.

او حتی با یک پیراهن دکمه دار و شلوار جین، که مثل الکس معمولی بود، حال و هوای مدیر عامل را تابش می کرد. چشمانش مانند تکه های یخ یشم رنگی در چهره ای می درخشید که می توانست توسط خود میکا آنژ حک شده باشد، و چهره اش آنقدر سرد بود که باعث سوختگی در فریزر شود.

هرچه. او می توانست هرچه می خواست خیره کننده باشد، اما به عنوان دوست آوا، من از خشم او مصون بودم و او این را می دانست.

اوبه آوا گفت: "تو من را یک بار با یک جشن تولد سورپرایز کردی." "فکر کردم زمان آن گذشته است که لطف خود را جبران کنم."

من عملا می توانستم ذوب آوا را ببینم.

درحالی که الکس چیز دیگری را در گوش آوا زمزمه کرد که باعث سرخ شدن او شد، استلا گفت: "فکر می کنم از شیرینی دندان درد گرفتم."

من موافقت کردم: "باید یک قرار دندانپزشک رزرو کنیم، آمار."

باوجود شوخی هایمان مثل احمق ها پوزخند می زدیم. الکس و آوا چیزهای زیادی راپشت سر گذاشته بودند، و دیدن آنها بسیار خوشحال بود، هرچند که این کلمه در مورد الکس نسبی بود.

درهمین حال جاش روی میز دسر نشست و حالتش تیره تر از پیراهن مشکی اش بود.

اوتا زمانی که الکس درگیر شد، بهترین دوست بود، که برای خودش داستان دیگری بود. آنها اکنون مدنی بودند، اما تفاوت زیادی بین آنها وجود داشت مدنی و دوستان.

گفتم: «دکتر کیلجوی، حالت ترش را از صورتت پاک کن. "شما حالات را پایین می آورید."

او کشید: «اگر صورت من خیلی شما را آزار می دهد، به آن نگاه نکنید. "مگر اینکه نتوانید به خودتان کمک کنید، که قابل درک است."

اخم کردم مهمانی را با کمک استلا و الکس برنامه ریزی کرده بودم، و در حالی که وسوسه شده بودم جاش را از لیست مهمانان حذف کنم، او بود آوا

برادر. حضور او انتظار می رفت، مانند E. coli روی مرغ نیم پز. قبل از اینکه بتوانم به اظهارات متکبرانه اش پاسخ دهم، صدای جیغی هیجان انگیز هوارا منفجر کرد و به دنبال آن صدای تق تق بلندی شنیده شد و دو دوجین سر به سمت ورودی چرخیدند.

نگاه های گشادشان را دنبال کردم و به زوجی که تازه وارد شده بودند، دو محافظ مناسب به بزرگی کوه ها در کنارشان رفتم. صورتم روشن شد "بریجت!" پوزخندی زد و دست تکان داد. "تعجب." "اوه خدای من!" همزمان با آوا و استلا به سمت او شتافتم و در آغوش گروهی به هم ریخته و خنده ای با هم برخورد کردیم که اگر نامزد بریجت، ریس و بوث محافظ ما را ثابت نمی کردند، با ما روی زمین به پایان می رسید. "فکر کردم نتوانستی!"

برنامه ریزمن رویدادی را در سفارت پیدا کرد که اتفاقاً این آخر هفته حضور من را «نیاز کرد.» چشمان آبی بریجت از شیطننت می درخشید. ملاقات من با سفیر طولانی شد و گرنه زودتر به اینجا می رسیدم.» بعد از اینکه ما خودمان را باز کردیم، آوا را یک به یک در آغوش گرفت. "تولدت مبارک عزیزم."

"باورم نمیشه که اینجایی." آوا او را محکم فشار داد. "تو باید خیلی سرت شلوغ باشه..."

ممکن است بریجت فون اشبرگ با ما در دانشگاه تایر تحصیل کرده باشد، اما شباهت های ما در اینجا به پایان رسید، زیرا او یک ملکه صادق و صادق برای خدا بود.

زمانی که ما او را ملاقات کردیم، او یک شاهزاده خانم بود، اما پس از کناره گیری برادر بزرگترش، بریجت اولین در صف تاج و تخت الدورا، یک پادشاهی کوچک اروپایی شد. پدر بزرگ او، پادشاه سابق ادوارد، اخیراً به دلیل مشکلات سلامتی استعفا داد و بریجت دو ماه پیش به عنوان ملکه تاجگذاری شده بود.

من این را برای دنیا از دست نمی دهم. به علاوه، استراحت خوبی است.» بریجت تارموی طلایی را از چشمانش بیرون کشید. او با چشمان آبی، ویژگی های کلاسیک و ظرافت سرد، شباهت زیادی به گریس کلی داشت. «مجلس دشوار است. از نو."

ریس در حالی که لحن خشکش با محبتی که در چشمانش وجود داشت در تضاد با محبت در چشمانش بود، اضافه کرد: "من او را به موقع از قصر بیرون آوردم، و گرنه یک شریان پاره می شد."

ریس لارسن که در کنار یک خالکوبی شده و عضلانی شش فوت پنج ایستاده بود، یکی از خطرناک ترین مردانی بود که من تا به حال ملاقات کرده بودم، اما در زیر ظاهر خشن او قلب طلایی وجود داشت. او قبلاً محافظ بریجت بود تا اینکه

آنها عاشق شدند و اکنون او شاهزاده همسر آینده بود، زیرا عنوان پادشاه همسر در الدور وجود نداشت. آنها برای با هم بودن باید بر موانع زیادی غلبه می کردند، زیرا او یک خانواده سلطنتی بود و او نه، اما آنها اکنون یکی از محبوب ترین زوج های جهان بودند.

صدای بلند شاتر دوربین، ملاقات مجدد ما را قطع کرد و من ناگهان به یاد آوردم که تنهانیستیم. بقیه مهمان ها همچنان با آرواره های شل به بریجت و ریس خیره شده بودند.

برگزاری یک والس واقعی ملکه در جشن تولد بدون هشدار میتو/نست کمی شوکه کننده باشد

هیچکس به ما نزدیک نشد، به جز جاش، که با بریجت با یک آغوش معمولی احوالپرسی کرد و ریس با یکی از آن دست دادن هایی که بچه ها خیلی دوست داشتند. حدس می زنی محافظ بوث و ریس آنقدر ترسناک به نظر می رسیدند که مردم را از نزدیک شدن بترسانند.

"بنابراین." بریجت بازویش را به آوا بست و به سمت نزدیکترین میز رفت. "به من بگو چه چیزی را از دست داده ام."

برای نیم ساعت بعد، ما همدیگر را درگیر زندگی خود کردیم در حالی که جاش به میله ضربه زد و الکس و ریس بی سر و صدا روی میز نشستند. آنها گهگاه چیزی به یکدیگر می گفتند اما بیشتر وقت را با عبارات شیفته تماشای آوا و بریجت می گذرانند. خوب، به هر حال، به همان اندازه شیفته کسی به سردی الکس و به هر حال خشن به نظر می رسد.

من به ناراحتی در قلبم از عشق آشکار آنها به دوستانم توجه نکردم و دوباره روی گفتگو متمرکز شدم.

من خیلی وقت پیش عشق را رها کرده بودم. حسرتش فایده ای نداشت. استلا گفت: "جولز و من پس از پایان اجاره نامه فعلی خود به دنبال یک مکان جدید هستیم." ما هنوز در هازلبورگ زندگی می کردیم، زیرا من در قانون Thayer شرکت می کردم، اما اجاره ما در آوریل به پایان رسید و من در اواخر ماه می فارغ التحصیل می شدم. بعد از آن، هر دوی ما در شهر کار می کردیم، بنابراین منطقی بود که چیزی را در DC پیدا کنیم «هنوز شانس نیست».

هر چیزی که پیدا کردیم یا خیلی دور از دفاترمان بود، خیلی گران بود یا خیلی ناخالص. مطمئن بودم یکی از آپارتمان هایی که نگاه می کردیم، محل نگهداری مواد مخدر بود.

باید عاشق شکار خانگی در شهر باشم. "به کجا می خواهید نقل مکان کنید؟" ریس پرسید.

گفتم: «به طور ایده آل مرکز شهر، هر جایی نزدیک به خط قرمز باشد. خط قرمز من رادقیقا در تایر رها کرد، و هر چه کمتر ترانسفر مترو را تحمل کنم، بهتر است.

حالت متفکرانه ای از چهره اش عبور کرد. من کسی را می شناسم که صاحب یک ساختمان در مرکز شهر است. او ممکن است بتواند کمک کند. نمی دانم که او فرصت هایی دارد یا نه، اما من می پرسم.»

ابروهای استلا بالا رفت. او صاحب کل ساختمان؟
رایس شانه بالا انداخت. شانه هایش آنقدر بزرگ بود که حرکت شبیه به لرزش کوه بود. او به سرمایه گذاری در املاک و مستغلات علاقه دارد.
"این عالی خواهد بود." به الکس خیره شدم. "حداقل کسی در املاک و مستغلات می تواند به ما کمک کند."

الکس مدیرعامل گروه آرچر، بزرگترین شرکت توسعه املاک و مستغلات در کشور بود.

من شوخی می کردم که او به ما کمک می کند، اما او در واقع به جای نادیده گرفتن من پاسخ داد. "املاک من پر است، مگر اینکه بخواهید در یک مرکز خرید یا ساختمان اداری بخواهید."

"هوم." انگشتی به چانه ام زدم. مرکز خرید پتانسیل بالایی دارد. من عاشق لباس هستم.»

استلا موافقت کرد: «من هم».

الکس بی حال به نظر می رسید.

در حالی که جاش با نوشیدنی در دست ظاهر شد، آوا گفت: "در مورد توسعه املاک و مستغلات صحبت می کنیم." روی صندلی خالی کنار صندلی الکس لغزید و خیلی مراقب بود که به دوست سابقش نگاه نکند. «یکی از همکاران تجاری الکس یک پیست اسکی جدید در ورمونت دارد و ما برای حمایت از او بلیت هایی را برای افتتاحیه جشن خریدیم. چهار تا بلیت، به طور دقیق، بنابراین ما می توانیم دو مهمان بیاوریم. بریجت و ریس، من می دانم که شما بچه ها اینجا نخواهید بود، و استلا، گفتید که یک رویداد بزرگ در آخر هفته مارس در نیویورک دارید...

استلا همیشه به خاطر وبلاگش به رویدادهای مد فانتزی دعوت می شد، اما اگر نمی توانست و بریجت و ریس نمی توانستند به آن برسند، آن را ترک می کرد...

وای نه.

«جاش، جولز، نظرت چیه؟ همه با هم می توانیم برویم.» آوا پرتو زد. "خیلی سرگرم کننده خواهد بود!"

سفر آخر هفته با جاش؟ من از گرفتن کانال ریشه بدون Novocain لذت بیشتری می برم، اما آوا آنقدر هیجان زده به نظر می رسید که نمی توانستم نه گفتن را تحمل کنم، به خصوص در روز تولدش.

"آی." من سعی کردم تا آنجا که می توانم اشتیاق را به خود جلب کنم. "نمی توانم صبر کنم." "خیلی دوست دارم، اما..." جاش بدترین کار عذاب وجدان را انجام داد که تابه حال دیده بودم. "من آن آخر هفته کار می کنم."

خدا را شکر. اگر به این معنی بود که مجبور نیستم، می توانستم آن را چرخانده کنم-

"خیلی بد." آوا با پاسخ برادرش چشم بر هم نزد. استراحتگاه یک الماس سیاه سه گانه دارد.

لیوان جاش تا نیمه روی لبش یخ زد. "تو داری به من بد می کنی." شکمم فرو رفت. جاش یک معتاد بدنام آدرنالین بود و چیزهای کمی وجود داشت که آدرنالین آورتر از خطرناک ترین نوع پیست اسکی در جهان باشد. مثل تکان دادن پودرممتاز زیر بینی یک معتاد به کوکائین بود.

"جواب منفی." آوا در حالی که استلا به تلفن او خیره شده بود، نوشابه اش را می خورد، و به سختی پوزخندش را پنهان می کرد، و ریس و بریجت نگاه های سرگرم کننده ای رد و بدل کردند. الکس تنها کسی بود که هیچ عکس العملی نشان نداد. «می دانم که همیشه می خواستی روی یکی اسکی کنی، اما از آنجایی که باید کار کنی...»

جاش پس از مکتی طولانی گفت: «فکر می کنم بتوانم شیفیت ها را عوض کنم. "عالی!" چشمان آوا جوری برق زد که زنگ خطر درونی من را به صدا درآورد. "آن وقت حل شد. من، تو، الکس و جولز به ورمونت می رویم.»

لبخند فشرده جاش منعکس کننده لبخند من بود. ما در مورد چیز زیادی به توافق نرسیدیم، اما او مجبور نبود آن را بگوید تا من بدانم حداقل در یک مورد توافق کردیم. سفر به خوبی پایان نخواهد یافت اصلا

جاش

تی‌او فهرست چیزها من^۱ علاوه بر این، به سفر آخر هفته بروید D،
بهترین دوست سابق من و تهدید مو قرمز شامل، اما نه محدود به این بود که دستم را
از طریق چوب شکن تغذیه کنم، یک پوند انجیل خام بخورم، و تماشا کنم. زرق و برق در
تکرار با چشمانم بسته شده است.

ولی- و این بزرگ بود اما - تولد آوا بود و استراحتگاه یک الماس سیاه سه گانه
داشت. من قبلاً هرگز یک الماس سیاه سه گانه اسکی نکرده بودم.
دورنمای این چالش خون من را هجوم آورد. من یک احمق خواهم بود که این
فرصت را رد کنم.

"جاش."

وقتی الکس ظاهر شد، ستون فقراتم سفت شد، لیوان کوکاکولا و ویسکی در
دستش با من مطابقت داشت.

"الکس."

نگاهم به زمین رقص جایی بود که آوا و دوستانش در آن جشن می گرفتند، مثل
سال 1999. مدت ها بود که از میزمان پراکنده شده بودیم، و بقیه مهمان ها دیگر به
بریجت نگاه نمی کردند و به تماشای دزدکی بین آهنگ ها رفته بودند. امنیت او به طور
موقت تلفن های همه را مصادره کرده بود، اما شرط می بندم که چند نفر از او عکس
گرفتند و گفتند تا فردا صبح عکس ها در سراسر سایت های شایعات پخش خواهد شد.

"تعجب کردم که با بقیه نیستی." الکس به دیوار تکیه داد و چشمانش نیز به
مهمانی بود، اگرچه آنها فقط در آوا آموزش دیده بودند. تو قبلاً اولین نفری بودی که
روی پیست رقص بودی.»

"بله، خوب." من نوشیدنی ام را در یک جرعه طولانی تخلیه کردم. "از زمان کالج خیلی چیزها
تغییر کرده است."

معنای ناگفته ای تند و سنگین بین ما آویزان بود، مثل گیوتینی که در انتظار سقوط است.

یک بار، من و الکس بهترین دوست بودیم. حالا ما غریبه بودیم که فقط یک وجه اشتراک ما را به هم گره می زد. اگر آوا نبود، با خوشحالی دیگر هرگز الکس را نمی دیدم و با او صحبت نمی کردم. حداقل این چیزی بود که به خودم گفتم. الکس در حالی که از فیل در اتاق رد شد گفت: "ورمونت ایده من نبود."

"میدانم. آوا آنقدرها هم که فکر می کند یواشکی نیست." او بیش از یک سال در تلاش بود تا من و الکس را جبران کند. او ممکن است او را به خاطر دروغ گفتن به ما ببخشد تا به پدرم نزدیک شود، پدرم که الکس فکر می کرد عامل قتل خانواده اش بوده است، اما خیانت برای من عمیق تر شد.

آوا و الکس فقط چند ماهی بود که با هم قرار می گرفتند که متوجه شد عمویش مقصرو واقعی است و او حقیقت پشت نقشه انتقام خود را فاش کرد. اما من و او هشت تا با هم دوست بودیم سال ها. من الکس را به خانه ام دعوت کرده بودم. با او مثل یک برادر رفتار کرد. رازها و توصیه ها و چیزهایی را که هرگز به خانواده ام نگفته بودم به اشتراک گذاشتم. و تمام آن مدت، او به من دروغ می گفت. استفاده کردن من طعم و یسکی روی زبانم تلخ شد. الکس به آرامی گفت: "او دلتنگ توست."

"من همین جا هستم." نگاهی به بار انداختم. "ما همیشه پیامک می دهیم." شمامی دانید منظورم چیست. "من نه، در واقع."

دهانش صاف شد و به خط تنگی تبدیل شد. «تو اخیراً متفاوت عمل کرده ای. آوا نگران است»

"رفیق، بس کن." دستم را بالا گرفتم. اگر آوا نگران من است، خودش می تواند به من بگوید. اما طوری رفتار نکنید که انگار قرار است دوباره بهترین دوستان باشیم. نبود. چون می دانید در یک دوستی چه چیزی لازم است؟ اعتماد کنید. و تو مال من را خیلی وقت پیش از دست دادی.»

قبل از اینکه الکس بتواند جواب بدهد به اطراف رفتم و در حالی که گلو و سینه ام فشرده بود مستقیم به سمت میله رفتم. او مرا دنبال نکرد و من هم از او انتظار نداشتم. او به جز آوا دنبال هیچ کس نمی رفت. این تنها دلیلی بود که وقتی دوباره با هم دعوا نکردم بیشتر دعوا نکردم.

علیرغم همه ایرادات و اشتباهاتش، الکس واقعا خواهرم را دوست داشت. من می خواستم که او سالم و خوشبخت باشد، و اگر با او در امان و خوشحال بود، می توانستم آن را بمکم و مدنی رفتار کنم.

البته این بدان معنا نبود که باید در حاشیه میدان رقص با او گفتگوهای صمیمانه ای داشته باشم.
"هی آقا." سرم را به بارمن تکان دادم. «شات تکیلا. دوبلش کن.»

من به چیزی قوی تر از ویسکی نیاز داشتم تا بتوانم بقیه مهمانی را پشت سر بگذارم.
"فهمیدی."

من فقط چند دلار در شیشه انعام ریخته بودم که باز هم توسط یک مزاحم کاملاً ناخواسته حرفم را قطع کرد.
"مشکل در Bromaceland؟" خرخر ابریشمی موجی از عصبانیت و چیز دیگری ایجاد کرد که نمی توانستم از ستون فقراتم نام ببرم.
"بزن، جی آر. حال و حوصله ندارم." سرم را برنگرداندم تا به ژول نگاه کنم، اما می توانستم برق موهای قرمز متمایز و برق طلایی لباس او را از گوشه چشمم ببینم.

"مهارت های نام مستعار شما چیزهای زیادی را برای شما به ارمغان می آورد، جاشی." ژولز کنارم آمد و به ساقی لبخند زد که دیگر از ساختن منصرف شدن بنوش تا به او لبخند بزنی "من یک سکس در ساحل خواهم داشت، اگر این درخواست زیاد نیست." او روی میخش ضربه زد که فقط نوشیدنی های اولیه مانند پیچ گوشتی و ودکاهای کرن بری و مطمئناً بدون سکس در ساحل لعنتی ذکر شده بود.

چشمان ساقی برق زد. "برای دختر زیبایی مثل شما، هیچ چیز زیادی برای پرسیدن نیست."

خط آنقدر کلیشه ای بود که به سختی جلوی خرخرم را گرفتم. "متشکرم." لبخند ژول گشاد شد.

اگر گروه دیگری از مهمانان برای سفارش نمی آمدند، مطمئن بودم که شاهد معاشقه های تهوع آور بیشتری بودم. خوشبختانه، متصدی بار حواسش پرت شد و به سرعت نوشیدنی های ما را درست کرد و سپس به ده ها نفری که برای جلب توجه او رقابت می کردند، رسیدگی کرد.

"در حال حاضر کاهش می یابد؟" من در ناامیدی ساختگی tsksed. "من از تو انتظار بهتری داشتم."

"چرا؟ چون او ساقی است و نه دکتر؟" ژول یک ابرویش را کمان کرد. "اسنویسم شمانشان می دهد."

«نه. زیرا خطوط او به اندازه تلاش شما برای تهمت زدن به من رقت انگیز است. من شوتم را به عقب پرتاب کردم و با تعقیب کننده مزاحم نشدم." اما هی، هر چه در قایق شما شناور است."

"سعی نکنید از رابطه شکست خورده خود منحرف شوید."

"من در یک رابطه نیستم." و من هیچ علاقه ای به وارد کردن یک به این زودی نداشتم. سکس فقط همین بود، سکس. مقدمه ای برای قرار ملاقات یا هماهنگ کردن لباس زوج ها یا هر چیزی که مردم به آن علاقه دارند نیست. مطمئن شدم هر زنی که با آنها همخوابم می دانستم، چون به رهبری مردم یا امید کاذب به آنها اعتقاد نداشتم.

اقامت من بیشتر وقتم را می گرفت، و حتی اگر آنقدر سرم شلوغ نبود، میل من برای یک دوست دختر طولانی مدت جایی در جنوب صفر بود. من برای بازی تعهد ساخته نشده بودم. من همیشه بعد از چند هفته حوصله ام سر می رفت و کل ماجرای زوج خسته کننده به نظر می رسید. قرارهای دائمی، تماس های تلفنی، چک کردن با شخص دیگر...

از این فکر لرزیدم.

برای افرادی که خوشحال و عاشق بودند خوب است، اما من یکی از آنها نبودم و هرگز نخواهم بود.

"من در مورد الکس صحبت می کنم." ژول قبل از اینکه به سمت من برگردد، نوشیدنی خود را از متصدی بار با لبخندی عشوهِ گرانه دریافت کرد. "من به یاد دارم زمانی که شما دو نفر عملاً از ناحیه لگن به هم پیوستید."

یک مشت سنگی سینه ام را فشار داد، اما لحنم را روشن نگه داشتم. "نمیدونستم که تو اینقدر به زندگی شخصی من علاقه مندی، جی آر."

"من نیستم، مگر اینکه اتفاقی بیفتد من کیفیت زندگی شخصی." ژول جرعه ای ظریف از کوکتل او را نوشید. و از آنجایی که ما همه با هم به یک سفر یک شبه می رویم، این کینه احمقانه ای که شما نسبت به الکس دارید، مستقیماً بر من و آوا تأثیر می گذارد.

دستم را دور لیوانم محکم کردم و تصور کردم گلوی ژول است. "احمق؟" لبه ای تیز از آن عبور کرد و کلمه را با زهر رنگ آمیزی کرد. "احمق! دعوا بر سر این است که کدام فیلم را تماشا کنیم، احمق! هر بدبختی را که با شما ازدواج می کند توصیف می کند. اما من به شما اطمینان می دهم، این کار را می کننده در مورد اتفاقی که با الکس افتاد استفاده کنید. در مورد چیزهایی که هیچ نمی دانید صحبت نکنید."

ژول از نگاه خیره من عقب نشینی نکرد. او با درایتی بیشتر از آنچه که فکر می کردم توانایی دارد گفت: «شاید من شخصاً درگیر موقعیت شما نبوده باشم. "اما من صبح بهترین دوستان با آوا من می دانم چه اتفاقی افتاده است و تقریباً دو سال پیش اتفاق افتاد. او الکس را بخشیده است. او عذرخواهی کرده است. زمان بزرگ شدن و ادامه دادن فرا رسیده است.»

برای یک بار هم که شده، هیچ خرخری را ردیابی نکردم، فقط نصیحت صریح بود، اما این مانع از جمع شدن عضلات من نشد. "گفتنش برای شما راحت است." خدایا به یه نوشیدنی دیگه نیاز داشتم وقتی یکی از نزدیکانتان به شما خیانت کرد، پیش من بازگردد.

چیزی تاریک در چشمان ژولز سوسو زد. «از کجا می دانی که من قبلاً این کار را نکرده ام؟»

سکوت کردم

از کجا میدونی که من تا حالا نگرفتم؟

من چیز زیادی در مورد گذشته ژولز نمی دانستم. جهنم، من اصلاً چیز زیادی در مورد او نمی دانستم، فراتر از آنچه که به مردم نشان می داد - رفتار گستاخانه، عشوه گری و قیاحانه، ترکیبی عجیب از جاه طلبی بی رحمانه و مهمانی های بی پروا. امامی دانستم که یک جمله ای که او به زبان آورده بود، درست تر از هر چیز دیگری بود که در این سال ها شنیده بودم.

نگاهم به ژول گره خورد، که چشمان گشاد و لب های کمی باز شده تعجب او را از کلماتی که تازه از دهانش خارج شده بود نشان می داد. هوس کردم که از او بپرسم چه اتفاقی افتاده در حالی که هوای بین ما غلیظ شده بود... دقیقاً نه رفاقت، بلکه یک نشانه از درک که مقداری از فشار سینه ام را کاهش داد.

ما آن نوع رابطه را نداشتیم که مشکلاتمان را با هم در میان بگذاریم. حتی اگر این کار را می کردیم، شک داشتیم که ژول به سوال من پاسخ دهد. این در طبیعت او نبود که آسیب پذیری را نشان دهد. صاف شد، کرکره ای روی صورتش افتاد و تمام آثار نرمی قبلی اش را پاک کرد. "این که الکس را ببخشی یا نه به خودت بستگی دارد. فقط سرگرمی دیگران را با عبوس کردن خراب نکن، هر چند حضورت برای رسیدن به این هدف کافی است."

با این کار، باسنش تکان خورد و سرش را بالا گرفت. قبل از اینکه خودم را گیر بیاورم غرغر آهسته ای در گلویم بلند شد. فایده ای نداشت هدر دادن انرژی روی او. برای اطمینان از اینکه او را در ورمونت نکشتم باید هر اونس را پس انداز می کردم. هر چقدر هم که راضی کننده باشد، لحظه ای آینده ام را دور نمی اندازم مفرط رضایت.

دوباره توجهم را به ساقی معطوف کردم، مشتاق بودم که یک عکس دیگر سفارش بدهم، اما او را دیدم که با حالتی درهم و برهم به نقطه خاصی در زمین رقص خیره شده است.

نه نقطه ای نیست شخص

ژول بازوهایش را بالای سرش برد و باسنش را طوری زیر موزیک غلت داد که همه مردها در اطرافش آب دهانشان را بیرون می ریختند. او از بالای شانه اش نگاه کرد و قبل از اینکه به من خیره شود به ساقی چشمکی زد. من بالغ ترین کاری را که می توانستم به آن فکر کنم انجام دادم: او را کنار زدم. قبل از اینکه به من پشت کند خندید، قیافه اش بدتر شد.

"او خیلی گرم است." چشمان ساقی به گونه ای برق زد که قلاب های من را تیزتر کرد. "لطفاً به من بگویید که او مجرد است."
بالبخند محکمی ناراحتی ام را پنهان کردم. «می دانی چه سوکوبوسی است

است؟"

چانه اش را خاراند. گروه قبلی دوباره به مهمانی ملحق شده بودند و فقط ما را در بارگذاشته بودند. «آیا این گیاهان کوچک هستند؟ خواهر من این چیزها را دوست دارد. یک طاقچه کامل پر از آنها دارم."

"نه، مرد. آنها هستند ساکولنت ها" صدایم را پایین آوردم. "سوکوبوس دیو است که به شکل یک زن زیبا ظاهر می شود تا مردان را اغوا کند و نیروی حیات را از آنها بمکد. آنها قرار است افسانه ای باشند، اما...» به سمت ژولز اشاره کردم. او یک سوکوبوس واقعی است. به دام او نیفتید یک شیطان شرور در زیر آن چهره زیبا نهفته است.»

برای یک انسان واقعی غیرممکن بود که موهایی به این قرمزی، چشمانی آنقدر خشن و انحناهایی آنقدر شاداب داشته باشد. هیچینک های ماوراء طبیعی تنها چیزی بود که معنی داشت.

"اوه." چشمان ساقی گرد شد. "یعنی او با من خواهد خوابید؟"

اوه، به خاطر لعنتی.

"شما باید از او پرسید." به او نزدیکتر شدم انگار رازی را به او می گویم. «این یک نکته است. اودوست د/ردوقتی مردم او را با جسیکا راییت مقایسه می کنند. به او بگویید که چقدر دوست داشتید یک JR واقعی را بکوید و در آن هستید. زنگ زدن او JR. این نام مستعار مورد علاقه اوست.»

اخم کرد. "واقعاً؟"

"به من اعتماد کن." دستی به دهانم کشیدم تا پوزخند چرندم را پنهان کنم. این مثل گرفتن آب نبات از یک بچه بود. "من او را برای سال ها می شناسم. مقایسه واقعاً او را به راه انداخت.»

"شیرین." حالت شکاک متصدی بار پاک شد و با یک لبخند خوشحال جایگزین شد. "ممنون رفیق." روی شانه ام زد و یک گلوله دیگر به من زد. "در خانه."

این یک بار آزاد رایگان بود بنابراین همه نوشیدنی ها از نظر فنی روی خانه بود، اما من به آن اشاره نکردم. در عوض، لیوانم را به نشانه تشکر برداشتم و وقتی عکس العمل جولزا به صدا زدن جی آر توسط متصدی بار تصویر کردم، بیشتر پوزخند زدم. او خیلی قابل پیش بینی بود. او همچنین می تواند تمام دکمه هایی را که می توانم فشار دهم با X های غول پیکرو درخشان علامت گذاری کند.

وهنوز...

از کجا میدونی که من تا حالا نگرفتم؟

لیوانم برای کسری از ثانیه روی لبم مکث کرد و سرم را تکان دادم و از سوختگی آتشین تکیلا در گلویم استقبال کردم.
هنوز حرف های او در ذهنم تکرار می شد و با ابهامشان دیوانه ام می کرد.

چه کسی می توانست به ژول خیانت کند؟ او هرگز با آوا، بریجت یا استلا رابطه بزرگی نداشت و در سال هایی که من او را می شناسم دوست پسر واقعی نداشت. بیزاری ما از روابط متعهدانه یکی از معدود موارد مشترک ما بود.

آیا این دوست پسر دبیرستانی بود که قلب او را شکست؟ یکی از اعضای خانواده که او را لعنت کرده است؟

چشمانم دوباره به زمین رقص رفت. ژول هنوز با رها شدن با ریمیکس آخرین موفقیت پاپ می رقصید. آوا چیزی به او گفت و او سرش را به عقب پرت کرد، در حالی که خنده گلایش صدای موسیقی را می برد.
لباس درخشان. چشمان درخشان. مثل هر دختر زیبا و بی خیالی که دنیا زیر پایش است به دنبال تمام دنیا می گردم.

از کجا میدونی که من تا حالا نگرفتم؟
من تعجب کردم که ژول چه رازهایی را زیر آن بیرونی دختر مهمانی پنهان کرده است.

و مهمتر از آن، تعجب کردم که چرا برایم مهم است.

جولز

آ^۱VA تولد S یک تغییر در بخت را رقم زد، چون بعد از چند هفته ی خفن، همه چیز دوباره به آرامی پیش رفت. ممکن است یک فرد خرافاتی تر گفته باشد هم به آرامی، اما من هرگز به دهان یک اسب هدیه نگاه نکردم. من قصد داشتم هر ثانیه از آب و هوای عالی، ستایش های استاد، و خوش شانسی تصادفی را تا زمانی که آنها دوام می آوردند، شیر می دادم. مورد اصلی: جستجوی آپارتمان من، که ممکن است به لطف Rhys در نهایت به نتیجه برسد.

آخر هفته بعد از مهمانی آوا، خودم را در لابی میراژ، آپارتمان لوکسی که دوست ریس داشت، دیدم. رایس یک نمایش جذاب را برای من و استلا فراهم کرده بود، و من نه تنها به این دلیل که از دیر دویدن پارانویا شده بودم - متروی دی سی به طرز بدنامی غیر قابل اعتماد بود - بلکه به این دلیل که برای انجام مصاحبه با اتحادیه سلامت حقوقی به یک مکان آرام نیاز داشتم، زود وارد شدم. کلینیک (LHAC).

اگرچه تابستان گذشته یک پیشنهاد کاری از Silver & Klein دریافت کرده بودم، اما تا زمانی که در آزمون وکالت قبول نشدم نتوانستم به عنوان یک وکیل وکالت پیوندم. بیشتر شرکت هابه فارغ التحصیلان اجازه می دادند قبل از اعلام نتایج پیوندند، اما Silver & Klein نه.

من به یک کار کوتاه مدت نیاز داشتم تا بین فارغ التحصیلی و انتشار نتایج در ماه اکتبر به من غلبه کند. موقعیت همکار پژوهشی موقت در LHAC، یک مشارکت پزشکی-حقوقی که در آن پزشکان و وکلا با هم کار می کردند تا به جوامعی که از آنها خدمات ضعیفی می خورد، مراقبت کنند، عالی بود.

پس از اینکه لیزا، مدیر حقوقی کلینیک، توضیح داد که یک روز کاری معمولی چگونه به نظر می رسد، گفتم: «این تمام سؤالاتی است که امروز دارم. بیشتر در کاناپه مخملی لابی فرو رفتم، خوشحالم که به جز مسئول پذیرش، هیچ کس دیگری در اطراف نبود. من نمی خواستم از آن دسته افرادی باشم که

تماس‌های تجاری مشمی‌ز کننده را در ملاء عام پذیرفت. متأسفانه، من هیچ جای دیگری نداشتم که مصاحبه را بدون خطر از دست دادن نمایش انجام دهم. "خیلی ممنون که وقت گذاشتید و با من صحبت کردید."

لیزا با صدای گرم گفت: البته. من صادقانه می‌گویم زیرا شما آخرین نامزدی هستید که با آن مصاحبه می‌کنیم. شما هستید بهترین نامزدی که با او صحبت کرده‌ام تجربه کاری عالی، نمرات عالی، و من فکر می‌کنم که شما به طرز شگفت‌انگیزی با بقیه کارکنان هماهنگ خواهید شد. «او قبل از این که اضافه کند، دو بار درنگ کرد، «من معمولاً این کار را بلافاصله بعد از مصاحبه انجام نمی‌دهم، اما می‌خواهم یک پیشنهاد غیررسمی برای پیوستن به کلینیک برای شما تمديد کنم. خوشحالم که بعداً یک ایمیل رسمی ارسال می‌کنم، و شما می‌توانید فکر کنید—"

"قبول می‌کنم!" گونه‌هایم از اشتیاقم سرخ شد، اما لعنت به آن. به دست آوردن شغل خواهد بود بزرگ‌بار از دوش من بردار می‌توانستم جستجوی کار را متوقف کنم و روی آماده‌سازی بار تمرکز کنم، که قرار بود تمام وقت آزادم را بگیرد. لیزا خندید. "عالی! آیا فرصتی برای شروع دوشنبه دارید؟ هشت صبح؟" "کاملاً." کلاس‌هایم را روی هم گذاشته بودم تا همه سه شنبه و پنج شنبه باشند، و بقیه هفته را آزاد داشتم.

"کامل. بعداً یک ایمیل با جزئیات ارسال خواهم کرد. من مشتاقانه منتظر همکاری با شما هستم، جول."

من هم مشتاق همکاری با شما هستم. با پوزخند گوشی رو قطع کردم تنها کاری که می‌توانستم انجام دهم این بود که در وسط لابی به رقص کوچکی نرسم. هرچه گرد و غبار پیکسی در مهمانی آوا پاشیده شده بود، در اسرع وقت به یک گالن از آن نیاز داشتم. من هرگز چنین خوش‌شانسی ثابتی نداشتم.

پس از آن دوباره، شاید کائنات به خاطر روشی که ساقی پس از پایان مهمانی به من زده بود، به من بازپرداخت می‌کرد. با من تماس گرفته بود R و به من گفت که چقدر شباهت من به جسیکا خرگوش لعنتی را دوست دارد. تقریباً نوشیدنی ام را به صورتش انداخته بودم.

من شرط‌جاش ربطی بهش داشت. او احتمالاً به ساقی چرندیات داده بود که من دوست داشتم به من گفته شود JR .

چه/حمقی

امانه. اجازه نمی‌دادم افکار جاش هفته‌ای باورنکردنی را خراب کند.

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به جای خوشحالم برگردم که صدای مردی که پشت‌میز جلو بود را شنیدم که صدای خفه‌ای می‌داد.

سرم را به موقع بلند کردم تا دیدم استلا با عجله از درهای گردان عبور می‌کند. او با نفس‌زدن گفت: «بخشید، سر کار معطل شدم و در اسرع وقت رفتم. پاهایش آنقدر دراز بود که فقط چند قدم طول کشید تا به من برسد. "دیر کردم؟"

"جواب منفی. مدیر لیزینگ این کار را نکرده است... جمله‌ام را تمام نکردم قبل از اینکه زنی آراسته با کت و شلوار خاکستری براق به ما نزدیک شد و حالتش به تندترین قدم هایش بود.
"ام اس. امبروز، خانم آلونسو. من پم هستم، مدیر اجاره برای The Mirage.

"از آشنایی با شما خوشحالم، پم"، از این که چگونه او به جای یک ساختمان آپارتمانی، مدیر آژانس امنیت ملی آمریکا صحبت می کرد، سرگرم شدم. این یک ویژگی DC بود، نه یک باگ. همه وانمود می کردند که مهم تر از چیزی هستند که واقعاً هستند، که در شهری که اولین سؤالی که کسی بعد از ملاقات با شما می پرسد، جای تعجب نداشت. چه کار میکنی؟
شهررزومه های پیاده روی و کوهنوردان حرفه ای بود و من خجالت نمی کشیدم که بگویم یکی از آنها هستم. شغل خوب به معنای پول خوب بود و پول خوب به معنای امنیت، سرپناه و غذا روی میز بود. اگر کسی می خواست مرا شرمنده کند که آن چیزها رامی خواهم، می توانست فوراً لعنت کند.
وقتی استلا آرنجش را در پهلوی من کوبید، اخم کردم. زمزمه کردم: "آرنج های نوک تیز خود را از من دور کن."
او در پاسخ زمزمه کرد: "شانس ما را برای گرفتن این آپارتمان خراب نکنید."

"تمام چیزی که گفتم این بود از ملاقات شما خوشبختم."
"این لحن شماست." هنگامی که پام را به سمت آسانسور دنبال می کردیم، استلا به من خیره شد.
"من لحن؟" دستی روی سینه ام گذاشتم. "لحن من همیشه بی عیب و نقص است".

استلاهی کشید و من پوزخند را خفه کردم. او در میان همه دوستانم نافرمان ترین بود، بنابراین وقتی او را عصبانی کردم، آن را یک موفقیت در نظر گرفتم. سپس دوباره، او کمی بودکمتدر این چند ماه گذشته غیر قابل تحسین خانه ما همیشه تمیز و درخشان بود، که نشان دهنده استرس او بود.
من او را سرزنش نکردم از آنچه که او به من گفت، رئیسش در سبک دی سی به میرانداپرستلی برای پولش دوید.
درحالی که سوار آسانسور به طبقه دهم می رفتیم، پام در مورد امکانات ساختمان سرو صدا کرد. آنها شامل یک سالن و استخر روی پشت بام، یک باشگاه ورزشی پیشرفته، و یک دربان و دربان بیست و چهار و هفت نفره بودند.
هرچه بیشتر صحبت می کرد، انتظار و نگرانی من بیشتر می شد. وب سایت میراژ قیمت های اجاره را فهرست نکرده بود، اما شرط می بندم مدرک حقوقی قریب الوقوع من گران است. ریس گفت دوستش تخفیف سخاوتمندانه ای به ما می دهد، اما او مقدار آن را مشخص نکرده بود.

خدایا امیدوارم بتونیم از پشش بریایم. من برای یک استخر روی پشت بام آدم می کشیدم، هرچند برای ورزشگاه اهمیت زیادی نداشتم. تنها تمریناتی که دوست داشتم تمرین هایی بود که در رختخواب بودم، و حتی در آن زمان، مدتی گذشته بود. هیچ چیز مانند دانشکده حقوق زندگی عاشقانه را از بین نمی برد.

جلوی یک در چوبی تیره ایستادیم با 1022 حکاکی شده با طلا «اینجا هستیم. آخرین واحد موجود در میراژ، "پم با افتخار گفت. او در را باز کرد و من و استلا صدای نفس های خود را به طور همزمان بیرون دادیم.
/او ه من خداوند.

انگار کسی آپارتمان رویایی من را گرفت و آن را به صورت سه بعدی به واقعیت تبدیل کرد. پنجره های کف تا سقف، بالکن، کف پارکت درخشان، آشپزخانه کاملاً جدید با پیشخوان های مرمری، و جزیره آشپزی. من همیشه یکی از آن ها را می خواستم.

من آشپزی نمی کردم، اما این فقط به این دلیل بود که هرگز جزیره ای نداشتم. فقط می توانستم تصور کنم که تحویل های غذای من - منظورم غذاهای خانگی من است- چقدر در آن گستره زیبای گرانیته پراکنده به نظر می رسند.

و در حالی که وقتی سعی می کردم در هزینه هایم صرفه جویی کنم، نباید آنقدر پول برای تحویل غذا خرج می کردم، بهتر از هدر دادن پول برای خواربارفروشی ها بود که بد شد زیرا نمی دانستم چگونه آنها را درست بپزم. درست؟
"زیبا است، اینطور نیست؟" پم از شور و شوق یک صاحب حیوان خانگی که سگ پودل ارزشمند خود را در وست مینستر به نمایش می گذارد می درخشید.

سرتکون دادم من هم ممکن است آب دهانم جاری شده باشد. مطمئن نبودم سپس پم اتاق خواب ها را به ما نشان داد و من مثبت اندیش شدم بود آب دهان می ریخت، زیرا اتاق خواب ها کمد دیواری داشتند. کوچک اما هنوز کمد دیواری.

صدای خفه ای از گلوی استلا خارج شد.
به عنوان یک بلاگر مد، او بیش از هر انسانی که باید داشته باشد، لباس و لوازم جانبی داشت، و من می توانستم ببینم که او از نظر ذهنی لباس هایش را هماهنگ می کند.

در لیست چیزهایی که استلا دست چپ خود را برای آن رها می کند، یک کمد لباسی که پس از همکاری با Delamonte، برند مد مورد علاقه اش، و یک سفر طولانی در ایتالیا پر از پاستا، خرید و غروب آفتاب با شراب، رتبه سوم را به خود اختصاص داد. .

من درستش نمی کردم او یک لیست نوشته شده به تابلوی اعلانات اتاق خوابش چسبانده بود.

"آپارتمان خوب است." سعی کردم تا حد امکان عادی به نظر برسم. "کرایه دوباره چقدر است؟"

پامبه ما گفت و من تقریباً از آب دهانم خفه شدم. حتی استلا هم از این شماره چشم پوشی کرد.

هفتاد و پانصد دلار. هر ماه. بدون احتساب آب و برق آن رانت نبود دزدی بزرگراه بود

استلابه آرامی گفت: "اوه." اوم، فکر می کنم دوستان گفت که ما واجد شرایط تخفیف ویژه هستیم. آن وقت اجاره چقدر است؟
پمیک ابروی مدادی را قوس داد و لبخندش پژمرده شد. "این/ست قیمت اجاره با تخفیف عزیز." اغماض از آخرین کلمه جاری شد و استلا دوباره تکان خورد.

یک دست محافظ روی بازویش گذاشتم و به پام خیره شدم. او فکر کرد او کیست؟ اوحق نداشت ما را از بالا نگاه کند. فقط به این دلیل که ما به شدت ثروتمند نبودیم به این معنی نبود که از ساکنان میراژ کمتر بودیم.

«اومال تو نیست عزیز،» با سردی گفتم و چگونه قانونی است که این مقدار را دریافت کنیدی کی ایا رتمان؟»

سوراخ های بینی پام باز شد. او خودش را به تمام قدش رساند، صدایش از خشم می لرزید. "خانم آمبروز، به شما اطمینان می دهم، هر کاری که ما اینجا در میراژ انجام می دهیم، از روی تخته است. اگر قیمت گذاری خارج از بودجه شما است، ممکن است به شما پیشنهاد کنم به جای بیشتری نگاه کنید—"

"همه چیز خوب است، پام؟" صدای صاف و عمیقی مثل چاقویی تازه تیز شده در هوا پخش شد.

"آقای. هارپر." لحن حامی پم با ناگهانی شعله شمع خاموش ناپدید شد. احترام بی نفس جایگزین آن شد. من فکر می کردم در نیویورک هستید.

برگشتم و کنجکاو شدم ببینم چه کسی مدیر لیزینگ بد اخلاق تا این حد کار کرده است و هوا با یک وزش شدید از ریه هایم خارج شد.
مادر مقدس خدا.

موهای ضخیم، موج دار، قهوه ای تیره. گونه هایی که می توانند یخ را اسکنه کنند. چشم هایی به رنگ ویسکی و شانه های پهن که کت و شلوار پشمی گران قیمت ایتالیایی اش را پر می کرد، مثل سفارشی برای او، که احتمالاً هم همینطور بود. همه چیز درباره او ثروت و قدرت را فریاد می زد و جذابیت جنسی او آنقدر قوی بود که عملاً می توانستم طعم آن را بچشم.

من با پسرهای خوش قیافه ام آشنا شده بودم، اما مرد قبل از من... وای.

"کسب و کار من در شهر زودتر از حد انتظار به پایان رسید." مرد خدا پسند به من لبخند زد. «کریستین هارپر. صاحب سراب.»
هارپر چرا این اسم اینقدر آشنا به نظر می رسید؟

«ژول آمبروز. صاحب آینده یک پنت هاوس در میراث، "با کنایه گفتم.

بعد از اینکه در Silver & Klein شریک شدم، یعنی. آی تی/ر/ده به وقوع پیوستن. استلا با کریستال ها و طالع بینی هایش مرد ووووو بود، اما من تا زمانی که آن را با دوز سالم کار سخت مخلوط می کردم، به تجلی اعتقاد داشتم. بالاخره من را از اوهایو خارج کرد و وارد قانون تایر شد. سرگرمی در چشمان کریستین می درخشید. "از آشنایی با شما خوشحالم، جولز. من انتظار دارم در آینده پنت هاوس را از من بخرید.»

ابروهام بالا رفت بنابراین او در واقع در سراب زندگی می کرد. انتظار داشتم او بر یک عمارت در حومه شهر سلطنت کند، اما در نگاه دوم، کریستین هارپر شبیه مردی نبود که در حومه شهر زندگی کند. او تمام و کمال صدای شهر را فریاد زد.

قهوه سیاه. ساعت های گران قیمت ماشین های سریع کریستین رو به استلا کرد. صورتش آرام بود، اما چیزی در چشمانش شعله ور شد، آنقدر داغ و درخشان که سرگرمی قبلی اش را خفه کند.

دستش را بیرون نگه داشته بود. پس از اندکی تردید، آن را گرفت. "من استلاهستم."

اوبه آرامی و آهسته تکرار کرد: «استلا»، مثل اینکه داشت هجاها را می چشد. او یک اینچ تکان نخورد، اما شدت نگاه خیره اش آنقدر قوی بود که در هوا می تپید. به نظرمی رسید زمان کند می شد، و من فکر می کردم که آیا این یک ابر قدرت ثروتمندان است که واقعیت را دستکاری می کنند تا زمانی که به اراده آنها خم شود. گل سرخ صورتی روی گونه های استلا. دهانش را باز کرد، سپس آن را بست و به جایی که دستش هنوز دستش را گرفته بود نگاه کرد. یک ثانیه طولانی دیگر طول کشید تا اینکه کریستین دستش را رها کرد و با حالتی غیرقابل کشف که روی ویژگی های عالی او حک شده بود عقب رفت.

جنبش فشار آورد بازی در صحنه، و زمان به حالت عادی بازگشت. پام تکان خورد، صدای بوق ضعیف ماشین های ده طبقه پایین تر از شیشه های شیشه ای عبور کرد و نفسم در بازدم به سرعت بیرون آمد.

نگاه کریستین برای کسری از ثانیه بیشتر به یک استلا که ظاهر محتاطانه ای نداشت، قبل از اینکه توجهش را به من معطوف کرد، ماند. شدت ناپدید شد و بار دیگر با پرتره ای از جذابیت آسان و مهمان نوازی جایگزین شد.

"آپارتمان را چگونه دوست داری؟" او درخواست کرد.

من اعتراف کردم: "زیبا است اما خارج از بودجه ما." "ما از اینکه این تور را برای ما راه اندازی کردید متشکریم. متشکرم."
"خوب." پام گلویش را صاف کرد. "آقای. هارپر، من می توانم آن را از اینجا بگیرم. من مطمئن هستم که شما مقدار زیادی از-"
"بودجه شما چقدر است؟" کریستین با نادیده گرفتن کامل مدیر لیزینگ خود پرسید.

من و استلا قبل از اینکه جواب بدهم، نگاه هایمان را رد و بدل کردیم.
ماهانه بیست و پانصد. جمع. "تقریباً خجالت می کشیدم آن را با صدای بلند بگویم. این کسری اسفناک از اجاره معمولی بود.
انتظار داشتم کریستین به صورت ما بخندد و ما را بیرون بیندازد. در عوض، او انگشت شست را روی لب پایینی خود مالید، حالتی که ظاهرش حدس و گمان بود.
سکوت دوباره فرود آمد، اما این بار پر از انتظارات نفس گیر بود - بیشتر مال من، گرچه بارقه ای از امید در چشمان استلا نیز می درخشید.

سعی کردم توقعاتم را پایین بیاورم. وجود داشته به هیچ وجه او با آن قیمت موافق است. کریستین تاجر بود، و تاجران نه او گفت: «تمام شد.

دهان پم از شوک باز ماند.
من از اعتراف متنفر بودم، اما احتمالاً صورت من با او مطابقت داشت. "ببخشید؟"
فرق بود بین نگاه نکردن اسب هدیه در دهان و زیر سوال بردن چیزی که بود کاملاً دیوانه مطمئناً، کریستین با ریس دوست بود و ریس یکی از اعضای سلطنتی آینده بود، بنابراین به لطف او بودن ضرری نداشت، اما ما نه خانواده ریس بودیم و نه چیز دیگری. اگر کریستین آپارتمان را با چنین قیمت پایینی به ما اجاره می داد، میراژ آسیب مالی زیادی متحمل می شد.

یاشاید اینطور نباشد. من نمی دانستم. دلیلی وجود داشت که من در رشته حقوق تحصیل کردم و نه تجارت یا اقتصاد.
ماهانه بیست و پانصد. تمام شد، «کریستین با احتیاط گفت که انگار در حال خرید یک قهوه استارباکس است. "پم، اوراق را بکش."
رگی در شقیقه اش می تپید. "آقای. هارپر، من فکر می کنم باید بحث کنیم

_-
آن چشمان ویسکی تیز شد و به او خیره شد. پم ساکت شد، هر چند که قیافه اش شورشی بود.
"من اینجا منتظر می مانم." لبه تیغی زیر لحن مهربان کریستین قرار داشت.

هشدار دیگر، این یکی کمتر ظریف.

"البته." دهان پم به لبخندی اجباری کشیده شد. "من بلافاصله برمی گردم."

صبر کردم تا او رفت تا اینکه دستانم را روی سینه ام رد کردم و چشمانم را به کریستین ریز کردم. "چه چیزی گرفتار است؟"

آستین کت و شلوارش را صاف کرد. "دارای جزئیات - بسیط."

«2500 در ماه به سختی هزینه های آب و برق را پوشش می دهد، بسیار کمتر از اجاره. من می دانم که ما با یک دوست و همه دوست هستیم، اما منطقی نیست.

اگر چیزی به نظر خوب می رسید که درست باشد، احتمالاً درست بود. آنجا/شته است گرفتن.

گوشه دهان کریستین بالا رفت. «مگر اینکه یک پارک آبی سرپوشیده نصب نکنید و آن رایبست و چهار و هفت دقیقه ادامه دهید، من شک دارم که هزینه های آب و برق شما هرماه اینقدر هزینه داشته باشد. و هیچ شکافی وجود ندارد. ریس یک دوست قدیمی است و من به او لطفی مدیونم.»

"شما چطور او را می شناسید؟" استلا پرسید.

کریستین مکث کرد و آن حالت غیرقابل درک دوباره روی صورتش سوسو زد، قبل از اینکه با لحنی آرام پاسخ داد: «ما قبلاً با هم کار می کردیم.» ناگهان کلیک کرد.

گفتم: «هارپر سکیوریتی» و نام شرکت امنیتی نخبه رایس را گذاشتم که در زمانی که محافظ بریجت بود در آن کار می کرد. "شما مدیر عامل هستید."

او کشید: «در خدمت شما هستم.

"امیدوارم اینطور نباشه." هر موقعیتی که من یا استلا را ملزم به گرفتن محافظ داشته باشیم، وضعیت خوبی نخواهد بود. "پس، واقعاً چیزی وجود ندارد؟"

«نه. تنها شرط من این است که امروز امضا کنید. بعید می دانم اعضای لیست انتظارمیراژ خوشحال شوند که به شما اجازه می دهم از خط رد شوید، و نمی توانم تضمین کنم که اگر تا فردا یا حتی امشب صبر کنید، این پیشنهاد در دسترس خواهد بود.

من و استلا یک نگاه دیگر با هم رد و بدل کردیم. من از عجله کردن در کارها متنفر بودم، اما این آپارتمان رویایی ما بود. چه می شود اگر مسیحی/انجام د/دبعدا نظرش عوض بشه؟ هرگز خودم را نمی بخشم که اجازه دادم فرصت از دستانم رد شود.

پم با کاغذها برگشت، صورتش اخم ترش کرده بود. خیلی بد. اگر او با اتفاقی که در حال رخ دادن بود مشکلی داشت، می توانست آن را با رئیسش در میان بگذارد، اگرچه من شک داشتم که این کار را کند. مسیحی شبیه آن دسته از افرادی نبود که نافرمانی را تحمل می کرد.

"اینجا." او عملاً کاغذها را در دست من فرو کرد.

"متشکرم، پام." لبخند مهربانی به او هدیه دادم. "من هستم بسیار هیجانزده‌ما مستأجر شما خواهیم بود." مکث کردم. "بخشید، منظورم مستاجرین مسیحی است."

دهانش بیشتر سفت شد، اما آنقدر باهوش بود که جواب ندهد. نیم ساعت بعد، پس از اینکه من و استلا با دقت تمام خطوط اجاره نامه را بررسی کردیم و عباراتی مانند پرچم قرمز را جستجو کردیم، مستاجران باید هر ماه خدمات جنسی را به صاحب ساختمان ارائه دهند تا اجاره بهای مضحک ارزان خود را جبران کنند و پیدا نکردیم، روی خط چین امضا کردیم.

پم بعد از ما امضا کرد و تمام شد. مارسما مستأجر میراژ بودیم که در عرض پنج هفته موثر بود. غیر واقعی.

"خوشحالم که توانستیم این کار را انجام دهیم." نیم لبخندی دهان کریستین را لمس کرد. "من جلسه ای دارم که دیر می کنم، بنابراین شما را به دستان توانا پم می سپارم. مطمئنم هر دوی شما را در اطراف می بینم." قبل از رفتن، نگاهی کوتاه به سمت استلا کرد.

پس از ناپدید شدن هیکل بلند و لاغر او در سالن، پم آهی تند بیرون داد. محکم گفت: تبریک می گویم. "شما همین الان یکی از ارزنده ترین آپارتمان های شهر را با یک پنی تضمین کردید."

"بانو لاک همیشه به من لبخند زده است." این درست نبود، اما ارزش دیدن تکان چشمانش را داشت.

از آپارتمان خارج شدیم و در سکوت با آسانسور به سمت لابی رفتیم. هنگامی که به طبقه همکف رسیدیم، پم با خفیف ترین خداحافظی جهان را با ما ترک کرد، اما من اهمیتی ندادم.

"ما این کار را کردیم!" منتظر ماندم تا من و استلا از میراژ خارج شدیم تا اینکه در آغوشی بداهه دور او بغلش کنم. دیگر نتوانستم جلوی گيجی ام را بگیرم. بین اجاره و LHAC، امروز بهترین روز بود. دوره زمانی.

"ما آپارتمان رویایی خود را گرفتیم!" آهی کشیدم و به احتمالات خیره شدم.

آخر شب روی پشت بام می نوشد. صبح در استخر شنا می کند. غوطه ور شدن در انبوهی از لباس ها در کمد لباس تنها به این دلیل که می توانستم.

گفتم: «من را نیشگون بگیر». "فکر می کنم رویا هستم - اوه!"

استلا بی گناهی گفت: "گفتی که تو را نیشگون بگیرم." او خنده اش گرفت و از تلاش بازیگوش من برای سوق دادن او طفره رفت. "به طور جدی، هر چند، من بسیار خوشحالم که نتیجه داد، اما..."
"ولی؟"

"فکر نمی کنی خیلی راحت بود؟ روشی که او فقط با قیمت ما موافقت کرد؟"
لب پایین او بین دندان هایش ناپدید شد در حالی که چین کوچکی بین ابروهایش ایجاد شد.

"آی تی بود خیلی آسان است،" من اعتراف کردم. اما هر دوی ما دو بار به اجاره نامه نگاه کردیم. هیچ چیز غیر عادی وجود نداشت. شاید کریستین فقط خوب بود چون مادوستان ریس هستیم."

"شاید." شک در چشمان استلا نهفته بود.

"حالمان خوب خواهد شد." من بازویم را از میان دست او وصل کردم و او را به چندخیابان Crumble & Bake برای کیک های جشن راهنمایی کردم. "و اگر ما نباشیم، اتفاقاً وکلا زیادی می شناسم."

جاش

آر AN ERS مقیم، من به لجن دیوانه رو دیدم، و هفته گذشته NO بود استثنا.

مردی که ماشینش با نرده برخورد کرد و به بیمارستان رسید با تیر حصار از میان او گیر کرده است؟ بررسی. (او در حال حاضر در آی سی یو بود، اما به احتمال زیاد زنده می ماند).

بیماری که تمام لباس های خود را درآورد و قبل از اینکه دو پرستار بالاخره آنها را بگیرند، برهنه به اطراف اورژانس دوید؟ بررسی. کسی با یک خیار شکسته در رکتوم خود گیر کرده است؟ بررسی. دیوانگی کامل، اما به همین دلیل بود که من پزشکی اورژانس را به جراحی ترجیح دادم، چیزی که پدرم برای آن تلاش کرده بود. او می خواست به داشتن یک جراح قلب برای یک پسر به خود ببالد، اما من با هرج و مرج پیشرفت کردم. از هیجان اینکه هر روز سر کار می آید و نمی دانید چه چالش هایی در پیش رو دارید. این من را روی انگشتانم نگه داشت، اگرچه می توانستم برای مدت طولانی بدون برداشتن سبزیجات از دهانه دیگران این کار را انجام دهم.

کلارادر حالی که بعد از یک شیفت شب طاقت فرسا دور می زدم، گفت: «کمی استراحت کن». "شبيه زامبی هستی."

"کاذب. من همیشه کامل به نظر میرسم درسته، لوس؟» به لوسی، پرستار دیگر چشمکی زدم. درحالی که کلارا چشمانش را چرخانده بود، به نشانه موافقت قهقهه زد.

"فردا می بینمت. سعی کن زیاد دلتنگ من نباشی." در حالی که از در خارج می شدم، بند انگشتانم را به پیشخوان فشار دادم. کلاراگفت: «نخواهیم کرد.

درهمان زمان لوسی جیغ زد: "سعی می کنیم!" قهقهه ای در گلویم بلند شد، اما زمانی که بیرون آمدم، دیگر محو شده بود و در اثر خستگی تا حد استخوان له شده بود. با این حال، به جای رفتن به خانه برای برخی از چشم های بسیار مورد نیاز، به سمت چپ حرکت کردم

ضلع شمالی پردیس بیمارستان، جایی که کلینیک اتحاد حقوقی سلامت در آن قرار داشت.

من قبل از شیفتم شارژر را اشتباه جا انداخته بودم و گوشیم هشت درصد بود، بنابراین شارژر پشتیبان که در LHAC نگه داشتم تنها امید من برای زنده نگه داشتن سلول بسیار مهم بود.

وقتی به کلینیک رسیدم، ماشین باربز تنها ماشینی بود که در پارکینگ کوچک کنار ساختمان له شده بود. بیشتر کارمندان تا ساعت هشت و نیم به اتاق سرازیر نشدند، اما او هر روز دفتر را باز و بسته می کرد، بنابراین ساعات بیشتری را نگه می داشت.

وقتی وارد قسمت پذیرش شدم با کنایه گفتم: "هی، زیبا." با چشمتی گفت: "هی، خوش تیپ."

زمانی که به عنوان دانشجوی پزشکی در LHAC داوطلب شدم، باربز به من شیرینی های خانگی و توصیه هایی مانند مریم گلی داد. وقتی زندگی به شما لیمو می دهد، لیموناد درست کنید و با کسی که زندگی به آنها ودکا داده بود، معاشرت کنید. او یکی از دلایلی بود که علیرغم برنامه دیوانه وار اقامتم به کار داوطلبانه ادامه دادم. کارکنان کلینیک طی سال ها به خانواده ی جانشین من تبدیل شده بودند، و حتی با وجود اینکه فقط یک یا دو بار در هفته در بین شیفت ها وقت می توانستم کم کنم، آنها مرادگیر نگه داشتند.

"انتظار نداشتم امروز شما را ببینم." باربز خودکارش را پشت گوشش گذاشت. "یک پرنده کوچولو به من گفت که تو به تازگی از شیفت شب بیرون آمده ای." من نپرسیدم که او از کجا می داند. باربز در سیستم بیمارستان تأیر بیشترین اتصال را به برق داشت. او قبلاً چیزهایی در مورد مردم می دانست آنها انجام داد. "به من اعتماد کن، من به زودی به خانه می روم و تصادف می کنم." دستی روی صورتم کشیدم و سعی کردم چشمانم را باز نگه دارم. "فقط باید شارژرم را بگیرم." من آنقدر در LHAC داوطلب بودم که میز خودم را داشتم. بخش عمده ای از کار من شامل پرسنل کلینیک بهداشتی رایگان آن برای بیماران بدون بیمه بود، اما در موارد مختلف قانونی که نیاز به نظر پزشکی داشت نیز مشورت کردم. "قبل از این کار، باید به همکار جدید ما سلام کنید." باربز به در آشپزخانه پایین راهرو سر تکان داد. "تو او را دوست خواهی داشت. او شیطون است."

ابروهایم را بالا انداختم. "همکار جدید در حال حاضر؟" اخیراً با موارد جدید غرق شده بود. لیزا، مدیر حقوقی، تا پایان عجله در مورد استخدام همکار کوتاه مدت برای کمک صحبت می کرد، اما من انتظار نداشتم به این زودی اتفاق بیفتد LHAC

"بله. سال سوم در حقوق تأیر. چشمان باربز به گونه ای برق زد که نگهبانم را مستقیماً به سمت بالا شلیک کرد. «دختر باهوش. خیلی هم، اگر کمی مشتاق باشد.

اواز دوشنبه شروع کرد و من او را دیدم که پانزده دقیقه قبل از افتتاح کلینیک بیرون منتظر است.

"تبریک، شما فقط نیمی از دختران را در تایر توصیف کردید." اکثریت دانشجویان این دانشگاه دارای خطای نوع A بودند. وقتی باربز دهانش را باز کرد، اضافه کردم: «بهش فکر نکن. "من عاشقانه های اداری انجام نمی دهم." من به عنوان یک بازیکن شهرت داشتم، اما هرگز با کسی که با او کار می کردم، حتی در یک محیط داوطلبانه ارتباط برقرار نمی کردم. باربز به زبان زشت من توجهی نکرد - او گفته بود و خیلی بدتر از آن را در کلینیک شنیده بود - اگرچه صورتش از ناامیدی تکان می خورد. او خودش را خواستگار بیمارستان تصور می کرد و سال ها سعی می کرد مرا خواستگاری کند.

باتمسخر اضافه کردم: «علاوه بر این، اگر با کسی از کلینیک قرار ملاقات بگذارم، این شما هستید.

دهانیه اخمش را حفظ کرد تا اینکه تبدیل به لبخند شد. "تو یک دروغگوی وحشتناکی."

"من، دروغ؟" دستی روی سینه ام گذاشتم. "هرگز." سرش را تکان داد. «برو. این جذابیت را به جای دیگری ببرید. تو برای من خیلی جوانی و بعد از اینکه او را دیدی به من بازگرد.

شارژرها از روی میز برداشتم و در جیبم گذاشتم. سپس، با وجود خودم کنجاو، برای ملاقات با همکار جدید به آشپزخانه رفتم. شاید هم بینم این همه هیاهو برای چی بود.

در آشپزخانه را باز کردم، دهانم به حالت خوشامدگویی در آمد- چی. . لعنت به

لبخند من سریعتر از آب نبات در جشن تولد یک بچه ناپدید شد. چون نشستن وسط اتاق و قهوه نوشیدن از من لیوان مورد علاقه و بررسی یک پشته کاغذ، کسی جز ژول آمبروز نبود.

فشارخونم بالا رفت

خیر/لعنتی نه من باید بعد از شیفتم خوابم برد و وارد یک کابوس واضح شدم زیرا وجود داشت به هیچ وجه جولز همکار پژوهشی جدید بود. کیهان اینقدر ظالم نخواهد بود.

اوبه صدای باز شدن در نگاهی انداخت و من از رنگ پریده شدن صورتش لذت می بردم اگر به همان اندازه رعد و برق نمی زد.

"لعنتی اینجا چیکار میکنی؟" صداهای ما در ملودی ناهماهنگی آمیخته شد - کلمات او با استرس بالا می آمدند، صدای من پایین با

وحشت

عضله‌ای در فکم پرید. "من اینجا کار میکنم." دستگیره در را رها کردم و دستانم را روی سینه ام گذاشتم. "بهانه ی تو چیست؟"
"من اینجا کار کن. شما در اورژانس کار کنید." ژول یک ابرویش را کمان کرد. "من می بینم که شما در حال حاضر پیر می شوید. این همان چیزی است که مغز شما از تمام توانایی های محدود خود برای نگهداری اولیه استفاده می کند.
لعنتی. وقت این کار را نداشتم او دمدم اینجا شارژرمو بردارم و حالا با شیطون دعوا می کردم وقتی فقط خواب می خواستم.

اما بسیار دیر بود. هیچ عقب نشینی ای وجود نداشت مگر اینکه می خواستم او تا آخر زمان حرف آخر را در صورتم بمالد.
فرا فکنی نکنید، این نامناسب است. فقط به این دلیل که ظرفیت ذهنی شما کمتر از حد متوسط است، به این معنی نیست که بقیه هم این کار را دارند.» وقتی چشمش تکان خورد پوزخندی به دهانم نشست. "در مورد کلینیک، من از زمانی که در دانشکده پزشکی بودم در اینجا داوطلب بودم."
ترجمه: این بود من فضا. من اول ادعایش کرده بودم
آیا این نگاه نوجوانانه به مسائیل بود؟ شاید. اما مکان های کمی وجود داشت که من واقعاً احساس می کردم در خانه هستم. کلینیک یکی از آنها بود، و حضور ژول این آرامش را به خرده فروشی ها برهم زد.
"برای کنار گذاشتن خیلی دیر نیست." به دیوار تکیه دادم و چشمانم را در یک چالش خاموش به چشمان او قفل کردم. «از گذراندن اوقات فراغت خود در جای دیگر لذت بیشتری خواهید برد. من مطمئن هستم که شیره ضعیفی وجود دارد که اگر حوصله شما سر برود، مایل است خلأهای برنامه شما را پر کند.»
من می توانم همین را برای تو بگویم، جاجی مک جاش. جولز قهوه اش را از لیوان لعنتی من بیرون آورد. "یا آیا زنانی که در دام مزخرفات شما خواهند افتاد تمام شده است؟ مگر اینکه از بهانه داوطلبانه برای گرفتن زنان استفاده کنید، که فقط ناراحت کننده است.»

فاصله بینمان را سه قدم بستم و دستانم را آنقدر محکم روی میز کوبیدم که هایلایت‌های ردیف شده در کنار کاغذهایش را به صدا درآورم. به جلو خم شدم تا اینکه صورت هایمان تنها چند سانتی متر از هم فاصله گرفت و نفس هایمان در ابری از خصومت آمیخته شد.

"ترک کن." کلمه بین ما ارتعاش، تنیده و خشمگین شد. چشمان ژول از چالش می درخشید. "نه."
بیان دقیق و آهسته او فشار خونم را یک درجه دیگر افزایش داد.

در حالی که دستانم را روی میز مشت کردم، بند انگشتانم در چوب سخت فرو رفت. قلبم آنقدر تپید که ضربان طبل آن در سرم طنین انداخت و مرا طعنه زد.

نمی‌دانستم چرا این‌یه چیز خیلی اذیتم کرد جولز همکار پژوهشی جدید بود. پس چی؟ من اغلب به کلینیک نمی‌آمدم و اگر نمی‌خواستم مجبور نبودم با او صحبت کنم. به‌علاوه، موقعیت او یک موقعیت موقت بود. چند ماه دیگه میرفت

اما تصور صرف از او در اینجا، در پناهگاه من، نوشیدن از لیوان من و خندیدن با دوستانم و پر کردن تمام مولکول‌های هوا با حضور او، واقعاً نفس کشیدن را سخت می‌کرد.

یکی دو سه. با هر شمارش به زور به ریه‌هایم اکسیژن وارد می‌کردم. چند قدم دورتر، یخچال زمزمه کرد، غافل از نبردی که در آشپزخانه جریان داشت. در همین حین، ساعت به سمت نیم ساعت حرکت کرد و به من یادآوری کرد که خیلی وقت است که باید رفته بودم.

دوش. بستر. خواب خوش. آنهانام من را صدا زدند، اما من اینجا بودم، رو در رو با ژولز، حاضر نبودم پرچم سفید رادر جنگ خاموشمان به اهتزاز درآورم.

حتی در همین نزدیکی، نتوانستم حتی یک عیب را در پوست کرمی او تشخیص دهم. با این حال، می‌توانم تک‌تک مژه‌هایی را که چشم‌های فندقی او را قاب می‌کردند بشمارم و خال کوچک کوچک بالای لب بالایی او را ببینم. این واقعیت که من متوجه آن چیزها شدم، من را بیشتر عصبانی کرد.

"من فکر می‌کردم که شما همه چیز در مورد قانون شرکت هستید. دلارهای بزرگ اعتبار." هر هجا به اندازه‌ای سرد و تیز بیرون می‌آمد که نیش بزند. ممکن است این کلینیک به زیبایی سیلور اند کلاین نباشد، اما ما در اینجا کارهای مهمی انجام می‌دهیم. تا زمانی که به «لیگ‌های بزرگ» نروید، زمین بازی برای شما نیست که بتوانید در آن قاطی کنید.»

ضربه پایینی بود من آن را حتی همانطور که گفتم می‌دانستم. ژول احتمالاً به شغلی نیاز داشت تا او را تا زمانی که در آزمون وکالت قبول شود، تحت فشار قرار دهد، و هیچ ایرادی در آن وجود نداشت.

اما ناامیدی من - از پدرم، از الکس، به خاطر احساس پوچی و خفن در سینه‌ام که شب‌های بیشتر از آنچه که دوست داشتم اعتراف کنم آزارم می‌داد - مرا به فردی تبدیل کرد که نمی‌شناختم و به خصوص دوستش نداشتم. به طور معمول، می‌توانستم وانمود کنم که همان پسر بی‌خیالی هستم که در مدرسه بودم، اما بنا به دلایلی، ماسک من هرگز برای جولز ماندگار نشد.

شاید به این دلیل بود که برایم مهم نبود که آیا او بدترین من را می‌دید یا نه. آزادی خاصی وجود داشت که در مورد آنچه دیگران فکر می‌کردند حرفی نزنند.

"چقدر دوست داری بدترین من رو فرض کنی." اگر صدای من سرد بود، صدای ژولز جهنمی بود که لبه‌های تیز عصبانیت من را می‌سوزاند تا اینکه فقط خاکستر شرم باقی می‌ماند.

«چه، تو فکر می کنی من می خواهم هر هفته به اینجا بیایم، چند کاغذ را دور بزنم، و تظاهرکن کار کنم فقط به این دلیل که دمام؟ نیوز فلش، احمق، وقتی من متعهد به انجام کاری هستم، آن را انجام می دهم خوب. برایم مهم نیست که یک شرکت حقوقی بزرگ، یک موسسه غیرانتفاعی یا یک دکه آلبیموی لعنتی در انتهای یک جاده بن بست است. تو بهتر از من نیستی فقط به این دلیل که دکتر هستی و من شیطان نیستم فقط به این دلیل که می خواهم شغلی پردرآمد داشته باشم. پس می تونی نگرش مقدسات رو بگیری و اون رو بالا ببری، جاش چن، چون من بیش از آن هستم.»

سکوت اتاق را پوشانده بود، تنها با نفس های تند ژول شکسته شد. خونسردی قبلی او تبخیر شده بود، با گونه های برافروخته و چشمان برافروخته جایگزین شده بود، اما برای یک بار هم که شده، از عصبانی کردن او لذتی نمی بردم. دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم، هر چیزی، اما آنقدر حیرت زده بودم که نتوانم پاسخی مناسب ارائه دهم.

من و ژول در طول سال ها بیش از آن چیزی که می توانستم بشمارم، رد و بدل کرده بودیم. او همیشه به اندازه او خوب می داد، اما اتفاقی که همین الان افتاد... اگر بهتر نمی دانستم، می توانستم قسم بخورم که او واقعاً صدمه دیده است. یک پوکر داغ از احساس گناه به سینه ام کوبید.

صاف شدم و دستی به صورتم کشیدم و در این فکر بودم که کی زندگی من اینقدر پیچیده شده است. دلم برای روزهایی تنگ شده بود که من و جولز با هیچ احساس گناه یا پشیمانی به یکدیگر توهین می کردیم، زمانی که خواهرم عاشق دوست صمیمی سابقم نبود، و زمانی که بهترین دوستم هنوز دوست من بود.

دلم برای روزهایی که بودم تنگ شده بودم
حالا می خواستم کاری انجام دهم که جاش پیر ترجیح می دهد دستش را ببرد.

بالاخره قبول کردم: «نباید این حرف را می زدم.» این یک ضربه ضعیف بود، و من ... "یک عضله در فک من کار کرد. لعنتی." متأسفم."
کلمات را تف می کنم. این اولین باری بود که از ژول عذرخواهی می کردم و می خواستم هر چه سریع تر آن را حل کنم.

فقط به این دلیل که کار درستی انجام دادم به این معنی نبود که باید آن را دوست داشته باشم. خودم را برای شادی ژول آماده کردم، اما هیچ کدام نیامد. در عوض، او فقط به من خیره شد که انگار حرفی نزده بودم.

جلوتر رفتم با این حال، کلینیک/ست برای من مهم است، و نمی خواهم تفاوت هایمان مانع کارمان شود. بنابراین من آتش بس را پیشنهاد می کنم.»
پیشنهاد آتش بس ممکن است تسلیم باشد، اما من نپذیرفتم که خصومت ما زمانم را در کلینیک مسموم کند. هر جای دیگه خوبه اما نه اینجا.

ابرویش چروک شد. "یک آتش بس."
"فقط زمانی که در درمانگاه هستیم." من آنقدر ساده لوح نبودم که فکر کنم
می توانیم در خارج از محیط کار از آرامش خاصی برخوردار باشیم. "بدون توهین، بدون
اظهار نظر اخمو. ما آن را حرفه ای نگه می داریم. معامله؟" دستم را دراز کردم.

ژولیه آن نگاه می کرد که انگار یک مار کبری پیچ خورده است که منتظر ضربه زدن است. "
مگر اینکه، البته، شما فکر نمی کنید که می توانید آن را انجام دهید."
وقتی لب هایش نازک شد، رضایت در وجودم جاری شد. همان طور که می دانستم این کار را می
کنم، روی یک اعصاب رقابتی تاثیر گذاشته بودم.
در حالی که دستم را گرفت و فشرد چشمش را از چشمانم برداشت. سخت.

عیسی. برای کسی که خیلی کوچک بود، او لعنتی قوی بود. او
بالبخت گفت: «موافقت».
از میان دندان های ساییده شده لبخند زدم و محکم تر فشار دادم و از گشاد شدن
سوراخ های بینی اش در اثر فشار لذت بردم.
"عالی."
آنچه را که در مورد بی حوصلگی گفتم را فراموش کنید.
این چند ماه جالب بود.

جولز

من یکی یک ماه پیش به من گفته بود که من با کمال میل موافقت خواهد کرد به آتش بس با جاش چن، در صورت آنها می خندیدم و می پرسیدم چه سیگاری می کشند. من و جاش به همان اندازه قادر بودیم که با یکدیگر رفتاری متمدانه داشته باشیم که یک ببر قادر به تغییر خطوطش بود. اما، به همان اندازه که من از اعتراف آن متنفر بودم، استدلال او منطقی بود. من به کارم افتخار می کردم و آخرین چیزی که می خواستم این بود که احساسات شخصی من برمحل کار تأثیر بگذارد. بعلاوه، از عذرخواهی او بسیار غافلگیر شده بودم، مغزم به هم ریخت. من نتوانسته بودم درست فکر کنم، چه رسد به اینکه عواقب آتش بس با جاش چن را ببینم.

با کمال تعجب، آنها وحشتناک نبوده اند... اگرچه ممکن است به این دلیل باشد که من اینطور نبوده ام *مشاهده* گردید جاش از زمان آتش بس به گفته باربز، او فقط در روزهای تعطیل یازمانی که از شیفیتی پاک نشده بود وارد می شد. من مشکلی با آن نداشتم هر چه کمتر او را ببینم، بهتر است. زمانی که او مرا متهم به جدی نگرفتن شغلم کرد، هنوز بخشی از من خجالت می کشید که چگونه خونسردی خود را از دست داده ام. ما توهین های بدتری در طول این سال ها به همدیگر پرتاب کرده بودیم، با این حال این یک چیز باعث شده بود که به هم بریزم. این اولین باری نبود که مورد قضاوت قرار می گرفتم - به خاطر ظاهرم و خانواده ام، شغلی که انتخاب کردم و لباس هایی که می پوشیدم، نحوه خندیدن خیلی بلندم در زمانی که قرار بود فروتن باشم و با جسارت زیادی از خودم دفاع کردم. قرار بود نامرئی باشم من عادت داشتم انتقاد را از خود دور کنم، اما پوزخند و چشم های کناری به مرور زمان جمع شد و به جایی رسیده بودم که فقط *خسته*

از اینکه دوبار همه سخت تر از دیگران کار کنم تا جدی گرفته شوم و حتی سخت تری برای اثبات ارزشم بکنم خسته شدم.

سرم را تکان دادم و سعی کردم دوباره روی اسنادی که پیش رویم بود تمرکز کنم. من برای یک مهمانی ترحم وقت نداشتم. امروز باید بررسی یک مورد را تمام کنم و کلینیک در سه ساعت بسته شد. نیمی از کاغذها را رد کرده بودم که در باز شد و جاش با یک جعبه کوچک از Bake & Crumble وارد شد.

"اوه ببین، اگر اینطور نیست..." تخم شیطان مورد علاقه من وقتی جاش ابروی چالش برانگیزی را بالا انداخت بقیه حرف هایم را گاز گرفتم. "برادر بهترین دوستم." قبل از اینکه در لحظه ای که صورتش را دیدم به او توهین کنم، کمی خود را تنظیم می کردم.

"مشاهده زیرکانه." جعبه را روی میز گذاشت و روی صندلی کنار من نشست. بویی از ادکلن او شناور بود و با عطر شیرینی که از جعبه پخش می شد در هم می آمیخت. "بگذار حدس بزنم. آنقدر بقیه کارکنان را اذیت کردی که تو را به آشپزخانه تبعید کردند؟"

اگر مهارت مشاهده ای کمی داشتید، متوجه می شدید که هنوز یک میز برای من وجود ندارد. «خودمو مجبور کردم به شیرینی ها خیره نشم. تسلیم و سوسه شیرینی نشوید.» من دارم بیرون از آشپزخانه کار می کنم تا زمانی که داخل آشپزخانه بیاید. و، قلمم را به سمت او گرفتم و رگهایم را پر کرد، تو آتش بس را شکستی.

"نه، من نکردم." جاش آستین هایش را بالا زد و ساعدهای برنزه و رگ های کم رنگ را نشان داد. ساعت سنگینی روی مچش می درخشید، و به عنوان کسی که چیزهای عجیب و غریبی برای مردان و ساعت دارد، اگر او نبود، این منظره را داغ می دیدم. کنایه به معنای توهین نیست. من همیشه با دوستانم طعنه می زنم. اینگونه عشقم را نشان می دهم.»

آنقدر چشمانم را گرد کردم که تعجب کردم وارد بعد دیگری نشدم. "بله، واضح است که شما قصد داشتید با بیانیه خود عشق خود را به من نشان دهید."

"نه، من قصد داشتم خودم را نشان دهم عشق برای تو با این." جاش با کندی اغراق آمیز حرکتش را طولانی تر کرد، مثل اینکه با کودکی صحبت می کرد. جعبه را باز کرد و چشمانم به کیک کوچکی خیره شد که در وسط آن نشسته بود.

کارامل شور. مورد علاقه من. شکمم صدای خفیفی از تایید منتشر کرد. من آنقدر درگیر کار بودم که از چند ساعت پیش ناهار ناچیز سالاد و اسموتی نخورده بودم.

دهان جاش پوزخند زد در حالی که من کاغذهایم را با صدای بلند تکان می دادم تا صدای مخفی کنم. من به خاطر هر چیزی که خریده بزاز ترشح می کند راضی نمی شوم.

"آن را شاخه رسمی زیتون من در نظر بگیرید." جعبه را به سمت من هل داد. "در کنار من ذکر نکردن چگونه شما با توهین به مهارت های مشاهده ای من که اتفاقاً بسیار عالی است، آتش بس را شکستم."

فقط جاش می توانست به خاطر انجام ندادن کاری که او می کرد، اعتبار داشته باشد فقط انجام داد. به جای اینکه با او بحث کنم، با شک به کیک کاپ کیک زدم. "مسمومش کردی؟" بین مدنی بودن و خریدن یک کاپ کیک مورد علاقه شخصی بدون درخواست تفاوت وجود داشت.

"نه، عجله داشتم. شاید دفعه بعد." "خنده دار. نتفلیکس باید یک استندآپ ویژه به شما بدهد." کیک کاپ کیک را از جعبه بیرون آوردم و با دقت بیشتری آن را برای علایم دستکاری بررسی کردم.

"میدانم." جاش بغض کرد. "این یکی از بسیاری از ویژگی های شگفت انگیز من است."

من با یک چرخش چشم دیگر مبارزه کردم. احتمالاً صد روح فقیر با عزت نفس پایین در اطراف راه می رفتند تا جاش چن بتواند با منیتی به اندازه مشتری در زندگی بگذرد. شیطان باید روزی که تخم جهنمی خود را خلق کرد و مقداری نفرت بیش از حد رادر ظرف جاش ریخت، حواسش پرت شده باشد.

"از کجا فهمیدی کارامل شور مورد علاقه من است؟" به یک نقطه سیاه کوچک روی لفاف کیک خیره شدم.

صرفاً یک خراش از یک نشانگر اشتباه، یا اثبات سم؟ هوم... "پی بردن به این موضوع به یک نابغه نیاز ندارد." جاش به نوشیدنی و نتی روی میز سر تکان داد. "هر بار که شما را می بینم، یک موکا کاراملی به اندازه سر خود را استنشاق می کنید."

خوب، نکته منصفانه عشق من به همه چیزهایی که طعم کارامل دارند دقیقاً یک راز نبود.

او افزود: "به همین منوال ادامه دهید و دیابت خواهید گرفت." "این همه شکر برای شما خوب نیست."

بنابراین شما به من قند بیشتری می دهید به این امید که من دیابتی شوم. با دست آزاد قلمم را به میز زدم. "من می دانست تو نیت شومی داشتی."

جاش آهی کشید و پیشانی اش را فشرد. "جولز، کیک لعنتی را بخور." پوزخندی را خفه کردم. من در این مرحله بیشتر با او لعنتی می کردم و واقعاً از گرسنگی می مردم. اگر قرار بود بمیرم، ممکن بود با خوردن چیزی که دوست داشتم بمیرم.

کادورا پوست کندم و کمی گاز گرفتم. شیرینی گرم و لذیذی به زبانم آمد و نتوانستم جلوی ناله ی آرامی را بگیرم

قدردانی.

هیچ‌چی بعد از ساعت ها کار، یک کیک کاراملی نمکی را بکوبید.
جاش در حالی که من غذا می خوردم تماشا می کرد، حالت خشمگین او جای خود را به چیزی می داد
که نمی توانستم تشخیص دهم.

خودآگاهی نامشخص به پوستم ضربه زد. "چی؟" دهانش را باز کرد، سپس آن را
بست و به پشتی صندلی تکیه داد و انگشتانش را پشت سرش بسته بود. وقتی
صحبت نمی کنی خیلی بیشتر دوستت دارم. باید بیشتر برایت غذا بیاورم.»

"خوب است که من دو لعنت نمی کنم، چه من را دوست داشته باشی یا نه."
کلماتم عسل چکید. اما اگر می خواهید برای من غذا بخرید، ادامه دهید. فقط بدانید که
من هر اینچ را قبل از اینکه به دهانم برود بررسی خواهم کرد.
قبل از اینکه جمله کاملاً از دهانم خارج شود متوجه اشتباهم شدم. /لعنتی
کثیف‌تر از آنچه در نظر داشتم بیرون آمد. صورت جاش به پوزخند
شیطانی تبدیل شد.

"نکن." یک دستم را بالا گرفتم، گونه هایم گرم شد. "خودت را از هر شوخی
نوجوانانه‌ای که می خواستی به زبان بیاوری نجات بده."
درکمال تعجب، او این کار را کرد.

جاش انگشتش را روی انبوه کاغذهای مقابلم زد. شما می دانید که مکان های
دیگری به جز آشپزخانه وجود دارد که می توانید کار کنید.
"مثل کجا، حمام؟" LHAC کوچک بود، و من نمی خواستم به فضای کاری دیگران
تحمیل کنم. "خوبه. اینجا راحت است."
اگرچه دمای یخ، میز ژولیده و صندلی های چوبی سفت توجه نکرده اید، یعنی. با
این حال، کار از روی صندلی توالی را شکست داد.
"آره، اگر آن را با وحشی سیبری مقایسه کنید."
آهی‌آزرده را رها کردم. "آیا برای کار اینجا آمده ای یا برای اذیت کردن من آمده ای؟"

"من می توانم هر دو را انجام دهم. جاش قبل از اینکه چشمانش جدی شود، با کنایه گفت: من یک
چندکار بزرگ هستم. "شنیدیم امروز یک مورد جدید داریم."
"بله." کاغذها را به سمت او کشاندم و وارد حالت کار شدم. «باورز. مادر، لورا
بوئر، از پله ها افتاد و تا دو ماه آینده نمی تواند کار کند. بدون بیمه، بنابراین آنها مقدار
زیادی قبض پزشکی دارند و او تنها نان آور خانواده است. شوهرش ترنس چند سال
پیش از زندان خارج شد اما به دلیل سابقه جنایتش نتوانسته کار پیدا کند. آنها دو فرزند
دارند، دیزی و تامی، شش و نه ساله."

"آنها با اخراج روبرو هستند." جاش فایل ها را اسکن کرد.

سرموتکون دادم. لورا برای بهبودی پس از سقوط خود به مکانی ثابت نیاز دارد تا از مسائلی که همراه با بی خانمانی است چیزی نگوید. خاطرات تیره و ناخواسته در آخرین کلمه مغزم را شلوغ کردند. شب های سرد شکم خالی. خارش بی وقفه اضطراب روی پوستم می خزد.

وضعیت من با بویئرز متفاوت بود، اما به خوبی به یاد داشتم که هر روز صبح از خواب بیدار می شوم و فکر می کردم که آیا این آخرین روزی است که سقفی بالای سرم داشته باشم و روی میز غذا داشته باشم. مادرم پیشخدمت کوکتل بود، اما او بیشتر علاقه داشت که درآمد ناچیز خود را در خرید می کند تا پرداخت قبوض. گاهی اوقات، چراغ ها وسط من در حال انجام تکالیف خاموش می شد، زیرا او فراموش می کرد قبض برق را بپردازد. بالاخره فهمیدم چطور در سن ده سالگی از همسایه مان برق بگیرم. اخلاقی ترین راه حل نیست، اما کاری را که باید انجام می دادم انجام دادم.

لرزی در وجودم پیچید.

شما خوب هستید، تو دیگه اون دختر کوچولو نیستی
"من او را می شناسم." جاش بند انگشتش را به کاغذی که عکس لورا روی آن منگنه بود چسباند و مرا به زمان حال برگرداند. وقتی وارد شد، او را درمان کردم. چندین استخوان شکسته، کبودی شدید، مچ پا پیچ خورده. با این حال، روحیه اش خوب بود و شوخی می کرد و سعی می کرد بچه هایش را از هراس دور نگه دارد. «صورتش نرم شد. اورژانس می تواند تار باشد، اما من او را به یاد دارم. آرام گفتم: آره. "او واقعاً خوب به نظر می رسد." من هرگز لورا را ندیده بودم، اما می توانستم بگویم او مادری بود که می کشتم.

گلویم را صاف کردم تا گره احساسی را که آنجا ساکن شده بود، کم کنم. من گفتم: "از نظر قانونی، راه حل واضح این است که سوابق جنایی ترنس را پاک کنیم تا بتواند شغلی پیدا کند." لیزا به عنوان وکیل کلینیک، باید هر کاری را که من انجام می دادم امضای کرد، و او موافقت کرد که پاک کردن سوابق او بهترین راه حل است. او به اتهام نگهداری ماری جوانا متهم شد. یک اونس، و او یک سال را به خاطر آن در زندان گذراند.

گرما مانند زمانی که برای اولین بار از جزییات پرونده مطلع شدم، روی گردنم نشست. چیزهای کمی بیش از نابرابری قوانین سختگیرانه مواد مخدر مرا عصبانی کرده است. "این چقدر احمقانه است؟ برخی از متجاوزان فقط چند ماه زندانی می شوند، اما کمی ماری جوانا روی شما دارند و سابقه شما برای همیشه لکه دار می شود. این چنین است مزخرف. شما کشاورزان علف های هرز در کلرادو دارید که از فروش ماری جوانا پول نقد دریافت می کنند در حالی که افرادی مانند ترنس به خاطر آن مورد سرزنش قرار می گیرند. به من بگو

که عدالت در آن است. من - چی؟" وقتی متوجه شدم جاش با لبخندی ریز و تقریباً شیفته به من خیره شده است ایستادم.

"من هرگز تو را ندیده بودم که اینقدر در مورد چیزی که من نبودم کار کنی." "یک بار دیگر، شما ثابت کردید که خود جذبی شما هیچ حد و مرزی ندارد." گرگرفتگی از عصبانیت من سرد شد، اگرچه خشم من از بی عدالتی آن همه باقی ماند. من اضافه کردم: "این من نیستم که آتش بس را بشکنم." "این یک واقعیت است."

جاش با خشکی گفت: "مطمئناً همینطور است." اما حق با شماست. در مورد ترنس هیچ عدالتی وجود ندارد.

سرم را تکان دادم، مطمئناً اشتباه شنیده بودم. "این را تکرار کن. جمله میانی."

اول عذرخواهی بعد اعتراف حق با من بود. این بود که *واقعاً* جاش روبه روی من نشسته بود، یا بیگانگان او را ربودند و با تعویض بدنی دلیزیرتر او را عوض کردند؟

"نه."

"انجام دهید." پایش را با پایم تکان دادم و باعث اخم کردن خودم شدم. "می خواهم بشنوم که دوباره آن را می گویی."

دقیقاً به همین دلیل است که این کار را نمی کنم.

"بیا دیگه." بهترین صورت سگ توله سگم را به او دادم. "امروز جمعه است." "این ربطی به هیچ چیز ندارد." وقتی چشم های توله سگم را عمیق تر کردم، جاش آهی بلند و دراز کشید. "من گفتم، حق با شماست." صدایش آنقدر ناراضی بود که تقریباً خندیدم. "فقط هر چند در مورد این یک چیز نه هیچ چیز دیگری."

"دیدن. آنقدرها هم سخت نبود." لفاف کاپ کیک را به طور منظم به شکل مربع تا کردم و آن را به کنار فشار دادم تا در آینده دور ریخته شود. من سخاوتمندانه اضافه کردم: «وقتی الاغ نیستی، لبخند خوبی داری، چون ما خوب بودیم.

"با تشکر."

طعنه جاش رو نادیده گرفتم و دوباره به پرونده برگشتم. می خواستم تمام کارهایم را قبل از رفتن به پایان برسانم تا مجبور نباشم آخر هفته را با نگرانی در مورد آن بگذرانم. سفرما به ورمونت فردا بود و در حالی که منتظر دو روز اقامت در یک کابین با جاش نبودم، بود منتظر اولین تعطیلات امسال هستم

من سفرم به الدورا را برای تاجگذاری بریجت حساب نکردم. من فقط یک آخر هفته آنجا بودم، و آنقدر دیوانه شده بود که به سختی وقت خوابیدن داشتم، خیلی کمتر از مناظر دیدنی.

"حالا، در مورد Bowers." قلمم را به کاغذ زدم. لیزا اشاره کرد که ما می توانیم معاینات پزشکی رایگان برای لورا در زمانی که او هست ارائه کنیم

التیام بخش."

"آره. معمولاً ما آنها را مجبور می کنیم که به کلینیک رایگان بیایند. جاش در جهت کلی خروجی دست تکان داد و الان به ذهنم خطور کرد که او باید تمام روز را در کلینیک کارکرده باشد. چادر پاپ آپ خارج از LHAC برپا شده بود، بنابراین من نمی توانستم او را ببینم. اما با توجه به موقعیت لورا، می توانیم از خانه بازدید کنیم. فقط باید مدارک مناسب را پر کنیم..."

تایک ساعت بعد، من و جاش با هم روی پرونده Bower کار کردیم. او یک برنامه معاینه ایجاد کرد و مدارک پزشکی را انجام داد در حالی که من بررسی جزئیات را تمام کردم و اطلاعاتی را که برای پاک کردن پرونده ترنس نیاز داشتیم جمع آوری کردم.

نگاهی به جاش انداختم در حالی که او چیزی روی کاغذ خالی می نوشت. ابروهایش باخمی از تمرکز حک شد و متوجه شدم که اولین بار بود که او را در حال کار می دیدم.

"چیزی که میبینی را دوست داری؟" بدون اینکه از کاغذش بلند شود پرسید. گرما دوباره به گردنم خزید، این بار از خجالت. «فقط اگر اصطلاحنامه تغییر کند پسندیدن مترادف بودن برای متنفر بودن»

گوشه دهانش کسری از اینچ خم شد. "آتش بس نمی توانستم تشخیص بدهم که یادآوری ملایم تمسخر آمیز بود یا نه، اما باعث شد شکمم به هم بخورد. شاید او JR، داشته است کیک را مسموم کرد

من بخشی از پرونده را با پرخاشگری بیشتر از حد لازم برجسته کردم. من و جاش به طرز شگفت انگیزی تیم خوبی ساختیم، اما خودم را فریب ندادم که فکر کنم آتش بس مامقدمه ای برای یک دوستی واقعی است.

فقط چند چیز در زندگی قطعی بود: مرگ، مالیات، و این واقعیت که من و جاش چن هرگز با هم دوست نمی شویم.

جاش

تی‌او رفاقت کوتاه‌جی و ULES من با تجربه در کلینیک FIZZLED کمتر از بیست و چهار ساعت بعد، وقتی به ترمینال جت خصوصی فرودگاه رسیدم و دیدم که او با چشمان روشن، دم پرپشت و از اینکه مرا تا فرودگاه کتک بزند، از خود راضی است.

"دیر آمدی." ژول جرعه جرعه قهوه اش را خورد. بدون شک این یک موکای کاراملی با ترد اضافی و شیر جو دوسر بود، زیرا او به لاکتوز حساسیت نداشت و از طعم شیر بادام متنفر بود.

خیلی قابل پیش بینی

ماهنوز سوار نشدیم، یعنی دیر نکردم.» روی صندلی روبرویش نشستم و به لباسش‌اخم کردم. شلوار و چکمه های یوگا، با یک ژاکت بنفش تیره و عینک آفتابی گول پیکرکه بالای سرش گذاشته بود. "لعنتی کتت را از کجا آوردی؟ بارنیز آر ما؟"

من انتظار ندارم کسی در فرودگاه حاضر شود *شلوار ورزشی* برای درک مد.» چشمان ژول به سمت شلوار ورزشی مورد نظر دوخته شد و وقتی او برای یک ثانیه بیش از حد در یک منطقه معین ماند، عصبانیت من به رضایت از خود ذوب شد.

"یک عکس بگیر. بیشتر دوام می آورد." کشیدم.

چشمانش به چشمان من گره خورد. "ممنون برای پیشنهاد، اما من فقط به این فکرمی کنم که چقدر راحت می توان از دارایی ارزشمند شما حذف کرد." او خندید. "این آخر هفته سخت بخواب، جاشی. شما هرگز نمی دانید چه چیزی در شب اتفاق می افتد."

حوصله جواب دادن به تهدید مسخره اش را نداشتم، اما وقتی کیسه کاغذی سفید کوچک کنارش را برداشت و بدون هشدار به سمتم پرت کرد ابروهایم بالا رفت.

من آن را به راحتی گرفتم، رفلکس های من از سال ها ورزش تیز شد.

کیسه‌ها باز کردم و با دیدن کلوچه بلوبری که ته نشسته بود ابروهایم بالا رفت.

درازای کاپ کیک. شاید نورپردازی مرا فریب می داد، اما فکر می کردم کم رنگ ترین رنگ صورتی را روی گونه های ژولز دیدم. "من دوست ندارم به مردم بدهکار باشم."

"این یک کیک کوچک بود، JR، نه یک قرض." کیف را تکان دادم. "اینو مسموم کردی؟" پرسیدم، بازتاب سوال دیروزش. آوا ناراحت می شود اگر برادر محبوبش در طول سفر تولدش بمیرد، به این معنی که الکس ناراحت می شود، یعنی شما خواهید مرد.

آوا شامل خستگی هزاران دوره بود. "جاش، کلوچه لعنتی را بخور."

قبل از اینکه شانه هایم را بالا انداختم، تمام دو ثانیه بحث کردم. چه جهنمی راه هایی بدتر از مرگ با بلوبری وجود داشت. با بغض گفتم: متشکرم.

تکه ای از شیرینی را پاره کردم و در دهانم گذاشتم در حالی که چشمانم به ترمینال می چرخید. "زوج خوشبخت کجا هستند؟" "احتمالاً در هنگام صبحانه چیزی شیرین با یکدیگر زمزمه می کنند." ژول سرش را به سمت رستوران شیک پایین ترمینال خم کرد.

از فکر اینکه الکس با هر کسی، حتی خواهرم، چیزهای شیرینی را زمزمه می کند، خرخر کردم. "شما به آنها نپیوستید؟" "احساس چرخاندن سوم را نداشتم." "این قبلاً هرگز مانع شما نشد."

به جای پاسخ دادن، او به من از لبه فنجانش نگاه کرد، شکاف کوچکی بین ابروهایش ایجاد شد. "آیا برای شما عجیب است؟" او پرسید. "با الکس به سفر می رویم."

مکث کردم، آرواره ام برای یک ثانیه منقبض شد قبل از اینکه جویدن را از سر بگیرم. "همینه که هست. آوا پرسید، پس من اینجا هستم. آخر." بعد از اینکه غذا را تمام کردم گفتم. سکوت سختی بین ما کشیده شد که سرشار از حرف های ناگفته بود. جول قبل از اینکه دوباره آن را روی دهانش برد، نوشیدنی اش را پایین آورد، مثل اینکه می خواست خود را در برابر آنچه می خواهد بگوید محافظت کند. "تو برادر خوبی هستی."

بدون خجالت، فقط صداقت، اما کلمات در جایی در جنوب من به من برخورد کردند روده

"خواهرت در بیمارستان است..."

تقریباً غرق شد...

"متأسفم پسر، اما مادرت... او بیش از حد مصرف کرد..."

اوبه ما دروغ گفت. اشک روی گونه های آوا حلقه زد. او به هر دوی ما دروغ گفت. " برای تعطیلات به ما بپیوندید. دستی به شانه الکس زدم. "گذراندن کریسمس به تنهایی اشتباه است."

"من احساس بهتری دارم اگر کسی را داشته باشم که به او اعتماد کنم، می دانی؟" تو تنها کسی هستی که خارج از خانواده ام به او اعتماد دارم. و میدونی که من چقدر نگران آوا هستم..."

خاطرات از هم گسیخته مغزم را شلوع کردند.

من برادر خوبی بودم؟

من آنجا نرفته بودم که آوا نزدیک بود بمیرد، دو برابر. من آنقدر نابینا بودم که در تمام آن سالها حقیقت پدرمان را نمی دیدم. شناسه به بالا نگاه کرد به این مرد، هر کاری از دستم بر می آمد انجام دادم تا او را سربلند کنم. و من فقط آوا را به آغوش الکس فشار می دادم زیرا یک بار دیگر به کسی اعتماد کردم که در نهایت به من خیانت کرد.

در نهایت، رابطه الکس و آوا به نتیجه رسید، اما من هرگز آن ماه هایی را که او مانند پوسته ای از خودش راه می رفت، فراموش نمی کنم. ساکت، گوشه گیر و عاری از جرقه ای که او را ساخته بود/وهر روز از ترس اینکه او را همان طور که مادرمان را پیدا کرده بودم بیدار می شدم - با قرص های زیادی در شکم و اراده کافی برای زندگی نداشت.

همه اینها به این دلیل بود که من خیلی احمق بودم و به افرادی که نباید اعتماد می کردم اعتماد کردم.

می دانستم که از نظر فنی تقصیر من نبود که مایکل سعی کرد آوا را بکشد، یا اینکه مادرم خودکشی کرد، یا اینکه آوا عاشق الکس شد. اما این موضوع در مورد احساس گناه بود. به حقایق یا دلیل نمی خورد. از ریزترین دانه های شک جوانه زد، از شکاف های روح لغزید، و زمانی که فهمیدی تاریکی زشتی که در رگ هایت جاری است چیست، آنقدر خود را فرو کرده بود که نمی توانی بدون از دست دادن آن را بیرون بیاوری. بخشی از خودت

"جاش." صدای ژول خفه و دور به نظر می رسید. "جاش!"

این بار صدای بلندتر و واضح تر بود، به اندازه ای که مرا از افکارم بیرون کرد و دوباره به ترمینال غرق در آفتاب برگشت.

پلک زدم، قلبم با چنان قدرتی به قفسه سینه ام می کوبید که استخوان هایم را تکان می داد. "آره."

شکاف بین ابروانش عمیق تر شد و چیزی شبیه به نگرانی از چشمانش گذشت. " من در پنج دقیقه گذشته نام شما را صدا می کردم. حالت خوبه؟"

"آره" تکرار کردم. دستی به موهایم کشیدم و خودم را مجبور کردم تا نفس عمیق بکشم تا ضربان قلبم به حد طبیعی برسد. "فقط"

فکرکردن به بعضی چیزها.»

این ضعیف ترین پاسخی بود که می توانستم بدهم، اما ژولز به من نگفت. در عوض، یک دقیقه بیشتر به من خیره شد، قبل از اینکه چشمانش را روی شانه ام برد و گفت: "الکس و آوا اینجا هستند."

سرم را به موقع چرخاندم تا زن و شوهر مورد نظر را ببینم. "سلام!" آوا از الکس جدا شد و من را در آغوش گرفت. "تو به موقع رسیدی." "چرا همه فکر می کنند من وقت شناس نیستم؟ من هستم." غر زدم. قسم می خورم دیر اومدی یکی مهمانی می گیرید و ناگهان همه فکر می کنند که عادت کرده اید.

"مطمئن." خواهرم قبل از اینکه به جمع بزرگ صحبت کند، دستی به بازویم زد. "بچه ها آماده سوار شدن هستید؟" "بله." ژول ایستاد و نوشیدنی خالی خود را در سطل زباله در همان نزدیکی پرتاب کرد. "بیا انجامش بدیم."

اوو آوا جلوتر از من افتادند و من را با الکس رها کردند که با تکان محکمی به او سلام کردم. "الکس." "جاش." صورتش طبق معمول خالی بود، اما تنش شانه هایش نشان می داد که من تنها کسی نیستم که از این آخر هفته تردید داشتم. من فقط می توانستم امیدوار باشم که همه آن را دست نخورده بیرون بیاوریم.

بزمانی که فرود آمدیم ۷ارمونت یک ساعت و نیم بعد، من D' نگرانی های من در مورد آخر هفته را با دو میموزا غرق کردم، آب پرتقال را نگه دارید، به لطف خدمات جت خصوصی.

یک رنجر وور مشکی بیرون از فرودگاه منتظر ما بود که تنها سی دقیقه تا استراحتگاه فاصله داشت و آوا بیشتر زمان رانندگی را صرف جزئیات امکانات لوکس استراحتگاه کرد: یک اسپا در سطح جهانی، دو رستوران لذیذ، سه تایی مشکی معروف. الماس، و یک سری چیزهای دیگر که من کوک کردم. تنها چیزی که به آن اهمیت می دادم مسیر اسکی بود. اولین الماس سیاه سه گانه من. قرار بود حماسی شود.

داشتم خارش می کردم تا چمدان ام را رها کنم و به سربالایی ها برسم، اما متأسفانه، حتی قبل از تحویل گرفتن، اولین مشکل خود را زدیم. "منظورت چیست، اقامتگاه اشغال شده است؟" در حالی که الکس به دستیار فقیرمیز جلو نگاه می کرد، از هر کلمه یخ می چکید. هنری، با توجه به برچسب نام خود.

"من خیلی متاسفم، آقای ولکوف، اما به نظر می‌رسد در سیستم اشتباهی رخ داده‌است، و ما این آخر هفته را دوبار رزرو کردیم." هنری قورت داد. "سایر مهمانان دیشب آمدند و تحویل گرفتند."

"می‌بینم." صدای الکس ده درجه دیگر پایین آمد. «بنابراین، با توجه به اینکه من قبلاً یک مورد را هزینه کرده بودم، دقیقاً باید کجا بمانیم قابل توجه مبلغی برای لژ ریاست جمهوری؟»

هنری دوباره قورت داد و با عصبانیت به کامپیوترش ضربه زد. آوادست الکس را گرفت و چیزی در گوشش زمزمه کرد که باعث شل شدن شانه هایش شد، هر چند که خیره اش را به هنری چسبانده بود. به پیشخوان تکیه دادم، در حالی که الکس در مسیر جنگ بود، آنقدر گنگ نبودم که دهانم را باز کنم. حتی ژولز ساکت بود، هرچند ممکن بود به این دلیل باشد که او بیش از حد مشغول لعنت کردن مردی در لابی بود.

من یک بار سریع به آن مرد پاسخ دادم. موهای بلوند، لبخند غیرطبیعی سفید، همان پیراهن آبی کمرنگ و رنگ های خاکی بقیه کارکنان توچال. شرط می‌بندم آخرین دلارم او یک مربی اسکی بود. او فقط آن نگاه آزاردهنده و مشتاق را داشت.

"زبان‌ت را دوباره در دهانت بگذار، جی آر. داری آبریزش می‌کنی." «من آب دهان نمی‌دهم." ژول به اسکی برادر لبخند زد که او هم جواب داد. سوزش توی شکمم پیچید. آخر هفته افتتاحیه استراحتگاه بود، و او در لابی پرسه می‌زد و با مهمانان معاشقه می‌کرد. آیا او کار نداشت؟

هنری گفت: «یک اقامتگاه VIP باقی مانده است. «لژ عقاب به بزرگی لژ ریاست جمهوری نیست، اما بهترین منظره و همان امکانات را دارد. البته، ما خوشحالیم که تفاوت قیمت را به شما بازپرداخت می‌کنیم و همچنین برای جبران ناراحتی، یک وعده غذای رایگان و کارت هدیه اسپا در نظر می‌گیریم.

اگر آوا اینجا نبود، مطمئن بودم که الکس یک پسر جدید را پاره می‌کرد، اما تنها چیزی که او گفت این بود: "قطعه عقاب چقدر کوچکتر است؟" «به جای چهار اتاق، دو اتاق خواب دارد. ولی کاناپه اتاق نشیمن را می‌توان به تخت تبدیل کرد.

"خوبه." آوا دستی را روی ساعد الکس گذاشت. "این فقط برای آخر هفته است."

قبل از اینکه الکس با تکان دادن سر کوتاهی موافقت کند، سوراخ های بینی اش باز شد. "لژ عقاب خوب است." "عالی." آرامش هنری محسوس بود. "اینجا کارت های کلیدی هستند..."

من توجهم را به جولز معطوف کردم در حالی که او دستورالعمل هایی را در مورد چگونگی رسیدن به اقامتگاه می داد.

"سکس در لابی انجام دادی؟"

جولز بودهنوزی سر و صدا با برادر اسکی معاشقه می کرد، اما او با اظهار نظر من چشمانش را از او جدا کرد. "اگر فکر می کنید که من در حال حاضر رابطه جنسی دارم، جای تعجب نیست که زنان اتاق شما را ناراضی ترک می کنند." لمس.

لبخند کوچکی روی لبم نقش بست. اگر ورزش های ماجراجویانه رهایی جسمانی من بود، مبارزه با ژولز یک راه ذهنی من بود. هیچ چیز دیگری همان عجله را به من نداد.

"زنان اتاق من را با احساس همه چیز ترک می کنند، اما من تضمین می کنم که

ناراضی بودن یکی از آنها نیست."

او با تمسخر گفت: "مردان همیشه این را فکر می کنند." "متأسفم که به شما اطلاع دهم که احتمالاً آن را جعل می کنند."

من می توانم تفاوت بین ارگاسم ساختگی و ارگاسم واقعی را تشخیص دهم، جی آر. بنابراین شما می گوئید زنان د/رندارگاسم های جعلی با شما. «صدایش همه قند و آرسنیک بود.

"چند بار اول من." من از این واقعیت خجالت نمی کشیدم. همه از صفر شروع

کردند. "اما تمرین باعث عالی می شود. شاید اگر خوش شانس باشید روزی خودتان متوجه شوید.»

ژولز در حالی که ما به دنبال الکس و آوا از لابی خارج شدیم و به اقامتگاه خود رسیدیم، دهانش را بست. من را وادار به پرفشاری نکن. ما تازه به اینجا رسیدیم و من از استفراغ متنفرم.»

خنده ای در گلویم پیچید. او خیلی راحت عصبانی می شد. اما وقتی به اقامتگاه رسیدیم، خنده ام در مواجهه با سکسکه شماره دو از بین رفت: کاناپه بیرون کشی در واقع یک بیرون کشی نبود. این فقط یک کاناپه لعنتی بود، به این معنی که فقط دو اتاق برای ما چهار نفر وجود داشت، و هر جفت ممکن بدتر از قبلی بود.

"من می توانم با جولز اتاق کنم." آوا یک نگاه عذرخواهی به سمت الکس انداخت. "شما

وجاش می توانید به اشتراک بگذارید."

"نه." ترجیح می دهم برهنه در رودخانه یخی هم مرز با استراحتگاه شنا کنم تا اتاق

بالکس.

"جایگزین چیست؟" او استدلال کرد. من نمی خواهم تمام روز را صرف بحث در

مورد تکالیف اتاق کنم.

فقط دو گزینه دیگر وجود داشت. می توانستم با آوا یا جولز هم اتاق کنم. اگر با آوا

هم اتاق می شدم، الکس و جولز باید هم اتاقی می شدند و این خیلی عجیب بود.

"من با JR به اشتراک خواهم گذاشت." سرم را به سمت ژول تکان دادم. "تو و الکس استادرا می گیریم. اتاق خواب مهمان دو تخت دارد، بنابراین ما آن را درست می کنیم.

ایده آل نبود، اما بدترین انتخاب بود. ژول احساسات من را با همان شور و شوق تکرار کرد که موش وارد قفس مار می شود. "مطمئنی؟" آوا کاملاً از خصومت بین ما آگاه بود و احتمالاً داشت ما را در حال کشتن یکدیگر در خواب مجسم می کرد. خارج از محدوده احتمالی نبود. "بله. بیاید این را تمام کنیم تا بتوانیم به سرایشی ها برسیم." به هر حال ما زیاد در اتاقمان نبودیم. من فقط می توانستم یک شب به آنجا بروم و وانمود کنم که ژولز آنجانیست. متأسفانه کائنات و شوخ طبعی آن نقشه های متفاوتی داشتند.

وقتی در اتاق خواب مهمان را باز کردیم، با سکسکه شماره سه مواجه شدیم که بدترین چیزی بود که در تمام عمرم دیده بودم. «نه! لعنتی ژول در همان زمان غرغر کردم و گفتم: «توبدست آورد به من لخت کردن.» زیرانشستن در وسط اتاقی زیبا، پر از بالش های کرک دار و یک روپوش دریایی مجلل، یک تخت چهار پوستر بود.

بستر مفرد. همانطور که در، تنها یک وجود داشت. و من مجبور شدم آن را با ژول آمبروز به اشتراک بگذارم. حالامو بکش.

جولز

جی‌مرا به خاطر اشتباهات تنبیه می‌کرد OD من^۱ در زندگی گذشته ام متعهد شدم D. این‌تنها توضیحی بود که می‌توانستم به این فکر کنم که چرا در مخمصه ام قرار گرفته‌ام.

من و جاش هر دو از عقب نشینی و گرفتن کاناپه امتناع کردیم، بنابراین در یک اتاق گیر کردیم، همان‌بستر، برای دو شب آینده یک آقا پیشنهاد می‌کرد جای دیگری بخوابد، اما جاش آقا نبود. او فرزند شیطان بود... کسی که در حال حاضر با چشمانی ریز شده به من خیره شده بود، در حالی که من سعی می‌کردم راه خود را از اسکی بهتر کنم.

من به آوا گفتم: "بچه‌ها ادامه دهید" و سعی کردم نگاه مشکوک جاش را نادیده بگیرم. "تازه یادم آمد که چیزی را در کابین جا گذاشته‌ام."
"مطمئنی؟ من می‌توانم همراه تو بیایم."

«نه. ما قبلاً زمان کافی را با وضعیت اتاق تلف کرده بودیم، و ممکن است ابتدا کمی در اقامتگاه معلق بمانم." دست نسیمی را در هوا تکان دادم. «تو برو جلو. خوب می‌شوم."

"باشه." آوا مشکوک به نظر می‌رسید. "ما اینجا خواهیم بود."
نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم تا الکس و آوا در تله اسکی ناپدید شوند و آن را آزاد کنند. وقتی به فضای وسیع برفی که در مقابلم بود نگاه می‌کردم، خارکی از اضطراب در سیستم من نفوذ کرد.

با توجه به اینکه هفت سال از آخرین آخر هفته اسکی من می‌گذشت، فکر نمی‌کردم اینقدر تحت تأثیر قرار بگیرم، اما آن سفر خاطرات بد بسیاری را ایجاد کرد. به علاوه، نوار وجود داشت-

اونجائرو

"چه لعنتی تو کابین جا گذاشتی؟" جاش خیالم را قطع کرد. برای کسی که خیلی در مورد اسکی هیجان زده بود، به نظر نمی‌رسید که عجله زیادی برای رفتن به پیست داشته‌باشد.

او کاملاً با وسایل اسکی درجه یک پوشیده شده بود - شلوار مشکی، یک ژاکت آبی که روی شانه های پهنش کشیده شده بود، و عینک های اسکی که بالا زده بود تا روی کلاه خاکستری اش بنشینند. این لباس جذابیتی ناهموار و ورزشی به او داد که نیمی از زن اطراف را با علاقه به او نگاه می کرد.

"گوشی ام را جا گذاشتم." دستانم را در جیبم فرو کردم و گوشی را که در پایین جیب سمت راست قرار داشت گرفتم.
"تو در پیاده روی ما اینجا آن را در دست داشتی."
لعتنی. "چرا اینقدر نگران چیزی هستی که من پشت سر گذاشتم؟" منحرف شدم
آیا الماس سیاهی ندارید که به آن رسیدگی کنید؟
"سه گانه الماس سیاه،" جاش تصحیح کرد. "و من در حال تلاش برای رسیدن به آن هستم."

"خب، اجازه نده جلوی تو را بگیرم."
نگاهش به ارزیابی تبدیل شد. او به آرامی گفت: «صبر کن،» چشمانش طوری روی فرم من می دوید که باعث خارش پوستم شد. "میدونی چگونه برای اسکی؟"
"از دوره انجام میدهم." ابروهای جاش بیشتر به عنوان یادگاری از شک و تردیدش بالا رفت، و من با بغض اضافه کردم: «بسته به اینکه شما چطور تعریف کنید. دانستن"
دوست پسر سابقم مکس به من یاد داد که آخر هفته وقتی هجده ساله بودم از آن زمان به یک جفت اسکی دست زده بودم.
اضطراب بیشتر شد و اعصابم را خورد، اما این مانع نشد که وقتی جاش از خنده منفجر شد، نگاهی خیره به جاش ندم.
به جای اینکه با پاسخی به تمسخر او احترام بگذارم، برگشتم و با کفش های اسکی احمقانه ام بهترین چیزی را که می توانستم دور زدم. با هر قدم، پفک های برفی خشمگین پاشیده می شود.

بیاجولز. تو مرا دوست داری، درست است؟» مکس من را بوسید و پشتم را فشرد. "اگر مرا دوست داشتی، این کار را برای من انجام می دادی. برای ما."

این به دلایل امنیتی است، عزیزم. در صورتی که او تصمیم به طرح اتهام بگیرد.» قول می دهم هرگز به کسی نشان نخواهم داد.

عرق از خاطرات روی ستون فقراتم جاری شد، اما قبل از اینکه بتوانند دوباره پخش شوند، آنها را مجبور کردم به جعبه ای که متعلق به آنها بود برگردانم. من قبلاً یک بار آنها را زندگی کرده بودم. دیگر نیازی به انجام این کار نداشتم.

"صبر کن." جاش به من رسید و همچنان میخندید. صدا از بقایای سفر ناخواسته من به خط حافظه بیرون رفت، و برای یک بار هم که شد، دلم نیومد که به او سیلی بزنم، هرچند کلمات بعدی که از دهانش بیرون آمدند. تو به من می گویی که لباس اسکی پوشیدی، اسکی اجاره کردی و تا اینجا آمدی... اما تونمی توانی اسکی کنید؟ چرا زودتر چیزی نگفتی؟ می توانستید برای درس ها یا چیزی دیگر ثبت نام کنید.»

"فکر می کردم می توانم آن را بال کنم." این بهترین طرح نبود، اما یک برنامه بود. به نوعی

«فکرکردی می توانی بال /اسکی؟»

گونه هایم شعله ور شد. "بدیهی است که من نظرم را تغییر دادم." "آره، کار خوبی که کردی، وگرنه احتمالاً میمردی." خنده جاش بالاخره کم شد، اما سرگرمی در گوشه های دهانش ماند و گودی را اذیت کرد و نیمه ظاهر شد.

شکمم خیس شد من قبلاً هرگز با سرگرمی واقعی جاش روبرو نشده بودم. لبخند او، بدون طعنه و بدخواهی، ... نگران کننده بود، حتی زمانی که فقط یک ربع لبخند بود.

"من بقیه روز را در اقامتگاه می گذرانم، پس نگران مرگ من نباش." دست هایم را روی سینه ام روی هم گذاشتم. "شاید مردی پیدا کنم که به من اسکی یاد بدهد."

"مثل اونی که تو لابی داشتی به لعنتی نگاه میکردی؟" او با لحن خود پرسید خشک.

"شاید." من لیاقت نداشتم که آن را تصدیق کنم چشم /لعنتی بخشی از اظهارات جاش به نظر می رسید که او به طرز عجیبی به تعامل کوتاه من با یک غریبه، گرچه آن مرد، توجه دارد/شته /است ناز بوده شاید بتوانم بعداً او را ردیابی کنم. معاشقه همیشه من را خوشحال می کرد و می توانستم از کارهایی استفاده کنم که با دست یا دوستانم که با باتری کار می کنند نبود.

جاش دستی روی آرواره اش مالید، ابروهایش را محکم و استخوان های گونه اش را مثل بریده بر پس زمینه برفی می کشید. "من به شما اسکی یاد خواهم داد." "درست."

"من جدی هستم."

مکث کردم و منتظر بودم که بگه و از اینکه چطور من رو گول زده و من چطوری فریب ندادم/وقعا فکر می کنم او به من یاد می دهد، نه؟ اما آن لحظه هرگز فرا نرسید.

"چرا این کار را می کنی؟" دوباره شکمم بی دلیل پایین آمد. "در مورد الماس سیاه سه گانه محبوب شما چطور؟"

جاش با پیشنهاد کمک به من ساخته شدبی معنی مخصوصاً از آنجایی که او تمام صبح در پی آن پیست اسکی عجیب بود. اگر او به من اسکی یاد می داد، باید به شیب خرگوش مبتدی بچسبیم.

«من این کار را انجام می دهم چون آدم خوبی هستم. من عاشق کمک به دوستان خواهرم هستم.» جاش به آرامی گفت. درست. و من ملکه انگلیس لعنتی بودم. علاوه بر این، اسکی اسکی است. شیب مهم نیست.»

"من تقریباً مطمئن هستم که این درست نیست." حتی من که تازه کار بودم این را می دانستم.

جاش آه بلندی کشید. "ببین، می خواهی یاد بگیری یا نه؟"

"من به شما اسکی یاد خواهم داد." دندان های مکس روی صورتش برق زد. "به من اعتمادکن. نمی گذارم بیفتی."

سینه‌ام گره خورد متنفر بودم که مکس هنوز در زمان حال من را آزار می داد، در حالی که باید در گذشته، جایی که به آن تعلق داشت، می پوسید. به خاطر او هفت سال بود که اسکی نرفته بودم. این یک انتخاب ناخودآگاه بود، اما من تابه حال متوجه نشده بودم که زخم ها چقدر عمیق هستند. هر چیزی که من را به یاد مکس می انداخت، باعث می شد که بخوام پرتاب کنم، اما شاید زمان آن رسیده بود که آن خاطرات بد را با خاطرات جدید جایگزین کنم. من این کار را نکردم/خواستن آموزش اسکی از جاش، اما من به آنها نیاز داشتم. آنها باعث حواس پرتی می شدند، و زمانی که من اینگونه شدم - وقتی ذهنم نمی توانست از سوسواس در مورد گذشته دست بردارد تا جایی که خودم را دیوانه کردم، حواس پرتی تنه‌اراهه نجاتی بود که داشتم.

"خوب." آستین ژاکتم را بین انگشت شست و سبابه ام مالیدم و از حس مواد ضخیم و محکم روی پوستم راحت شدم. اما اگر من بمیرم، به عنوان یک روح برمی گردم و تا روزی که بمیری، تو را تعقیب خواهم کرد.

"اشاره شد. تعجب کردم که اسکی بلد نیستی." فکر کردم در نزدیکی بلو میلز بزرگ شده‌ای."

بلو میلز معروف ترین پیست اسکی اوهایو بود و کمتر از یک ساعت با ویتلسبورگ، حومه کلمبوس که در آن بزرگ شدم، فاصله داشت.

خانواده من اهل اسکی نبودند. زیپ بالای کتم را بستم و باز کردم تا مقداری از انرژی بی قراری که در رگ هایم می ریزد آزاد شود. ما حتی اگر هم بودیم، پول آن را نداشتیم.

می خواستم در ثانیه ای که از دهانم خارج شد، پذیرش تصادفی را پس بگیرم، اما دیگر دیر شده بود.

اخمی روی پیشانی جاش حک شد.

اومی دانست که من در مقطع کارشناسی Thayer با یک بورس تحصیلی مبتنی بر نیاز تحصیل کرده ام، اما او و حتی نزدیک ترین دوستانم چه کردند می دانستم که در سال های اولیه، قبل از ازدواج مادرم با آلستر، چقدر بد بود. و آنها مطمئناً نمی دانستند که چقدر بدتر شده است بعد /زاو با او ازدواج کرد، حتی اگر آلستر ثروتمندترین مرد شهر بود.

"شما زیاد در مورد خانواده خود صحبت نمی کنید." جاش از بخشی که در مورد ما توانایی پرداخت هزینه اسکی را نداشتیم گذشت - مهربانی کوچکی که انتظارش را نداشتیم اما باین وجود از آن سپاسگزار بودم.

چیز زیادی برای صحبت کردن وجود ندارد. داخل گونه ام را گاز گرفتم تا طعم مسی ضعیفی دهانم را پر کرد. «خانواده خانواده است. شما می دانید چگونه آن را

سایه‌ای از صورتش عبور کرد و نور چشمانش را کم کرد و هر اثری از گودی اش را پاک کرد. فکر نمی‌کنم وضعیت خانوادگی ام یک وضعیت عادی باشد.»

یک‌خراش را سرکوب کردم.
درست. پدر روانی که قصد کشتن آوا را داشت دو برابرو اکنون پشت میله های زندان در حال گذراندن زندگی بود. در واقع معمول نیست.
مایکل چن بسیار عادی به نظر می‌رسید، اما بزرگترین هیولاها همیشه در زیر نامعلوم‌ترین چهره ها در کمین بودند.

من و جاش دیگر صحبت نکردیم تا اینکه به شیب خرگوش رسیدیم. او گفت: «ما ابتدا قبل از بالا رفتن از تپه، اصول اولیه را بررسی خواهیم کرد. «نیازی نیست که با یک کودک فقیر تصادف کنید و به آنها آسیب وارد کنید. برای شما خوش شانس هستم، من یک معلم عالی هستم، بنابراین این کار نباید زیاد طول بکشد.»
باتعجب گفتم: «شاد بودن تو فقط با تواضع تو مطابقت دارد. "باشه، معلم عالی، بینیم چی گرفتی و بخاطر داشته باش." به او اشاره کردم. "اگر من بمیرم، تا ابد بر الاغ شما تعقیب می‌کنم."

جاش دستی روی قلبش گذاشت، حالتی مفتضحانه روی صورتش پخش شد. هر نشانه‌ای از فکر قبلی او ناپدید شده بود. جی آر، من شوکه شده ام. وجود دارد فرزند/ن دورو بر. سعی کن تا زمانی که به اتاق خود برگردیم، وسواس خود را نسبت به الاغ مخفی نگه داری.»

من از تهوع تقلید کردم "مگر اینکه می‌خواهید استفراغ من لباس اسکی فانتزی شما را تزیین کند، به شما پیشنهاد می‌کنم صحبت نکنید و شروع به تدریس کنید."
"من نمی‌توانم بدون صحبت کردن تدریس کنم، نابغه
". "آه خفه شو. شما می‌دانید منظورم چیست."

بعد از چند دقیقه دعوای دیگر، اسکی‌هایمان را بستیم و مشغول کار شدیم. من کاملاً مبتدی نبودم، بنابراین به سرعت اصول اولیه را انتخاب کردم. به هر حال در تئوری.

من آداب معاشرت را داشتم، اما یک ضربه زدیم کوچک‌هنگامی که جاش من را از طریق یک سری تمرینات طراحی کرد تا من را روی اسکی راحت تر کند، ضربه خورد.

"لعنت!" زمانی که الاغم برای بار دوازدهم به زمین خورد، ناامیدی در شکمم جاری شد.

یادم نمی‌آمد بار اول اینقدر سخت باشد. به خودم افتخار می‌کردم که سریع یاد می‌گیرم، اما در بخش بهتری از صبح در آن کار می‌کردیم و فقط اندکی پیشرفت کردم.

"بیا بید دوباره تلاش کنیم."

درکمال تعجب، جاش در تمام طول درس ما آرام بود و هرگز مرا به خاطر اینکه متوجه نشدم که یازده ساله های اطراف ما به طرز شگفت انگیزی انجام می دادند، فریاد نمی زدند یا اذیت نمی کردند. هر بار که به هم می زدم، همان سه کلمه را تکرار می کرد. *بیایید دوباره تلاش کنیم.*

برای اولین بار دیدم که او در اورژانس چگونه باید باشد: خونسرد، سطح سر، صبور. به طرز عجیبی آرامش بخش بود، هرچند من هرگز اعتراف نمی کردم.

"فکر نمی کنم برای اسکی ساخته شده باشم." با اخم خودمو از زمین پرت کردم. «پیشنهاد می کنم مسیرها را برای شکلات داغ و تماشای مردم کنار بگذاریم. می توانیم حدس بزنیم چه کسی با معشوقه اش اینجاست و چه کسی اولین کسی است که با یکی از کارکنان ارتباط برقرار می کند.»

اما بدون فکر کردن بیرون رفت از چه زمانی به طور داوطلبانه جاش را وارد فعالیت هایم کردم؟ اما تماشای مردم بدون کسی که از بینش من قدردانی کند لذتی نداشت، و از آنجایی که آوا مشغول بود، برادرش تنها گزینه من بود.

جاش با قدم های آهسته و دقیق به سمتم رفت تا اینکه آنقدر نزدیکش شد که بوی ضعیف و خوشمزه ادکلنش را حس کردم.

من خودم را مجبور کردم که زیر بار موشکافی او جا نمانم. او گفت: «ما می توانیم این کار را انجام دهیم.» اما این به معنای ترک است. آیا تو انصراف دادی، ژول؟»

نبضم با شنیدن اسمم با آن صدای عمیق و کمی ژولیده تپش گرفت. آیا او همیشه اینطور صدا می کرد یا من داشتم دیوانه می شدم؟ صدایش مثل میخ هایی که روی تخته سیاه می کشند پرده گوشم را سوراخ می کرد. حالا، این بود...

جواب منفی. آنجا نرفتن

"نه." نگاه خیره اش را نگه داشتم، حتی زمانی که یک دانه عرق دیگر روی ستون فقراتم می غلتید و ردی از گرما و الکتریسیته در پی آن باقی می ماند. "من نیستم."

صرف پیشنهاد اینکه من ترک کرده ام، دندان هایم را به هم فشار داد. جاش هنوز با آن صدای آرام و یکنواخت گفت: خوب. "دوباره امتحان کن."

بارها و بارها این کار را کردم تا اینکه ماهیچه هایم فریاد زدند و خستگی به استخوان هایم چنگ زد. اما من نخواهد شد دست از این کار بردارید من به چیزهای سخت تر از اسکی تسلط داشتم و شکست یک گزینه نبود. من مورد نیاز است تا به خودم ثابت کنم می توانم این کار را انجام دهم. غرورم اجازه هیچ چیز دیگری را نمی دهد.

تمام شکنجه ها بالاخره یک ساعت بعد جواب داد، وقتی تمام تمرینات را بدون افتادن انجام دادم و جاش مرا برای شیب خرگوش آماده کرد.

"آفرین." گوشه های دهانش کوچکترین ذره به سمت بالا کشیده شد. "شما سریعتر از بسیاری از مردم گرفتار شدید."
چشمانم را ریز کردم و سعی کردم نشانه ای از کنایه را تشخیص دهم، اما او صادقانه به نظر می رسید.

متعجب.

به سمت بالای تپه رفتیم، جایی که جاش به نقطه ای در دوردست اشاره کرد.

او گفت: «ما آن را آسان خواهیم کرد. «من می روم آنجا بایستم، و از شما می خواهم اسکی کنید و با استفاده از ماشین برف روب جلوی من بایستید. آیا به من نیاز دارید که دوباره نحوه انجام آن را توضیح دهم؟»
نه. دریافت کردم."

وقتی جاش جایش را گرفت و به من اشاره کرد که به او ملحق شوم، شکم از اعصاب و انتظار پرید.

اینجا هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.

نفس عمیقی کشیدم و پایین اومدم. داشتم می رفتم مقداری کمی با توجه به فاصله کوتاه تا جاش سریعتر از آنچه باید بودم، اما خوب بود. من فقط می توانستم زودتر برف روب کنم.

راستش این خیلی بد نبود در واقع به نوعی هیجان انگیز بود - باد در صورتم، هوای تازه کوهستانی، سر خوردن صاف اسکی هایم در برابر برف. هیچ شباهتی به آخر هفته من با مکس نداشت. من حتی ممکن است

-

"متوقف کردن!"

فریاد جاش من را از افکار پرهیجانم بیرون کرد و وقتی فهمیدم با چه سرعتی به سمت او می روم، زنگ خطر به درونم لگد زد.
لغنتی من پشت اسکی هایم را به بیرون هل دادم تا یک V معکوس تشکیل شود، همانطور که او به من یاد داده بود، اما دیگر دیر شده بود. سرعت من را سریعتر و سریعتر از تپه به سمت پایین سوق داد تا اینکه -

"لغنتی!" با قدرت کافی به جاش برخورد کردم تا هر دومی رو زمین بزنم.

نفس ام با عجله ای دردناک از ریه هایم خارج شد، و وقتی روی او فرود آمدم، زمزمه ای شنیدنی بیرون داد، اندام هایمان به هم ریخته بودند، برف می پاشید و کریستال های سفید ریز روی ما می پاشید.
"چه بخشی از متوقف کردن نمی فهمی؟" غرغر کرد و دلخوری بر هر اینچ از صورتش نقش بسته بود.

"من تلاش کرد بایستم، دفاعی گفتم. "این کار نکرد."

"به طور مشخص." جاش سرفه ی کوچکی کشید. "مسیح، فکر می کنم تو دنده های من را کبود کردی."

«دراماتیک بودن را متوقف کنید. شما خوب هستید.» با این وجود، نگاهی به پایین انداختم تا مطمئن شوم که خونریزی نداریم و دست ها و پاهایمان در زوایای غیرطبیعی خم نشده اند. من نتوانستم دیدن دنده هایش کبود شده بود، اما صورتش از درد یا چیز دیگری خراشیده نشده بود، بنابراین تصور کردم که او نمی میرد.

"تو می توانستی مرا بکشی."
چشمانم را گرد کردم. و مردم گفتند من یک ملکه درام بود "این یک سقوط بود، چن. تومی توانستی از سر راه بروی." «به نوعی، من تعجب نمی کنم که شما مرا به خاطر چیزی سرزنش می کنید شما اشتباه کرد تو چیز دیگری هستی، جی آر.»

"به من زنگ نزن JR." در حالی که با هم روی برف گچ گرفته بودیم، بحث بی معنی بود، اما من از این نام مستعار بد حالم بد شده بود. هر بار که آن را می شنیدم، کسری از عقلم را از دست می دادم.

"خوب." دلخوری از حالت جاش کم شد و جایش را به شیطنت های تنبل داد. "تو چیز دیگری هستی، قرمز."

"قرمز. چقدر خلاقانه." با صراحت گفتم. "من از اینکه چطور به چنین نام مستعار منحصر به فرد و کاملاً واضحی دست یافتم گیج شدم."

"نمیدونستم که اینقدر وقت گذاشتی که به اسم مستعار من فکر کنی." جاش دسته ای از موهایم را کشید، درخشش بدی وارد چشمانش شد. و من به خاطر رنگ موهای تو را قرمز صدا نمی کنم. من تو را قرمز صدا می کنم چون تو مرا وادار می کنی دیدن نیمی از زمان قرمز به علاوه، بهتر از JR از زبان خارج می شود.

لبخند پاسخگوی من حاوی قند کافی بود که به او دیابت داد. "من می توانم ببینم که چگونه دو هجا ممکن است برای مغز ضعیف شما بیش از حد باشد."

"عزیزم، هیچ چیز در مورد من ضعیف نیست." جاش دستش را پایین آورد و گذاشت تا روی شانه ام بیفتد، جایی که به اندازه ای درنگ بود که در لایه های پارچه و استخوان هایم فرو رفت.

نفسم در گلویم حبس شد. یک تصویر ذهنی ناخواسته از او هیچ چی در ذهنم جرقه زد، و زمزمه برق در خونم موج زد، آنقدر سریع و غیرمنتظره کلماتم را از دست دادم.

برای اولین بار در زندگی ام نمی توانستم به یک بازگشت فکر کنم. در عوض، ناگهان وبه طرز دردناکی متوجه شدم که چقدر به هم نزدیک شده ایم. من هنوز از زمان افتادنمان بالای سرش دراز کشیده بودم، و نیم تنه هایمان آنقدر محکم روی هم فشار می آوردند که می توانستم ضربان قلبش را حس کنم - تند، نامنظم و کاملاً در تضاد با کشش بی حالش. توله های سفید نفس هایمان در فاصله ای ناچیز بین صورت هایمان در هم می آمیخت و غافلگیری کوتاهی از این منظره در وجودم جاری شد.

باتوجه به فشردگی قفسه سینه ام، اصلاً فکر نمی کردم دارم نفس می کشم.

لبخند جاش محو شد، اما دستش روی شانه ام ماند - یک لمس زمزمه آمیز در مقایسه با کشیدن موهای قبلی اش، اما برای من کافی بود که آن را از بالای سرم تا نوک انگشتان پاهایم حس کنم.

لب‌های خشک شده ام را لیسیدم و چشمانش قبل از فرو رفتن به دهانم تیره شدند.

صدای زمزمه برق به رعد و برق تبدیل شد و من را از درون روشن کرد.

من باید از او پیاده شوم من‌مورد نیاز است قبل از اینکه افکارم در مسیرهای آزاردهنده‌تری سرگردان شوند، از او خارج شوم، اما چیزی بسیار اطمینان بخش در مورد وزن جامد بدن او زیر بدن من وجود داشت. او بوی زمستان و گرما را می داد که همه یکپارچه شده بودند، و این باعث می شد سرم سبک شود.

فقط هوای کوه است. خودتو جمع کن به آرامی گفت:
ژولز.

"آره؟" این کلمه قبل از اینکه همه چیز اشتباه از آب در بیاید در گلویم گیر کرد. عجیب و خشن و اصلاً شبیه صدای معمولی من نیست.
«درمقیاس یک تا ده، چقدر می خواهی در حال حاضر به من لعنت بزنی؟»

لحظه به هزار تکه تکه شد.

وقتی خودم را از او کنار زدم، پوستم شعله ور شد و مطمئن شدم که آرنجم را به صورتش می زنم.

زمزمه کردم: «منفی هزار.» "زمان بی نهایت."

خنده جاش هر حسن نیتی را که در طول درس های اسکی ما به دست آورده بود پاک کرد. باورم نمی شد فکر می کردم او ممکن است تا حدودی قابل تحمل باشد. یک صبح نیمه آبرومند این واقعیت را که او همان بود تغییر نداد تحمل ناپذیر، الاغ مغرور او همیشه بوده است.

بدترین قسمت این بود که او کاملاً اشتباه نمی کرد. لحظه ای بود، کوتاه ترین لحظه، که تصور می کردم دست های او روی پوستم چه حسی خواهد داشت. دهانش چه مزه ای خواهد داشت، چه طولانی و آهسته دوست داشته باشد و چه تند و سخت.

تویی از خجالت خشمگین در گلویم شکل گرفت. واضح است که اگر در مورد جاش چن دیوانه وار خیال پردازی می کردم، باید سریع آرام می گرفتم.
"به نظر من خانم خیلی اعتراض می کند." جاش خودش را به سمت بالا هل داد، دهانش خمیده به لبخندی از خود راضی شده بود، حتی وقتی که چشمانش از حرارت غلیظ می جوشیدند. این منظره تا حدودی حالم را بهتر کرد. حداقل من تنها نبودم

کسی که تحت تأثیر نزدیکی ما قرار گرفته است. ما می توانیم آن را محقق کنیم، می دانی.
من دیگر با این ایده مخالف نیستم. رابطه ما در حال پیشرفت است.»
«تنها ارتباط ما در رویاهای شما داریم.» کلاهم را برداشتم و دستی به موهای ژولیده ام کشیدم. "ما با درس ها تمام شده ایم."
"ترک کن." تمسخر نرم روی پوستم خار می کرد، اما دیگر طعمه را نگرفتم.

من استعفا نمی دهم. به تعویق می اندازم.» چانه ام را بیرون آوردم. "من برای ثبت نام می کنم/وقعی درس با استراحتگاه فردا. شاید من آن پسر را از لابی به عنوان مربی خود بگیرم." موهای بلوند، لبخند مشتاق، بدن عضلانی. لابی گای نیز ممکن است داشته باشد/در/اسکی روی پیشانی اش کوبید "من مطمئن هستم که از وقتم با او لذت خواهم برد."
پوزخند جاش لبه سختی به خود گرفت. "هر آنچه که باید به خود بگوئید، قرمز."

به جای پاسخ دادن، روی پاشنه هایم چرخیدم و تا آنجایی که می توانستم با اسکی از آنجا دور شدم. باید قبل از خروج بزرگم آنها را در می آوردم، اما الان خیلی دیر شده بود.

درد مبهم از سوزش در شکمم می پیچید و هر چه به اقامتگاه نزدیکتر می شدم شدت می گرفت. خدایا من یک احمق بودم من باید بهتر از این می دانستم -

از هیچ جا، درد به دردی کورکننده تبدیل شد. مثل یک تیغه دنداندار از درونم شکافت و مجبورم کرد با یک نفس کوچک دو برابر شوم.

نه نه نه نه.

نبضم در گوشم غرش کرد.
خیلی زود بود. قرار نبود تا هفته آینده این اتفاق بیفتد.
اما هنگامی که یک موج دیگر از درد باعث شد اشک در چشمانم جمع شود، واضح بود که مادر طبیعت به برنامه های من توجهی نکرده است.
داشت اتفاق می افتاد/کنون، و هیچ کاری نمی توانستم در مورد آن انجام دهم.

جاش

آفتر جی طوفانی شد ULES، من فشرده در یک اجرا پایین از پیشرفته پیست اسکی قبل از اینکه با الکس و آوا برای ناهار ملاقات کنم. حدس می زدم ژول پس از درس اسکی ناموفق ما به اقامتگاه بازگشته است، اما نقطه چهارم جدول به وضوح خالی بود. قبل از اینکه بپرسم: «تهدید مو قرمز کجاست؟» به آن نگاه کردم و با حواس پرتی به سؤالات آوا در مورد اینکه صبح من چگونه گذشت پاسخ دادم؟ در جایی سنجاق ها را در عروسک وودو بچسبانید؟» باتوجه به روشی که او پا به پا می کرد، اگر عروسک وودو از من باشد، تعجب نمی کنم.

نمی دانستم در وهله اول چه چیزی باعث شد که به او درس اسکی بدهم. من آن را به خاطر هوای کوهستان و شامپایی که در پرواز خورده بودم سرزنش کردم، اما گذراندن یک صبح با جولز آنطور که انتظار داشتم وحشتناک نبود. بعلاوه، وقتی از او پرسیدم که چقدر می خواهد من را بفرستد، ارزشش را داشت که واکنش او به تنهایی انجام شود.

دهنم به خاطر خاطره گونه های زرشکی ژول بالا رفت. او می توانست تمام آنچه را که می خواست انکار کند، اما به آن فکر می کرد. من آن را در چشمان او دیده بودم، در بالا و پایین رفتن کم عمق سینه اش در برابر چشمانم احساس کردم. او تنها کسی نبود که به افکار ناپاک فکر می کرد.

سقوط ما یک تصادف بود، اما نحوه شکل گیری منحنی های او به بدن من یک مکاشفه بود. هر دوی ما لباس های زمستانی پوشیده بودیم، اما در ذهن من، ممکن بود برهنه بودیم. می توانستم آن را خیلی واضح تصور کنم- پوست ابریشمی اش، انحناهای شاداب اش، قیچی های آزاردهنده اش در حال ذوب شدن به ناله ای که من او را بی معنا می کردم...

لعنت به

دستمالم را باز کردم و روی بغلم گذاشتم. خروسم به زیپ فشار آورد، و من دعا کردم که نه الکس و نه آوا متوجه نفس های ناهموار من نشوند که دوباره به سمت لیوانم دراز کردم.

نمی دانستم چه چیزی در هوا وجود دارد که باعث شد امروز اینقدر در مورد ژول خیال پردازی کنم، اما سرم به لعنتی افتاده بود. من بودم/ین نزدیک به انجام یک کار دیوانه وار زودتر، مانند-

اوپام داد و گفت که حالش خوب نیست. آوا آب خود را جرعه جرعه جرعه جرعه نوشید. "او در کابین استراحت می کند."

برانگیختگی من با اطلاعات جدید سرد شد. "او یک ساعت پیش خوب بود." الکس ابرویی را بالا انداخت. "از کجا می دانی؟"

لعنتی "من در سرایشی با او برخورد کردم."

ژولز گفت که اسکی نمی رود. شک در چشمان آوا شعله ور شد. او بعد از اینکه تلفنش را از کابین برداشت، در اقامتگاه ماند.

دوتایی "شاید او ابتدا به پیست اسکی رفت، سپس نظرش را تغییر داد."

شانه هایم را به عنوان یک شانه های معمولی بالا انداختم. "چه کسی می داند؟ ذهن او به روش های عجیبی کار می کند."

یک پوزخند کوچک دهان الکس را لمس کرد.

خوشبختانه گارسون از راه رسید و من را از بازجویی بیشتر نجات داد. بعد از اینکه

سفارشاتمان را دادیم، مکالمه را به آخرین تکلیف آوا منتقل کردم *جغرافیای جهانی* مجله، جایی که او به عنوان یک عکاس جوان کار می کرد. هیچ چیز بیشتر از صحبت در مورد عکاسی او را متحرک نمی کرد.

وقتی خواهرم در مورد پروژه اش که صحنه هنر خیابانی شهر را مستند می کرد، غوغا

می کرد، نیمه گوش می دادم. من او را دوست داشتم، اما در مورد عکاسی به هیچ وجه صحبت نکردم.

چشمانم دوباره به صندلی خالی ژولز منحرف شد. او با شناختن او، سردرد جزئی داشت و ادعای علایم نزدیک به مرگ داشت.

شاید.

شاید.

او خوب است. مرغم را با نیروی بی مورد بریدم.

آیا ژولز با کنار گذاشتن ناهار، خود نمایشی معمولش بود یا در حقیقت در حال

مرگ، برایم مهم نبود اصلا ربطی به من نداشت

ب زمان ناهار به پایان رسید Y، من¹ هل داد D جی خارج از ذهن من ULES... برای بیشتر قسمت وقتی آوا رفت تا جولز رو چک کنه و بیاره پلک نزد

ناهار، اما وقتی الکس اصرار کرد ماهیچه هایم گره خورد و من بدون او به سربالایی
برخورد کردم.
تمام صبح از تعامل انفرادی با الکس اجتناب کرده بودم. انگار شانسم تموم شده بود

در حالی که به سمت الماس سیاه سه گانه می رفتیم، چشمانم را به افق دوختم،
گفتگوی ما چیزی جز خراش نرم چکمه هایمان در برف نبود.

سرناهار چند جمله اینجا و آنجا با هم رد و بدل کرده بودیم، اما من و آوا بر بحث
مسلط بودیم در حالی که الکس آرام غذا می خورد.
این همیشه پویایی ما بوده است، حتی قبل از سقوط ما. من صحبت کردم، او
گوش داد. من برونگرا بودم و او درونگرا. آوا به شوخی ما را بین و یانگ صدا می کرد.

من می توانم همین را در مورد رابطه او با الکس بگویم. خوش بینی آفتابی او به
همان اندازه که خورشید از ماه دور بود از بدبینی یخی الکس دور بود، اما آنها به نحوی
این کار را انجام دادند.

الکس در حالی که به پیست اسکی نزدیک می شدیم گفت: "پنجاه دلار می گوید آوا با
جولزمی ماند و به ما نمی پیوندد."

من خرخر کردم. "بدون شرط. ژول همیشه او را به گند می کشاند. اگر به کابین
برگردیم و محل را در آتش ببینیم، تعجب نخواهم کرد."
البته مگر اینکه ژول واقعا ناتوان بود. آوا توضیح بیشتری نداده بود که منظورش از
اینکه جولز "حالش خوب نبود" چیست.
میگرن بود؟ معده درد؟ آیا او بعد از اینکه قبلاً با من تصادف کرد صدمه دیده بود؟

قبل از اینکه به زور گلویم را پایین بیاورم، نگرانی گلویم را بالا برد. او پس از شوخی
من به اندازه کافی خوب پا به زمین زده بود. او بود خوب. اگر او نبود، آوا بیشتر هول
می کرد.

قبل از اینکه الکس بتواند پاسخ دهد، تلفن های ما پینگ های همزمان منتشر می
کردند. پیام هایمان را چک کردیم و وقتی متن ها را خواندم سرم را تکان دادم.
آوا: من برای مدتی با جولز می مانم. منتظر من نباش سر شام میبینمت

آوا: خوش بگذره! xx

"تو بهش زنگ زدی." سلولم را به جیب زدم. مطمئن نبودم که آیا جولز به آوا نیاز
دارد تا با او بماند یا اینکه این یکی دیگر از تلاش های آوا برای مجبور کردن من و الکس
برای جبران بود. احتمالاً هر دو. «به هر حال جولز چه خبر؟ آوا نگفت.» لحنم را تا حد
امکان معمولی نگه داشتم.
"من نپرسیدم."

البته او این کار را نکرد. الکس فقط به دو نفر اهمیت می داد و نام هر دوی آنها با یک شروع می شد.

"خب، من مطمئن هستم که او خوب است." عینکم رو از روی سرم زدم و روی چشمم.

"به نظر می رسد که شما به طور غیرعادی نگران حال او هستید. فکر کردم از او متنفری."

ستون فقراتم در اثر تلقیح سفت شد. "من نیستم و دارم." "درست."

نگاه آگاهانه اش را نادیده گرفتم و سرم را از تپه پایین آوردم. "با شما به سمت پایین مسابقه دهید."

بخشی از شاخه زیتون بود، بخشی دیگر حواس پرتی بود. من اخیراً تعداد زیادی از آنها را توزیع می کردم. اما اگر می توانستم رابطه ام با جولز را سرد کنم - فقط برای مدت کوتاهی - شاید بتوانم همین کار را با الکس انجام دهم. این به این معنی نبود که او را بخشیدم. من برای نگه داشتن کینه مشکلی نداشتم، اما تنفر فعالانه از کسی خسته کننده بود، به خصوص زمانی که برای مدت طولانی در نزدیکی او گیر کرده بودید. و این روزها، من همیشه خیلی خسته بودم. حتی وقتی از نظر جسمی خوب بودم، از نظر روحی خسته بودم.

زندگی ذره ذره در من از بین رفت و من نمی دانستم چگونه تکه هایی را که از دست داده بودم پس بگیرم.

غافلگیری از صورت الکس گذشت قبل از اینکه کوچکترین لبخند بر لبانش نقش بیند. "بازنده برای بقیه آخر هفته نوشیدنی می خرد."

غرزدم: «با توجه به اینکه من یک رزیدنت پزشکی هستم و شما یک میلیونر لعنتی هستید، من در حال گرفتن انتهای کوتاه هستم.

"به من توهین نکن. من یک میلیارد هستم." او شانه هایش را بالا انداخت: «اما اگر به توانایی های خود در اسکی ایمان کمی دارید...» "ما می توانیم آن را لغو کنیم."

اخم کردم من از مزخرفات روانشناسی معکوس او متنفر بودم، با این حال همیشه عاشق آن بودم. "من به ورزشکاری خود ایمان زیادی دارم، رومیزی." دستم را دراز کردم. "این یک معامله است."

الکس خنده ی آرامی زد، بی آنکه از توهین جوکی روی میز آشفته شود. او با نشستن پشت میزش پول زیادی به دست آورد، بنابراین حدس می زنم اگر جای او بودم اذیت نمی شدم.

بابرق رقابتی در چشمانش دستم را فشرد. "معامله." و همینطور ما خاموش بودیم.

هردوی ما در اسکی حرفه ای بودیم، بنابراین طولی نکشید که از تپه به پایین پرواز کردیم.

قرارنبود ما در چنین دوی سختی با این سرعت زیاد اسکی کنیم، اما هیچ یک از ما هرگز به چنین قوانینی توجهی نکرده بودیم.
استرس من از کار، تنش من با الکس، تثبیت آزاردهنده جدید من با جولز... همه آنها با وارد شدن به عنصرم از بین رفتند.
آدرنالین در رگ هایم پمپاژ می شود که باد به صورتم می کوبید و هوای سردی که به ریه هایم نفوذ می کرد. قلبم حیوانی وحشی بود که قفس نداشت، حواسم تیغه هایی تیز می کرد که تمام جزئیات دنیای اطرافم را می شنیدند - تکه های برف که به سمت می پاشد، سوت باد و غرش آرام قلبم، هر برآمدگی و برآمدگی. همانطور که من اولین الماس سه گانه سیاه خود را پاره کردم.

یک فیگور سیاه پوش که کنارم ویز می کرد.
الکس.

صورتم به پوزخندی تبدیل شد که قدرت رقابت به درجه دیگری رسید. من فشار را به نوک اسکی بیرون زدم و از کنارش رد شدم.
فکر کردم صدای خنده الکس را پشت سرم شنیدم، اما باد قبل از اینکه کاملاً به گوشم برسد صدا را با خود برد.
چرخشی محکم به دور یک سنگ برآمده انجام دادم، سپس یک سنجاق سر دیگر پیچیدم تا مسیر دویدن را دنبال کنم. اکثر مردم از رفتن با این سرعت با یک مشکی سه گانه وحشت زده می شوند، اما برای من، هیچ چیز بهتر از عجله فرار از مرگ توسط پوست دندان نیست.
بین نزدیک شدن به غرق شدن آوا، خودکشی مادرم، و افرادی که نجات دادم - و نتوانستم نجاتشان بدهم - در اورژانس، من و مرگ از آشنایان قدیمی بودیم. من از حرومزاده متنفر بودم و هر بار که از یکی از فرارهایم جان سالم به در بردم، این یک استعاره بود.
یکی از همین روزها مرا هم مثل بقیه گرفتار می کرد. اما امروز نه.

چرخش بیشتر موانع بیشتری که اگر اسکی بازی کم تجربه بودم، من را به عنوان یک بیمار به جای پزشک در اورژانس فرود می آوردند. هر کدام را همان طور که می آمدند، می گرفتم، هرگز سرعتم را کاهش نمی داد، هرچند که در یک شیب معمولی به سرعتی که می رفتم پیش نمی رفتم.
من و الکس تقریباً همان سرعت را تا پایان ادامه دادیم، زمانی که او را تا انتهای مسیر با اختلاف کمتر از پنج ثانیه شکست دادیم.
رضایت ریه هایم را پر کرد. «به نظر می رسد که این آخر هفته نوشیدنی ها در اختیار شماست.» عینکم را به سمت بالا فشار دادم، سینه ام از شدت فشار بالا می رفت. «خوب است که شما یک میلیارد ریه هستید، زیرا من از ساقی می خواهم گران ترین نوشیدنی را که سرو می کنند. هر زمان.»

"نه هنوز." الکس چشمانش را ریز کرد. دیدن عکس العمل او هنگام باخت همیشه خنده‌دار بود زیرا این اتفاق به ندرت رخ می داد. "بهترین از سه."

"تغییر قوانین بعد از واقعیت." ناامید شدم. "تو یک بازنده لعنتی دردناک هستی، ولکوف."

"من نمی بازم."

«آنچه را که اتفاق افتاده چه می گویند؟» به مسیر شیب دار و پر پیچ و خم پشت سرمان اشاره کردم.

شیطن‌ن‌نادری در چشمانش می درخشید. "برنده شدن جایگزین." "اوه، لعنت به این مزخرفات." اما نمی توانستم جلوی خنده ام را بگیرم. از آنجایی که من کسی نبودم که هرگز چالشی را رد کنم، با بهترین سه مورد موافقت کردم، اگرچه از زمانی که الکس در ران دوم یک دقیقه مرا شکست داد، پشیمان شدم.

دورسوم حتی نزدیکتر از اولین دور ما بود. ما به معنای واقعی کلمه گردن به گردن بودیم تا آخرین ثانیه که من یک مو جلوتر را کشیدم.

پوزخندی از خود راضی روی صورتم شکوفا شد و قبل از اینکه الکس حرفم را قطع کند، دهانم را باز کردم.

او هشدار داد: «یک کلمه حرف نزن.

"قرار نبود." حالت من گویای همه چیز بود.

"احساس بد نداشته باش." در حالی که برای شام به اقامتگاه برگشتیم، پشت او را زدم. هیچ شرمی در پیروزی جایگزین وجود ندارد. فقط از هر دارنده مدال نقره بپرسید.»

"احساس بدی ندارم. اگر این کار را بکنم، فقط یک مدال طلا برای خودم می خرم. کارتی به بیست و چهار قیراط.

"تو یک احمق هستی."

"همیشه."

سرم را با خنده تکان دادم. من مدتها بود که با الکس همنشینی نکرده بودم و فراموش کرده بودم که حس شوخ طبعی او چقدر مزخرف است، اگرچه من یکی از معدود افرادی بودم که حتی آن را طنز می دانستم. اکثر مردم تحویل های مرده اش را به این می دانستند که او یک دیک است، که ... خوب، به اندازه کافی منصفانه است. آوا او را ربات صدا می کرد -

لبخندم محو شد

آوا. مایکل. آدم ربایی و اسرار و هزاران دروغ که تمام خاطرات دوستی ما را آلوده کرد.

آن بعد از ظهر مدت ها بود که نزدیک ترین زمان ما به حالت عادی بود، و تقریباً فراموش کرده بودم که چرا من و الکس دیگر با هم دوست نیستیم. تقریباً.

الکس باید تغییر جو را درک کرده باشد زیرا لبخندش در کنار لبخند من محو شد و فکش به وضوح سفت شد.

تنش مثل یک پرده آهنی بین ما فرود آمد. کاش می توانستم اتفاقات را فراموش کنم و از نو شروع کنم. من دوستان زیادی داشتم، اماتا به حال فقط یک دوست صمیمی داشتم، و گاهی اوقات آنقدر دلم برایش تنگ می شد که برایم دردناک بود.

امامن همان آدم دو سال پیش نبودم و الکس هم نبود. من نمی دانستم چگونه هر چقدر هم که می خواستم ادامه دهم هر بار که پیشرفت می کردم، یوغ گذشته مثل یک معشوقه حسود مرا عقب می کشید.

وبا این حال، مسابقه اسکی ما ثابت کرد که من و الکس می توانستیم در اطراف یکدیگر عادی رفتار کنیم، حتی زمانی که آوا آنجا نبود. کافی نبود، اما یک شروع بود.

به سختی گفتم: «امروز به من خوش گذشت.

قبل از اینکه او پاسخ دهد ضربان گذشت. دوباره غافلگیرش کرده بودم دو بار در یک روز - این باید یک رکورد باشد. "من هم انجام دادم." بعد از آن دیگر صحبت نکردیم.

جاش

جی اولس دوباره در شام غایب بود، اما از آنجایی که من نکردم می خواهم دعوت کنم T
هر سوال دیگری از الکس در مورد اینکه چرا من اینقدر نگران جول بودم
- که من نبودم؛ من فقط کنجکاو بودم - صبر کردم تا قبل از کباب کردن آوا به کابین خود
برگردیم.

"چه مشکلی با JR وجود دارد؟" صدایم را پایین نگه داشتم.
الکس برای دوش گرفتن در حمام آنها ناپدید شده بود، اما اگر شنوایی مافوق
صوت داشته باشد، تعجب نمی کنم.
آوالب پایینش را جوید
"آوا." با نگاهی خشن بهش چسبوندم. "اگر قرار است او در نیمه شب بر سر من
بمیرد، باید بدانم تا بتوانم بر اساس آن برای خوابم برنامه ریزی کنم."

"خنده دار." نگاهی به در بسته انداخت. "خوب، من فقط به این دلیل به شما می گویم که شما
یک دکتر هستید. همچنین، به دلیل اینکه امروز بعد از ظهر بدتر شد، اما او آنقدر سرسخت است که
نمی تواند کمک بخواهد."

بذرنگرانی قبلی من به یک درخت لعنتی، برگ و همه چیز شکوفا شد. "چی بدتر
شد؟"

خواهرم قبل از گفتن این جمله مردد بود: «ژول دوره های واقعاً... دردناکی دارد.
فرا تراز گرفتگی های معمولی درد معمولاً بعد از یک روز یا بیشتر از بین می رود، اما در
طول آن روز..."

"این غیر قابل تحمل است،" من تمام کردم. گره سختی در سینه ام ایجاد شد. "
اندومترئوز؟"

اکثر زنان دیسمنوره اولیه یا دردهای معمول قاعدگی را تجربه کردند. دیسمنوره
ثانویه، مانند آندومترئوز، نتیجه مشکلات اندام تناسلی بود و معمولاً بسیار آزاردهنده تر
بود.

آواسرش را تکان داد. من اینطور فکر نمی کنم، اما نمی خواهم به جای جولز صحبت کنم. اودوست ندارد در مورد آن صحبت کند.»
"فهمیده."

یک‌انگ اجتماعی در مورد پریودها وجود داشت و بسیاری از مردم، چه زن و چه مرد، از بحث کردن درباره آنها ناراحت بودند. بعد از سال‌ها تحصیل در پزشکی و رزیدنتی، مشکلی برای بحث در مورد عملکرد بدن نداشتم، اما اگر طرف مقابل نمی خواست در مورد آن صحبت کند، چیزی را مطرح نمی کردم. "توهین‌ها را امشب کنار بگذارید، خوب است؟" آوا به من خیره شد. "او در خلق و خوی نیست."
"من یک هیولا نیستم، خواهر کوچک." موهایش را به هم ریختم و باعث عصبانیت خودم شدم. "نگران نباش."
بعد از اینکه آوا برای شب وارد اتاق شد، بیرون اتاقم ایستادم و بند انگشتانم را به درزدم تا ژولز ناشایست باشد. بدون پاسخ.

قبل از اینکه با صدای جیر جیر آرام در را باز کنم، یک ضرب دیگر منتظر ماندم. لامپ روشن بود و من فوراً به حالت خمیده ژولز توجه کردم. او در وضعیت جنینی به پهلو دراز کشیده بود و بالش را به شکم خود بغل کرده بود. من نمی توانستم صورتش را ببینم، اما دیدم که در ورودی من سفت شده است.
هنوز بیدار.

آهسته گفتم: هی. "حالت چگونه؟" "خوب. فقط یک معده درد،" او زمزمه کرد.
فاصله بینمان را بستم تا رو در رو شدیم، و وقتی متوجه نفس‌های کم عمقش و دستگیره سفیدی که بالش را خفه می کرد، سینه‌ام دوباره فشرده شد.

«ایوپورفن مصرف کردی؟ من مقداری دارم.» من همیشه یک جعبه کمک‌های اولیه با باند، مسکن و سایر وسایل ضروری به همراه داشتم.
"بله." ژول با ابرویی در هم رفته به من نگاه کرد. "آوا به تو گفت، نه؟"

"آره." دروغ گفتن فایده‌ای نداشت
اوناله کرد. "باید به او می گفتم چیزی نگو."
مطمئن‌أ وقتی می دیدم شما مثل یک میگو تغییر شکل داده شده اید، متوجه می شدم که مشکلی پیش آمده است.»
اگر می خواستم حال او را بهتر کنم توهین به حساب نمی آمد. این به او فرصتی عالی برای عقب نشینی داد و بحث کردن با من همیشه او را خوشحال می کرد.

وقتی جواب نداد لبخندم محو شد.

بسیار خوب، شاید کامنت میگوی تغییر شکل یافته آنطور که فکر می کردم مفید نبود.

باید من سعی می کنم به او کمک کنم یا باید او را تنها بگذارم؟ روش بی هوده ای برای کاهش گرفتگی های شدید وجود نداشت، و او قبلاً آیوپروفن مصرف کرده بود، اما درمان های دیگری نیز وجود داشت که می توانست کمک کند. سوال این بود که آیا او از من کمک می خواهد یا نه؟ تصمیمم را گرفتم که ژولز به هم خورد و بالش را به شکمش نزدیکتر کرد، صورتش از درد پیچ خورده بود.

لعلت بهش خواه ناخواه به او کمک می کردم. اینطور نبود که بتونم کنارش بخوابم چون میدونستم عذاب داره. من نبودم که خیلی از احمق

وارد حمام شدم و وسایل رفاهی ردیف شده روی پیشخوان مرمری را اسکن کردم. وقتی چمدانمان را انداختیم، می توانستم قسم بخورم که دیدم - آه بطری ریز روغن اسطوخودوس را برداشتم و به کنار ژولز برگشتم.

گفتم: «شاید بتوانم برای رفع گرفتگی کمک کنم. "حجم معاملات." "چرا؟"

"به من اعتماد کن." وقتی دهانش را باز کرد دست آزادم را بالا گرفتم. "بله میدانم. شمانکن به من اعتماد کن. اما من یک متخصص پزشکی آموزش دیده هستم و قول می دهم که قصد شوم نداشته باشم. پس مگر اینکه بخواهید تمام شب را پرتاب کنید و بچرخانید..."

"متخصص پزشکی آموزش دیده، با این حال شیوه شما در کنار تخت می تواند از کارهای بزرگ استفاده کند." با این وجود، او همان کاری را که من خواستم انجام داد و موقعیت هایش را تغییر داد و به پشت دراز کشید.

"من قبلاً هیچ شکایتی نداشتم." کنارش روی تخت نشستم و بالش را کنارش گذاشتم. سرم را به سمت لبه پیراهنش تکان دادم. "ممکن است من؟"

احتیاط روی صورت جولز نقش بست، اما او با تکان سر کوتاهی رضایت داد. قبل از اینکه درپوش روغن را باز کنم و چند قطره در دستانم گرم کنم، پیراهنش را بلند کردم، شکمش را خالی کردم. این برای حمام ساخته شده است، اما می تواند به عنوان یک روغن ماساژ استفاده شود.

کف دستم را روی شکمش کشیدم و دایره های ملایمی را مالش دادم قبل از اینکه به ورز دادن هدفمند تری برسم. من یک ماساژ درمانگر مجاز نبودم، اما در طول سال ها به اصول اولیه و چند ترفند پی برده بودم. ماهیچه های ژول با لمس اولیه من منقبض شدند، اما با گذشت چند دقیقه، آنها به تدریج شل شدند.

زمزمه کردم: «همین است. "نفس عمیق. چه احساسی داری؟»

"بهتر." چشمانش بال زدن بسته شد. "تو در این کار خوب هستی." با کینه و تحسین به همان اندازه ظاهر شد.

"من در همه چیز خوب هستم." لبخندی روی دهانم به تمسخر او نشست. همانطور که ماساژم را ادامه دادم در سکوتی راحت فرو رفتیم. پوست ژول زیر لمس من نرم و گرم بود و تنفس او با ریتم ثابتی یکنواخت شد.

نگاهی به صورتش دزدیدم. چشم هایش هنوز بسته بود، بنابراین به خودم اجازه دادم تا روی مژه های تیره روی گونه هایش، انحنای شاداب لب پایینش، و بادبزنی ابریشمی موهای مسی اش که روی بالش پخش شده بود، بمانم. دیگر پیشانی او از درد خراشیده نشده بود و گره سینه ام شل شد.

اولین باری بود که ژولز را این قدر بی حفاظ می دیدم. آزاردهنده بود. آنقدر به دعاها ایمان عادت کرده بودم که هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم که او در پشت این همه آتش و گستاخی چگونه است.
از کجا میدونی که من تا حالا نگرفتم؟
خانواده من اهل اسکی نبودند. ما حتی اگر بودیم پول آن را نداشتیم.

ژول دوره های واقعاً... دردناکی دارد. فراتر از گرفتگی های معمولی
سال ها ژول را می شناختم، اما در مورد او اطلاعات کمی داشتم. خانواده، تاریخچه، اسرار و شیاطین او. او در زیر آن نمای بیرونی آتشین چه چیزی پنهان کرده بود؟ چیزی به من گفت که همه اش آفتاب و رنگین کمان نیست.
توجهم را دوباره به سمت کار معطوف کردم و سعی کردم در افکار سرگردانم سلطنت کنم. "احساس بهتری دارید؟" کلمات به طرز عجیبی درشت بیرون آمدند.
"ممم." تاکید خواب آلود ژول لبخند دیگری برانگیخت. نگاهم دوباره به سمت بالا رفت و وقتی دیدم او با حالتی تنبل و خواب آلود به من خیره شده بود، گرما در شکمم حلقه زد.

لب هایش کمی از هم باز شد که چشمانمان قفل شد. برگزار شد. سوخته. برق هوای آرام قبلی را شارژ کرد و روی پوستم رقصید، که ناگهان بیش از حد محکم روی استخوان هایم کشیده شد و ضربان قلب رعد و برقی داشت.

تنفس ژول دوباره نامنظم شد. نه تنها می توانستم دم و بازدم های سریع او را بشنوم، بلکه می توانستم احساس کنید آنها زیر دستانم بودند و با ریتم ناهموار نفس هایم مطابقت داشتند.

اول لب هایش را لیسید و خود خدا نمی توانست جلوی سیل تصاویر رتبه بندی X را بگیرد. آن لب های پر و پف کرده دور سر خروسم پیچیده شده بود، آن زبان صورتی لطیف در حالی که با چشمان درشت فندقی اش به من خیره شده بود بالا و پایین می لیسید...

دستانم ساکت شدند و به صورت مشتش های شل حلقه شدند. فایده ای نداشت وانمود کنم که هنوز دارم او را ماساژ می دهم. تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم این بود که نعوظ به زیپم فشار می آورد و نعوظ را از ژول پنهان می کردم.

خیلی خراب بود او درد داشت و من اینجا بودم، مثل سنگ سخت. اثبات اینکه بدن و ذهن اغلب ناسازگار بودند. اما جولز دیگر به نظر نمی رسید که درد داشته باشد. در عوض، او به من نگاه می کرد که ...

اون جانرو

"تو باید فعلا خوب باشی." قبل از اینکه دوباره حرف بزنم، گلویم را از شرش پاک کردم. من یک کمپرس گرم می آورم تا بتوانید در طول شب از آن استفاده کنید.

من ایستادم و قبل از اینکه او بتواند پاسخ دهد، به داخل حمام رفتم، بدنم را به شکلی زاویه دادم تا او نتواند چادری را که در شلواریم به شدت بد وقت دیده بود ببیند. زمانی که با کمپرس حوله بیرون آمدم، ژول از قبل خواب عمیقی داشت.

تسکین و ناامیدی به همان اندازه در من جاری شد. حوله تا شده را به آرامی روی شکمم گذاشتم و دستانش را روی آن حرکت دادم تا از سر خوردن آن جلوگیری کنم. تسلی دهنده را بالا کشیدم، لامپ را خاموش کردم و یک بار دیگر وارد حمام شدم، جایی که آب را به صورت کامل چرخاندم و اجازه دادم تنش را از ماهیچه های بیرون بزند. دستانم را روی صورتم مالیدم و سعی کردم اتفاقات چهارده ساعت گذشته را بفهمم.

آن روز صبح، من و جولز توهین های معمولی را با هم عوض کرده بودیم، اما در طول روز، با کمال میل به او یاد دادم که چگونه اسکی کند، نگران حالش بودم و یک ماساژ عطر درمانی لعنتی به او دادم. ناگفته نماند که من هنوز از لوله فولادی سخت تر بودم.

چه بلایی سر من میاد؟

به جای تسلیم شدن به اصرار برای رسیدگی به وضعیتم در طبقه پایین، دوش را تمام کردم و شلوار ورزشی پوشیدم. من نمی توانستم به سمت جولز بروم، نه زمانی که او در اتاق دیگر می خوابید و من حتی نمی توانستم پسندیدن او سپس دوباره، شهوت و مانند همیشه یک معامله بسته نبود.

به رختخواب رفتم و مطمئن شدم که تا جایی که می توانم از او دور باشم و سعی کردم بخوابم، اما مغز لعنتی من خاموش نشد.

جولز الکس. نامه های مایکل جولز نعوظ لعنتی من که از بین نمی رود. جولز

ضربان خروسم شدیدتر شد و صدای ناله ای در گلویم بلند شد. این
قرار بود یک شب طولانی باشد.

جولز

من با بوی ضعیف اسطوخودوس و وزن سنگین A از خواب بیدار شدم بازوی عضلانی روی کمرم کشیده شده است. آخرین باری که با مردی در تختم از خواب بیدار شدم را به یاد نمی آوردم. من معمولاً خواب آور نبودم. با این حال بازو خوب بود. قوی، محکم و آرامش بخش، مثل اینکه می توانست از من در برابر هر چیزی محافظت کند، و متعلق به کسی بود که بو می داد حیرت آور.

آهی آرام از رضایت بیرون آوردم و به صاحب بازو نزدیکتر شدم. چشمامو بسته نگه داشتم من هنوز کاملاً آماده نبودم که آشیانه راحت خود را ترک کنم و با واقعیت روبرو شوم.

دستم دور کمرم سفت شد و من را به خودش نزدیک کرد تا اینکه پشتم به تنه اش فشار آورد. لب هایم به میل خود خمیدند، وقتی که یک غرش مردانه خواب آلود بیرون داد و صورتش را در گردنم فرو برد. در همین حین، با شکل گیری خطوط سفت و حجاری شده بدن او در برابر خطوط نرم تر من، گرما در شکمم کم شد.

او که بود؟ دیشب سکس داشتیم؟ مغزمن هنوز روی همه سیلندرها شلیک نکرده بود، و غریبال کردن خاطرات بیست و چهار ساعت گذشته من در صبح زود کار بسیار دلهره آوری به نظر می رسید.

من دراز کردم و چیزی نرم و کرکی را چریدم. از کنجکاوی یک چشمم را باز کردم و یک حوله دستی تا شده را روی تخت کنارم دیدم.

من با حوله چه کار می کردم -
ورمونت/اختلاط اتاق درس های اسکی دوره زمانی. جاش ماساژ دادن.
مغزمن بالاخره بیدار شد و نکات برجسته دیروز با سرعتی سرسام آور بمبارانم کرد.

چشمام کاملاً باز شد اگر من و جاش مجبور بودیم در یک اتاق مشترک باشیم، این به معنای بازو بود...

"!!!!!!" او را پرت کردم و از رختخواب بیرون آمدم و با عجله ساق پام را به تخت خواب کوبیدم.

یک روز به عقب نگاه می کردم و از فریاد بی وقار خود می پریدم، اما تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم این واقعیت بود که گذشته ی فعلی خوابیدن با جاش چن فقط به معنای واقعی کلمه، خدا را شکر، اما هنوز.

"عیسی." ناله ای کرد و چشمانش را با ساعدش پوشاند. ملحفه ها به سمت پایین لیز خوردند و سینه برهنه و عضلانی او را نمایان ساخت. "برای برداشت های بنشی تو خیلی زود است، رد."

نفس هایم از شدت عصبانیت وزیده شد. "تو بودی در آغوش گرفتن من، متهم کردم." و تو پیراهن نداری."

چشمانم را مجبور کردم به جای خم شدن عضلاتش در هر حرکت روی صورتش بماند. لاغر و قدرتمند، آنها ماهیچه های کسی بودند که آنها را از طریق ورزش و بیرون از خانه تقویت می کرد، نه باشگاه.

شانه های پهن، نوک سینه های مشخص، تکه ای از شکم شش تکه اش که از ورقه ی ژولیده دور کمرش بیرون می آید...

بس کن

"تو گرم بودی و آنجا. غریزی بود." جاش خمیازه ای کشید و دستانش را روی سرش دراز کرد. "من حدس می زنم خوشحالم که شما را زنده می بینم. دیروز به سختی کار می کردی."

علیرغم لحن خونینش، با چشمانی تیزبین مرا اسکن کرد، انگار که به دنبال ردی از ناراحتی دیشب من بود.

خوشبختانه، پریودهای من فقط برای بیست و چهار ساعت آزاردهنده بود. پس از آن، درد به کرامپ های عادی کاهش یافت. من از یازده سالگی با آنها برخورد می کردم و یاد گرفته بودم که چگونه برنامه خود را با تاریخ های شروع دوره تخمین زده ام تنظیم کنم. با این حال، این ماه چهار روز زودتر شروع شده بود، به همین دلیل بود که من خیلی غافلگیر شده بودم.

"بله، خوب، شما نمی توانید به این راحتی از شر من خلاص شوید." وقتی یادم افتاد که دیشب چه کاری برای من انجام داد، مقداری از صدایم بدتر شد. نمی دانستم این تکنیک او بود یا صرفاً اینکه کسی به من آرامش می دهد، چون معمولاً از بودن در کنار مردم در روز اول پریود متنفر بودم، اما ماساژ او بیش از هر چیز دیگری که امتحان کرده بودم درد مرا کاهش داده بود. سالها. پس از بیهوش شدن من حتماً کمپرس حوله داغ را درست کرده است.

او مجبور نبود هیچ یک از این کارها را انجام دهد، اما به دلایلی انجام داده بود.

"متشکرم." قدردانی من با کینه و صمیمیت یکسان بود. "برای ... شما می دانید." به شکم اشاره کردم.

منتظر بودم تا جاش از تشکر من - اولین تشکری که تا به حال به او کرده بودم - خوشحال شود

-اما او با یک ساده پاسخ داد: "خوش آمدید."

سکوت بین ما زمزمه شد. یک دسته از موها را پشت گوشم فشار دادم، ناگهان از خودبخود شدم. من از پریود جهنمی نفخ کرده بودم و باید با صورتم کاملاً گیج و موهام از خواب بهم ریخته به نظر می رسیدم.

جاش به جای اینکه دورش را نگاه کند، با شدتی به من خیره شد که زیر پوستم فرو رفت و آتشی در پایین شکم شعله ور شد، شبیه آتشی که دیشب قبل از اینکه بخوابم در من سوخته بود.

من در آستانه بیهوشی شناور بودم، اما ترکیب دستان قوی، چشمان گرم و تسکین درد تسکین یافته ام، خیالاتم را به مسیرهای پیاده نشده فرستاده بود. فانتزی از اینکه لمس او در قسمت های دیگر بدن من چه حسی دارد و اینکه آیا زبانش به اندازه دستانش استعداد دارد یا خیر...

ضربه ای من را از تفکرات نامناسب بیرون آورد.

من و جاش چشمامونو از هم جدا کردیم. کشش قابل مشاهده در شانه های او با سفتی عضلات من مطابقت داشت. ما هیچ کار نامناسبی انجام نمی دادیم، اما این باعث نشد که احساس کنم بچه ای هستم که وقتی صدای آوا از در ضخیم بلوط شناور شد، دستش در ظرف شیرینی گیر کرده بود.

"بچه ها بالا؟ صبحانه نیم ساعت دیگر تمام می شود."

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. لعنتی دیرتر از چیزی که فکر می کردم خوابیده بودیم.

گفتم: آره. "ما بلافاصله بیرون خواهیم آمد."

من و جاش تا آماده شدیم دیگه صحبت نکردیم. امروز هیچ راهی نداشتم که اسکی کنم، بنابراین یک شلوار یوگا نرم و یک پلیور سایز بزرگ پوشیدم. وقتی پریود شدم، میل من برای لباس پوشیدن به صفر رسید.

"حالت چطوره؟" در حالی که به سمت صبحانه می رفتیم آوا پرسید. "

خیلی بهتر. "ممنون از برادرت" با تشکر عزیزم."

او بازویش را در بازوی من حلقه کرد. «در مورد رفتن به اسپا بعد از صبحانه به جای اسکی چه احساسی دارید؟ ما آن کارت هدیه را داریم که هنوز باید از آن استفاده کنیم."

اوه خدای لعنتی شکرت گفتم: آوا. "به الکس نگو، اما تو نابغه واقعی در رابطه

هستی."

او خندید.

بقیه صبح در تاریکی گذشت و الکس و جاش در حال اسکی کردن و من و آوا از ماساژ و خدمات صورت اسپا لذت بردیم. اما حتی با وجود اینکه ماساژدرمانگر من به طور حرفه ای آموزش دیده بود، او آنطور که جاش انجام داده بود، به نقطه ای برخورد نکرد.

"کمی به سمت چپ، لطفا... به سمت راست... فقط کمی سخت تر..." من تمام تلاشم را کردم تا آنچه را که در جلسه ام وجود داشت مشخص کنم.
"مثل این؟" درمانگر دستورات من را تا یک سه راهی دنبال کرد، اما هنوز با لمس جاش قابل مقایسه نبود. "این چه حسی دارد؟"
زمزمه کردم: "عالی،" من تسلیم شدم. "متشکرم."
شاید همون روغنی بود که جاش استفاده کرد. بوی بهتری نسبت به گلهای اسپا داشت.

زمانی که آوا و من برای ناهار با بچه ها ملاقات کردیم، بیشتر از اینکه آرام باشم از افکار مداوم در مورد یک دکتر خاص عصبانی شده بودم.
قبل از اینکه روی من استفاده کند، آن را کنار او نمی گذارم تا نوعی معجون جنسی را با روغن ماساژ مخلوط کند. این تنها توضیح قابل قبولی بود که چرا مدام به او فکر می کردم.

آنجاداشته است به دلیل اینکه چرا اینقدر خوب بوده است.
"آبگرم چطور بود؟" الکس دستش را روی پشتی صندلی آوا گذاشت و لب هایش را روی گونه او کشید.

"عالی بود." لبخندی زد، صورتش از عشق بسیار می درخشید که سینه ام را درد می کرد. «اسکی چطور بود؟ بچه ها دوباره مشکی سه گانه را انجام دادید؟»
جاش در همان لحظه گفت: «بله، الکس پاسخ داد: «نه. من رفتم اسنوبورد.»

"اوه." چشمان آوا بین آنها چرخید. "باشه." بی دست و پا به عنوان لعنتی.

همانطور که منوهایمان را ورق می زدیم در سکوت فرو رفتیم. جاش کنارم نشست و هر بار که هر کدوممون حرکت میکردیم پاهامون به هم می خورد.

برگرسی گنچر، ماهی قزل آلا در تابه...
شلوارش روی ساق پام پیچید. فکم را گذاشتم و سعی کردم تمرکز کنم. سالمون پان بوداده با سالاد رازیانه...

دستش را به سمت لیوانش برد، آستین پیراهنش در حالی که این کار را می کرد، دستم را گرفته بود. دستم را عقب بردم و مصمم به فهرست خوراکی ها خیره شدم.
ماهی سالمون تابه ای با سالاد رازیانه...
وقتی سرور ما ظاهر شد، با چشمان روشن و پرهیجان، من شرح یک غذا را ده ها بار خوانده بودم.

بعد از اینکه همه سفارش دادند، زمزمه کردم: «من ماهی قزل آلا را می خورم». "با تشکر."

از ماهی قزل آلا متنفر بودم

به جاش خیره شدم. این همه تقصیر او بود. اگر او حواس من را پرت نمی کرد، می توانستم از بقیه منو عبور کنم و چیزی را که می خواستم سفارش دهم.

ابروهایش بالا رفت. در حالی که الکس و آوا به آرامی روبروی ما صحبت می کردند، گفت: "می بینم که به فرم مبارزه برگشتم." «دلم برای آن حالت عصبانیت روی صورتت تنگ شده بود. مثل مرهم روح من است.»
"این به این دلیل است که شما عادت دارید آن را در هر کسی که با شما در تماس است ببینید."

دعا کردن با جاش مثل افتادن توی یک شلوار جین کهنه بود، راحت و آشنا.

گونه جاش چال شد. «نه. فقط تو، قرمز بقیه مرا دوست دارند.» "من تضمین می کنم که این درست نیست."
گوشی من با یک متن جدید روشن شد. مشتاق حواس پرتی آن را برداشتم، اما وقتی پیام را خواندم ابروهایم جمع شد.

ناشناس: هی جولز

کدام منطقه یک شماره تلفن اوهایو را نشان می دهد.
همه چیز اطرافم ناپدید شد در حالی که صدای وزوز بلند گوشم را پر کرد. جوابم را با لرزاندن انگشتانم تایپ کردم.

من: این کیه؟

امید، ترس و انتظار در شکمم حلقه زده بود. شاید مامانم باشه...

یک ابدیت در ده ثانیه ای که طول کشید تا پاسخ ظاهر شد گذشت، اما وقتی این کار انجام شد، تقریباً گوشیم را از شوک زمین انداختم.

ناشناس: مکس است

حداکثر دوست پسر سابق من. او چگونه شماره مرا گرفت؟ چرا بعد از هفت سال سکوت رادیو حالا با من تماس می گرفت؟
تنهایک دلیل وجود داشت و این چشم انداز باعث شد که صفرا در گلویم بالا بیاید.

مکس: باید صحبت کنیم.

گوشیمو انداختم تو کیفم عرق سرد کف دستم را خیس کرد و برای اینکه خودم را جمع کنم آنها را روی ران هایم پاک کردم.
"سلام."

باشنیدن صدای جاش سرم تگون خورد.

به جلو خم شد، ابروهایش به هم ریخته بود که اگر کس دیگری بود از نگرانی می گذشت.

"که بود؟ به نظر می رسد که به تازگی یک روح دیده ای." چشمانش به سمت کیف من چرخید، جایی که گوشی من سوراخی را در چرم سوزاند.
من جواب مکس را نمی دادم. نمیدونستم چی بگم و نمیخواستم بدونم چی/وباید می گفت شاید اگر او را نادیده می گرفتم، هفت سال دیگر ناپدید می شد.

الماس را فراموش کنید؛ انکار بهترین دوست یک دختر بود. "
هیچکس. فقط اسپم،" دروغ گفتم.

جاش دوباره این موضوع را مطرح نکرد، اما سنگینی نگاهش تا آخر غذا روی من فشار آورد.

یک چنگال ماهی قزل آلا را به دهانم بردم و جویدم. طعمش شبیه مقوا بود.

شرط می بندم که مکس هنوز نوار را در اختیار داشت. او سال ها روی آن نشسته بود. اگر تصمیم بگیرد بالاخره زمان آن رسیده است که از مطالب باج گیری پول نقد کند؟ اگر نتوانم خواسته های او را برآورده کنم چه؟

اگر او نوار را منتشر می کرد، قبل از شروع کار من را خراب می کرد. همه چیزهایی که برایش خیلی زحمت کشیده بودم، در یک لحظه از آب خارج شدم.
معده ام درد می کرد و این فقط به خاطر گرفتگی هایم نبود. من
دارم مریض میشم

صندلی ام را به عقب هل دادم و بدون توجه به نگاه های مبهوت دوستانم به سمت حمام دویدم. درست موقعی که ناهارم ظاهر شود، آن را به یک غرفه تبدیل کردم. حتی بعد از اینکه هرچه خوردم بیرون ریختم، آنقدر خشک کردم تا گلویم خام شد.

فکرمی کردم از گذشته ام فرار کرده ام، اما در پایان روز، شیاطین ما همیشه به ما می رسند.

جولز

م AX DIDN¹ بعد از پیام های اولیه او دوباره با من تماس بگیرید. من یکی بود
چه کسی اول او را نادیده گرفته بود، اما سکوت او تا زمانی که وقتی سوار پروازم به دی
سی برگشتم دچار اضطراب شدم.

پریودم را بهانه ای می کردم که چرا ناگهان ناهارم تمام شد، و هیچ کس آن را زیر
سوال نبرد، هرچند شک جاش آنقدر غلیظ بود که ملموس بود. من آن را نادیده گرفته
بودم. من مسائیل بزرگتر از هر چیزی که او در مورد من فکر می کرد برای نگرانی وجود
داشت.

قلمم را روی میزم زدم و به صفحه ای که جلوم بود خیره شدم. دیروز بعد از رسیدن
میزم بالاخره روی طبقه اصلی LHAC کار می کردم و می توانستم صدای تکان دادن
کاغذها را از روی میز الی پشت سرم بشنوم، جریان خفیف توالت را از حمام پایین
راهرو، و صدای زنگ های بالای جلو را بشنوم. در هر بار که باز شد آشفتگی تر از کار
کردن در آشپزخانه به تنهایی بود، اما من با سر و صدای پس زمینه پیشرفت کردم.

مگر اینکه حواس من به چیزهای دیگری پرت شده باشد.
چشمم به گوشیم دوخته شد. کنار لیوان خودکارهایم تاریک و ساکت بود، اما این
مانع نشد که نفسم را حبس کنم، انگار قرار بود هر لحظه با پیام جدیدی از مکس روشن
شود.

من فقط باید با او تماس بگیرم و کار را تمام کنم، اما نمی توانستم خود را مجبور به
ترک چرخه نیمه بدبخت، نیمه سعادت مند جهلم کنم.
تمرکز.

نفس عمیقی کشیدم و شانه هایم را صاف کردم. تازه شروع کرده بودم به تایپ
کردن که الی پشت سرم جیغ کشید.
"جاش! نمی دانستم امروز وارد می شوی."

"هی، ال." کشش عمیق و عشوه گرانه جاش هک های من را بیشتر کرد. "مدل موی جدید؟"

تملق متعجب قهقهه او را پر کرد. "بله. باورم نمی شود که متوجه شدید." پوزخند من از صفحه کامپیوترم به من منعکس شد. الی شیرین بود، اما علاقه اش به جاش آنقدر آشکار بود که دردناک بود. جاش گفت: "به نظر خوب است." "موهای کوتاه به شما می آید." "متشکرم." به نیشخند دیگه سریعتر تایپ کردم، کلیک-کلیک با نزدیک شدن صدای قدم ها، کیبورد من سرعتی خشمگین را اتخاذ می کند. کنارم ایستادند.
صدازدن صدا زدن کلک -
"ژولز."

قبل از اینکه سرم را بلند کنم تا چشمان جاش را بینم چندین ضربه صبر کردم. اولین چیز می که متوجه شدم اسکراب های او بود. اولین باری بود که او را در لباس دکترش می دیدم، چون معمولاً قبل از رسیدن به درمانگاه لباس را عوض می کرد. یونیفرم آبی آنقدر بی شکل بود که به طور عینی چاپلوس کننده نبود، و با این حال...

چیزی در سینه ام تلو تلو خورد. *وای نه.*
اوه نه نه نه

شکمم از وحشت گره خورد. من احتمالاً نمی توانستم ... جذابیت نسبت به جاش چن را احساس کنم. نه اینجا، در دی سی می توانستم از دست دادن لحظه ای قضاوت خوب خود در ورمونت را به هوای کوهستانی برسانم، اما اینجا هیچ بهانه ای نداشتم.

هرگونه پروانه، بال زدن و ضربان قلب غیرقابل قبول بود. غیر قابل تصور کاملاً منزجرکننده

"من می بینم که میز شما رسیده است." نگاه جاش از روی صورتم به سمت خودکار صورتی کرکی مورد علاقه ام چرخید. لبخندی گوشه لبش را پر کرد. "به نظر می رسد ما همسایه هستیم. خوش به حالت."

سرش را به سمت میز آن طرف راهرو از میز من کج کرد. من تعجب کردم که متعلق به چه کسی است، زیرا تزئینات کمیاب آن هیچ سرخی از هویت صاحبش ارائه نمی دهد.

با صراحت گفتم: «هیجان زده هستم. به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را ریز کردم. من متوجه نشدم که داوطلبان میز مخصوص به خود را دارند. آنها نمی کنند. فقط من.» صدایش درخششی آشنا به خود گرفت. "من در این اطراف محبوب هستم، قرمز."

متأسفانه درست بود بقیه پرسنل کلینیک مثل اینکه او دومین آمدن مسیح است، روی او حنایی می کردند. همین کافی بود که دختری بخواهد پرتاب کند.

"نمی توانم تصور کنم چرا." به آتش بس پابیند باشید. "خوب، هر چقدر هم که این گفتگو دوست داشتنی است، باید به سر کار برگردم. کارهای زیادی برای انجام دادن،" من با صدای بلند جیک جیک کردم.

چشمان جاش از تفریح برق زد. "البته."
پشت میزش نشست و تا آخر بعدازظهر دیگر صحبت نکردیم.

زمانی که ساعت به سمت پنج تیک تیک می زد، از خیره شدن طولانی به صفحه نمایش، چشمانم گیج می رفت و مچ دستم از تایپ کردن درد می کرد. شاید من بودم مقد/رکمی با کیبورد من تهاجمی بود، اما برای تنش منقبض شده من آزادسازی خوبی بود.

"چه روزی." الی خمیازه کشید. من می توانم از یک نوشیدنی استفاده کنم. کس دیگری پایین است؟ روباه سیاه یک ساعت شاد عالی دارد."
روباه سیاه نوار آن طرف خیابان و یک آبخوری محبوب برای کارکنان بیمارستان بود.

"من هستم." مارشال تصویر اشتیاق بود. مانند الی، او یک همکار تحقیقاتی تمام وقت بود، و اگر علاقه الی به جاش یک تابلوی نئون چشمک زن بود، علاقه مارشال به الی یک بیلبورد تمام عیار بود که پر از نورافکن و حروفی به ارتفاع ده فوت بود که املای I LOVE ELLIE را داشت. "یعنی من با شما خواهم رفت."

الی گفت: "عالی." جاش؟
"مطمئن. من هرگز یک نوشیدنی ارزان قیمت را رد نمی کنم." گودی او به سرعت ظاهر شد. "تو داخل، قرمز؟"

تردید کردم. باید برای فینال ها درس می خواندم و برای حرکت آینده ام چمدان می گرفتم، اما من میتوانست از یک ضد استرس استفاده کنید "حتما چرا که نه؟"

هیچ کس دیگری در کلینیک نمی توانست به ما پیوندد، بنابراین نیم ساعت بعد، فقط ما چهار نفر بودیم که دور یک میز در The Black Fox جمع شده بودیم و از نوشیدنی های آبدار اما دیوانه کننده ارزان قیمت پرستاری می کردیم.

"پیشنهاد می کنم یک بازی انجام دهیم." الی از نظر فنی با کل میز صحبت می کرد، اما چشمانش به جاش دوخته شد.

لب هایش گیج رفت. "چه نوع بازی؟"

کنارم نشست، یک دستش روی پشتی صندلی کنارش بود و دست دیگرش نیمه خالی لیوان کوکاکولا و ویسکی را نگه داشت. او اسکراب هایش را عوض کرده بود، و ژستش، همراه با موهای تیره ژولیده و لباس جدیدش - ژاکت ترمه آبی سرمه ای با آستین های بالا زده، ساعتی که روی مچش برق می زد - باعث شد به نظر برسد که برای مد مردانه ژست گرفته است. مجله

برای خنثی کردن حرارتی که در معده ام شکوفا می شد، بقیه نوشیدنی ام را تخلیه کردم.

الی تصمیم گرفت: «حقیقت یا جرات».

«ال، نمی دانم این ایده خوبی است یا نه». مارشال در صندلی خود جابجا شد. "ما باهم کار میکنیم. نامناسب است." یک خراش را سرکوب کردم. مارشال فقط چند سال از الی بزرگتر بود، اما سخnrانی درمورد درستی در وسط ساعات خوشی بهترین راه برای برانگیختن علاقه یک دختر نبود.

«این فقط ما هستیم. مثل اینکه لیزا اینجا نیست.» الی دستی نافرجام را در هوا تکان داد. "بنابراین؟ شما چی فکر میکنید؟"

جاش لیوانش را روی لب هایش برد و چشمانش از سرگرمی می رقصیدند. "بیا انجامش دهیم."

"عالی." برق زد و به سمت من برگشت. "ژولز؟"

"مطمئن." در زمان های معمولی، من اولین کسی بودم که یک بازی را پیشنهاد می کردم، اما تمام نگرانی های من در هفته گذشته انرژی من را تخلیه کرده بود و بهترین کاری که می توانستم انجام دهم این بود که با جریان بازی پیش بروم. "مارشال؟" الی به او اشاره کرد و باعث شد گونه هایش قرمز شود. "باشه." او به نظر مستعفی می آمد.

درکمال تعجب، الی جاش را برای دور اول انتخاب کرد. "حقیقت یا جرات؟" او پرسید.

"حقیقت."

متعجب. تعجبم را کم کردم. من انتظار داشتم که او Dare را انتخاب کند. الی به جلو خم شد، بنابراین دید بدون مانع از دکل او داشت. او مدت ها پیش کت خود را پرت کرده بود و سینه هایش عملاً از تاپش بیرون ریخته بود.

نگاهی به جاش انداختم که نگاهش روی صورت الی ثابت ماند. قیافه اش به اندازه سوسوزدن نبود.

همین را نمی توان در مورد مارشال گفت، که به نظر می رسید در شرف آتش زدن است.

"آیا به کسی در کلینیک علاقه دارید؟" الی پرسید. نامحسوس.

ابروهای جاش به سمت بالا رفت. «یک داوطلب یا کارمند؟»

من در صندلی خود جابجا شدم و وقتی ران هایم از مواد جدا شد وینیل صدای جیر خجالت آوری را منتشر کرد. جاش چشمانش را به سمت من چرخاند، سرگرمی اش به وضوح عمیق تر شد. در جواب چانه ام را با سرکشی بالا آوردم.

الی و توجه خود را به او جلب کرد، گفت: "یا یا." اما بیایید بگوییم که این یکی از کارکنان است.

جاش گفت: "من به همه افراد حاضر در کلینیک علاقه مند هستم." "همه شما عالی هستید." او نفسش را تخلیه کرد، بدیهی است که متوجه شد باید دقیق تر می بود. "ژولز." جاش نگاهش را به سمت من چرخاند و من در انتظار صاف شدم. "حقیقت یا جرات؟"

«جرات». بدون معطلی جواب دادم.

لبخند آرامی روی صورتش پخش شد. "من به تو جرات می کنم که یک نفر را در این میز برای سی ثانیه ببوسی."

درخشش راضی را در چشمانش تشخیص دادم. او انتظار داشت که من عقب نشینی کنم.

حیف برای او، من هرگز از یک جرات در زندگی ام عقب نشینی نکرده بودم. درحالی که به جلو خم می شدم، نگاهم را روی نگاهش خیره نگه داشتم و فاصله بین مان را اینچ به اینچ در دناک نزدیک کردم تا اینکه لبخندش از بین رفت و گرما در چشمانش شعله ور شد.

منتظر ماندم تا صورت هایمان فقط چند اینچ از هم فاصله بگیرند و ناگهان منحرف شدمو به جای آن یک مارشال مبهوت را بوسیدم. جیغ جیغ زد: «ممفنگ».

"تو با این خوب هستی؟" کنار لبش زمزمه کردم
او این بار با صدای بلندتر تکرار کرد: «ممفنگ». او دور نشد، بنابراین من آن را به عنوان یک بله در نظر گرفتم.

من او را از طریق بوسه راهنمایی کردم و اجازه دادم تا سی ثانیه قبل از اینکه عقب بکشم، بماند. از واکنش های اطرافم لبخندی از خود راضی بر لبانم نقش بست. آرواره الی روی میز می چرخید در حالی که جاش به من خیره شده بود، سرگرمی های قبلی اش پشت ماسکی با صورت سنگی بسته شده بود. در همین حال مارشال یخ زده روی صندلی خود با چشمان شیشه ای و دهانش باز نشسته بود.

گفتم: «متاسفم که این موضوع را برای شما مطرح کردم. اما تو یک بوسنده عالی هستی. یک مثبت».

او با لکنت گفت: «نه-مشکلی نیست». "من، اوم، من..." چشمانش به سمت الی دوخته شد، الی که با علاقه ای بیشتر از قبل به او نگاه کرد.

لبخندی را پنهان کردم. بهترین راه برای برانگیختن علاقه یک زن، معرفی کمی رقابت بود. "فکر کنم این سی ثانیه بود؟"

من سوال را متوجه جاش کردم که با خونسردی پاسخ داد: «بیش از سی. شما باید واقعاً به آن علاقه داشته باشید».

"همانطور که گفتم..." با لیوانم که اکنون خالی شده بود بازی کردم. "مارشال یک بوسنده عالی است."

"قول شما را در این مورد می پذیرم." چشمانش را به سمت مارشال دوخت. "

مارشال، مرد من. نوبت شماست.»

ماسه راند دیگر بازی کردیم قبل از اینکه الی با اکراه خودش را بهانه کند و دلیل آن پرواززودهنگام فردا بود. ظاهراً هشتاد و پنجمین سالگرد تولد مادر بزرگش بود، بنابراین او برای جشن به خانه به میلواکی پرواز می کرد.

اوبه جاش نگاه می کرد که انگار می خواست او با او برود، اما او فقط برای او یک شب خوب و یک پرواز امن به خانه آرزو کرد. البته مارشال به او پیشنهاد داد که او بر او تقسیم کند زیرا آنها باید در همان مسیر حرکت می کردند. و سپس دو نفر بودند.

بعد از رفتن همکارانمان گفتم: «الی به تو علاقه دارد. آخرین سرخ شده را از سبد دزدیدم و در دهانم گذاشتم. من کد دختر رو نشکنم چون صد در صد مطمئن بودم که جاش میدونه. جهنم، او آنقدر مغرور بود که احتمالاً فکر می کرد هر زن مستقیمی او را لهما کند حتی اگر این کار را نمی کرد.

لب‌هایش خمیده شد. "مطلع هستم

". "علاقه مندی؟"

"تو اهمیت می دهی؟"

آهسته جویدم و آب دهانم را قورت دادم قبل از اینکه با عمد جواب دادم: «حتی کمی.»

خصوصت بین ما به راه افتاد و چیز دیگری را در زیر سطح پنهان کرد.

جاش به آرامی گفت: "البته که این کار را نمی کنی." بدون اینکه چشمی از من بردارد نوشیدنی اش را تمام کرد. "نمایش خوبی که قبلاً با مارشال اجرا کردی." "من نمی دانم در مورد چه چیزی صحبت می کنید". "احمق بازی نکن. نامناسب است."

"من نیستم. فکر می کنی من به میل خودم مارشال را نمی بوسیدم، فقط به این دلیل که صورت کامل و شکم شش تکه ندارد؟" به جاش زل زدم. «ظاهر همه چیز نیست. حداقل مارشال شیرین است.»

لیخندش حالتی سخت به خود گرفت. «تو شیرین نمی خواهی یا نیازی به آن نداری، قرمز. این شما

راتا حد مرگ خسته می کرد.»

"اوه، واقعاً؟" صدایم از غسل سمی چکید. «پس لطفاً، دعا کن بگو، من چه

می خواهم و چه نیازی دارم؟ از آنجایی که شما مرا خیلی خوب می شناسید.»

جاش به جلو خم شد تا دهانش نزدیک گوشم ماند و تنها کاری که می توانستم انجام دهم این بود که عقب نمانم. قلبم به شدت در سینه ام غوغا کرد

اگرصدایش مانند ابریشم تیره، خطرناک و در عین حال اغوا کننده در من نمی ریخت، پاسخ او را از دست می دادم.

"شماخو/ستن کسی که بتواند شما را به چالش بکشد شما را هیجان زده کند. شما راروی انگشتان خود نگه دارد. و در مورد آنچه که تو نیاز داری..." نفس معطر ویسکی اوروی پوستم می پیچید و هزاران غاز به آن می پیچید. "شمائیز کسی که شما را خم کندو این نگرش را از شما دور کند." واکنش من آنی بود.

نوک سینه هایم به نقاط سخت و دردناکی تبدیل شد و رطوبت داغ شورتم را خیس کرد. هر وزش هوا بر روی پوست حساس من نیاز به ضربان پایین در شکمم را افزایش داد.

"فکر می کنی مارشال می تواند این کار را انجام دهد؟" صدای جاش مثل آغوشی مخملی دورم پیچید. "لغت به تو آنطور که نیاز داری؟" "و تو می توانی؟" من مدیریت کردم، اکسیژن من به اکسیژن نیاز داشتم. "به رویاپردازی ادامه بده."

"من پیشنهاد ندادم." دست جاش برای یک میلی ثانیه زانوی من را می چراند، فقط به اندازه ای که بدنم شعله ور شود. "اما خوب است بدانید که ذهن شما به آنجا رفته است."

زمانی که کسی وارد مکالمه ما شد، از این که مجبور باشم در حالت سبک سر فعلی ام پاسخی شوخ آمیز ارایی که کنم نجات پیدا کردم. "زولز؟"

صدای ناآشنا همان تأثیر یک سطل آب سرد را داشت. با تند تند به عقب برگشتم، قلبم به تپش افتاد، در حالی که جاش با لبخندی تاریک و رضایت آمیز وقت خود را صرف کرد و روی صندلی خود نشست.

اون حرومزاده لعنتی

بعد از رفتن مداخله گر ما، من پول او را پس می دادم. به نحوی. در این بین، من یک نفر دیگر را داشتم.

چشمم به مرد آماده و با ظاهری آشنا افتاد که حرف ما را قطع کرده بود. او یونیفرم مردانه غیررسمی دی سی شامل یک پیراهن و لباس خاکی رنگ آبی و سفید به تن داشت و موهایش را طوری مرتب کرده بود که هیچ تأثیری برای ویژگی های او نداشت.

او با یک نگاه خیره به من خیره شد، که من با یک نگاه خالی از خودم برگشتم تا اینکه تکه های حافظه ام در جای خود قرار گرفتند و شناخت روشن شد.

این تاد بود... مردی که هفته ها پیش مرا ایستاده بود.

جاش

من^۱ سهم منصفانه از کیسه های دوشی D MET، ولی من می توان با نهایت گفت
اعتماد به نفس مردی که جلوی من ایستاده از همه بدتر بود.
شاید این لبخند روغنی او و روشی بود که موهایش را صاف می کرد، مثل اینکه او یک
سیاستمدار خونسرد بود که برای انتخابات شرکت می کرد. یا شاید این روشی بود که او به جolz
لعت می کرد، مثل اینکه او یک استیک آبدار بود و چند روزی بود که چیزی نخورده بود.
نفرت غیر منطقی جایگزین رضایت قبلی من از کار موفقیت آمیز جolz شد.

شمانیا ز کسی که شما را خم کند و این نگرش را از شما دور کند.

ویسکی زبانم را شل کرده بود و بوسه ژول و مارشال آخرین فشار را به من داده بود
تا آنچه را که فکر می کردم بگویم. برای گفتن آنچه می خواهیم هر دواز ورمونت فکر می
کنم.

جولزمی توانست هر چه می خواست خش خش کند و خرخر کند، اما نمی توانست آرزویش را
پنهان کند. او همانقدر که من او را می خواستم مرا می خواست و هر دوی ما به خاطر آن از خود متنفر
بودیم.

"تاد." ژول گالن تحقیر را در یک کلمه جمع کرد.

قبل از اینکه دوباره صاف شود، دهانم به لبخندی غیرارادی تبدیل شد. اومی
دانست این مرد

"من فکر می کردم شما هستید، اما مطمئن نبودم. تو شخصاً حتی بهتر به نظر
می رسی،" به سینه اش گفت.

فکم سفت شد من به اندازه پسر بعدی از سینه ها قدردانی می کردم، اما این خیلی
بی ادبانه بود. از زمانی که آمده بود به چشمان او نگاه نکرده بود.

بخشی از من از وقفه ای که درست زمانی که می خواستم کاری انجام دهم که پشیمان
می شوم اتفاق افتاد، سپاسگزار بودم. یکی دیگر از قسمت های تاریک تر من می خواست
چشم هایش را به خاطر نگاه کردن به او از بین ببرد.

لیوانم را بین انگشتانم چرخاندم، با افکار خشونت آمیز و ناخواسته ام آشفته بودم. از کجا آمده بودند لعنتی؟ از چه زمانی برایم مهم بود که آیا مردان دیگر به ژولز نگاه می کنند؟

من این کار را نمی کنم. تاد چهره ی ضربه پذیری دارد. همین.
"شما نکن." صدای ژولز آنقدر زهر شیرین می ریخت که یک فیل به زمین افتاد. "
حدس می زنم تصاویر می توان فریبنده باشد."
این بار با وجود عصبانیت نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. او وحشی بود. لعنتی دوستش داشتم

اگر تاد توهین شده بود، آن را نشان نمی داد. من حتی مطمئن نبودم که او او را شنیده باشد. او خیلی مشغول نگاه کردن به سینه های او بود که به دکمه های پیراهنش فشار می آورد.

او گفت: «متاسفم به خاطر قرار روز پیشمان،» و درست مثل آن، پوزخند من دوباره ناپدید شد. «ماشینم خراب شد و گوشیم مرد. بعد از آن چند بار به شما پیام دادم، اما شما هرگز پاسخ ندادید.»

قبل از اینکه جولز پاسخ دهد، پازل را جمع کردم. این مردی بود که او را در Gear The Bronze ایستاده بود؟

عیسی. من فکر می کردم که او طعم بهتری از این دارد.
ژول با خونسردی گفت: "اگر تا آن روز، منظورتان تقریباً یک ماه پیش است، عذرخواهی پذیرفته نمی شود." شما همچنین هرگز به من پیام ندادید، اما اشکالی ندارد. وقتی به سمت شما تند زدم دچار ضعف بزرگی در قضاوت شدم. من الان به حالت عادی برگشتم، بنابراین شما می توانید با هم بدوید." با تکان دادن دست او را بیرون کرد. "همچنین، صورت من اینجا بالاست، احمق."

صورت تاد رنگ بنفش خشمگینی داشت. سعی می کردم خوب باشم، زیرا از اتفاقی که افتاد احساس بدی داشتم. شما مجبور نیستید در مورد آن انقدر عوضی باشید.

غرغره آهسته ای در گلویم بلند شد.
دهانم را باز کردم، اما ژولز مرا کتک زد. «تا آنجا که من می توانم بگویم، تو تنها کسی هستی که اینجا عوضی می کنی. من فقط از نوشیدنی ام لذت می برم.» یک ابرویش قوس داد. "به آزار من ادامه بده، و من از امنیت می خواهم که تو را به خاطر آزار و اذیت بیرون بریزم. پس اگر نمی خواهی در مقابل این همه آدم تحقیر شوی...» او به جمعیت اطرافمان اشاره کرد. «پیشنهاد می کنم توصیه های قبلی من را بپذیرید و ترک کنید. بلافاصله. مستقیماً."

لب های تاد نازک شد، اما او آنقدر باهوش بود که صحت تهدید ژولز را آزمایش نکند.

ژول پس از هجوم تاد گفت: «یک کلمه حرف نزن. بدون اینکه به من نگاه کند بقیه کوکتلش را پس زد.

دستانم را به نشانه تسلیم بالا آوردم. تنش پیچیده در ماهیچه هایم با رفتن تاد کاهش یافت، اگرچه رگه هایی از تشدید در رگ هایم نشست. "نگاهی نیست." پس از مکثی طولانی، اضافه کردم: «شما به سمت راست سواپ کردید که پسر؟» صورتی گونه هایش را رنگ کرد. او گفت: "من مشغول دانشکده حقوق هستم." گزینه های من محدود است و نیازهایی دارم، بنابراین...»
"تو استانداردهایت را به جهنم پایین آوردی؟"
"شاید، اما حداقل من نرسیده ام شما با این حال،" او به شیرینی گفت. در مورد آن، من اخیراً شما را با کسی ندیده ام. چی شد جاشی؟ زنانی که در دام مزخرفات شما بیفتند تمام شده است؟»

این یک انتخاب است، رد. من می توانم هر دختری را که بخواهم به دست بیاورم.» "کاذب. نمیتونی منو بگیری."
"من امتحان نکرده ام."

ما به هم خیره شدیم، چالش ضمنی ما در هوا معلق بود. اگر سعی کردم... آیا او تسلیم چیزی می شود که چشمانش به من می گفتند که می خواهد؟ آیا او به من اجازه می دهد او را خم کنم و همانطور که قبلاً گفته بودم او را بگیرم، یا برای کنترل هر مرحله از راه با من مبارزه می کند؟
لبام خمیده شد

چیزی به من گفت که از قبل جواب را می دانستم. جolz هرگز کارها را آسان نمی کرد. این یکی از چیزهایی بود که پنهانی در مورد او دوست داشتم.
"تو یک الاغ مغرور هستی." حساب وارد چشمانش شد. "از آنجایی که به توانایی های خود در مورد زنان بسیار مطمئن هستید، بیایید یک بازی دیگر انجام دهیم."
فتنه شکوفا شد. "چه نوع بازی؟"

"ساده است. ما می بینیم که کدام یک از ما می تواند بیشترین شماره تلفن را در یک ساعت دریافت کند." ژول سرش را خم کرد و موهایش در امواج ابریشم مسی روی شانه اش ریخته بود. "برنده حق فخر فروشی دارد."

ممکن است برای یک ناظر خارجی کم به نظر برسد، اما حق بالیدن ما همان چیزی است که رولکس یا لامبورگینی دارد. شاید بیشتر.
هیچ چیز بیشتر از غرور ما مهم نبود.

"معامله." خجالت لبخندم را پر کرد. ژول خوب بود، اما من برنده بودم.

من همیشه انجام دادم.

"خوب." نگاهی به ساعت غول پیکری که به دیوار آویزان بود انداخت. ما ساعت ده تا هفت دوباره تشکیل جلسه می دهیم.

وقتی جمله اش را تمام کرد من رفته بودم. از زمانی که او قوانین بازی را مطرح کرد، داشتم اتاق را اسکن می کردم، و برنامه ای را تدوین می کردم، بنابراین تردیدی نداشتم که به یک گروه بیست و چند نفری در گوشه گوشه نگاه کنم.

برای من خوش شانس بود، نسبت زن به مرد بار در حدود دو به یک بود، و حتی اگر از زنانی که با همدیگر مهمشان بودند دور باشم، دست برتر را به من می داد.

من مکالماتم را مختصر و عشوه گرانه نگه داشتم. من هرگز بیش از آنچه می توانستم قول ندادم، و به زنانی که با آنها صحبت می کردم به اندازه کافی احساس خوبی می دادم که پس از چند دقیقه هیچ ابایی در مورد جدایی از شماره هایشان نداشتند. با توجه به اینکه چقدر سریع در میان جمعیت حرکت می کردم، چند نفر می دانستند که من در حال حرکت هستم، اما این مانع آن ها نشد که به عقب برگردند.

زمانی که ساعت شش و نیم رسید، من بیش از دوازده شماره را ایمن کرده بودم. باید هیجان زده می شدم، اما وقتی متوجه شدم ژولز از صندلیش تکان نخورده بود، شک در وجودم جاری شد. او نوشیدنی اش را می نوشید، چهره اش آرام بود در حالی که مشغول تماشای من در اتاق بود.

او چه کار می کرد؟

دیگر نمی توانستم آن را تحمل کنم، به گفتگوی خود با زنی که در حال حاضر با او صحبت می کردم، پایان دادم و به سراغ ژولز رفتم. دستامو گذاشتم روی میز چوبی و چشماموریز کردم. "خوب، بازی شما چیست؟"
"منظورت چیه؟" ژول بیگانه مثل یک بره تازه متولد شده پرسید. "ما داریم..." دوباره زمان را بررسی کردم. «... ده دقیقه باقی مانده است و شما هنوز هم ندارید تلاش کرد برای صحبت با یک پسر به من نگویند که در حال معامله با آنها هستید که اول به شما نزدیک شوند."

چند نفر داشتند، اما ژول از نوع منفعل نبود. او دوست داشت بدون توجه به موقعیت، با اسلحه های آتشین برود.
"من نیستم."

پس از دست دادن؟ اگر از باخت می ترسید، همین را بگویید. نیازی به مرور این آهنگ و رقص نیست.»

"اوه، من دست بردار نیستم." جول بالاخره نوشیدنی اش را گذاشت و خودش را از روی صندلی بیرون آورد. او از ژاکت بیرون آمد، حرکاتش مانند عسل در برابر انحنای ملایم یک بطری شیشه ای سر خورد.
آهسته، صاف، حسی.

جهنم/عنتی

گلویم با دیدن جلوم خشک شد.

ژول یک یونیفرم استاندارد حرفه ای پوشیده بود - یک پیراهن دکمه دار سفید که در دامن خاکستری قرار گرفته بود، پاشنه های مشکی، و یک گردنبند طلایی محتاط که از زیربقه اش بیرون می آمد. اما با اندام و اعتماد به نفس خود، او ممکن است جذاب ترین لباس زیر توری جهان را نیز بپوشد.

هرچقدر هم که تلاش کردم، نتوانستم جلوی چشمانم را بگیرم که برق دکل او را بلعیده و لباسش را که انحنای زیادش را در آغوش می کشد. هیکل شهوانی او مانند بسیاری از زنان حاضر در ورزشگاه من خوش فرم و لاغر نبود، اما نرم بود. سرسبز. و کاملاً بیش از حد جذاب

گرماخونم را سوزاند، به عنوان تصویری از من که او را به دیوار هل می دهم، دامن کوچک تنگ را بالا می کشم، و او را لعنت می کنم تا زمانی که فریاد می زند در سرم جرقه زد.

همان لحظه که ظاهر شد آن را کنار زدم، اما دیگر دیر شده بود. خروس من در حال سفت شدن بود و برانگیختگی در روده ام کم شده بود.

تنش فکم را سفت کرد. من منفور این تأثیر تازه ای که او روی من گذاشت. من سال هارا بدون اینکه او به او علاقه داشته باشد، گذرانده بودم، و حالا نمی توانستم از خیال پردازی درباره او دست بردارم. نمی دانستم چه چیزی تغییر کرده است، اما من را عصبانی می کرد.

"من برنده این شرط هستم. چن، تماشا کن و یاد بگیر.

منظره دور شدنش هیچ کمکی به کاهش درد کشاله رانم نکرد.

از میان همه چیزهای وحشتناکی که ممکن است برای من اتفاق بیفتد، جذب جنسی به ژول آمبروز در صدر فهرست قرار گرفت. سوالی نیست نیاز، ناامیدی، و کنجکاوی برای تسلط به مبارزه با او به عنوان چیزی به DJ گفت. سرش را تکان داد، صورتش از همدردی چروک شد. هنگامی که موسیقی را قطع کرد، شک و تردیدی وارد این ترکیب شد. چرا او...

وقتی فهمیدم او در آستینش چه چیزی دارد شلیک کردم. او نمی‌خوهد. راه لعنتی نیست

"متاسفم که ساعت خوش شما را قطع کردم، اما سریع ادامه می دهم." صدای ژول از نواری که اکنون خاموش بود طنین انداز شد، واضح و قوی اما با لمس آسیب پذیری که همه را وادار به شنیدن بیشتر می کرد.

خلاصه داستان، من به تازگی از یک خارج شدم طولانی، رابطه وحشتناکی، و دوست من - او با دست به من اشاره کرد و باعث شد ده ها سر به سمت من بچرخند - «به من یادآوری کرد که بهترین راه برای غلبه بر کسی این است که زیر دست دیگری قرار بگیرم. بنابراین من به دنبال یک بازگشت مجدد هستم.» آمیخته تردید مطالعه شده و وسوسه انگیزی در صدای او کافی بود تا هر مرد سرخپوستی را دیوانه کند. به خدا، او بود خوب "اگر به یک یا دو شب بدون رشته علاقه دارید، شماره خود را به من بدهید. متشکرم."

مستقیم به اصل مطلب، حتی اگر نکته نادرست بود. ژول کلاسیک

قبل از اینکه هیاهو شروع شود، میله یک، دو، سه ضربه با سکوتی حیرت آور
طنین انداز کرد. تشویق ها و تشویق ها در فضا پیچید، در حالی که ده ها مرد به سمت
اوهجوم آوردند و تقریباً در عجله خود را زیر پا گذاشتند تا "بازگشت" او باشند.

سرم را تکان دادم، نتوانستم آنچه را که در حال رخ دادن است پردازش کنم.
احساس می کردم که به تازگی در وسط یک صحنه فیلم دور افتاده افتاده ام. اگر با
چشمان خودم شاهدش نبودم، باور نمی کردم.
از دوره این نقشه ژولز بود. او بود فقط فردی که می شناختم می تواند چنین حرکتی
را انجام دهد.
او توجه من را به جمعیت جلب کرد، چهره اش از پیروزی می درخشید. / از دست
دادن بد است، او دهان
انجام داد. از باخت متنفر بودم اما من حتی نمی توانستم به خاطر کاری که او انجام داد
عصبانی باشم؟ نابغه لعنتی
دستی را روی دهانم مالیدم، نتوانستم جلوی خنده ای که از تحسین کینه ای به
همراه داشت، بگیرم.
ژول آمبروز چیز دیگری بود.

جولز

تی‌او امتیاز نهایی را در بازی ما به ثمر رساند؟ اس 16 عدد برای جی OSH، بیست-

هفت برای من

"تو قلب کردی." علیرغم اظهارات او، درخشش چشم جاش به من گفت که او بیشتر از اینکه از استراتژی غیرمتعارف من به ایده من فکر نکرده بود ناراحت است.

"اگر قوانینی وجود نداشته باشد، نمی توان قلب کرد." هیجان پیروزی یک جهش اضافی به قدم من اضافه کرد.

مابعد از محاسبه اعداد از بار خارج شده بودیم و در حال حاضر از ایستگاه مترو Hazelburg به خانه می رفتیم. شاید این الکل یا گرمای بدن بود که جاش در حالی که کنارم راه می رفت، تابش می کرد، اما من با کتم کباب می کردم، اگرچه دمای اوایل عصر در دهه پنجاه پایین بود. هر چند حوصله حمل آن را نداشتم، بنابراین کت را پوشیدم.

"باید میدانستید که روزنه ای پیدا میکنید." جاش چانه اش را به سمت کیفم گرفت، جایی که من ده ها دستمال را با شماره های مردانه روی آن ها پر کرده بودم. "به هرکدومشون زنگ میزنی؟"

"شاید. نمی تواند بدتر از تلاش برای پیدا کردن کسی در یک برنامه دوستیابی باشد." وقتی به یاد برخوردیم با تاد افتادم لبخندم کمرنگ شد. یه جورایی اعصابشو داشت همینجوری بهم نزدیک میشد. پس از آن باز هم، مردان چیزی جز جسارت نداشتند.

"هوم."

صدای ناراضی در استخوان هایم نشست و باعث شد نبضم بالا برود. جاش بود...
حسود؟

نه. این مسخره بود. برای حسادت، او باید از من خوشش می آمد، و در حالی که ما احترام متقابلی داشتیم، اما این کار را نکردیم. پسندیدن یکدیگر. هنوز هم دلم می خواست هر بار که او را می دیدم، پوزخند خنده دار را از صورتش پاک کنم.

"و شما؟ آیا قرار است با هر کدام از شماره هایی که گرفتی تماس بگیری؟" بیخودی پرسیدم
جاش گفت: شاید. "به آن فکر نکرده ام." "هوم."

لغنتی صدا بدون فکر بیرون رفت. حالا به نظر می رسید من حسود بود

"به هر حال اخیراً با شما چه معامله ای شده است؟" من به سرعت اضافه کردم تا توجه را از لغزش دور کنم. "تو هر هفته با دختر دیگری روبرو می شدی، اما من چند ماه است که تو را با کسی ندیده ام."
"شما اغراق می کنید، و من این کار را نکردم عبور کنید آنها من از همان ابتدا قصدم را روشن کردم. من علاقه ای به یک رابطه متعهدانه نداشتم و همه آنها قبل از انجام هر کاری این را می دانستند." نگاهی به سمت من انداخت. "می فهمی."

من کردم. رویکرد ما به رابطه جنسی و روابط یکی از محدود موارد مشترک ما بود. مانند جاش، من هرگز علاقه ای به قرار طولانی مدت نداشتم. اهداف زیادی برای رسیدن به آن وجود داشت، تعداد زیادی از جهان برای دیدن، و بسیاری از زندگی برای زندگی بدون اینکه به یک نفر وابسته باشید وجود داشت.
علاوه بر این، پس از تنها تجربه ای که از یک رابطه جدی داشتم، عجله ای نداشتم که وارد رابطه دیگری شوم.

"می خواهی در دانشکده حقوق شرکت کنی؟" مکس گریه کرد. "چرا؟"
"فکر می کنم وکیل خوبی خواهم شد." لبه پیراهنم را دور انگشتم پیچاندم. این قطعه جدیدی بود که با کمک هزینه ام از آلستر، ناپدری ام، خریده بودم. پس از سال ها پوشیدن لباس نخی، نمی توانستم از لمس کردن آن دست بردارم تا مطمئن شوم که واقعی است، که واقعاً یک پیراهن طراحی پوشیده بودم که بیشتر از بودجه ماهانه قبلی من برای غذا هزینه داشت. "اگر وارد قانون شرکت شوم، سود خوبی دارد و می توانم کمک کنم."

یه خنده بلند حرفمو قطع کرد "اوه، بیا، ژول."
"چی؟" ابرویم از گیجی و احساس درد چروک شد. "خیلی جذابی." او لبخندی دلپذیر به من زد، مثل اینکه من کودکی بودم که اعلام کرده بودم برای ریاست جمهوری شرکت خواهم کرد. اما بیایید واقعی باشیم، عزیزم، تو نمی خواهی وکیل شوی.

پیراهنم را محکم تر دور انگشتم پیچاندم. "من جدی هستم."
"پس جدی باش." مکس دستش را روی شانه ام کشید و قبل از اینکه سینه ام را بفشارد، بازویم را به آرامی مالش داد و چشمانش درخششی هوس انگیز آشنا به خود گرفت. «تو خیلی داغ هستی که نمی توانی تمام روز در دادگاه کپک زده گیر کنی. تو باید مدل باشی روی آن صورت و بدن سرمایه گذاری کنید. همه آنقدر خوش شانس نیستند که با ظاهر شما متولد شوند.»

به زور لبخند زدم بله، من از ظاهری بالاتر از حد متوسط برخوردار بودم، اما این کار را نکردم **احساس کنید** خوش شانس. نه زمانی که این تنها چیزی بود که مردم با نگاه کردن به من می دیدند، و نه زمانی که مادرم به من به عنوان رقابت به جای خانواده نگاه می کرد.

اما شاید مکس حق داشت. شاید داشتم از خودم جلو می زدم. چه چیزی باعث شد فکر کنم می توانم وکیل شوم؟ من در کلاس هایم به خوبی درس می دادم، اما بین گرفتن 4.0 در یک دبیرستان کوچک در اوهایو و موفقیت در یک دانشکده حقوق سطح بالاتر تفاوت وجود داشت.

"بیا دیگه. به اندازه کافی صحبت خسته کننده است." وقتی مکس دکمه های پیراهنم را باز کرد نفسش تند شد. "من می توانم به کار بهتری فکر کنم که بتوانیم با دهانمان انجام دهیم..."

طعم ترشی دهانم را پر کرد. خیلی جوان و ساده لوح بودم من همان آدمی نبودم که در هفده سالگی بودم، اما گاهی اوقات، زمزمه های گذشته ام دوباره بر خود تأکید می کردند و باعث می شد همه چیزهایی را که به دست آورده ام و برایشان تلاش کرده ام زیر سوال ببرم.

متن های اخیر مکس نیز کمکی نکرد. او مثل سابق بود که نمی میرد. به صورت مجازی، نه به معنای واقعی کلمه.

صدای وزوز ناشی از الکترولیت در سرم بلندتر شد. شاید باید بهش زنگ بزنم ببینم چی میخواد. سپس می توانم او را یک بار پشت سر بگذارم و-
"ژول!"

فریاد وحشت زده جاش گوشم را سوراخ کرد و در همان لحظه صدای جیغ لاستیک هایی که در طول شب جیغ می کشیدند. سرم را بلند کردم، چشمانم با دیدن چراغ های جلو که به سمتم می آمدند گشاد شد. آنقدر در افکارم غرق شده بودم که بدون اینکه نگاه کنم وسط خیابان سرگردان بودم.

حرکت! مغزم فریاد زد، اما بدنم اطاعت نکرد. همانجا ایستادم، یخ زده، تا زمانی که یک دستگیره آهنی دور بازویم بست و یک میلی ثانیه قبل از اینکه کامیونی با سرعت از کنارم بگذرد، من را به سمت پیاده رو برد.

تکانش بالا گرفت و صورتم با سینه جاش برخورد کرد. مثل کوبیدن به دیوار آجری بود. نیروی عمل، همراه با اوج آدرنالین ناشی از مرگ من، کلمات و نفس را از من ربود. تنها کاری که میتونستم بکنم این بود که اونجا بایستم، صورتش به تنه جاش فشار داده شده بود، در حالی که او مرا در آغوش محکمی فرو برده بود.

"حالت خوبه؟" قلبش زیر گونه ام رعد و برق زد. من با صدای خشن گفتم: "من خوبم."

بادیدن قیافه اش سرم را بلند کردم و قورت دادم. نگرانی در پیشانی او بود، اما چشمانش برق زدند و رگی به وضوح در شقیقه اش ضربان داشت.

"خوب." بازوهاش دورم سفت شد تا اینکه دوباره نفسم رو از دست دادم. "حالا چه جهنم آیا به این فکر می کردی که همین طور به وسط خیابان بروی؟" صدای آهسته اش از عصبانیت می لرزید. نزدیک بود کشته بشی!

"من..." جواب خوبی نداشتم.
قرار بود چی بگم؟ من آنقدر درگیر خاطرات سابق بداخلاقم بودم که به کجا می روم توجه کنم؟
احساسی داشتم که پرواز نمی کند.
خدایا، اگر مکس آخرین کسی بود که قبل از مرگم به او فکر می کردم، عصبانی می شدم.
"من دوبار سمت را صدا زدم و تو حتی واکنشی نشان ندادی." درخشش رنگ پریده چراغ های خیابان روی صورت جاش تاب می خورد و گونه های تیغ مانند و خط سفت و کنده شده فک اش را تسکین می دهد. "لعنتی چه اتفاقی افتاده؟"

"هیچ چی. من فقط حواسم پرت شد." از نظر فنی درست است. با این حال، شکمم پیچید که اگر جاش آنجا نبود چه اتفاقی می افتاد.
"از اینکه من را نجات دادید متشکرم، اگرچه از شما متعجبم." سعی کردم تنش هوا را کم کنم. "فکر می کردم بیشتر از اینکه من را از آن نجات دهید، من را به سمت ترافیک سوق دهید."
"این خنده دار نیست."

"این به نوعی خنده دار است."
"نه. بامزه، جاش تکرار کرد. او هر کلمه را طوری گاز می گرفت که انگار قرصی تلخ است. «به نظر شما مرگ خنده دار است؟ آیا فکر می کنید این است سرگرم کننده برای اینکه بینم کسی نزدیک است بمیرد؟»

لبخندم کم رنگ شد آهسته گفتم: نه.
احساس می کردم دیگر درباره من صحبت نمی کنیم.
به عنوان یک پزشک اورژانس، او بیش از هر کسی که من می شناختم با مرگ و زندگی کار کرد. نمی توانستم چیزهایی را که در بیمارستان می دید، تماس هایی که باید می کرد و افرادی که نمی توانست نجات دهد، تصور کنم. اما او در تمام مدت آنقدر طعنه آمیز و سبک دل بود که هرگز به این موضوع فکر نکرده بودم که چگونه بر او تأثیر می گذارد.
جاش منو رها کرد و عقب رفت، حالتش مثل گرانیات بود. او با صراحت گفت: "من شما را به خانه می برم." "چه کسی می داند اگر تنهات بگذارم به چه دردسری دچار می شوی؟"

ما فقط دو بلوک با هم فاصله داشتیم، به همین دلیل من مزاحم اعتراض نشدم. می دانستم که چه زمانی نبردهایم را انتخاب کنم.
در سکوت به سمت خانه ام رفتیم که وقتی رسیدیم تاریک بود. استلا احتمالا هنوز در دفتر یا در یک رویداد بود. بین مجله

ووبلاگش، او اساساً دو شغل داشت.
به ایوان رفتم و با دستی که می لرزید کلیدهایم را از کیفم بیرون آوردم. تو مرا سالم و سلامت به خانه رساندی. پنج ستاره برای سرویس، دو ستاره برای مکالمه، "با کنایه گفتم و کلید را داخل قفل گذاشتم. "من به شما یک ستاره در مورد دومی می دهم، اما از آنجایی که شما زندگی من را نجات دادید، من سخاوتمند هستم."

شاید با توجه به حال و هوای جاش باید جدی تر می گفتم، اما وقتی شک داشتم، به طعنه گفتم. من نمی توانستم کمکی به آن کنم.
عضله ای در فکش ضربان داشت. "آیا همه چیز برای شما یک شوخی است یا واقعاً اینقدر غافل هستید؟" او خواست. «شما وارد قانون تایر شدید، بنابراین تصور می کنم تا حدودی نسبت به دنیای اطراف خود آگاهی دارید. پس این کار لعنتی را متوقف کن، رد. این نمایشنامه ای است که هیچ کس دوست ندارد ببیند.»
ستون فقراتم به آهن تبدیل شد. آن لحن صدا را شناختم. این همان لحنی بود که وقتی به آوا گفته بود با من دوستی نکن. همان او همیشه زمانی که او من را در حال انجام کاری که فکر می کرد انجام می دهم استفاده می کند نفوذ بد، مثل اینکه من برای او یا دوستانش به اندازه کافی خوب نبودم.
تیز. قضاوت کننده. خودپسند.
برافروختگی عصبانی صورتم را داغ کرد.
"این قرار است به چه معنی باشد؟" درب ورودی باز شد در حالی که یک یادداشت سخت و دفاعی در صدایم نقش بست.
"آی تی به معنای شما کاملاً سخت و بدون مزاحمت عمل می کنید در حالی که فقط همین است. یک عمل." جاش قدمی به سمتم برداشت. یه کوچولو، فقط به اندازه ای که نوک کفش هایش من را ببوسد. نقطه تماس مانند مجرای خشم او بود که به درون من سرازیر شد و اخگرهای خشم را در شکمم سوزاند.

من اهمیتی نمی دهم، مگر اینکه بی پروایی شما فقط بر شما تأثیر نمی گذارد.
همچنین بر روی افراد اطراف شما تأثیر می گذارد. اما تو هرگز به این موضوع فکر نکردی، نه؟ «قرمزی کدر روی استخوان گونه اش سوخت. «شما فقط به فکر خودتان هستید. نمی دانم در گذشته شما چه اتفاقی افتاده است، اما برای فهمیدن شما نیازی به یک نابغه نیست. شما یک دختر کوچک ترسیده هستید که برای فرار از شیاطین خود ارتفاعات را تعقیب می کند و هرگز به ویرانی که در پی خود به جا می گذارید اهمیت نمی دهد. ژول آمبروز لعنتی کلاسیک.»
در دمیق استخوانی نفس را از ریه هایم ربود و چشمانم را سوزاند.

هر اتفاقی که من و جاش در چند هفته گذشته ایجاد کردیم، تبخیر شد و در اثر طوفان احساساتی که اطرافمان را فراگرفت، تبدیل به خاکستر شد.

فقط مربوط به امشب نبود و فقط مربوط به ما نبود. این مربوط به هفت سال گذشته بود - هر توهین، هر تمسخر، هر مشاجره و ناامیدی در زندگی ما، حتی اگر ربطی به دیگری نداشته باشد. همه چیز به جوش آمد تا اینکه مه زرشکی از جلوی چشمانم گذشت و تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم این بود که چگونه خشمگین من بودم.

به جای اینکه سعی کنم آرام باشم، از آن لذت بردم. عصبانیت خوب بود عصبانیت مانع از آن شد که به حقیقتی که در پشت سخنان او بود فکر کنم و وقتی دوباره صحبت کردم عصبانیت کلماتم را با زهر پوشاند.

"تو کسی هستی که حرف بزنی." چانه ام را به سمت بالا کج کردم و چشمانم به نیمه شب های بی پایان او خیره شد. «جاش چن، پسر طلایی. معتاد آدرنالین می خواهی در مورد تعقیب اوج صحبت کنی؟ چطور می شود هر بار که به دنبال یک فعالیت جدید احمقانه و بی پروا می روی، زندگی خود را به خطر بیندازید، حتی اگر از آوا هستی؟ فقط خانواده رفت؟ در مورد اسب لعنتی با اخلاقی که سوارش می شوی، چرا که یک نفر هستی دکتر و هر کاری که انجام می دهید برای مصلحت بزرگتر است؟»

ناخن هایم هلال های کوچکی را در کف دستم فرو کردند. «تو کسی هستی که نمی توانی چیزهایی را که سال ها پیش اتفاق افتاد، رها کنی. او به من دروغ گفت، او به من خیانت کرد» صدایش را تقلید کردم. "لعنتی سخت. این روشی است که دنیا کار می کند. زنده می مانی و از پس آن بر می آیی یا در شهادت خودت گیر می کنی. شما می گوئید من پشت عملم پنهان می شوم؟ من می گویم کینه خود را نگه دارید زیرا اینطور است همه شما را ترک کرده اید تا نگه دارید. این تنها چیزی است که شما را زنده نگه می دارد و اگر به افرادی که ظاهراً دوستشان دارید صدمه بزنند، به هیچ وجه نمی پذیرید.»

تازمانی که هر دو در جهنم، گرفتار اوج سال ها خصومت و کلماتی بودیم که هرگز به هیچ کس به جز یکدیگر نمی گفتیم، ضربه ای ضعیف بود که با ضربه ای ضعیف همخوانی داشتیم. دروغ ها از بین رفتند، حقایق آشکار شدند تا به عنوان توهین پنهان شوند.

بخشی از وجودم منزجر شده بود. قسمتی دیگر با نشاط خواند. دردنیایی که انتظار ادب و ستایش خویشنداری را داشت، هیچ چیز آزادتر از این نبود که در نهایت همه چیز را رها کنیم. هیچ محدودیتی وجود ندارد. "خطوط وحشیانه روی صورت جاش حک کرد. "لعنتی شما." "شما.

آرزو کردن Fury

توله های سفید نفس هایمان در سرما در هم می آمیخت. هوای اطراف ما به طور غیرطبیعی ثابت می افتد، انگار با نفس بند آمده منتظر حرکت بعدی ما بود.

"لازم نیست آرزو کنم، قرمز." صدایش تیره شد. دودی. از دفاعم گذشت و حرارتی در پایین شکم ایجاد کرد که هر دو را داشت

هیچ چیز و همه چیز به خشم من مربوط نمی شود. "من می توانم مغز شما را همین الان از بین ببرم. مجبور شوید هر کلمه ای را که گفته اید پس بگیرید و تا پایان آن بیشتر التماس کنید."

این یک هشدار بود نه اغوا کننده. و باعث شعله ورتر شدن آتش در رگهایم شد.

می دانی در مورد مردانی که یک بازی بزرگ حرف می زنند چه می گویند. «از خطری که در هوا می چرخید، انتظار از ستون فقراتم بالا رفت. یک قدمی عبور از خطی بودیم که نمی توانستیم از آن برگردیم، و من به اندازه ای بلند سوار می شدم که اهمیتی نمی دادم." آنها برای کوچکترین بسته ها بیش از حد جبران می کنند."

لبخندی روی صورت جاش نقش بست، به اندازه کافی شرورانه باعث ایجاد یک بذرترس شد.
"اوه، قرمز. شما می خواهید بفهمید که چقدر نادرست است، "او به آرامی گفت.

او آنقدر سریع حرکت می کرد که فرصتی برای نفس کشیدن نداشتم قبل از اینکه مرادر مقابل خود ببرد و دهانش را به دهانم له کرد.
و دنیای من همانطور که می دانستم به میلیون ها تکه تکه شد.

جولز

اس‌هاک پاهایم را روی زمین چسباند. من 'مشکوک بود که این اتفاق بیفتد D، که جاش را از نقطه شکستش رد کنم. من او را به آن ترغیب کرده بودم.

اما حالا که آن را بود اتفاق افتاد، من نتوانستم پاسخی ارائه کنم. بدون هیچ حرفی، بدون حرکت، فقط ناباوری مطلق و گرمای تاریک و آزاردهنده ای که مانند آتش سوزی در رگ هایم می چرخید.

گرمای قبلی به یک آتشفشان تمام عیار فوران کرده بود و گدازه می چکید تا جایی که هر انتهای عصبی با احساس شعله ور شد. قلبم با نیروی هزار اسب در حال تاختن رعد و برق زد، و تپش آن چنان گسترش یافت که در تمام قسمت هایم به تپش افتاد - سرم، گلویم، نقطه حساس ناگهانی و دردناکی بین پاهایم.

جاش دستش را پشت گردنم حلقه کرد و در حالی که دهانم را غارت می کرد، مرا اسیرنگه داشت.

روش دعوا من رو بوسید. سخت. خشن. مواد منفجره از اینکه چقدر دوستش داشتم متنفر بودم.

دوباره کنترل اندامم را به دست آوردم و دستانم را بالا بردم تا او را دور کنم، اما در کمال تعجب، به جای آن پیراهنش را مشت کردم. مشت هایی از پنبه سفید را جمع کردم و او را نزدیکتر کردم تا اینکه آنقدر به هم فشرده شدیم که مطمئن نبودم به کجا پایان می دهم و او شروع کرد.

وقتی جاش باسنش را به اندازه ای جابه جا کرد که سختی اش به هسته ی من ساییده شود، ناله ای کوچک از بین رفت.

"از من سیر نمی شوی، می توانی؟" زمزمه تمسخرآمیز او روی لبانم نقش بسته بود، نرمی آن تضاد شدید با نیرویی که با آن موهایم را می کشید.

از شدت درد اشک در چشمانم جاری شد. ضربان پایین شکمم شدت گرفت. زمزمه کردم: "لعنت به تو."

"من قبلاً می دانم که این همان چیزی است که شما می خواهید، قرمز." دندان هایش را دور لب پایینم بست و آن قدر محکم کشید که دوقلوی دیگری از درد و لذت را در بدنم جاری کرد. "نیازی به التماس برای آن نیست."

غرغره آهسته ای در گلویم بلند شد. در نهایت او را از خودم بیرون انداختم، قلم تند می زد و لب ها و گربه ام به همان اندازه می تپیدند. "من خواهم هرگز برای هر چیزی از شما التماس می کنم."

جاش با پشت دستش دهانش را پاک کرد، حرکت آنقدر آهسته و عمدی که بیشتر از آنچه باید می شد جنسی شد. برافروختگی برانگیختگی گونه های بلند گونه اش را رنگ می کرد، و شدت نگاهش در حالی که آن را روی صورتم می کشید تا جایی که کتم باز شده بود، در گوشتم فرو رفت.

"در این مورد خیلی مطمئن نباش." اخگرهای چشمانش روشن تر می سوختند. بیایید یک شرط دیگر بگذاریم، قرمز. شرط می بندم اگر تو را خم کنم و دامن کوچکت را بلند کنم، تو را برای من خیس می کنم. و شرط می بندم که می توانم از تو بخواهم برای خروس من التماس کنی، تا من تو را آنقدر سخت کنم که قبل از تمام شدن شب، ستاره های لعنتی را ببینی."

دندان هایم از شدت وخامت به هم فشرد. از منیت او، پوزخند متکبرانه اش، او متنفر بودم همه چیز. و با این حال، آنقدر خیس بودم که می توانستم احساس کنم از تصاویری که کلمات کثیف او تداعی می کردند، چکه می کردم.

"تلاش خوبی بود، جاشی، اما من طعمه را نمی پذیرم."

این راه ترسو بود، اما من یک تماس با منفجر شدن فاصله داشتم و حاضر نشدم به جاش رضایت بدهم که دکمه را فشار می دهد.

اوبا تمسخر گفت: "فکر نمی کردم این کار را بکنی." "می ترسی، ژول؟"

نمیتونی راهنمایی کنی جاش؟"

به هم خیره شدیم، عصبانیت مان در هوای سرد شب محسوس بود، قبل از اینکه شکاف بینمان محو شود و دهانمان دوباره به هم بخورد. سخت تر، ناامیدتر از بار اول، زبان های ما برای تسلط می جنگند در حالی که دست هایمان روی هر اینچ از پوست پرسی می زدند.

جاش منو از در نیمه باز هل داد و بدون اینکه بوسه رو بشکند با لگد پشت سرمون بست.

انگشتان ما با عجله دیوانه وار روی لباس هایمان پرواز کردند تا آن ها را در بیاوریم. کت من. پیراهن او. دامن من شلوارش همه آنها به کف اتاق نشیمن افتادند تا اینکه ما برهنه شدیم، پوستمان با صدای زمزمه برق که در خون من و در هوا موج می زد گرم شده بود.

«روی دست ها و زانوهایت بنشین».

به دستور خشن جاش پوستم سنگریزه شد، اما به جای اطاعت، چانه ام را به نشانه مخالفت بالا آوردم. "من را بساز."

کلمات به سختی از دهانم خارج شدند قبل از اینکه فاصله بین ما را دو قدم بست و مرا به اطراف پیچاند. او زانویش را به پشت زانویم فرو برد و مرا به زور روی زمین گذاشت. نصفه و نیمه سختی کشیدم ولی با قدرت جاش قابل مقایسه نبودم.

یک دستم مچ هایم را پشت سرم با یک دستگیره فولادی به هم قفل کرد در حالی که دست دیگر بین پاهایم لیز خورد و کلیشه متورم را مالید.

تکان لذت، نیم نفس و نیم ناله ای را از گلویم بیرون کشید. "این چی بود که میگفتی؟" جاش مسخره کرد. در حالی که انگشت شستش را روی کلیشه ام نگه داشت انگشتی را به داخل من فشار داد. من آنقدر خیس بودم که حتی وقتی او در عمق من بود هیچ اصطکاکی را احساس نکردم. همان طور که حدس می زدم، تو داری خیس میشی.»

دستانم به صورت مشت در آمد. من از قبل نفس نفس می زدم، بنابراین روشن شدم به سختی می توانستم درست فکر کنم و به سختی شروع کرده بودیم.

التماس کن، قرمز. انگشتش را خم کرد و به حساس ترین نقطه من برخورد کرد و ناله دیگری برانگیخت، قبل از اینکه به آرامی آن را بیرون کشید و دوباره به داخل هل داد. نفسش سخت شد. "از من التماس کن که لعنتت کنم. تا تو را وادار کنم که آنقدر که به شدت هوس کردی به سرتاسر من بیایی.»

"آرزو میکنی." ناخن هایم در کف دستم فرو رفت. وایراتور من بهتر از شما کار می کند. با کمترین سرعت.»

جاش خنده ی ملایمی زد. "شما باید کارها را سخت کنید." مچ دستم را رها کرد و موهایم را مشت کرد و سرم را به عقب تکان داد تا دهانش نزدیک گوشم بماند. "اما من عاشق مبارزه خوب هستم."

وقتی او انگشت دیگری را درونم فرو برد، پاسخم روی زبانم مرد. بیرون، بیرون، بیرون، سریع تر و سریع تر تا زمانی که صدای گزگز یک ارگاسم قریب الوقوع در پایه ستون فقراتم جمع شد. دست دراز کرد و نوک سینه ام را نیشگون گرفت و لرزی تمام بدن در وجودم پیچید که

دست هایش را دور کرد. نه!

بدنم بدون حمایت او چهار دست و پا به جلو خم شد و از ارگاسم ویران شده فریاد ناامیدی کوچکی بیرون دادم. سرم را چرخاندم تا به او خیره شوم. "تو لعنتی حر/مزاده"

تنها آرامش من این بود که من تنها کسی نبودم که رنج می بردم. قفسه سینه جاش با نفس های عمیق و تند تکان می خورد، و خروشش به سمت بالا کشیده شد، آنقدر که دردناک به نظر می رسید. تیغه ای از نور مهتاب از میان پنجره ها بریده شد و

سایه های تیز روی صورتش انداخته بود و مجموعه سنگی آرواره اش و شعله شهوت را درچشمانش برجسته می کرد.

"تو میدونی اگه میخوای بیای چیکار کنی." وقتی پاهایم را بیشتر از هم باز می کرد، دهانش خم شد. «به تو نگاه کن. تو آشفته ای.»

لازم نبود خودم را ببینم تا بدانم حق با اوست. رطوبت ران هایم را صاف کرد و هر ضربه ای که هوا به بیدمشک برهنه ام وارد می شد، لرزه ای دیگر را برانگیخت.

باین حال، به اندازه کافی به مغز عقلانی ام چسبیدم تا اوضاع را به او برگردانم.

دو نفر می توانستند بازی های فکری او را انجام دهند.

"چن می ترسی که نمی توانی به قولت عمل کنی؟" خرخر کردم "چه اتفاقی افتاد که این نگرش را از من دور کرد؟ شما یک بازی بزرگ صحبت می کنید، اما به نظر می رسد که شما هستیید/قاددر ادامه." نگاهی نوک تیز به برانگیختگی اش انداختم.

علیرغم تمسخر من، هسته ام با دیدن منظره ای که جلوی من بود، فشرده شد. بدن جاش می تواند به عنوان قالب مجسمه خدای یونانی باشد. شانه های پهن، شکم های کاملاً حکاکی شده، بازوهای حجاری شده... و یک خروس بلند و ضخیم که به نظر می رسید می توانست با کمی تلاش مرا خراب کند.

لعنت به دهنم خشک شد

به جلو خم شد و بدون اینکه چشمش را از چشمانم بردارد یک دستش را به آرامی دورگلویم حلقه کرد. قبل از اینکه دستش را شل کند، آنقدر فشار داد تا چند ضربه نفسم را قطع کند. در هوای پر از نفس نفس نفس زدم، سرم از کمبود کوتاهی اکسیژن درحال شنا کردن بود.

گفت: یکی از همین روزها. "این دهان شما شما را به دردسر می اندازد."

من فرصتی برای پاسخ دادن پیدا نکردم قبل از اینکه او از پشت با ضربه ای شیطانی به من کوبید. با کشش دردناک اندازه او و زبری که با آن مرا لعنت کرد، فریادی ازگلویم درید. اشک از چشمانم سرازیر شد، اما فریاد من در نهایت به صورت رشته ای از ناله ها و جیغ های بی معنایی محو شد که او به من کوبید.

"آن چه بود؟" نفس جاش روی گونه ام می چرید. "شما همیشه چیزهای زیادی برای گفتن دارید. حالا حرفات کجاست، هوم؟"

«برو به. جهنم، نفس نفس زدم. این تنها جمله ای بود که می توانستم قبل از اینکه یک ضربه تند دیگر افکارم را به هم ریخته مدیریت کنم.

خنده سیاهش در من طنین انداز شد. "تو جهنم شخصی من هستی، رد." یک کشش تند دیگر به موهایم زد. "و خدا به من کمک کن، من نمی خواهم لعنتی ترک کنم."

قبل از اینکه بتوانم معنی کلماتش رو باز کنم، اون منو چرخوند تا پشتم بمونه. دستش را روی گلویم نگه داشت و در حالی که پایم را روی شانه اش گذاشته بود، مرا به زمین فشار داد. در این زاویه، او به نقاطی برخورد کرد که من حتی نمی دانستم وجود دارند.

ناخن هایم در پوست او فرو رفت، تا حدی از روی غریزه و تا حدی به عنوان جبرانی برای خفگی او. از صدای خش خش دردناک او وقتی آنها را به پشتش فرو بردم، رضایت روی لبهایم شکوفا شد. به تلافی، او مرا شدیدتر کرد تا اینکه ناله های ما و سیلی خشمگین بدنمان به هم تنها صداهای فضای تاریک بود.

عمدادورش رو فشار دادم تا جاش یه صدای خش خش بلند کرد. عرق بر پیشانی اونسست. تنش صورتش را پوشاند و آن را به گرانیت تبدیل کرد. طعنه زدم: "به نظر می رسد من تنها کسی نیستم که باید بیایم." دوباره فشار دادم و صدای خش خش او تبدیل به نفرین شد. "من می خواستم این کار را با شما راحت کنم. اما حالا..." محکم تر به گلویم فشار داد تا اینکه نقاط کم رنگی روی دیدم رقصیدند و گرما بیشتر در بدنم شعله ور شد. "ما باید آن را به روش سخت انجام دهیم." ضربه بعدی او آنقدر وحشیانه بود که نفسم را از دست دادم. هیچ چیز در مورد کاری که ما انجام می دادیم شیرین یا حسی نبود. این در مورد ارتباط عاطفی نبود. مهم نیست که چقدر خیس بودم یا چقدر او مرا خراب کرد.

نه، ما لعنتی می کردیم که انگار کاتارسیس ما بود، پاکسازی همه چیز تاریک و زشتی که در طول سال ها تبخیر شده بود. آزادی خاصی در این وجود داشت که به چیزی که طرف مقابل در مورد شما فکر می کرد، نپرداخت. ما می توانستیم بدترین و رام نشده ترین نسخه های خودمان باشیم، و در دنیایی که همه سعی می کردند همه چیز را در جعبه های کوچک و مرتبی بگنجانند، به همان اندازه که هیجان انگیز بود، دردناک بود.

امابه همان اندازه که احساس می کردم، ارگاسم من دور از دسترس ماند. هر بار که آن را می چراندم، جاش سرعتش را کم می کرد و جلسه شکنجه های خشمگین و بدیع ما را از بین می برد.

-التماس کن، قرمز. جاش دستش را بین ما کشید و کلیشه ام را نوازش کرد و لذت تند دیگری به بدنم فرستاد. "به من بگو چقدر باید بیایی." دندان هایش را روی گردنم سایید و به سختی می مکید. "چقدر شما نیاز من تا تو را وادار کنم که بیایی."

به طور معمول، من در مورد مسائل مربوط به عزت نفس شوخی می کردم، اما آنقدر از بین رفته بودم که نمی توانستم واضح فکر کنم.

"نه." امتناع من در گوش خودم ضعیف به نظر می رسید. من برای تسکین بیش از حد ناامید بودم. این فقط یک مسئله زمان بود که من غار کنم، اما مطمئنم که جهنم است

قبل از من می توانستم دعوا کنم
"نه؟" جاش فشارهایش را کم کرد و فریاد ناامیدی دیگری در گلویم پیچید.

سادیست لعنتی/حمق
ناله کردم: «از تو متنفرم. باسمن را چرخاندم و به دنبال اصطکاک مورد نیازم فایده ای نداشت.
"من روی آن حساب می کنم." چشمانش به من برق زد. "از کلمات استفاده کن، رد، وگرنه ماتمام شب اینجا خواهیم بود."
نگو

دوباره با آهستگی عذاب آور داخل من لغزید.
نمی توانستم جلوی ناله های رقت انگیزم را بگیرم که او با من بازی می کرد و بارها و بارها مرا لبریز می کرد تا اینکه داشتم ذهن لعنتی ام را از دست می دادم.
نگو، نگو، دونتسایت- "لطفا." کلمه را خفه کردم "لطفا چه؟"

"لطفا اجازه بدهید پیام." وقتی جاش سرعتش را افزایش داد، کلمات در ناله محو شدند.

"شما می توانید بهتر از آن انجام دهید." عرق روی پوستش می درخشید و ماهیچه های کشیده گردنش را بسته بودند. عقب نگه داشتن او را به همان اندازه که من شکنجه می کردم، شکنجه می کرد، اما وقتی در لبه جنون بودم، نمی توانستم رضایت زیادی از آن داشته باشم.
هنگامی که او ضربه زد، یک سنبله الکتریکی از من عبور کرد که نقطه

هق هق گریه کردم و دیگر اهمیتی ندادم: "جاش، خواهش می کنم." من نمی توانم - نیاز دارم -
لطفا..."

باگفتن اسمش حتما چیزی درونش شکسته بود، چون بالاخره دست از متلک انداختن برداشت و دوباره با تمام قدرت شروع به فک کردنم کرد.
او غرغر کرد: "تو خیلی احساس خوبی داری." "تو دوست داری خروس من آن بیدمشک کوچک تنگ را خراب کند، نه؟"
آره. "نفس نفس زدم" بله، خدا، لطفا. من می روم ... من ... اوه خدا، اوه لعنتی!"

فریاد زدم در حالی که لذت سپید و داغ در وجودم شعله ور شد. هر فکر و خاطره ای سوزانده می شود و تنها لذتی بی حس کننده در پی آنها باقی می ماند.

جاش مدام منو لعنت می کرد و ارگاسم دیگه ای به دنبال اولی و به دنبال اون یکی دیگه. آن ها دور و برم می چرخیدند و من را فشار می دادند تا جایی که کمی بیشتر از یک پشته بدون استخوان روی زمین بودم.

بعد از سومین یا چهارمین ارگاسم من، جاش بالاخره اومد و ما همونجا دراز کشیدیم، نفس هایمون در سکوت ناگهانی سنگین شده بود، قبل از اینکه خودش رو از من هل داد و کاندومش روتوی سطل زباله اون نزدیکی پرت کرد. من حتی متوجه نشده بودم که او یکی را پوشیده است.

مه هوس از مغزم پاک شد. من همیشه مطمئن شدم که آن مرد از محافظت استفاده می کند، حتی اگر من در کنترل بارداری بودم. خدا رو شکر که جاش داشت ولی من اصلا فکرش رو نمی کردم بپرسم...

لعنت به

لباس پوشیدن او را در سکوت تماشا کردم، آنچه که ما انجام دادیم به من ضربه زد. من باهاش رابطه جنسی داشتم جاش چن. برادر صمیمی ترین دوستم و یکی از افرادی که بیشتر از همه ازش متنفر بودم.

ونه هر رابطه جنسی. رابطه جنسی عصبانی، فرفری انگشتان پا، ذوب مغز. سکس جایی که بیشتر التماس کرده بودم و آنقدر سخت بود که هنوز هم عواقب آن را احساس می کردم.
اوه خدای من. شکمم هول کردم من چه کار کرده ام؟

جاش

تی در اینجا حداقل ده ها نوع مختلف جنسی وجود داشت.
عشق ورزی شیرین و حسی وجود داشت. خشن، سخت لعنتی تند تند و
میانبرهای احساسی و هر سایه ای از صمیمیت در این بین وجود داشت. بعد از بیست
ونه سال روی زمین، فکر می کردم هر نوع رابطه جنسی ممکن را تجربه کرده ام.

تاجولز
حتی نمی دونستم اسم کاری که انجام دادیم چی بذارم، ارتباط جنسی توصیفی خیلی
ملایم و عمومی به نظر می رسید. این چیزی خام تر، اولیه تر بود. چیزی که در اعماق
لانه خارهای پنهان شده در گودال های آگاهی من حفر کرد و آنها را برای دیدن جهان
بیرون کشید. تمام سایه ها و تکه های دندان دار من، برهنه شده اند.

جولز نسخه تاریک تری از من را باز کرده بود، و حالا که منتشر شد، مطمئن نبودم
که هرگز بتوانم آن را دوباره در آن قرار دهم.

باید وحشتناک بود، اما رهایی بخش بود. بزرگترین ارتفاعی که تا به حال تجربه کرده
ام.
بزرگتر از بیس جامپینگ بزرگتر از دوچرخه سواری در کوهستان، جاده مرگ بدنام
بولیوی. و میلیون بار بیشتر از هر شبی که با هر زنی در گذشته گذرانده بودم.

من و جولز قبل از اینکه شب را ترک کنم حتی یک کلمه با هم صحبت نکرده بودیم،
امروزها بعد، نیازم به یک ضربه دیگر مرا به خود مشغول کرد.
"زمین به جاش." آوا انگشتانش را جلوی صورتم شکست. "تو اونجا؟ یا در حال
حاضر در نیوزیلند هستید؟ او مسخره کرد.
خودم را مجبور کردم به زمان حال برگردم. یکی از روزهای نادری بود که هر دوی ما
مرخصی داشتیم، بنابراین برای ناهار برنامه ریزی کرده بودیم.

"آره." آیم را جرعه جرعه خوردم، کاش چیزی قوی تر بود. آیا برای شروع نوشیدن خیلی زود بود؟ یه جایی ساعت پنج بود درسته؟ "کاش در نیوزلند بودم. من نمی توانم لعنتی صبر کنم."

تی منهای هفت هفته مانده به سفر من. من بود تلمبه شد، اما نمی توانستم تمایلی به صحبت در مورد آن داشته باشم. من بیش از حد از افکار ژول پریشان شدم.

شاید وقتی او را سوکوبوس صدا می کردم حق با من بود. این تنها توضیحی بود که می توانستم برای نحوه نفوذ او در هر بیداری به ذهنم بیاورم و دوم خوابیدن

"این سرگرم کننده خواهد بود." آوا تکه ای از نان خود را پاره کرد و در دهانش فرو کرد. "فقط مطمئن شوید که من را برگردانید/رباب حلقه ها سوغاتی و گرنه هرگز تو را نمی بخشم." "تو حتی نمی کنی مثل ارباب حلقه ها در نیمه ی فیلم اول خوابیدی."

"بله، اما شما نمی توانید بدون آوردن یک سوغاتی LOTR به نیوزیلند بروید. این غیرانسانی است." "غیرانسانی. من فکر نمی کنم این کلمه به معنای آن چیزی باشد که شما فکر می کنید."

عروس پرنسس یکی از فیلم های مورد علاقه من بود از اعتراف شرم نداشتم کلاسیک لعنتی بود آواقیافه کرد. "هر چه. صحبت از اینکه چهارشنبه شب کجا بودید؟ تو به هیچ کدوم از متن هات جواب ندادی."

لعنتی صبح روز بعد به پیام هایش پاسخ داده بودم، اما امیدوار بودم که نپرسد چرا MIA بودم، زیرا برنامه های آزمایشی برای تماشای آخرین فیلم مارول با هم داشتیم.

"متأسف، چیزی پیش آمد که باید فوراً از آن مراقبت می کردم." آوا اگر بداند من بابهترین دوستش می خوابم چه می گوید؟ هیچ چیز خوبی نیست، شرط می بندم اوبه شدت از دوستانش محافظت می کرد، و می دانست که من و جولز روغن و آب را باهم مخلوط کرده ایم. به جز در رختخواب، ظاهراً.

"و جایزه گنگ ترین پاسخ به..." زنگ تلفن آوا به صدا درآمد، و او به خود پیچید. "شلیک، من باید بروم. من الکس را برای نمایش در گالری رنویک ملاقات می کنم، اما رسیدن به آن عالی بود." ایستاد و سریع بغلم کرد. "کمی استراحت کن، باشه؟ خسته به نظر میرسی."

"چی؟ نه، این کار را نمی کنم." انعکاس خودم را در شیشه بشقاب پنجره چک کردم و آرام شدم. بدون پوست رنگ پریده، بدون لکه یا کیسه بنفش زیر چشمم. کامل به نظر می رسیدم

"مجبورت کرد نگاه کنی." آوا به اخم من پوزخند زد. "تو خیلی بیهوده ای." "این آهنگ کارلی سایمون است، توصیف دقیقی از من نیست." فقط به این دلیل که به ظاهر اهمیت می دادم باعث بیهودگی من نشد. دنیا در ظاهر معامله می کرد، بنابراین منطقی بود که تا آنجا که می توانم خوب به نظر برسم. با اشاره اضافه کردم: «فکر کردم باید بری.

من آوا را دوست داشتم، اما مثل همه خواهران کوچک، او می تواند درد بزرگی برای من باشد

الاغ

جای تعجب نیست که او و جولز با هم دوست بودند.

"خوب، من می توانم یک اشاره کنم. اما من جدی می گویم." کمی استراحت کن. شمانمی توانید برای همیشه با قهوه بدوید.»

"من می توانم امتحان کنم!" من به دنبال او تماس گرفتم و نگاه عجیبی از رستوران های اطراف به خود جلب کردم.

آوا همیشه در مورد برنامه خواب من سر و صدا می کرد، اما من رزیدنت پزشکی بودم. تنها برنامه خواب منظمی که داشتم برنامه ای نبود. من چکم را بستم و بلافاصله بعد از اینکه خواهرم این کار را کرد، آنجا را ترک کردم. ناهار خوبی خوردیم، اما آرزو می کردم که می توانستیم در مورد کارهایمان و برنامه های آخر هفته مان بیشتر صحبت کنیم. ما قبلاً صدای یکدیگر بودیم، اما حالا او الکس را داشت و من چیزهای مزخرفی داشتم که نمی توانستم به او بگویم. یعنی اتفاقی که برای جول افتاد و نامه های مایکل که دیروز یکی دیگر از آنها را دریافت کردم.

دو سال و من نتوانستم او را از زندگی ام حذف کنم. من هرگز در زندان با او ملاقات نکردم، اما مکاتباتش را به عنوان وکیل برای... جهنم، نمی دانستم. اما هر روز کنجکاوی من بیشتر می شد. زمان زیادی بود که یکی از نامه های او را باز کردم و از آینده ام به خاطر آن متنفر بودم. انگار خیانت بود

مایکل سعی کرد خواهرم را بکشد و مادرم را قاب بگیرد و من هنوز بقایای مردی را که او بود نگه داشته بودم. کسی که دوچرخه سواری را به من یاد داد و در هفت سالگی من را به اولین بازی بسکتبالم آورد. نه یک جنایتکار، بلکه پدرم.

وقتی وارد ایستگاه مترو شدم تا به قطار بعدی به هازلبورگ برسم، توده تلخ گلویم راقورت دادم. افکار مایکل را کنار زدم و به جای آن تصمیم گرفتم روی برنامه هایم برای بقیه بعد از ظهر تمرکز کنم. هر بار که به پدرم فکر می کردم مارپیچ می رفتم و یک روز گرانبهارا به خاطر او تلف نمی کردم.

بی قرار انگشتانم را به رانم زدم. برای پیاده روی خیلی دیر شده بود. شاید بتوانم با برخی از دوستان قدیمی دانشگاه تماس بگیرم، ببینم آیا آن ها در آن شب آزاد هستند یا نه.

یامی توانید دوباره جول را ببینید.

دندان‌هایم به هم فشرد. مسیح، چه بلایی سرم آمد؟ لعنتی بود عالیه ولی با این وجود لعنتی من نباید بعد از آن اینقدر وسواس داشته باشم یکی شب با هم

تلفنم را درآوردم و راهنمای سفر به نیوزیلند را برداشتم، تصمیم گرفتم یک مو قرمز خاص را از ذهنم پاک کنم.
این کار نکرد.

هر بار که آبخاری را می دیدم، ژول لعنتی را زیر آن تصویر می کردم. هر بار که رستورانی را می دیدم، ما را در حال غذا خوردن با هم مثل یک زوج لعنتی تصور می کردم.

هر بار که پیاده روی می دیدم، تصویر می کردم... خوب، شما این ایده را فهمیدید. "لعنتی." داشتم دیوانه می شدم
زنی که با دختر خردسالش کنار من نشسته بود، قبل از اینکه هر دوی آنها را از قطار دورتر برد، با نور خیره کننده ای به من چسبید.
معمولاً عذرخواهی می کردم، اما آنقدر اذیت می شدم که نمی توانستم چیزی بیش از یک پوزخند عذرخواهی ارائه کنم.
فقط یک راه وجود داشت که ژولز را از ذهنم دور کنم. من آن را دوست نداشتم، اما این تنها راه حلی بود که داشتم.
وقتی به هازلبورگ رسیدم، مستقیم به خانه ژولز رفتم. آیا کاری که می خواستم انجام دهم ایده بدی بود؟ شاید. اما من فکر بدی دارم که او را بدون اجاره در ذهنم زندگی کنم، زیرا خدا می داند تا کی.
در زدم. یک دقیقه بعد باز شد و فرهای تیره و چشمان سبز متعجب نمایان شد.

استلا گفت: هی، جاش. "اینجا چه می کنی؟"
لعنتی هم اتاقی ژولز را فراموش کرده بودم. مثل بقیه، استلا فکر می کرد که من و جولز از هم متنفریم/نجام داد-پس عجیب است اگر بگویم برای دیدن جولز حاضر شدم. مگر اینکه...

به دروغ گفتم: «باید با ژول در مورد یک مورد در کلینیک صحبت کنم. "ضروری است. او اینجاست؟»

اگر استلا شک داشت که من دروغ می گویم، آن را نشان نمی داد. سپس، او یکی از قابل اعتمادترین افرادی بود که می شناختم، بنابراین احتمالاً به ذهنش خطور نکرده بود که من حقیقت را نمی گویم.

"بله. بفرمایید تو، بیا تو." در را بازتر کرد و به من اشاره کرد که داخل شوم. ژول در طبقه بالا در اتاقش است.

"با تشکر." پله ها را دو به دو رفتم تا به اتاق ژولز رسیدم. بند انگشتانم را به در زدم و منتظر ماندم که "بیا داخل!" قبل از اینکه وارد شوم و در را پشت سرم ببندم.

ژول پشت میزش نشست و پوشیده تر از آنچه من او را دیده بودم به نظر می رسید. عرقیات، تی شرت بزرگ، بدون آرایش، موهای پرت شده در نان. در حالی که من به اندازه مرد بعدی از یک لباس کم قدردانی می کردم، این نسخه او را به نوعی دوست داشتم. معتبرتر بود انسانی تر.

قبل از اینکه به کامپیوترش برگشت و تایپ کردن را از سر گرفت، از ظاهر من شوک روی صورتش گذشت. "اینجا چه میکنی؟" او به طور معمولی پرسید، مثل اینکه رد ناخن هایش از زمانی که چند روز پیش مغزش را به هم ریخته بودم، روی پشتم حک نشده بود.

ناراحتی ام را کم کردم و به کمد تکیه دادم و دستانم را روی سینه ام جمع کردم.

کارهایی برای انجام دادن، سفرهایی برای برنامه ریزی و خوابی برای انجام دادن داشتم. اما چهار روز و یازده ساعت و سی و دو دقیقه از رابطه جنسی ما گذشته بود و همه آنها در خاطرات دارچین و گرما و لغزش ابریشمی پوست او زیر دستانم غرق شده بودند.

نمی دانستم جول چه طلسم وودویی روی من انداخت، اما باید آن را از سیستمم خارج می کردم. اگر یک شب کافی نبود، آن وقت شب هایی را که لازم باشد می گذرانم تا خودم را از شر وسواس نگران کننده ام با او خلاص کنم.

گفتم: "من برای شما یک پیشنهاد دارم." "نه." او از روی صفحه نمایشش نگاه نکرد.

بانادیده گرفتن مخالفت قاطع او ادامه دادم: «پیشنهاد می کنم یک ترتیبات سودمند دوجانبه ایجاد کنیم. اعتراف به همان اندازه که برایم دردناک است، تو در رختخواب وحشتناک نبود، و می دانم من هستم در رختخواب وحشتناک نیست هر دوی ما بیش از حد مشغول هستیم که نمی توانیم قرار ملاقات بگذاریم یا با صحنه دوستیابی آنلاین سر و کار داشته باشیم. بنابراین، باید قرارداد دوستان با مزایا را وارد کنیم. منهای بخش دوستان.» این نابغه بود، اگر خودم می گفتم. شیمی فیزیکی وجود داشت، و هیچکدام از ما نباید نگران احساسات دیگری باشیم. فقط می توانستیم لعنت کنیم تا زمانی که از آن خسته شویم.

راستش منسا باید برای چنین طرح درخشانی به من پیشنهاد عضویت بدهد. "جاش." جولز لب تاپش را بست و به سمت من چرخید. ترجیح می دهم در اعماق آتشین جهنم بسوزم تا اینکه دوباره با تو بخوابم. پوزخندی زدم. "ما زیاد نمی خوابیم، رد. یا فراموش کردی؟"

من لحظه ای را متوجه شدم که او شب با هم ما را به یاد آورد. مردمک هایش گشاد شد، سینه اش سریع تر بالا و پایین شد و گونه هایش کمرنگ ترین سایه صورتی را برافروخت. یک فرد معمولی نخواهد داشت

متوجه‌چنین تغییرات جزئی شدم، اما من متوسط نبودم. خواه ناخواه متوجه همه چیز او شدم.
رضایت از خود بر لبانم شکوفا شد.
ماکار زیادی انجام نخواهیم داد هر چیزی جز اینکه به خاطر آوا حضور یکدیگر را تحمل کنیم. "خوشبختی که دیک تو را گاز نگرفتم."

امادر آن صورت نمی توانستید به این سختی کنار بیایید. چند بار، با حالت ابریشمی گفتم. "این مایه شرمساری بود. فریادهایت خیلی شیرین است."

به‌غر زدنش لبخند زدم.
«تو آدم منطقی هستی. در مورد آن فکر کنید، من استدلال کردم. هر دوی ما نیازهایی داریم و این بهترین راه برای برآوردن این نیازها است بدون سردردی که با پیدا کردن کسی برای ارتباط با او ایجاد می شود. تادس کمتر، ارگاسم بیشتر. این یک وضعیت برد-برد است.»
ژول ساکت ماند. او در مورد آن فکر می کرد.
من به دهانه هجوم بردم و برای کشتن وارد شدم. "اما اگر می ترسید که در این روند عاشق من شوید، من شما را سرزنش نمی کنم." من یک شانه بالا انداختن معمولی را پیشنهاد دادم. "من بسیار غیرقابل مقاومت هستم."
وقتی چشمانش جرقه زدند لبخندم گشاد شد. چالش ها به همان اندازه که نقطه ضعف او بود، من بود.
"حتی در وحشیانه ترین رویاهای شما." ژول به پشتی صندلی تکیه داد. «آخرین بازی ای که انجام دادیم را به خاطر دارید؟ من بردم، تو باختی.»
"در مورد تو رویایی ندارم، رد. فقط کابوس." با توجه به اینکه چقدر سخت است، ممکن است من را گول بزند شما شب دیگر آمد.» ژول موهایش را از موی خود رها کرد و گذاشت که روی شانه هایش بریزد. این حرکت پیراهنش را روی سینه اش دراز کرد و چشمان من بی اختیار به جایی فرو رفت که نوک سینه هایش از مواد نازک در نقاط سخت و سنگ ریزه ای فرو رفت.

وقتی دوباره آنها را بلند کردم، شلوار جینم تنگ شده بود و ژول لبخندی از خود راضی به‌پا کرد. اگر می خواهیم این کار را انجام دهیم، باید قوانین اساسی را تعیین کنیم.»
بینگو. ماموریت انجام شد.
قبل از اینکه سرم را خم کنم، یک دقیقه از پیروزی لذت بردم. "موافق. اول خانم ها."
من از شرط بندی ما در The Black Fox درس گرفته بودم. همیشه قوانینی را تعیین کنید.
جولز گفت: «این یک ترتیب کاملاً فیزیکی است. ما هیچ ادعایی در مورد زمان همدیگر خارج از رابطه جنسی نداریم، پس از من نپرسید کجا هستم یا

وقتی با هم نیستیم چه می کنم.»
"خوب." هیچ برنامه ای برای انجام هیچ کدام از این کارها نداشتم. ما این را بین خودنگه می داریم. به کسی نگوئید - نه دوستانان، افراد حاضر در کلینیک و بخصوص نه آوا.»

"البته من به کسی نمی گویم." ژول بینی اش را چروک کرد. "من به سختی می خواهم مردم بدانند که من با شما درگیر هستم."

"شما فقط می توانید خیلی خوش شانس باشید."

مابقیه قوانین خود را پشت سر هم انجام دادیم. "همیشه از محافظ استفاده کنید."

"خواهید ممنوع."

"اگر طرف مقابل با دیگری قرار بگذارد، حسادت نمی شود."

با من خوبه یک/انحصاری موقعیت دوستان-اما-نه-دوستان-با-منافع برای راحتی بیش از حد به یک رابطه واقعی نزدیک بود.

«اگر می خواهید به توافق پایان دهید، در مورد آن صحبت کنید. بدون ارواح یا ضرب و شتم در اطراف بوته. این لعنتی نابالغ است.»
"عاشق نشدن."

مسخره کردم "قرمز، تو قبل از اینکه من عاشق تو شوم، عاشق من خواهی شد."
تصور صرف پوچ بود.

ژول سخت ترین زنی بود که تا به حال با آن روبرو شدم. خدایا کمک کن هر بدبخت بیچاره ای که به دامش افتاد.

"مثل اینکه." او بو کرد. "تو فکر می کنی دورچن. کار را انجام می دهد، اما یک میله جادویی نیست."»

«آخرین قانون. هرگز به خروس من به عنوان یک اشاره نکنید میله از نو." برخی از زبان های عامیانه باید از زبان انگلیسی منع شوند. «هر چه باشد، جاشی مک رود.» ژول لبخند شیرینی فریبنده ای ارائه کرد. "آیا ما معامله ای داریم؟"

"معامله." دست دراز شده اش را گرفتم و فشار دادم. دو برابر بیشتر به عقب فشار دادم. این من را به یاد زمانی انداخت که آتش بس در درمانگاه خود را تکان دادیم. ما اخیراً به دلایلی معاملات افتضاحی انجام می دادیم. "فقط لعنتی، بدون احساس."

حتی یک لحظه هم شک نکردم که می توانم پایان معامله را متوقف کنم. اکثر مردم احساسات را در این نوع ترتیبات گرفتار کردند، به همین دلیل بود که آنها هرگز طولانی نشدند.

اما اگر از یک چیز مطمئن بودم، این بود که هرگز، هرگز عاشق ژول امبروز نمی شوم.

جولز

تی کتاب درسی تعریف دیوانگی همین کار را انجام می داد
ودوباره و انتظار نتایج متفاوت.
من تعریف جنون وارد شدن به یک توافق جنسی با جاش چن بود.

من هورمون ها و دانشکده حقوق را مقصر می دانستم. اگر اینقدر سرم شلوغ نبود،
مجبور نبودم با دشمن همخوابی کنم. به معنای واقعی کلمه.
ماز هفته گذشته رابطه جنسی نداشتیم، اما در نهایت این اتفاق می افتاد. من قبلاً
داشتم به آن فکر می کردم عصبانی می شدم. و بیراتورهای من بودند خوب زمانی که آنها
تمام چیزی بودند که داشتم، اما حالا که به طور منظم و به همان اندازه که من از اعتراف آن
متنفر بودم، رابطه جنسی عالی یک گزینه بود، بدنم سرم فریاد می زد تا سال ها ارگاسم
های از دست رفته در دوران تحصیل حقوق را جبران کنم.
سعی کردم صدای وزوز مداوم زیر پوستم را به عنوان الکس، آوا، نادیده بگیرم.
استلاو من در 14 وارد Hyacinth، یک باشگاه جدید داغ شدیم هفتم خیابان
من می خواهم نه امشب به او فکر کن، نه در اطراف آوا. این فقط اشتباه بود.

به علاوه، من پارانویا بودم که او قدرت خواندن ذهن جهش یافته را پیدا کرده بود و
می توانست هر زمان که به برادرش فکر می کردم بگویم.
نگاهی به او انداختم، اما او آنقدر مشغول صحبت با الکس بود که متوجه احساس
گناه من نشد.

"این مکان دیوانه است." استلا سرش را به سمت بالا خم کرد تا لوستر گول پیکر
آبشار را که بالای سر ما آویزان شده بود بررسی کند. رشته های کریستال روی سه طبقه
چکیدند و چراغ هایی را که در کلوپ چشمک می زنند منعکس می کردند. موسیقی در اتاق
می چرخید و در استخوان هایم طنین انداز می شد و به انرژی مسری که از ستون فقراتم
بالا می رفت می افزود.

دلم برای این، حس بودن تنگ شده بودزنده و به جای جمع شدن در یک کتابخانه، در دنیا. آوا و استلا زمان تنهایی خود را دوست داشتند، اما من با انرژی جمعیت شکوفا شدم. بیش از هر ضربه ای کافئین یا آدرنالین به من سر و صدا کرد.

"فقط بهترین ها برای جشن گرفتن خانه جدیدمان." باسنم را به ران او زدم. "می تونی باور کنی؟ فکر می کردم پام دچار حمله قلبی می شود." پس از هفته ها انتظار، من و استلا بالاخره به سراب رفتیم. آن روز صبح کلیدهایمان را از یک پم عصبانی گرفته بودیم و بقیه روز را با کمک دوستانمان به بیرون کشیدن بسته بندی گذرانیدیم. حالا، ما در داغترین کلوپ جدید شهر با یک شب لیاقتی نوشیدنی و رقصیدن جشن می گرفتیم.

استلا سرش را تکان داد. "فقط شما از این بابت خوشحال به نظر می رسید." "نمی توان کمکش کرد. او این کار را بسیار آسان می کند." لبخند شیطننت آمیزی زدم. "من قول می دهم که ما باشیم بهترین مستاجران همیشه." "جی، به خدا قسم، اگر ما را از ساختمان بیرون کنند..." "نخواهم کرد. بیشتر به من ایمان داشته باش اما اگر دیدن ما در اطراف فشار خون او را بالا می برد..." شانه هایم را بالا انداختم. "این تقصیر ما نیست." استلا آهی کشید و دوباره سرش را تکان داد. آوا دستم را گرفت. من و الکس می خواهیم یک میز بگیریم. بچه ها می آیند؟" فقط قسمت VIP طناب دار شامل جداول بود، اما من تعجب نکردم که الکس بتواند دسترسی ما را قطع کند. من بود تعجب کرد که او به ما کمک کرد تا بسته بندی را باز کنیم، اگرچه این کار صد درصد آوا بود. او همان قیافه عبوسی را که الان داشت در تمام روز پوشیده بود.

"بعد، من اول از زمین بیرون می روم." من به اندازه هر کس دیگری از یک منطقه VIP خوب قدردانی می کردم، اما در اولین شب بیرون از خانه ام پس از چند ماه، خودم را مخفی نکردم. «تو برو جلو. بعد از مدتی با شما آشنا خواهیم شد.» دستی به شانه الکس زدم. «لبخند بزنی. این غیرقانونی نیست.» حالت سنگی اش تکان نخورد. اوه، خوب من سعی کردم.

درحالی که الکس، آوا و استلا به سمت منطقه VIP رفتند، من به سمت بار رفتم. بعداً یک دور پیست رقص انجام می دهم، ببینم آیا اتفاق جالبی در حال رخ دادن است یاخیر، سپس به آنها پیوندم. من بودم که به ما پیشنهاد دادم امشب به باشگاه برویم، حتی با وجود اینکه همه ما از باز کردن چمدان خسته شده بودیم، بنابراین اگر آنها می خواستند سرد شوند، آنها را سرزنش نکردم. راستش باید می ماندیم، اما آخرین شب نیمه رایگان من بود

قبل از فارغ التحصیلی مجبور بودم انجام دهم چیزی قبل از اینکه آماده سازی بار زندگی من را بگیرد، و آپارتمان جدیدمان بهانه خوبی برای یک جشن بود. من سفارشم را برای یک ویسکی ترش گذاشتم و در حالی که منتظر بودم کلوپ را اسکن کردم. طرح های طلایی از سنبل ها بر روی دیوارهای سیاه کشیده شده اند، در حالی که دسته های تازه از گل واقعی روی میزهای مدولار پراکنده در سراسر اتاق پراکنده شده اند. یک دی جی با موهای سبز ریمیکس هایی را از پلتفرم خود مشرف به میدان رقص پخش می کرد، و سرورهایی با لباس های سیاه کم رنگ با سینی هایی از عکس هادر گردش بودند. لیگ ها بالاتر از آن چیزی بود که دیگر شبانه های DC اراییه می کردند، و می توانستم بفهمم که چرا هیاسینت اینقدر پاپ بود-

تلفنم با یک متن جدید وزوز کرد.
وقتی دیدم کیست، دلخوری و انتظار در سینه ام چرخید.

جاش: امشب، نیمه شب.

ما موافقت کرده بودیم که ارتباطات خود را کوتاه، دقیق و به اندازه کافی مبهم نگه داریم که اگر کسی آنها را دید، بتوانیم آنها را با بهانه ای خلاقانه توضیح دهیم. متن او هر سه معیار را داشت، اما همچنان.

اتفاقی که برای یک قدیمی خوب افتاده ی چطوری اولین؟ **من: همیشه.**
سرم شلوغه جاش: برای ارگاسم خیلی سرم شلوغه؟

من: نفس شکننده شما تحمل یک تعویق را ندارد؟ اگر اینطور باشد، این کار نمی کند...

برای یک بار جاش طعمه را نادیده گرفت.

جاش: فردا ساعت 10 شب. مکان من.

جاش: PS: شما برای کامنت شکننده ایگو هزینه خواهید کرد...

نفسم بند آمد و در وسط تایپ پاسخ بودم که صدای بلند و واضح اسمم را از صدای تند موسیقی شنیدم.
"ژولز."

یخ زدم، با شنیدن صدای یخ در رگهایم چکیده صدا نمیتونست اون باشه من در دی سی بودم چطور می توانست من را در این شب در این باشگاه پیدا کند؟

ذهنم داشت با من بازی می کرد. باید می شد.
اما وقتی سرم را بلند کردم، چشمانم چیزی را تایید کرد که مغزم به شدت می خواست آن را انکار کند.

موهای قهوه ای روشن. چشم آبی. شکاف چانه.
خیرو حشت گلویم را گرفت و من را لال کرد.

"هی، جی." مکس لبخند زد، این منظره بیشتر تهدیدآمیز بود تا اطمینان بخش. "
کمپیدایید."

جولز

"W کلاه... شما..." م DIED AN توانایی تشکیل یک جمله منسجم Y
مرگ بی شرف در حالی که به دوست پسر سابقم خیره شده بودم.
او اینجا بود. در DC ایستاده در کمتر از دو فوت و پوشیدن یک حالت هشدار دهنده آرام.

"تعجب." دست هایش را در جیب هایش فرو کرد و روی پاشنه هایش تکان داد.
شلوارش بیشتر از چیزی که دوست داشت پژمرده بود و پیراهنش بیشتر چروک شده بود. چهره اش کمال جوانی را از دست داده بود و حالتی خشک به خود گرفته بود.

غیر از این، او همان مکس بود. خوش تیپ،
جذاب، دستکاری کننده مثل جهنم.
برخی از افراد قادر به تغییر بودند، اما مکس در راه خود به همان اندازه ثابت بود.
اگر او اینجا بود از من چیزی می خواست و تا آن را نمی گرفت نمی رفت.

«ژول میلر، بی زبان. هرگز فکر نمی کردم آن روز را بینم.» خنده او ده ها زنگ خطر
رادر ذهنم به صدا درآورد. «یا باید بگویم ژول امبروز؟ تغییر نام خوب است، اگرچه من
متعجبم که شما آن را تا آخر تغییر ندادید.»
ماهیچه هایم سفت شدند.

"این یک تغییر نام قانونی بود." بعد از نقل مکان به مریلند آن را تغییر داده بودم و
باتوجه به اینکه در آن زمان فقط هجده ساله بودم بدون وام مسکن، کارت اعتباری و
بدهی، طولی نکشید که ژول میلر را پاک کردم و ژول امبروز را جایگزین او کردم. .

شاید من هم باید نام کوچکم را تغییر می دادم، اما اسم ژول را دوست داشتم و
نمی توانستم خودم را به طور کامل از هویت قدیمی ام خلاص کنم.
مکس به شوخی گفت: «یکی از معدود کارهای قانونی که انجام دادی»، اما کلمات فاقد طنز
بودند.

انرژی‌باشگاه که دقایقی پیش بسیار هیجان انگیز بود، به چیزی شوم تر تبدیل شد، مثل اینکه یک ضربان ناسازگار با انفجار در هرج و مرج فاصله داشت. دیوارهای صدا و گرمای بدن به من فشار می آورد و مرا در قفسی نامرئی به دام می انداخت.

مکس یکی از معدود افرادی بود که از گذشته من خبر داشت. یک فشار کوچک، و اومی توانست دنیای من را مثل یک برج جنگا خراب کند.
"قرار است..." یک بار دیگر، کلماتی را که هرگز نیامده بودند درک کردم.

"در اوهاییو؟" لبخند مکس سفت شد. "آره. ما حرف های زیادی برای گفتن داریم." اونگاهی به اطراف ما انداخت، اما همه آنقدر درگیر جنگ بودند که توجه ساقی به ما توجه نداشت. با این وجود، او سرش را به سمت گوشه تاریک باشگاه خم کرد. "در آنجا".

دنبالش رفتم تا راهرویی ساکت نزدیک در خروجی پشتی. تنها چند قدم با باشگاه اصلی فاصله داشت، اما آنقدر تاریک و خاموش بود که ممکن بود دنیای دیگری باشد.

گوشیم را دوباره داخل کیفم بردم، جاش موقتاً فراموش شده بود و کف دستم را روی لباسم پاک کردم.
اگر باهوش بودم، می دویدم و هرگز به عقب نگاه نمی کردم، اما مکس قبلاً مرا ردیابی کرده بود. دویدن فقط امر اجتناب ناپذیر را به تاخیر می اندازد.
مکس در حالی که هرگز حالت مهربان خود را از دست نداد، گفت: «مصدوم شدم که به پیام های من پاسخ ندادی. "با سابقه ما، من حداقل انتظار پاسخ را داشتم."
"من چیزی برای گفتن به شما ندارم." با وجود لرزش دستم تا حد امکان صدایم را حفظ کردم. «حتی چطور مرا پیدا کردی؟ چجوری شماره ی منو گرفتی؟»

او تسکید کرد. «اینها سؤالات درستی نیستند. از من پرس که چرا تا به حال تماس نگرفته ام. بپرسید در هفت سال گذشته کجا بوده ام.» وقتی این کار را نکردم، صورتش تیره شد. "از من پرس."

احساس بیماری در شکمم بالا گرفت. "هفت سال گذشته کجا بودی؟"

"زندان، ژول." لیخندش به دشت های سرد و صاف چشمانش نمی رسید. من برای چه در زندان بودم شما انجام داد. من فقط چند ماه پیش بیرون آمدم."
"امکان نداره." ناباوری گلویم را فشرده کرد. "ما فرار کردیم." "شما دور شد تو به مریلند فرار کردی و با پولی که ما دزدیدیم یک زندگی کوچک عالی برای خود ایجاد کردی." قبل از اینکه حالت ظاهرش دوباره صاف شود، سایه ای از خرخر روی دهان مکس بلند شد. "تو بدون هیچ هشدار رفتی و مرا رها کردی تا با این آشفتگی که ایجاد کردی کنار بیایم."

من یک پاسخ گزنده را پس زدم. نمی خواستم او را تحریک کنم تا اینکه بفهمم او چه می خواهد، اما در حالی که درست بود بدون گذاشتن یادداشت از او فرار می کردم، با هم فکر سرقت از آلستر را به ذهنم خطور کرده بود. مکس کسی بود که حرص خورد و از نقشه منحرف شد.

"آنها به زودی برمی گردند." نگاهی به اطراف دفتر ناپذیری ام انداختم، اضطرابم گره محکمی در سینه ام داشت. "ما باید بریم **اکنون**."

ما قبلاً چیزی را داشتیم که برای آن آمده بودیم. پنجاه هزار دلار پول نقد، که آلستر در گاوصندوق "مخفی" خود نگهداری می کرد. او فکر می کرد هیچ کس از آن خبر ندارد، اما زمانی که اینجا زندگی می کردم تمام گوشه و کنار عمارت را کاوش می کردم. این شامل مکان هایی می شود که ممکن است آلستر اسرار خود را پنهان کرده باشد. من حتی ترکیب امن او را کشف کردم - 0495، ماه و سالی که او شرکت نساجی خود را تأسیس کرد.

شکستن گاوصندوق او علم موشکی نبود، و پنجاه گزند هم یک راز نبود، اما پول هنگفتی بود، حتی بعد از اینکه من و مکس آن را به نصف تقسیم کردیم.

این بود، اگر ما از زندان خارج می شدیم. ما هنوز بعد از هفت ماه کار در کلمبوس دستگیر نشده بودیم، اما ماندن در اینجا فقط خواستار دردسر بود.

"صبر کن. من... تقریباً... فهمیدم." مکس در حالی که قفل سفارشی جعبه فلزی کوچک متصل به داخل گاوصندوق را باز می کرد غرغر کرد. این به عنوان لایه دوم امنیتی برای ارزشمندترین کالای Alastair عمل کرد: یک گردنبند الماس عتیقه که او چندین سال پیش پس از پیشنهاد بیش از صد هزار دلاری در یک حراجی برنده شده بود.

من قبلاً از اینکه در مورد گردنبند به مکس گفته بودم پشیمان شدم. باید می دانستم که پنجاه گزند برای او کافی نیست. **هیچ** چیزی برایش کافی بود او همیشه پول بیشتر، نفوذ بیشتر می خواست. بیشتر، بیشتر، بیشتر، حتی اگر او را به دردسر بیاندازد.

زمزمه کردم: «بگذار. ما حتی نمی توانیم آن را گرو بگذاریم بدون اینکه مقامات را مستقیماً به سمت خودمان هدایت کنیم. ما باید»

پرتوروشن چراغ های جلو پنجره ها را پر کرد و نورافکنی را روی فرم های یخ زده ما انداخت. به دنبال آن کوبیدن در یک ماشین و صدای عمیق و متمایز آلستر به دنبالش آمد.

او و ما مانم هر جمعه برای شام در شهر می رفتند، اما معمولاً تا ساعت ده به خانه بر نمی گشتند، ساعت فقط نه و نیم بود.

"لعنت!" وحشت از گلویم بالا رفت. «گردنبند لعنتی را رها کن، مکس. ما باید برویم!»

من تقریباً تمام شده ام. این بچه ما را برای سال ها ست می کند.» مکس با لبخندی پیروزمندانه قفل را باز کرد و الماس ها را بیرون آورد. "فهمیدم!"

حوصله جواب دادن نداشتم من در نیمه راه از در خارج شده بودم، آدرنالین مرا به سمت پایین راهرو و به سمت خروجی پشتی سوق داد. کیسه پول نقد با هر قدم به باسنم کوبید.

بالین حال، با شنیدن باز شدن درب جلو، سرخوردم و مکس تقریباً با من تصادف کرد.

"آلاستر، رستوران وحشتناکی بود." مامانم بو کرد اردک سرد بود و شراب افتضاح بود. هفته آینده باید گزینه بهتری را انتخاب کنیم.»

باشنیدن صدای آدلین انگشتم دور بند کیفم سفت شد.

از زمانی که یک سال پیش، درست بعد از تولد هفده سالگی ام، مرا بیرون انداخت، با او صحبت نکرده بودم. علیرغم راه افتضاحی که از هم جدا شده بودیم، لحن ملایم آشنای او باعث شد که اشک چشمانم را خیس کند.

ناپدیری من چیزی را زمزمه کرد که من نمی توانستم بشنوم. نزدیک بودند. خیلی نزدیک. فقط یک دیوار سرسرا را از راهرو جدا می کرد و من و مکس مجبور شدیم از طاق باز که دو فضا را به هم وصل می کند عبور کنیم تا به خروجی برسیم. اگر مامانم یا آلستر به جای اینکه مستقیم به سمت اتاق نشیمن راه بروند، به سمت سالن می رفتند، ما خراب می شدیم. مادر به شکایت از رستوران ادامه داد، اما صدایش کم کم کمرنگ شد.

آنها به اتاق نشیمن رفته بودند.

به جای تسکین، درد قدیمی سینه ام را شلوغ کرد. من تنها دختر او بودم، اما او شوهر جدیدش را به جای من انتخاب کرده بود و بعد از اینکه مرا به خاطر چیزی بیرون انداخت، یک بار هم به دنبال من نگردید. او انجام داد.

آدلین هرگز صمیمی ترین یا همدل ترین مادر نبوده است، اما بی رحمی اعمال او سخت تر از آن چیزی بود که فکر می کردم. هرچقدر هم حرف هایش تند باشد، قرار بود آخر روز من و او باشیم.

معلوم شد، او بود و پول. یا او و منیتش. مهم نبود. تنها چیزی که مهم بود این بود که من در نظر او اولین نبودم و نبودم.

"چه کار می کنی؟" مکس از کنارم گذشت. "بیا بریم!"

خودم را از حالت خلسه خارج کردم و به دنبال او رفتم. اکنون زمان آن نبود که درگیر خودسوزی باشیم. قبل از آلستر فقط مسئله زمان بود

متوجه شدیم که پول و جواهرات گرانبهای او گم شده اند و ما می خواستیم تا آن زمان از بین رفته باشیم.
وقتی در خروجی دیدم شکمم چرخید. قرار بود درستش کنیم فقط چند قدم دیگر -

تصادف در!

وقتی مکس با عجله اش به میز کناری برخورد کرد، چشمانم از وحشت گشاد شد. گلدان چینی که روی آن نشسته بود به زمین افتاد و با نیروی کافی برای بیدار کردن مردگان شکست.

او تلو تلو خورد و با نفرین روی قطعات شکسته فرود آمد.
"آن چه بود؟" آلستر فریاد زد، صدایش در خانه پیچید. "کی اونجاست؟"

"لعنتی!" دست مکس را گرفتم و او را در سالن بالا و پایین کشیدم. "ما باید از اینجا برویم!"

او مقاومت کرد. "گردنبند!"

نگاهی به شانه ام انداختم و الماس های درخشانی را دیدم که در میان خرده های سفیددندانه دار افتاده بودند.

"ما وقت نداریم. آلستر تقریباً اینجا است." «خش خش زدم.

صدای قدم های خشمگین ناپدری ام بلندتر شد. در کمتر از یک دقیقه او ما را می گرفت و ما می توانستیم آزادی خود را خدا حافظی کنیم مگر اینکه او روحیه بخشش داشت.

صفرادر گلوی من بلند شد به این امید که در رحم آن خزش قرار بگیرم. مکس حریص بود، اما احمق نبود. او توصیه های من را پذیرفت و تلاش خود را برای گردنبندرها کرد.

درست زمانی که از در پشتی پرواز می کردیم، نگاهی به موهای بلوند و چهره خشمگین آلستر دیدم، اما از دویدن منصرف نشدم تا اینکه من و مکس از جنگلی که در مجاورت ملک بود گذشتیم و به جاده فرعی رسیدیم که در آنجا پارک کرده بودیم. ماشین فرار

فقط آن موقع بود که متوجه شدم خون آستین مکس را لکه دار کرده بود. آنها با استفاده از خونی که از خودنمایی در آن گلدان احمقانه به جا گذاشته بودم، مرا ردیابی کردند.» تلخی در صدای مکس رخنه کرد. "چند لکه خون لعنتی، و من سالها از زندگی خود را از دست دادم. قاضی اتفاقاً دوست خوب آلستر بود، بنابراین او حکم سنگینی صادر کرد. البته تا زمانی که پلیس آمد تو خیلی وقت بود که رفته بودی. هیچ مدرکی وجود نداشت که شما درگیر آن هستید - آنها نمی توانستند چهره شما را در دوربین های امنیتی ببینند - و آلستر نمی خواست پرونده را در حالی که قبلاً من را به عنوان مرد پاییز انتخاب کرده بود، بکشد. تبلیغات بد، می بینید. بنابراین شما بدون اسکا تلند فرار کردید.»

از احساس گناه در روده ام متنفر بودم. ما هر دو در اشتباه بودیم و او تنها کسی بود که هزینه آن را پرداخت کرد. فهمیدم چرا عصبانی است، اما وقتی فرصت کردم از دویدن هم پشیمان نشدم.

من فقط به خاطر مکس در زندگی کلاهبرداری افتاده بودم. من به پول نیاز داشتم و بعد از اینکه مردم فهمیدند مادر خودم مرا بیرون کرده است، کار در شهر برایم غیرممکن بود. او هرگز به کسی نگفت که چرا این کار را کرد و شایعات منتشر شد - همه چیز از فروش مواد مخدر من به من سرخورده شد و بچه را به دلیل عادت احتمالی من کوک خوردن از دست دادم. در هر صورت، هیچ کس نمی خواست با یک میله ده فوتی به من دست بزند.

خوشبختانه، آنقدر پول نقد پس انداز داشتم تا اینکه دو هفته پس از اخراج، مکس راملاقات کردم. قیافه، جذابیت و ماشین پر زرق و برق او مجذوب من شده بود و مدت زیادی نگذشته بود که او در کلمبوس مرا با خود به چالش کشید.

اما آخر هفته اسکی ما طلسم او را شکسته بود، و من فقط تا زمانی که منابع لازم برای ترک اوهایو را پیدا کردم با او ماندم. پذیرفتن من به پول نقد تایر و آلستر آنچه را که نیاز داشتم به من داد و شب بعد از اینکه به عمارت ناپدری ام نفوذ کردیم، فرار کردم.

من سوار اتوبوس نیمه شب به کلمبوس شدم، پرواز بعدی را خریدم دی سی، و هرگز به عقب نگاه نکردم.

"شاید فکر کنید من ناراحت هستم." مکس حاضر دستی روی موهایش صاف کرد. "من نیستم. من در طول این سال ها زمان زیادی برای تأمل داشتم. انسان بهتری شوید. من یاد گرفته ام که چگونه بگذارم گذشته ها گذشته باشند. که می شود گفت..."

اینجا بود.

دست هایم را به صورت مشت درآوردم و خودم را آماده کردم که او چه می گوید.

"تو به من بدهکاری. من پاییز را برای تو گرفتم." "چی میخوای مکس؟" من به این موضوع اشاره نکردم که او در واقع مرتکب جنایت شده و سقوط را برای خودش گرفته است. فایده ای نداشت «متاسفم که گرفتار شدید. راستی. اما من نمی توانم آن هفت سال را به تو برگردانم.» عکس عقل گفت: نه. "اما شما می توان به من لطفی کن این فقط عادلانه است.»

سوزن های ترس به سرم زدند. "چه نوع لطفی؟" "اگر الان بهت بگم جالب نیست، نه؟" مکس لبخند زد. "خواهی دید. وقتی زمان مناسب باشد به شما اطلاع خواهم داد." "من با تو رابطه جنسی ندارم." صرف این ایده شکمم را برگرداند.

"وای نه." خنده اش دور راهرو پرید و مثل میخ روی تخته سیاه روی پوستم خراشید. «بعد از اینکه چقدر باید بعد از این همه سال استفاده شده باشید؟ نه ممنون."

گرما به صورتم هجوم آورد و من در برابر اصرار که با یکی از کفش های پاشنه پا به توپ ها ضربه بزنم مقاومت کردم.
"اگرچه شما همیشه در گونی مشتاق بودید، بنابراین این کار را برای شما انجام می دهید." وقتی گوشیش را بیرون آورد شکمم گود شد. من حتی شواهدی دارم.»

اودکمه ای را فشار داد و وقتی ناله های من هوا را پر کرد، شکمم به هم خورد.

روی صفحه نفس نفس زدم: «همانجا»، به طرز مشمی زکننده ای صادقانه به نظر می رسید، حتی اگر از هر ثانیه کاری که انجام می دادم متنفر بودم. "این احساس خیلی خوبی دارد."

"آره، شما آن را دوست دارید؟" صدای خشن مرد موجی از حالت تهوع را در وجودم فرو برد. "از لحظه ای که دیدمت می دانستم که یک شلخته لعنتی هستی."

ویدیو دانه دانه بود، اما به اندازه کافی واضح بود که هم صورت ما و هم خروس او را در حالی که او به داخل و خارج من پمپاژ می کرد، دید. من به سختی آن مرد را می شناختم، اما مکس مرا متقاعد کرده بود که با او بخوابم و آن را در دوربین ثبت کنید
من خیلی احمق لعنتی بودم

"خاموشش کن." طاقت صدای ناله های ساختگی ام را نداشتم. هر کدام در مغزم فرورفتند و مرا به روزهای تاریکی برگرداندند، زمانی که آنقدر هوس تاییدیه داشتم که برای آن هر کاری انجام می دادم، از جمله با مردی دو برابر سن من رابطه جنسی داشتم تا بتوانم از او بدزدم.

اما هنوز به بخش خوب نرسیده ایم.» لبخند مکس پهن شد. "دوست دارم وقتی به او اجازه می دهی تو را ببرد"
"خاموشش کن!" عرق سرد پوستم را خیس کرد. "من لطف شما را انجام خواهم داد."

ویدیو بالاخره، خوشبختانه متوقف شد.

"خوب. می دانستم که تو باهوشی." مکس گوشیش را به جیب زد. من آنقدر گنگ نبودم که فکر کنم با دزدی آن چیزی جز عصبانی کردن او انجام نمی شود. او باید نسخه های پشتیبان از ویدیو را در جایی ذخیره کرده باشد. «بالاخره، شما نمی خواهید شغل خود را در Silver & Klein از دست بدهید، درست است؟ یک شرکت حقوقی شیک مانند آن احتمالاً به یکی از کارمندان خود که یک نوار جنسی در فضای آنلاین پخش می شود، واکنش خوبی نشان نخواهد داد.

صفراشدیدتر به جوش آمد. "از کجا در مورد آن می دانید؟ چطور مرا پیدا کردی و شماره ام را گرفتی؟"

مکس شانه بالا انداخت. وقتی عکس هایی از شما با یک عکس می بینید، ردیابی شما کار سختی نیست بلکه در سراسر اینترنت پخش می شوند، به خصوص با نزدیک شدن عروسی سلطنتی. وقتی نام جدید شما را پیدا کردم، فقط یک جستجوی ساده در گوگل طول کشید تا آنچه را که نیاز داشتم پیدا کنم. ژول امبروز، عضو بررسی قانون تایر. ژول امبروز، دریافت کننده بورسیه تحصیلی کامل برای قانون تایر. لبخندش تلخ شد. "شما زندگی خوبی دارید، جی. در مورد شماره شما... خب، این چیزها دقیقاً طبقه بندی نشده اند. مقداری پول نقد به یک سرویس آنلاین و voila پرداخت کرد. انجام شده."

لعنت به هرگز به این فکر نمی کردم که عواقب ارتباط من با بریجت تا این حد علنی شود. اما هرگز انتظار نداشتم مکس بعد از این همه سال دنبال من بگردد. از آن می ترسیدم، اما نترسیده بودم انتظارش را داشت
وسنبل؟ از کجا می دانستی که من اینجا خواهم بود؟» نفس
بکش، جولز نفس کشیدن.

مکس چشمانش را گرد کرد. "من اینجا هستم تا از آن لذت ببرم، جی. بعلاوه من ... کار دارم نه DC همه چیز در مورد شماست برخورد با تو یک اتفاق خوش شانس بود، هرچند من قصد داشتم در نهایت دوباره به شما پیامک بدهم. من در این چند هفته اخیر مشغول بودم."

عصبانیت گاه به گاه او از هر تهدید یا خشونت آشکاری بدتر بود، اگرچه او همیشه از خشونت فیزیکی بیزار بود. برای او بیش از حد پلبی بود. همانطور که گفتگوی فعلی مانسان می دهد، او بازی های ذهنی و دستکاری را ترجیح می داد.

با این حال، فقط می توانستم تصور کنم که او چه نوع «کسب و کاری» دارد. من شرط می بندم که آپارتمان جدیدم چیزی غیر قانونی است.
"و چه زمانی قصد دارید این را بخواهید/طف؟" اگر مجبور بودم این کار را انجام دهم، می خواستم هر چه زودتر آن را به پایان برسانم.

"هر موقع که بخواهم. ممکن است چند روز دیگر باشد. هفته ها ماه ها." مکس شانه های شلی را بالا انداخت. «حدس بزنید که باید تلفن خود را به دقت زیر نظر داشته باشید. نمی خواهید یک متن از من یا پوف، ممکن است یک روز از خواب بیدار شوید و ویدیوی خود را آنلاین پیدا کنید."

شکمم گود شد تصور تهدید مکس برای مدت نامشخصی روی سرم آویزان بود، مرا واداره پرتاب کردن کرد.

گفتم: "اگر این کار را بکنم، نوار را پاک می کنی."
ارزشش رو داشت.

قیافه اش سفت شد. اگر و زمانی که بخواهم آن را پاک کنم، نوار را پاک خواهم کرد. او یک تار مو را از چشم من بیرون کشید، این عمل با توجه به شرایط به طرز عجیبی لطیف بود. "تو هیچ اهرمی نداری عزیزم. شما این زندگی شیک خود را بر اساس دروغ بنا کرده اید و هستید

اکنون به همان اندازه که در هفته سالگی درمانده بودی.» دستش را پایین گردنم کشید
و شانه ام را نوازش کرد. دسته ای از عنکبوت های نامرئی روی پوستم خزیدند. "تو
انجام خواهی داد-"
صدایی آشنا بریده، عمیق و سخت. "آیا من چیزی را قطع می کنم؟"

جولز

مزانو ضعیف شده با تسکین ۷. من هرگز فکر نکردم من 'خوش آمدید D صدای آن صدا بود، اما در آن لحظه توانستم برای آن زیارتگاهی بسازم و در محرابش عبادت کنم.

از روی شانه مکس نگاه کردم، با دیدن موهای ژولیده و هیکل لاغر و قدرتمند جاش، اکسیژن به ریه هایم برگشت.

"جاش." اسمش را نفس کشیدم انگار نجات من بود. به نوعی اینطور بود.

چشمان مکس قبل از اینکه دستش را رها کند و برگشت، تیز شد و به جاش سر مودبانه ای زد که مرد دیگر برگشت. "قطع نشدن. من فقط به یک دوست قدیمی سلام می کردم." کنجاوی نگاهش را در حالی که بین ما چرخید لمس کرد، اما او بیشتر به جاش نپرداخت. "خوشحالم، جی. یادت باشه..." با لبخندی از خود راضی به تلفنش زدو رفت.

صبر کردم تا زمانی که او در گوشه ای ناپدید شد، قبل از اینکه به دیوار لم دادم، قلبم تند می زد و شامم تهدید می کرد که دوباره ظاهری زشت پیدا کنم.

جاش از فاصله بین ما گذشت و بازو هام رو گرفت. چشمانش را روی صورتم کشید و نگران حک شدن شیارهای ریز در پیشانی اش بود. "به نظر می رسد که در شرف تهوع هستی."

به زور لبخند زدم "این عکس العمل طبیعی من است که هر وقت شما را می بینم." توهین بدون محکومیت به پشتوانه آن ثابت ماند. راستش می خواستم خودم را در سینه جاش دفن کنم و وانمود کنم که نیم ساعت گذشته هرگز اتفاق نیفتاده است. او دوست من نبود، اما در دنیایی که ناگهان بر محور خود چرخیده بود، ستون ثبات بود.

اوبه خود زحمت نداد که تلاش رقت انگیز من را برای قلع و قمع تصدیق کند. "آیا او به شما صدمه می زد؟" جریان تاریکی زیر صدایش موج می زد و یخ هایم را گرم می کرد

پوست.

"نه." به هر حال از نظر فیزیکی نه. همانطور که او گفت، او...کسی است که قبلاً می شناختم. داشتیم جلو می رفتیم.»
من نمی توانستم به کسی اجازه دهم حقیقت را در مورد مکس یا گذشته من بداند. جاش قبلاً به بدترین حالت من فکر می کرد. نمی خواستم عکس العمل او را تصور کنم اگر بفهمد من قبلاً دزد بودم.
"به معنای کتاب مقدس؟" جریان از تاریکی به تاریکی تبدیل شد. اخطار دادم: " مواظب جاش"، با وجود هر اتفاقی که افتاده بود، به لرزش کوچک سینه ام توجهی نکردم. "وگرنه فکر می کنم تو حسودی می کنی."
لبخند تلخی روی دهانش نقش بست. "من حسادت نمی کنم."
"برای هر چیزی اولین بار وجود دارد." صاف شدم و بیشتر از چیزی که باید از نگرانی جاش غافل شدم. "به هر حال شما اینجا چه کار می کنید؟"
او با تمسخر گفت: "به همان دلیلی که شما تصور می کنم." می خواستم باشگاه را بررسی کنم، اما آن را حس نکردم و می خواستم وقتی شما را دیدم، آنجا را ترک کنم.»

"درست." ما نزدیک در خروجی بودیم، بنابراین منطقی بود.
اگرچه مکس رفته بود، اما حضور او مانند یک بوی گندیده ماندگار شد، همان طور که اولتیماتوم او نیز انجام داد.
آیا او قبلاً یک لطفی در ذهن داشت یا همان طور که پیش می رفت جبران می کرد؟ او گفت که رابطه جنسی ممنوع است، اما ممکن است چیزی غیرقانونی باشد. اگه بخواد دوباره برایش دزدی کنم چی؟ با این حال، چرا مکس درخواست می کرد فقط یک لطف؟ او هفت سال را در زندان گذرانده بود. من فکر می کردم که او بیشتر بخواهد. آیا او واقعاً یک لطف می خواست یا از آن به عنوان پوششی برای چیز دیگری استفاده می کرد؟ اگر چنین است، چه؟
مغزم با هزار سوال تپید که جوابی نداشتم
به.

نفس کشیدن. تمرکز.

بعداً وقتی شوکم از بین رفت و مغزم پاک شد، با وضعیت مکس برخورد می کردم. در حال حاضر کار زیادی نمی توانستم در مورد آن انجام دهم.
پلک زدم و افکار سابقم را به زور کنار گذاشتم، مهم نیست که چقدر سعی کردند راهشان را به خط مقدم ذهن من بازگردانند.
اگر المپیک برای سرکوب مدال طلا می داد، من هر چهار سال یک مدال طلا می گرفتم.
گفتی امشب سرت شلوغه. جاش ساعدش را به دیوار بالای سرم تکیه داد.
چشمات چشمم رو سوراخ کرد
"من هستم." موهایم را روی شانه ام انداختم و لبخندی گستاخانه زدم. "یا شاید من فقط نمی خواستم با شما ملاقات کنم. من حدس می زنم شما

هیچ وقت نمی دانید."

"تو سعی می کنی من را تحریک کنی، رد؟" هشدار تاریک او از بین رفت

من

آره.

من فقط کسانی را تحریک می کنم که به آنها اهمیت می دهم. به او پلک زدم،
عکس معصومیت. "این شامل شما نمی شود، جاشی."
انتظار در سینه ام بالا رفت که خرخر نرمی در گلویش بلند شد. اینطور نیست
اهمیت/دن من از تو می خواهم.

اولب هایم را در یک بوسه تنبیهی ادعا کرد. خونم در هجوم سوخت، و وقتی زبان
اوزبانم را وادار به تسلیم کرد، به تلافی یک مشت از موهایش را چنگ زدم تا اینکه او
غرغر در دناکی را زمزمه کرد.

مسخره کردم: "اوه." "فراموش کردم چقدر نرم بودی. سعی می کنم دفعه بعد ملایم تر
باشم."

جاش صاف شد و لکه خون روی لب پایینش را لیسید. در طول بوسه مان آنقدر او
رانیش زده بودم که پوستش شکسته بود.

او گفت: "نگران نباش، قرمز،" لبخندش به صورت شروانه ای بر روی صورتش خط خورد. "من به شما
نشان خواهم داد که چقدر می توانم نرم باشم."

دستش را در یک دستگیره آهنی دور مچ دستم بست و مرا به سمت دری بی
نشان در سراسر راهرو کشید. در کمال تعجب قفل آن باز بود.

جاش منو هل داد داخل

این یک نوع اتاق سرریز کمد بریده شده بود. اجناس و ظروف کاغذی قفسه های
فلزی سیاه را شلوغ کرده بودند، یک دستگاه مه گیر در گوشه ای بین یک فرش
پیچ خورده و یک لوستر شکسته نشسته بود، و یک آینه روی دیوار روبروی در بالای میز
کوچکی آویزان بود.

راکلیک در که پشت سرم قفل شده بود توجهم را به جاش جلب کرد. حضور او هر
گوشه اتاق را پر کرده بود و باعث می شد فضای کوچک حتی کوچکتر به نظر برسد و
من می توانستم گرمایی که از بدنش منتشر می شود را در هر سانتی متر از پوستم
احساس کنم.

یاشاید گرما از نگاه او به من بود، انگار می خواست من را کامل ببلعد.

جرقه ها در من رقصیدند.

خون در گوشم می تپد، برق رگ هایم را روشن می کند، افکار مکس در حال محو
شدن به پایین جایی که به آن تعلق داشتند.

این دقیقا همان چیزی بود که من نیاز داشتم.

"آیا فقط می خواهی آنجا بایستی یا می خواهی کاری انجام دهی؟" با لحنی خسته
کننده پرسیدم.

چشم‌های جاش در نور کم برق می زد. او به سمت من رفت و هر قدم آهسته، یک تکان دیگر از انتظار و ترس را در ستون فقراتم ایجاد می کرد. فقط چند قدم طول کشید تا به من رسید، اما وقتی رسید، قلبم آماده بود تا از سینه‌ام بیرون بیاید.

وقتی لباسم را بالا می کشید و لباس زیرم را پاره می کرد، چشم از من برنمی داشت.

وقتی ابریشم سست بدون مقاومت خرد شد، اعتراضی به صدا درآوردم. "این لباس زیر خوب من بود،/حمق."

جاش دهنش رو پایین آورد سمت من. "از من بپرس که آیا برایم مهم است." او پاسخ عصبانی‌مرا با یک بوسه کبود دیگر قورت داد در حالی که انگشتانش بین پاهایم فرو رفت تا متوجه شود که من از قبل خیس شده ام و برایش درد می کنم.

همچنین دیوونه ای/لعنتی این باعث نشد بدن من هوس بدنش را بگیرد، اما به این معناییست که باید کار را برای او آسان کنم.

اورا هل دادم و به او سیلی زدم. سخت نیست، اما به اندازه ای است که بوی رضایت بخش گوشت کف دست من در فضای کوچک منعکس شود. وقتی شعله کوتاه شوک او به خشم تبدیل شد، آدرنالین خونم را روشن کرد.

خارهای ترس برانگیختگی من را به شعله ای سفید و داغ تبدیل کرد. وقتی مرا به زانوئمان انداخت و کمر بند و شلوارش را باز کرد داغتر شد. کف فرش نازک روی پوستم فرو رفت، و وقتی خروشش بیرون زد، نفس هایم با صدای خشن بیرون آمد، ضخیم و عصبانی و از قبل بیرون زد.

"دهانت را باز کن."

نیازمثل یک موجود زنده در وجودم موج می زد، اما چشمان فروزان او را با چشمان نافرمانی خودم دیدم. لب هایم را محکم روی هم فشار دادم. پیام واضح بود. من را بساز

چشمان جاش داغ تر شد. دستش دور گلویم بست و فشرد. سخت تر و سخت تر، تا اینکه تاریکی دیدم را فرا گرفت و دیگر نتوانستم آن را تحمل کنم. دهانم را باز کردم تا هوایم بکشم، قبل از اینکه او خروشش را به داخل فرو برد، توانستم یک نفس بکشم.

خدا/یا

به طرز وحشتناکی دهانم را بستم، گلویم در اطراف دور او برآمده بود در حالی که آب دهان از گوشه های دهانم بیرون می ریخت و از چانه ام می چکید. "Tuh mphfg." خیلی بزرگه ناله اعتراض من خفه شد. حتی وقتی آب میوه هایم از ران هایم می چکید، با نیمه جان به ران هایم فشار دادم.

زمین سفت، درد شدیدی که جاش با دو دستش موهایم را مشت کرد، احساس پر شدن کامل گلویم... خیلی زیاد بود.

نوک سینه هایم به صورت نقاط الماسی سفت شد و در مقابل میل به سخته مغزی مقاومت کردم.

من قبلاً به ارگاسم نزدیک شده بودم و او هنوز به من دست نزده بود. جاش سرم را عقب برد تا اینکه مستقیم به چشمان پر از اشک من خیره شد. او با خونسردی گفت: "من می خواهم آن دهان هوشمند شما را لعنت کنم تا زمانی که تنها صدایی که می توانید ایجاد کنید صدای خفه شدن شما در خروس من باشد." یکی از اشک هایم را بانگشت شستش پاک کرد.

در تضاد بین تهدید کشنده نرم و لمس لطیفش، یک لرز الکتریکی ستون فقراتم را درید.

دفعه بعد که می خواهی به من توهین کنی، می خواهم به این موضوع فکر کنی. آنقدر عقب کشید تا فقط نوک خروسش در دهانم ماند، مکث کرد و با یک ضربه تند به پایین فرو رفت. دوباره دهانم را بستم، اشک ها سریع تر می ریختند، گرمای شکمم داغ ترمی شد. "تو زانو زده ای، در حالی که من گلوی کوچکت را خراب می کنم، هر اینچ خروس من را می بندد."

ناله کردم. نوک سینه ها و بیدمشکم آنقدر حساس بودند که یک وزش شدید هوا می توانست به خوبی من را از لبه ی من پرت کند.

"Mphm yphf" لعنت بهت.

جاش لبخند زد و سوزش های ترس شدت گرفت تا اینکه تمام بدنم به سیم زنده ای از احساس تبدیل شد.

"این قراره که جالب باشه."

این آخرین هشدار بود که قبل از اینکه او شروع به لعنت کردن به دهانم کند، این آخرین خطاری بود که می توانستم انجام دهم تا قبل از اینکه دوباره بیرون بیاید، از طریق بینی ام نفس بکشم.

غرغره های ناتوان من با ناله های تند او و سیلی زشت توپ هایش به چانه ام آمیخته شد، در حالی که او گلویم را دقیقاً همان طور که قول داده بود مجازات می کرد.

سخت. وحشیانه بی امان

تکان خوردم و سعی کردم درد فکم را کم کنم، اما او خیلی بزرگ و لعنتی خیلی عصبانی بود. با این حال، سرانجام گلوی من باز شد و او توانست با مقاومت کمتری به عمق بیشتری سر بخورد.

جاش ناله کرد: «همین. هر اینچ، درست مثل آن. می دانستم که می توانی آن را تحمل کنی.»

از ستایش ناله کردم. نمی توانستم به درستی از میان اشک هایی که دیدم را تیره کرده بود ببینم، اما صدای وزوز بین پاهایم بیش از حد بلند شده بود.

من نادیده بگیرم

دستم را پایین آوردم تا کلیشه ام را بمالم.

قبل از اینکه بتوانم ارتباط برقرار کنم، جاش خودش را از دهانم بیرون کشید، بلندم کرد و روی میز خمم کرد، بدون توجه به اعتراض من.
"تو از مجازات بیش از حد لذت می بردی، رد. ما نمی توانیم آن را داشته باشیم."
بازانویش پاهایم را بازتر کرد، صدایش از هوس خشن. «به تو نگاه کن. تو برای من خیس شدی.»
"این برای تو نیست، احمق." پاسخ من به گوش خودم نفس گیر و قانع کننده نبود.
"ازت متنفرم."

کلمه شما وقتی کف دستش با نیش تند روی الاغم افتاد، صدایش تیز شد.

«این به خاطر کنایه ای بود که قبلاً انجام دادید. این... "سیلی زدن." ... برای راهرو است. و این... "سخت ترین ضربه از همه، ضربه ای که باعث شد بدنم در اثر ضربه تکان بخورد." ... برای دیوانه کردن من است."
وقتی جاش سرم را عقب کشید و دهانش نزدیک گوشم ماند، صدای هق هق خواهش از دهانم بیرون آمد. به من بگو چرا نمی توانم به تو فکر نکنم. هوم؟ لعنتی با من چه کردی؟"

سرم را تکان دادم، نمی توانستم پاسخی بدهم یا درد و لذتی را که در وجودم موج می زند، درک کنم.

من در آتش بودم. پوست فروزان، اشک و آب دهان روی میز زیر من جمع می شد، اما همه چیز آنقدر بدیع سوخت که هرگز نمی خواستم متوقف شود.
هق هق آهسته جاش روی ستون فقراتم پیچید و انگشتان پایم را حلقه کرد. "به میز بچسب."

صدای پارگی ضعیف یک کاغذ فویل را شنیدم. من فقط توانستم قبل از اینکه او درون من باشد، دستانم را دور چوب خنک حلقه کنم و با هر بار رانش به سمت بالا، عمیق و سخت به داخل گربه ام می راندم.
فریاد زدم، ذهنم از هر فکری خالی شد، جز احساس خروسش که به من می کوبید و پوستش روی پوست من لغزید.
نه حداکثر بدون راز بدون دروغ. فقط خلسه در خالص ترین و رقیق ترین شکل آن.

"هنوز از من متنفری؟" انگشتان جاش با فشار کافی در گلویم فرو رفتند تا ضربان قلب بین پاهایم تشدید شود.

نفس نفس زدم: «همیشه. داشتم سبک می شدم، اما وقتی مچ دستش را گرفتم، نمی دانستم که برای هل دادن او... یا نگه داشتن او در آنجا بود.
وقتی در آینه بالای میز به من خیره شد، دهانش به صورت پوزخند کوچکی خم شد - چشمانش از شهوت برق می زد، پوست روی گونه های تیغه چاقویی که از عصبانیت کشیده شده بود.

"خوب."

میزبا هر ضربه وحشیانه به دیوار میکوبید. چشم هایم از شدت احساس، بسته شدند، اما وقتی جاش دوباره به موهایم کشید، دوباره باز شدند.

"چشماتو باز کن قرمز." دست دیگرش گلویم را محکم تر گرفت و یک انفجار تازه از برانگیختگی دیدم را تار کرد. فشار، سهولتی که چنگ او گلویم را در بر می گرفت، همه چیزبه طرز وحشتناکی درست به نظر می رسید، انگار مجبور شده بودم انگشتان او را دورگردنم ببندم. می خواهم ببینی دقیقاً چه کسی را می گیری.»

پوستم داغ تر از قبل شد. به انعکاس هایمان خیره شدم و چشم های براق و لب های متورمم را گرفتم. دست ها روی میز، پشت قوس دار، سر با چنگ محکم جاش عقب کشیده شده. من به طرز تحقیرآمیزی بداخلاق به نظر می رسیدم، انگار در یک اینچ از زندگی ام لعنت شده ام و هنوز بیشتر می خواهم.

پشت سرم، میل خطوط خشن را در چهره جاش حک کرد و وقتی که او به حرکت هایش ادامه داد، چشمانش در چشمان من سوخت. این بار به آرامی خروشش را اینچ به اینچ وارد من کرد تا اینکه تا ته دفن شد. خم شد و با دندان هایش به آرامی لاله گوشم را کشید. "خروس کی، قرمز؟"

زمزمه کردم: "مال تو."

"درست است. حالا به من بگو...» او خود را بیرون کشید و با آنقدر به من کوبید که اگر دستش هنوز گلویم را نگرفته بود، از روی پیشخوان می لغزیدم. "آیا این برای شما شکننده است؟"

"ممممف." من پاسخی نامفهوم دادم، اما وقتی جاش سرعتش را افزایش داد و در ریتم تنبیهی قرار گرفت، حتی آن هم به یک رشته ناله محو شد. ارگاسم اولم مثل رعد و برق به من برخورد کرد، آنقدر ناگهانی و انفجاری که فرصتی برای پردازش آن نداشتم قبل از اینکه ارگاسم دوم وارد شود. آهسته تر، سپس افزایش می یابد، تا زمانی که روی من تصادف کرد و من را غرق کرد. -لذت بی حس کننده

وقتی جاش با من تمام شد، آنقدر سخت آمده بودم که یک خرابه بدون استخوان بودم. روی میز دراز کشیدم، بدنم می لرزید در حالی که او کف دستش را روی الاغم مالید و سوختگی ناشی از کتک زدن بی رحمانه اش را زودتر تسکین داد.

"تو اینجوری خیلی زیبا به نظر میرسی." صدای ملایمش کاملاً با روش وحشیانه ای که مرا لعنت کرده بود در تضاد بود، اما مثل یک پتوی گرم روی پوستم نشست. با ضربات نرم به مالیدن من ادامه داد تا جایی که سوختگی از بین رفت و نفس هایم به حالت عادی برگشت.

اومرا برگرداند، با یکی از حوله های کاغذی که روی قفسه ها قرار داشت تمیزم کرد
وقبل از اینکه مرا روی میز بنشیند، لباسم را دور ران هایم کشید.

"احساس بهتری دارید؟" او به طور معمولی پرسید، انگار که من را در کمد لوازم باشگاه
نابودنکرده است.

"آهان." من خیلی مات و مبهوت بودم که نتوانم پاسخی منسجم تر بدهم، اگرچه
بخشی از من متوجه شدم که جاش در تمام مدت می دانست که این چیست -
حواس پرتی که او را وادار می کردم تا آنجا که می توانست به من بدهد.
دهانش از سرگرمی تکان می خورد، هر چند چشمانش از اشتیاق پر شده بود. "
خوب. حالا با هر دوستی که اومدی خداحافظی کن. من برای دور دوم برنامه هایی دارم،
و آنها به فضای بیشتری نسبت به ما نیاز دارند."

دور دوم. درست.
مغزم هنوز درست کار نمی کرد، اما دور دوم به نظرم خوب بود.

من باید اولین شب را در آپارتمان جدیدم بگذرانم، اما چشم انداز بیدار دراز کشیدن
در اتاقم، با وحشت در مورد اینکه در مورد مکس چه کار کنم، کمتر از خوردن خاک
جذاب به نظر می رسید.

وقتی فکر مکس و بی شکلی اش می کردم شکمم پیچید/طف دوباره به داخل خزید
و مقداری از اوج من را پاک کرد.

خیرفر/فردا باهاش برخورد میکنم
چند دقیقه بعد از رفتن جاش صبر کردم تا اینکه بالاخره قدرتم را جمع کردم تا خودم
بایستم. موهایم و آرایشم را به بهترین شکلی که می توانستم اصلاح کردم، اما جادوگر
نبودم. هیچ راهی وجود نداشت که بتوانم به همان شکلی که داشتم به باشگاه برگردم.

به جای آن یک پیام کوتاه برای دوستانم فرستادم و به آنها گفتم که با پسری آشنا شده ام و
بعداً با آنها تماس خواهم گرفت. آنها در دوران دانشگاه عادت داشتند من این کار را انجام
دهم، بنابراین از من سؤال نمی کردند.

از کمد وسایل بیرون آمدم و از خروجی عقب بیرون آمدم.
وقتی دیدم جاش منتظرم بود، شکمم تکان خورد، شکل لاغر و عضلانی اش در
مقابل نور ماه شکل گرفته بود.

این دیوانه بودن دیوانه بود که دزدکی پشت سر همه میرفت تا باهاش وصل
بشه. من حتی نداشتم پسندیدن مرد

امادوست داشتن و نیاز چیزهای متفاوتی بود و در حال حاضر به چیزی نیاز داشتم که فقط او
می توانست به من بدهد.

فقط امیدوارم در این روند خیلی معتاد نشوم.

جاش

جی و ULES من قبلاً به سختی وارد خانه من شده بودم من داخل او بود
از نو.

امشب یک بار رابطه جنسی داشتیم. این باید نیاز من را برطرف می کرد، اما من به
این معتاد بودم. به او. طعم او، بوی او، ناله های نفس گیر کوچکی که هر بار که به او
فشار می آوردم بیرون می داد و بیدمشک او طوری دور خروس من می چسبید که انگار
برای من ساخته شده است. من همه چیز را می خواستم، همیشه.

نمی توانستم به یاد بیاورم آخرین باری که به خاطر یک زن اینقدر درنده بودم. اگر
حتی یک بار هم می کردم نگران کننده بود، اما این فلسفه را پذیرفتم که باید از چیزهای
خوب تا زمان ماندگاری آنها لذت ببریم. و من از لعنتی لذت می بردم ... با یک خار قابل
توجه در برخورد ما.

"آن پسر کی بود، قرمز؟" فشارهایم را آهسته کردم تا بتوانم بین خودمان بروم و
کلیشه او را نوازش کنم. وقتی سرش به عقب افتاد و لب هایش در لمس از هم باز
شدند، لبخند تیره ای روی دهانم حلقه زد.
از تحریک آشکار ژولز در سنبل حواس من پرت شده بود. حالا که خانه بودم، وقتی
به یاد روش او افتادم، چیزی به سینه ام خورد دوست قدیمی موهایش را از روی
صورتش کند. این یک تماس صمیمی و آگاهانه بود، از آن دستی که فقط به کسی می
دادی که با او می خوابی.

با توجه به واکنش ژولز هنگام رفتن، او از دیدن او هیجان زده نشده بود، اما این
مانع از این نشد که جانور غیرمنطقی درون من سر زشت خود را پرورش دهد.

"چه پسری؟" او نفس نفس زد او بهم ریخته بود - موهای ژولیده، لب های متورم، پوستی که از
عرق لطیف شده بود و از روی دندان هایم مشخص شده بود.

این زیباترین منظره ای بود که تا به حال دیده بودم.
به درد عجیبی که در سینه ام بود توجهی نکردم و سرم را پایین انداختم تا اینکه لب
هایم لب های او را مسواک زد. "دوست تو از باشگاه."
جولز جزییات دیگری ارائه نکرده بود دوست قدیمی خط، و من فکر کردم که کافی
است. اما یک ساعت بعد بود و من هنوز نمی توانستم از دیدن آنها در کنار هم از
عصبانیت خود خلاص شوم.
اوسفت شد. اندامش را دور من پیچیده بود در حالی که من او را به دیوار اتاق
نشیمن چسباندم و تنش را در هر قسمت از بدنش احساس کردم.

او همان چیزی است که شما گفتید. یک دوست. "ابروی را خم کرد. "آیا واقعاً در
حالی که هنوز درون من هستی در مورد پسر دیگری صحبت می کنی؟"
"وقتی درون تو باشم هر کاری که دوست داشته باشم انجام خواهم داد." برای تنبیه به سختی نوک
سینه اش را نیشگون گرفتم. "او چقدر دوست صمیمی است؟"
حتی وقتی دهانش از لمس خشن من باز شد، چشمانش از سرگرمی برق زد. "
حسادت؟"
"بهیچوجه حتا یک کم."
این آینه مکالمه ما در سنبل بود، و مانند باشگاه، به این پیشنهاد که حسادت می
کنم تمسخر کردم. من حسادت نکردم، مخصوصاً به زنان. مردم حسادت کردند من

ژول خرخر کرد: «یک هفته از پیمان ما می گذرد و شما در حال زیر پا گذاشتن قوانین هستید.
"من از شما انتظار بیشتری داشتم."
"من هستم نه حسادت،» غرغر کردم و روی هر کلمه با فشاری سخت در درون او
تأکید کردم.
نفسش بند آمد. «می توانست فریب دهد»
ژولز وقتی دستم را روی دهانش فشار دادم، ناله ای از اعتراض بلند کرد.

رد فقط وقتی التماس می کنی و می آیی می خواهم صدایت را بشنوم. از
عصبانیت در چشمانش لبخند زدم، اما لبخند یک ثانیه بعد وقتی درد شدیدی در کف
دستم فرو رفت، ناپدید شد.
با صدای خش خش تکان دهنده آن را کنار زدم. اون لعنتی بیت من
"بد من." درخشش تبلی از رضایت جایگزین خشم او شد. "دست تو سر راه من
بود."

غرغری در گلویم بلند شد. دوباره نوک سینه اش را نیشگون گرفتم تا گریه ای تند
درآورد، صورتش از لذت و درد به هم ریخته بود.
"یعنی آنچه می خواهم بشنوم، گفتم.
سرعتم را افزایش دادم، خروسم با ریتمی تنبیهی به داخل و خارج او می رفت تا
اینکه کلماتش را با یک رشته ناله از دست داد و دوباره آمد.

سرژول به عقب افتاد، دهانش در فریادی نفس گیر از نیروی ارگاسم باز ماند.
لعنت به حس موج زدن خاله اش دور من خیلی زیاد بود و من بلافاصله با ناله ای بلند آمدم.

خونم با آمیزه ای از شهوت و خشم به جریان افتاد و دندان هایم را در انحنای گردنش فرو کردم در حالی که اوج ارگاسم از بین رفت. بوی دارچین و ادویه اش مشامم را پر کرده بود و تقریباً به اندازه صدای گریه های خوشمزه اش، مرا تحت تأثیر قرار می داد.

"برای کسی که ادعا می کند خیلی از من متنفر است، مطمئناً برای من زیاد فریاد می زنید." سرم را بلند کردم و با رضایت انگشت شستم را روی هیکی شکوفه اش مالیدم.

بخش اولیه و سرزمینی من دوست داشت که او را علامت گذاری کنم. می خواستم آن را در اوفرو کنم دوست قدیمی صورت می گیرد و او را از محدودیت خارج می کند مگر اینکه بخواهد با مشت من ملاقاتی بسیار ناخوشایند داشته باشد.

فقط به این دلیل که من این کار را نکردم پسندیدن جolz منظورش این نبود که من می خواستم کس دیگری او را اینطور ببیند. بدن بی حال، چهره ای خواب آلود از رضایت در حالی که به سمت من دراز می کشید. هیچ یک از زره های خاردار او در ملاء عام پوشیده بود.
این یکی از طرف های او بود که فقط عده معدودی می توانستند ببینند، و هیچ کس دیگری به باشگاه لعنتی دعوت نشده بود.

اوبا صدای بلند گفت: "این یک فریاد انزجار است، چن." "مطمئنم که شما به این موارد عادت کرده اید."

از او کنار کشیدم و نیشخندی زدم که تقریباً بدون اینکه او را بالا نگه دارم روی زمین افتاد.

اوبه من خیره شد، چشمانش آتش می ریزد.
"پس به نظر می رسد که شما یک تنفر دارید، زیرا نمی توانید از من سیر شوید."
کاندومم را انداختم توی سطل زباله و شلوارم را پوشیدم. "دیگر امشب نیست، رد، وگرنه باید شروع به شارژ کردن در هر ارگاسم کنم. اما اگر بیشتر از خروس من می خواهی، بسته به اینکه چقدر خوب التماس کنی، می توانم متقاعد شوم."

"لعنت به تو." لباسش را از روی زمین درآورد.
«هوم، بهترین کار شما نیست. ممکن است بخواهید آن را تمرین کنید به خوبی بخش."

خنده ام تبدیل به خنده ای شد که با هجوم به سمت حمام از کنارم گذشت، سرش را بالا گرفته بود.

عصبانی کردنش خیلی راحت بود
از آنجایی که ژول برای همیشه و یک روز دوش می گرفت، از این فرصت استفاده کردم تا آشفته گی هایی را که در اتاق نشیمن ایجاد کرده بودیم - یک درخت پالتوی سرنگون شده، قاب عکس های ریخته شده- استفاده کنم.

تازه‌کارم را تمام می‌کردم که صدای رعد و برق سکوت را شکست. سرم تکان خورد و به سمت پنجره رفتم و پرده‌ها را کنار زدم.

"لعنتی"

به نوعی، نم نم نم باران خفیف از قبل به یک طوفان تمام عیار منفجر شده بود. ترک‌دیگری از رعد و برق، استخوان‌های چوبی قدیمی خانه را به لرزه درآورد، و باران با چنان ورقه‌های ضخیمی که به پنجره‌ها می‌خورد، سیستم‌های رودخانه‌ای ریز و سریع راروی شیشه ایجاد می‌کرد.

"چه خبر است؟"

برگشتم و دیدم ژول تازه از حمام بیرون آمده بود، موهایش را دور شانه هایش خیس کرده بود و بدنش را در یک حوله کوچک پیچیده بود.

خروس‌ها با علاقه تکان می‌خورد، اما من حرامزاده شاخدار را نادیده گرفتم. برای شب‌کافی بود زمان آن رسیده بود که مغزم فرمان را به دست بگیرد و مغزم به من گفت هر چه سریعتر جول را از اینجا بیرون بیاورم، بهتر است. متأسفانه نمی‌توانستم بگذارم او برود وقتی بیرون این طور طوفان بود.

گفتم: آخرالزمان زمانی شروع شد که ما لعنتی بودیم. از روی شانه ام نگاه کرد و چشمانش را چرخاند. شما دراماتیک هستید. کمی باران است. «تلفنش را از روی میزی که آن را جا گذاشته بود بیرون آورد.

"چه کار می‌کنی؟"

"صدای ماشین." ابروهایش جمع شد. "افزایش قیمت هنگام بارندگی مضحک است- هی!"

وقتی‌گوشی را از دستش گرفتم، اعتراضش را نادیده گرفتم. تا زمانی که آرزوی مرگ نداشته باشید، در این شرایط سوار ماشین نمی‌شوید.

"این است باران، جاش اب. خوب می‌شوم."

غرغر کردم: «آبی که ماشین‌ها می‌توانند در آن سر بخورند و تصادف کنند. من در اورژانس کار می‌کنم. آیا می‌دانید چند مورد تصادف رانندگی از طوفان می‌بینم؟ آریاد."

"شما پارانوئید هستید. من نیستم."

تلفن‌های ما با هشدارهای متنی هشدار سیل اضطراری فریاد زدند. "خودشه." گوشیش را در جیبم فرو کردم. "تو می‌مانی تا باران تمام شود."

در این شرایط اجازه نمی‌دهم کسی، حتی بدترین دشمنم، به خانه برود. شانس کم بود، اما اگر اتفاقی برای او بیفتد...

گلویم فشرده شد.

نمی‌توانستم مرگ دیگری در دستانم داشته باشم.

ژول باید این محکومیت را در چشمان من دیده باشد، زیرا او به نشانه استعفا آهی کشید. «آیا حداقل می توانم چیزی را قرض بگیرم تا در مدت انتظار بیوشم؟ من روز بعدی رانمی گذرانم، خدا می داند چند ساعت در لباس باشگاهی ام است.»
نیم ساعت بعد، یکی از تی شرت های قدیمی من را عوض کرده بود و روی کاناپه نشسته بودیم و با هم بحث می کردیم که کدام فیلم را ببینیم.

"خیلی خسته کننده."

"خیلی شیرین."

"بدون وحشت. من از وحشت متنفرم." «این

یک فیلم کودکانه است، قرمز." «بنابراین؟

فیلم های کودکانه می توانند خوب باشند.» "

آره. اگر بچه لعنتی هستی.»

ژول با لبخندی شیرین پاسخ داد. خنده دار است که باید این را بگویید، با توجه به اینکه چقدر در تماشای آن گریه کردید شیر شاه. سال گذشته.»

اخم کردم/و. چند بار مجبور شدم به او بگویم که تک تک چیزهای لعنتی من را با دوستانش به اشتراک نگذارد؟

موفاسامستحق مرگ نبود، باشه؟ من قفل کردم. «حداقل من آنقدر آدم بدجنس نیستم که هر بار که پوستر یک فیلم ترسناک ظاهر می شود پشت دستانم پنهان می شوم.»

"من یک نیستم WUSS من فقط چیزهای زشت را دوست ندارم، به همین دلیل سعی می کنم به تو نگاه نکنم جرات قرار دادن حلقه بر!"

"سعی کن و جلوی من را بگیر."

پس از مشاجره های بی فایده تر، سرانجام بر روی منصفانه ترین راه برای انتخاب قرار گرفتیم- با بستن چشمانمان و پیمایش تا زمانی که به انتخاب خوش شانس رسیدیم.
بود... در جستجوی نمو. تو باید

به من خجالت بکشی

من حالت را خنثی نگه داشتم، اما با باز شدن صحنه ابتدایی فیلم، عضلاتم با تنش قفل شدند.

"چرا اینقدر ساکتی؟" ژول نگاهی به سمت من انداخت. به من نگو که این فیلم را هم دوست نداری. این یک کلاسیک است.»

ده ها بهانه بر سر زبانم نشست، اما حقیقت از همه آنها گذشت و قبل از اینکه بتوانم جلوی آن را بگیرم بیرون ریخت. کوتاه گفتم: «این فیلم مورد علاقه من و پدرم بود. ما هر سال در روز تولدم آن را تماشا می کردیم. سنت."

صورت ژول برای اولین بار در آن شب نرم شد. "ما می توانیم چیز دیگری تماشا کنیم."

"نه، ما خوبیم. این فقط یک فیلم است.»

مارلین دلک ماهی روی صفحه قایق را تعقیب کرد که پسرش نمو را اسیر کرده بود بی نتیجه بود.

طعنه آمیز بود که فیلمی در مورد یک پدر و مادر الگو بود که من را بیشتر به یاد مایکل انداخت، با توجه به اینکه او دقیقاً برعکس یک پدر و مادر خوب بود.

"در جستجوی نموژولز از ناکجاآباد گفت. «آیا می دانستید ماهی های واقعی والدین وحشتناکی هستند؟ بیشتر گونه های ماهی از اینکه نوزادان تازه متولد شده خود را برای مراقبت از خود رها می کنند خوشحال هستند. ارزش انرژی و ریسکی را ندارد که آنها تلاش کنند و از فرزندان خود محافظت کنند."

خنده مبهوت آمیزی از من فرار کرد. "از کجا میدونی؟" من در دبیرستان گزارشی در مورد آن تهیه کردم. جولز با افتخار اضافه کرد. یک لبخند دیگر را سرکوب کردم. "البته که کردی." وقتی موقعیت ها را تغییر دادم، پایم روی پای او قرار گرفت، و قبل از اینکه آن را جدا کنم، یک زینگ الکتریکی کوچک به سمت رانم برخورد کرد. "پدرت چیکار میکنه؟" پرسیدم و سعی کردم واکنش تند زانویم را پنهان کنم.

بخشی از من نیز واقعاً کنجکاو بود. جولز هرگز در مورد خانواده اش صحبت نکرد.

شانه بالا انداخت. "نظری ندارم. وقتی من بچه بودم رفت." لعنتی متاسفم. "راه ورود به آن، چن." "خوبه. از آنچه من می شنوم، او به هر حال یک احمق بود." من با کنایه گفتم: «فرزندان پدرهای احمق متحد شوید.

باتماشای فیلم در سکوتی راحت فرو رفتیم. فقط نیمی از آن به آنچه روی صفحه رخ می داد توجه کردم. نیمی دیگر مشغول سنجش واکنش ژولز به صحنه های مورد علاقه من بودند. خنده او هنگام ملاقات مارلین با دوری، نفس نفس زدن او هنگامی که کوسه شروع به تعقیب این جفت کرد، او با صدای معروف دوری زمزمه کرد. فقط به شنا کردن ادامه بده مانترا

او باید این فیلم را قبلاً دیده باشد، اما مثل اینکه اولین بار بود واکنش نشان داد. به طرز عجیبی جذاب بود.

چشمانم را به سمت صفحه نمایش کشیدم. تمرکز. تنها زمانی که به پایان فیلم نزدیک شدیم متوجه شدم باران قطع شده است. ژولز را چک کردم تا متوجه شدم که او در حالی که سرش روی بالش پرتابی در سمت دیگرش قرار گرفته بود، از هوش رفته است. یکی از قوانین ما نخواهید بود، اما او آنقدر آرام به نظر می رسید که نمی توانستم او را بیدار کنم.

فقط یک شب بود و هوا هم داشت مجبور شد او برای ماندن اینطور نبود که ما عادت کنیم که از همدیگر بمانیم

مکان‌ها

فقط یک شب، خودشه.

جولز

من با بوی بیکن و قهوه بیدار شدم، بوی مورد علاقه من در جهان به صورت جداگانه، آنها شگفت انگیز بودند، اما ترکیبی؟ کمال مطلق من تعجب کردم که استلا در حال پختن بیکن بود. او فقط یک بار در ماه آبی گوشت خورد. حالا که فکرش را کردم، او قهوه هم ننوشید، فقط چای و اسموتی های سبز علف آلودش.

عجیب و غریب. شاید او وارد مرحله جدیدی از قهوه و گوشت می شد. چشمانم را باز کردم و دراز کشیدم و آماده بودم که در شکوه اتاق جدید زیبای خود درمیراژ غرق شوم. در عوض، من با افتضاح ترین نقاشی جهان مورد استقبال قرار گرفتم. بهم ریختگی قهوه ای و سبز به نظر می رسید که گله ای از گربه ها روی آن استفرغ کرده باشند.

چه جهنمی؟ مستقیم به سمت بالا شلیک کردم، قلبم از شدت وحشت به تپش افتاد تا اینکه تکه های دیشب آرام آرام به سراغم آمدند. سنبل. حداکثر جاش طوفان. من باید در طول فیلم خوابم برده باشد و جاش باید من را در طول شب به اتاقش منتقل کرده باشد. ضربان قلبم کند شد. خدا را شکر که در سیاهچال جنسی یک قاتل روانی نبودم، هرچند مطمئن نبودم که خوابیدن در جای جاش خیلی بهتر باشد.

به اطراف اتاقش نگاه کردم و مبلمان چوبی ساده، روسری سرمه ای و دیوارهای خاکستری روشن را داخلش بردم. جدای از هنر بی رحمانه، شبیه اتاق یک مرد معمولی به نظر می رسید، اگرچه رایحه ضعیف مرکبات و صابون در هوا آنقدر خوشمزه بود که می خواستم آن را برای لذت بردن در آینده بطری کنم. چشمانم به ساعت دیجیتالی روی تخت خواب افتاد. ساعت 9:32 صبح لعنتی من باید تا الان خیلی وقته رفته رفته بودم

از رختخواب بلند شدم و به سرعت صورتم را شستم و قبل از اینکه وارد آشپزخانه شوم دهانم را در حمام آن طرف راهرو آبکشی کردم. دهانم را باز کردم، آماده بودم که با عجله از جاش خداحافظی کنم، اما کلماتم با دیدن چشمانم مردند.

جاش داشت آشپزی می کرد. بدون پیراهن

جهنم مقدس.

فکرمی کنم به تازگی یک پیچ و تاب جدید را باز کردم، زیرا ناگهان نمی توانستم چیزی جذاب تر از تماشای مردی را که سینه برهنه آشپزی می کند تصور کنم. وقتی دستش را به نمک کنار اجاق می برد، ماهیچه های جاری شده پشتش خم شدند. موهایش حتی بیشتر از همیشه ژولیده شده بود و نور خورشید که از پنجره ها می گذشت پوستش را با درخشش عمیق برنزی طلایی می کرد. تکه ای از عرق های سیاه روی جزیره آشپزخانه که نیمه پایینی بدنش را مسدود کرده بود، نگاه می کرد. شلوار به اندازه ای پایین بود که تخیل من را به همه جهت های دارای رتبه X حرکت می داد.

من در سکوت او را تماشا کردم، مجذوب لطف آسانی که با آن حرکت می کرد. من او را در حال خوردن پیتزا و آبجو مانند دوران مدرسه تصور کرده بودم، اما با قضاوت در مورد قابل ملامت ها و ماهیتابه های درخشانی که روی قلاب های جزیره آویزان شده بودند و ادویه هایی که با برچسب های منظم روی پیشخوان چیده شده بودند، او راهش را در آشپزخانه می دانست.

به طرز عجیبی جذاب بود.

در حالت خلسه به یکی از چهارپایه های جزیره زدم و جاش از روی خراش تیز چوب روی کاشی چرخید. قبل از اینکه نگاهش را برگرداند نگاهش به من خیره شد.

"شما بیدارید."

"من هرگز اینقدر دیر نخواییده ام." روی چهارپایه لغزیدم و سعی کردم چشمانم را بالای کمرش نگه دارم. به رابطه جنسی فکر نکن به رابطه جنسی فکر نکن "متشکرم که اجازه دادید در آنجا بمانم." با ناهنجاری اضافه کردم.

خوابیدن بخشی از پیمان ما نبوده بود، و من مطمئن نبودم که چگونه با آن کنار بیایم، مخصوصاً بعد از اینکه فعالیت های شبانه ما چقدر تهاجمی بود.

اینطور نبود که عاشق طولانی و شیرینی کرده باشیم و من از خواب بیدار شدم که او برایم صبحانه درست می کرد. بیشتر شبیه... خب، مثل این بود که او مغزم را به هم ریخت و رعد و برق مرا در خانه اش گرفتار کرد.

"قرار نداشتم تو را زیر باران بیرون بیاندام، قرمز." جاش بشقاب پر از تخم مرغ، بیکن، نان تست و هش براون ترد را روی جزیره گذاشت.

شکمم غرغش کرد و از روی شانه اش به اجاق گاز نگاه کردم. آیا شانسی دارید که بشقاب دومی داشته باشید؟ با امید پرسیدم "من از گرسنگی میمیرم."

"جواب منفی." تکه ای بیکن در دهانش ریخت. «فقط برای یکی کافی ساخته شده است. پختن صبحانه برای شما بسیار شبیه قرار ملاقات است و شما قبلاً با خوابیدن قوانین را زیر پا گذاشته اید. دیشب به خاطر تو مجبور شدم روی کاناپه بخوابم. شما می توانید باقی مانده های من را داشته باشید.»

آرواره ام باز شد "جدی میگی؟"
ناباوری آخرین ذره های گیجی ام را پاک کرد. بدیهی است که من نبودم تحت عنوان برای صبحانه، اما خیلی بی ادبانه بود که درست جلوی من غذا بخورم بدون اینکه به من بشقاب بدهم.

"به نظر می رسد دارم شوخی می کنم؟"
غرغر کردم: "به نظر می رسد که تو دو ثانیه با مرگی آهسته و دردناک فاصله داری."
"اینجا چاقوهای زیادی وجود دارد، و من می دانم چگونه از آنها استفاده کنم."

سپس از آنها برای پختن چیزی برای خود استفاده کنید. جاش به خوردن ادامه داد، انگار که هیچ مراقبتی در دنیا ندارد.
چشمم تکان خورد. اه، اون خیلی بود... خیلی.../وه "

شما هستی چنین یک احمق."
"یادم می آید که دیشب مرا با همین حرف صدا زدی." جرعه جرعه قهوه اش را نوشید. درست قبل از اینکه مغزت را به هم بزنم. به نظر می رسد که تو چیزی برای احمق هاداری، رد."

گرما صورت و گردنم را داغ کرده بود. «این دیشب بود. این الان است. و من قصد نداشتم بخوابم. "من تازه خوابم برد."

جاش آهسته گفت: "بله، خوابیدن به این معنی است." "با آن مهارت های استدلالی، در کوتاه ترین زمان در پرونده های دادگاه پیروز خواهید شد." قبل از انداختن آن در سطل زباله، دهانش را صاف کرد و با دستمال پاک کرد. "دارم دوش می گیرم، من یک ساعت دیگر نوبت دارم." چانه اش را به سمت بشقابش خم کرد. "اگر می خواهید آن را انجام دهید."

از عقب نشینی او اخم کردم.
غرورم خواستار رفتنم شد، اما مثل همیشه، گرسنگی من بر همه چیز غلبه کرد.
بشقاب را به سمت خودم کشیدم و متوجه شدم که تقریباً پر شده است. او فقط چند تکه بیکن خورده بود. عجیب و غریب. جاش معمولاً مثل اسب می خورد. یک بار او را دیدم که در کمتر از بیست دقیقه یک همبرگر دو طبقه، سیب زمینی سرخ کرده بزرگ، دو هات داگ و یک میلک شیک شکلاتی کم می کند.

برای یک دکتر، او مانند مزخرف غذا می خورد.

نصف بشقاب رو تموم کردم و برگشتم تو اتاق جاش تا لباسای دیشبم رو عوض کنم. لباس من در مقایسه با نرمی پیراهن جاش به طرز وحشتناکی ناراحت کننده بود، امادر برابر اصرار برای دزدیدن لباسش مقاومت کردم.

لباس برای خودم این رفتار دوست دختر بود و خدا می دانست که من دوست دختر او نیستم.
تازمانی که من آماده رفتن شدم، جاش هنوز از حمام بیرون نیامده بود.

من در انتظار او بحث کردم تا بتوانم خداحافظی کنم، اما این احساس خیلی ناخوشایند بود، بنابراین یک پیام کوتاه برای او فرستادم و در عوض بی سر و صدا بیرون رفتم.
من به تازگی به Uber خود رفته بودم که پیام جدیدی روی صفحه نمایش من ظاهر شد.

بدون متن، فقط یک تصویر. به طور دقیق، یک تصویر ثابت از نوار. من روی زانو بودم در حالی که -
سریع پاکش کردم، اما بیکن و تخم مرغی که قبلا خوردم دوباره در گلویم ظاهر شد.

حد/کثر
تازمانی که با جاش بودم، او را به اعماق ذهنم هل می دادم، اما حالا، اضطراب
دیشم با موجی از حالت تهوع برگشت.
دقیقا میدونستم چرا اون عکس رو فرستاد. لعنت به سرم و یادآوری حضور تاریک
و چشمگیر او در زندگی ام. این MO او بود. او دوست داشت با مردم بازی کند تا اینکه
آنها خودشان را دیوانه کردند و همه کارهای سخت را برای او انجام دادند.

چشمانم را بستم و سعی کردم آرام شوم، اما ماشین بوی خوشبو کننده هوای بیش از حد شیرین
می داد و این باعث می شد که نفسم بیشتر شود.
کاش می توانستم زمان را به عقب برگردانم و آن را یخ بزنم تا برای همیشه در
فراموشی آرامش بخش خانه جاش بمانم، اما در روشنائی سخت روز هیچ پنهانی از
حقیقت وجود نداشت.
فقط می توانستم امیدوار باشم که هر «نفعی» که مکس از من می خواست، انجام شدنی باشد... یا
زندگی من همانطور که می دانستم به پایان خواهد رسید.

جاش

D شناسه من صبر کنید تا زمانی که جی قبل از رفتن ULES من از دوش خارج شدم مثل ترسو؟ احتمالاً.

اما ترجیح می دهم ترسو باشم تا اینکه با صبح ناخوشایند بعد از خدا حافظی کنار بیایم. قرار بود ترتیب ما با تعیین مرزها و انتظارات واضح، این ناهنجاری را از بین ببرد، اما طبیعتاً آب و هوا باید همه چیز را در شب اول ما خراب می کرد.

اگر روزی به بهشت برسم، قرار بود در مورد زمان بندی با خدا صحبت طولانی و سختی داشته باشم. وقتی به بیمارستان رسیدم از اینکه اجازه دادم ژولز بخوابد، هنوز از خودم عصبانی بودم، اما هرج و مرج در اورژانس به سرعت تمام افکار زندگی شخصی من را از بین برد.

سکته مغزی. زخم های چاقو. دست ها و پاها و بینی ها شکسته و همه چیز در این بین. آنها با موجی بی وقفه و پشت سر هم به اورژانس سرازیر شدند، و هفته کاری بعد از سنبل به قدری دیوانه کننده بود که فرصت نداشتم بخاطر پیمان جنسی خود با بهترین دوست خواهر کوچکم عذاب بکشم. من و جولز چند تا غذای سریع خوردیم که خدا را شکر هیچ کدام به خوابیدن یا نوازش ختم نشد. اما در بیشتر موارد، همه چیز کار بود، همیشه.

اکثر مردم از کار کردن با چنین ساعات طولانی متنفرند، اما من هوس این تحریک را داشتم - تا اینکه یکی از آن روزها را زدم. روزهای خوب، روزهای بد، و آن روزها - T بزرگ، D بزرگ - در اورژانس داشتم. روزهای خوب زمانی بود که می دانستم مداخلات درست را در زمان مناسب برای نجات جان یک نفر انجام داده ام. روزهای بد از تلاش بیماران برای حمله به من گرفته تا یک حادثه تلفات جمعی که فقط من، پزشک معالج و چند پرستار در حال انجام وظیفه بودیم.

سپس آن روزها بود. آنها کم و در حد فاصل بودند، اما چه زمانی اتفاق افتاد؟

ویرانگر بودند.

خط صاف بی پایان مانیتور در جمجمه ام فرو رفت و با غرش در گوش هایم مخلوط شد و به چشمان بسته و پوست رنگ پریده بیمارم خیره شدم.

تانی، هفده ساله. او در حال رانندگی به خانه بود که یک راننده مست ماشین او را با استخوان گرفت.

من تمام تلاشم را کرده بودم، اما کافی نبود. او مرده بود.

یک دقیقه او زنده بود، دقیقه دیگر رفت. همینطور. نفس هایم با شلواری پاره پاره تند تند تیز شد. بعد از چیزی که به نظر ابدیت بود، اما در واقعیت، حداکثر یک دقیقه بود، سرم را بلند کردم تا متوجه شدم کلارا و تکنسین ها به من خیره شده اند و حالت هایشان تلخ است. درخشش ضعیفی در چشمان کلارا می درخشید و یکی از تکنسین ها به طور شنیدنی آب دهانش را قورت داد.

هیچکس حرفی نزد.

"زمان مرگ: 3:16 بعد از ظهر" این صدای من بود، اما عجیب به نظر می رسید، انگار از شخص دیگری می آمد.

بعد از یک لحظه سکوت بیرون رفتم. پایین راهرو، گوشه گوشه، و به سمت اتاق تعیین شده بستگان، جایی که والدین تانی منتظر بودند.

Thud Thud Thud

همه چیز خفه به نظر می رسید به جز پژواک قدم هایم در برابر کف های مشمع کف اتاق.

Thud Thud Thud

قبلاً یکی را در اورژانس از دست داده بودم. در طول اولین سال اقامتم، یک بیمار راکه در طی یک رانندگی تصادفی به قفسه سینه گلوله خورده بود، درمان کردم. او در عرض چند دقیقه پس از رسیدن به بیمارستان تسلیم جراحاتش شده بود. هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. او خیلی دور شده بود اما این مانع من نشد که از محل تروما خارج شوم، وارد حمام شوم و سرم را بیورم.

هردکتری در نهایت یک بیمار را از دست داد، و هر مرگی به شدت ضربه خورد، اما تانیام را در روده جوراب انداخت.

شاید به این دلیل بود که من خیلی مطمئن بودم که او از پشش برمی آید. یا شاید به این دلیل بود که او به سختی فرصت زندگی کردن را داشت قبل از اینکه مرگ آن را ظالمانه از او ربود.

هرچه بود، نتوانستم جلوی انبوه ویرانگر را بگیرم/گر چه از شلوغی مغزم

اگر در طول فرآیند درمان تماس دیگری برقرار کرده باشم، چه می شود؟ اگر زودتر به او می رسیدم چه می شد؟ چه می شد اگر من دکتر بهتری بودم؟

چه اگر، چه اگر، چه اگر. *Thud*
Thud Thud

قبل از اینکه دستم دور دستگیره در بسته شد و پیچید، قدم هایم بیرون از اتاق اقوام برای لحظه ای لنگ زد. انگار داشتم فیلمی از خودم تماشا می کردم - اینجا بودم، امانه واقعا.

پدرو مادر تانیا با دیدن من از جا پریدند و چهره هایشان از نگرانی فشرده شده بود. یک دقیقه بعد، نگرانی به وحشت منفجر شد.

"متاسفم... هر کاری از دستمون برمیومد انجام دادیم..."

من به صحبت کردن ادامه دادم، سعی می کردم دلسوزانه و حرفه ای به نظر برسم، چیزی جز بی حسی به نظر بیایم، اما به سختی حرف های خودم را شنیدم. من فقط ناله شدیدمادر و فریاد انکار خشمگین پدر را شنیدم که در حالی که همسرش را در آغوشش می گرفت به گریه های لرزان غمگین فرو می رفت.

هرصدا یک سنبله فانتوم را از سینه ام عبور می داد تا اینکه آنقدر پر از آنها شدم که نمی توانستم نفس بکشم.

"کودک من. مادر تانیا گریه کرد. "او اینجاست. او هنوز اینجاست من بداند/او هست"

تکرار کردم: خیلی متاسفم.
Thud Thud Thud

نه قدم های من، که رعد و برق یک دل شکسته.

من نقاب رواقی خود را حفظ کردم تا اینکه کلمات بیهوده تمام شد و خانواده را به غم آنها سپردم. من ده ها بیمار دیگر را برای درمان داشتم، اما فقط به یک دقیقه نیاز داشتم یک دقیقه، به خودم.

قدم هایم را تند کردم تا به نزدیک ترین حمام رسیدم. بی حسی از سینه ام به اندام هایم سرایت کرد، اما وقتی در را پشت سرم بستم، صدای آرام قفل که در جای خودمی لغزد، صدای هق هق تیز را از هوا بیرون کشید.

چند ثانیه طول کشید تا متوجه شدم از من آمده است. ساختمان فشار پشت قفسه سینه ام بالاخره منفجر شد، و من روی سینک دوبرابر شدم، تا جایی که گوش هایم زنگ زد و گلویم خام شد.

بدن بی جان تانیا روی برانکارد. آوا پس از غرق شدن در اورژانس. مادرم بعد از مصرف بیش از حد، چشمانش باز و خالی است

خاطرات با هم در جریانی وحشتناک دویدند.
بازم‌بند زدم ولی از 8 ساعت پیش که شیفتم رو شروع کردم چیزی نخورده بودم.

زمانی که آسمان های خشکم محو شد، عرق به پوستم چسبید و سرم از تنش می‌کوبید.
شیرآب را باز کردم و قبل از پاک کردن رطوبت، صورتم را با آب سرد پاشیدم. مواد قهوه ای‌خشن روی پوستم خراشیدند، و وقتی انعکاس خود را در آینه دیدم، از جایی که آن را روی گونه ام مالیده بودم، یک علامت قرمز کمرنگ دیدم.

لکه‌های بنفش کمرنگ زیر چشمانم، رنگ زرد، خطوط سفید تنش در دهانم قرار گرفته‌است. شبیه جهنم شدم
خدایامن به یک نوشیدنی قوی نیاز داشتم. یا بهتر از آن، یک تعطیلات با چندین نوشیدنی قوی.
آرواره‌ام را گذاشتم و دستمال کاغذی مچاله شده را داخل سطل زباله انداختم.
زمانی که به طبقه اصلی برگشتم، ماسک حرفه ای خود را در جای خود درست کرده بودم.

من این تامل را نداشتم که در غم و اندوه غوطه ور شوم یا خود تاسف بخورم. من کار داشتم

انجام‌دادن.

"سلام." به بیمار بعدی لبخند زدم و دستم را دراز کردم. "من دکتر چن هستم..."

بقیه شیفت من بدون هیچ حادثه مهمی گذشت، اما نمی‌توانستم پوست لطیف یاضربان قلب نامنظمم را تکان دهم.
"حالت خوبه؟" کلارا پرسید وقتی من ساعت را به پایان رساندم. "بله." از نگاه دلسوزانه اش دوری کردم. "فردا می‌بینمت."
قبل از اینکه به رختکن بروم به او فرصتی برای پاسخ دادن ندادم. من معمولاً در خانه‌دوش می‌گرفتم، اما از شستن خون ناامید بودم. به پوستم چسبیده بود، ضخیم و مات، برای همه غیر از من قابل دیدن نیست.

چشمانم را فشار دادم و زیر آب ماندم تا سرد شد و سرمای عمیقی در استخوان هایم نشست. معمولاً نمی‌توانستم صبر کنم تا بعد از یک شیفت از ساختمان خارج شوم، اما در حال حاضر هیچ چیز بدتر از تنهایی نبود.

دوستان من همه کار می‌کردند و برای رفتن به یک بار خیلی زود بود که یک گزینه باقی‌مانده بود.

حوله‌را در آوردم، لباس پوشیدم و تلفنم را از جیب شلوار جینم بیرون آوردم تا به ژولز پیام‌بدهم و پیامی را پیدا کردم که از قبل در انتظار او بود، بیست نفر فرستاده بود.

دقیقه قبل.

ژول: هنوز سر کار نیستی؟ من:

همین الان اومدم بیرون

من: کجایی؟

سه شنبه بود، پس امروز در کلینیک کار نمی کرد. ژول: SciLi، در پشت.

تسکین ریه هایم را تکان داد. که در فاصله چند قدمی بود. من: تکون نخور پانزده دیگه اونجا باش

جاش

تی‌او بیمارستان درست در کنارش بودتی‌هایر' پردیس S، پس نشد 'T TAKE من در آرزوی رسیدن به کتابخانه علمی، رسماً نام کتابخانه جورج هنکاک را به نام اهداکننده ای که مدت ها مرده بود و به طور غیررسمی با نام SciLi شناخته می شد، نامگذاری کردم. این جواهرپنهانی بود که در طبقه سوم ساختمان زیست شناسی قرار داشت. در حالی که Fulton، کتابخانه اصلی مدرسه، همیشه در زمان امتحان مملو از جمعیت بود، SciLi در تمام طول سال ساکت بود.

پیاده‌روی به من فرصت داد تا افکار طولانی مرگ تانیا را به ذهنم برسانم. بیرون از بیمارستان بودن و محاصره شدن با دانش آموزان خندان و پرحرف، کار را آسان تر می کرد. انگار وارد یک مجموعه فیلم شده بودم که می توانستم وانمود کنم به جای شخصی که هستم، همان کسی هستم که می خواهم باشم.

وقتی به SciLi رسیدم، فقط تعداد انگشت شماری دانش آموز در سراسر فضا پراکنده بودند. دیوارهای کتاب دو طبقه به سمت سقف دوبله کشیده می شدند که تنها باشیشه های رنگی عظیم که در فواصل زمانی معین نصب می شدند قطع می شدند. درخشش لامپ های میز شیشه ای سبز رنگ با نور خورشید در هم آمیخت تا درخششی گرم و مه آلود بر محوطه آرام گرفته بتاباند.

فرش زمرد ضخیم قدم هایم را خفه کرد وقتی به سمت عقب رفتم، جایی که ژولز تنها نشسته بود.

وقتی به او رسیدم گفتم: "به سختی کار می کنم، می بینم." دسته ای بلند از کتاب های درسی کنار موکای کاراملی همیشه حاضر او نشسته بود و برگه های گشاد یادداشت ها و کارت های فهرست هر اینچ از سطح بلوط را پوشانده بود. "کسی مجبور است." او سرش را بالا گرفت و وقتی متوجه چشمان پف کرده و قرمز شده ام، زنگ به سینه ام فشار آورد. "گریه می کردی؟"

لعتنی در دانشکده حقوق چه می کردند؟ من کاملاً مطمئن بودم که مطالب درسی قرار نیست کسی را به گریه بیاندازد، مگر اینکه اشک های ناامیدی باشد، و ژول از آن دسته نبود که آن را به دلیل استرس تحصیلی از دست بدهد.

"نه." هایلایترش را روی نوت بوکش زد. "من آلرژی دارم."

"مزخرف است."

از زمانی که در یک کتابخانه بودیم صدایمان را پایین نگه داشتیم، اما همه آنقدر دور افتاده بودند و ما آنقدر از نزدیکترین فرد دور بودیم که چندان اهمیتی نداشت.

ضربه زدن ژولز سرعت گرفت. "چرا اهمیت داری؟ من تو را برای رابطه جنسی صدا زدم، نه صمیمانه."

"من نکن اهمیت دادن." روی صندلی کنارش افتادم و صدایم را بیشتر پایین آوردم. امامن ترجیح می دهم به زنی که گریه می کند لعنت نزّم، مگر اینکه تو از خوشحالی گریه کنی. هر نوع دیگری از اشک یک دور زدن است." "جذاب کننده."

«آیاتر جیح می دهی از ناراحتی دیگران ناراحت شوم؟» با توجه به روزی که در اورژانس بودم، با سهولت تکان دهنده وارد شوخی هایمان شدم، اما وقتی در اطراف جول بودم، همه چیز دیگر وجود نداشت. برای بهتر یا بدتر.

"من امروز انرژی بحث کردن با شما را ندارم، باشه؟" او صدایش را به صدا درآورد، در حالی که صدایش مقداری از آتش همیشگی اش را نداشت. "یا مرا لعنت کن یا برو." شعله کوتاه شوخ طبعی من از بین رفت. به طور معمول، من در پذیرفتن پیشنهاد جنسی او تردیدی نداشتیم، اما امروز عادی نبود.

باخونسردی گفتم: "نیوز فلش، رد، تو تنها کسی نیستی که هفته های بدی داری، پس دست از این رفتار نکن که انگار خیلی خاص هستی." "این یک است متقابلاً ترتیب سودمند این بدان معنا نیست که شما می توانید با من تماس بگیرید و انتظار داشته باشید که مانند یک ژینگولوی لعتنی به دنبال نیازهای شما باشم. "این کاری نیست که من انجام می دهم."

می توانست مرا فریب دهد.

ما به هم خیره شدیم، هوای بین ما با ناامیدی نازک ترق می خورد، قبل از اینکه شانه های ژول پایین بیفتد و هایلایترش را انداخت تا صورتش را بمالد.

با این اقدام ساده عصبانیت من برطرف شد. نفس بلندی دمیدم، نمی توانستم با هیجانات وحشی روز همراه باشم.

"روز بد در محل کار؟" او پرسید.

خنده ام فاقد طنز بود. "شما می توانید این را بگویید."

من در مورد جنبه های منفی کارم صحبت نکردم مگر اینکه با شخص دیگری در این زمینه باشد. هیچ چیز سریعتر از گفتن روحیه را پایین نمی آورده‌ی، پس /امروز یک نفر پشت سر من فوت کرد.

اما فشار قبلی دوباره در سینه ام ایجاد می شد و قبل از اینکه دیوانه ام کند باید آن را تسکین می دادم.

"امروز یکی را از دست دادم." به پشتی صندلی ام تکیه دادم و به سقف خیره شدم، درحالی که اعتراف به شکست خود با ژولز نداشتم. او هفده ساله بود. توسط یک راننده مست برخورد کردم.»

گفتن کلمات با صدای بلند احساس عجیبی داشت. من کسی را از دست دادم خیلی کلی به نظر می رسید مردم اسباب بازی ها و کلیدهای خانه را گم کردند. آنها جان خود را از دست ندادند آنها زندگی را از دستشان گرفته بودند، که توسط دستان بی رحم خدایی نابخشوده ربوده شده بود.

اما فکر می کردم که به خوبی از زبان خارج نشد. دستی نرم دستم را پوشاند. سفت شدم و چشمم را به سقف دوختم، اما گره سینه ام یک لک شل شد.

ژول به آرامی گفت: «خیلی متاسفم. "نکردم - نمی توانم تصور کنم..." "خوب است. من یک پزشک هستم. اتفاق می افتد." "جاش-"

"و شما؟" حرفش را قطع کردم و سرم را چرخاندم تا نگاهش کنم. "چی شد؟ دیگر آن گاو نر را در مورد آلرژی هم به من ندهید.»

"من /انجام دادن آلرژی دارند.» قبل از اینکه او اعتراف کند، چندین ضربه سپری شد، «این امکان وجود دارد که مجبور باشم... کاری را انجام دهم که به آن افتخار نمی کنم. به خودم قول دادم که دیگر این کار را نکنم، اما ممکن است چاره ای نداشته باشم. من فقط...» پرستو سختی خطوط ظریف گلایش را جابجا کرد. "من نمی خواهم آن شخص باشم."

مثل جهنم مبهم بود، اما پریشانی او قابل لمس بود و از طریق پوست من به جاهایی نفوذ کرد که هیچ ارتباطی با آن نداشت. گفتم: «مطمئنم که آنقدرها هم که فکر می کنید بد نیست. تا زمانی که کسی را نکشته یا چیزی را آتش نزده ای.» "وای. بار واقعاً در جهنم است." آن روز برای اولین بار لبخند کوچکی روی لبانم نشست. "حداقل آنجا گرم است."

ژول خنده ای بلند کرد. "فقط اگر خوش بینی شما را داشتم." "شما فقط می توانید آرزو کنید." سرم را به سمت کتابخانه مرجع کوچکی که در خارج از کتابخانه اصلی قرار داشت، خم کردم. "پس، هنوز هم می خواهی لعنت بری؟" هیچ چیز به اندازه ی یک روز تلخ باعث نشد.

بعلاوه، بین خواب ناخواسته او و پایین آوردن مختصر محافظانمان همین حالا، ما خیلی از قوانین پیمان خود فاصله می گرفتیم. زمان آن فرا رسیده بود که آن را به چیزی که قرار بود درباره آن باشد برگردانیم: رابطه جنسی. سریع، معاملاتی و متقابل راضی کننده.

باتوجه به خطوط سفت گردن و شانه های ژولز، او نیز مانند من به رهاسازی فیزیکی نیاز داشت.

اوبا جمع آوری یادداشت هایش و گذاشتن آنها در کوله پشتی پاسخ داد. ما کتاب های درسی او را روی میز گذاشتیم - به شدت شک داشتم که کسی بخواهد اطلاعاتی در مورد حقوق شرکت بدزد - و تا آنجا که می توانستیم بی احتیاط وارد بخش مرجع شدیم.

قبل از اینکه او را به قفسه ها سنجاق کنم و دهانم را به دهانش قالب بزنم، ما را به یکی از پشته هایی که زیر نظر دوربین های امنیتی نمی افتاد، هدایت کردم. این کار پاکیزه و تقریباً بالینی شروع شد - راهی برای فراموش کردن مشکلاتمان و هیچ چیز دیگری.

امانمی توانستم به این فکر نکنم که او چقدر خسته به نظر می رسد، یا اینکه چقدر دست او روی دست من آرامش بخش بود، و قبل از اینکه متوجه شوم، بوسه به چیزی بیشتر تبدیل شد... دقیقاً نه لطیف. اما درک.

این اولین بوسه بدون عصبانیت ما بود و از آنچه انتظار داشتم احساس خوبی داشت. صورتش را گرفتم و زبانم را روی درز لبهای ژولز کشیدم تا اینکه برایم باز شد. خدایا طعمش باورنکردنی بود، مثل گرما و ادویه و شکر که همگی یکدست شده بودند.

من همیشه یک آدم شکلاتی بودم، اما دارچین به سرعت در حال تبدیل شدن به طعم مورد علاقه جدید من بود.

بازوانش دور گردنم حلقه شد و آه نرمش روی ستون فقراتم زمزمه کرد و جایی پایین شکم نشست.

«فکرمی کنید می توانیم برای مدتی هفته ی بدمان را فراموش کنیم؟» او زمزمه کرد.

بالمس آسیب پذیری در صدای او، محافظت شدیدی در سینه ام ایجاد شد، اما به زور آن را پایین آوردم.

مافقط برای رابطه جنسی با هم بودیم. هر چیز دیگری خارج از میز بود. " عزیزم، چند دقیقه دیگر، نام خودت را فراموش می کنی."

روی زانوهایم فرو رفتم و دهانم از تعجب در چشمانش بالا رفت. چند بار گذشته ما خشن و به طرز خوشمزه ای کثیف بود، اما امروز، حال و هوای یک جشن متفاوت را داشتم.

انگشتانم را به کمر بند لباس زیرش قلاب کردم و آنها را از زیر دامنش پایین کشیدم. ممکن است بخواهد دهانت را بپوشاند، قرمز.

این‌تنها هشدار بود که قبل از اینکه ران هایش را باز کنم و شیرجه بزنم، به طور متناوب بین لیس های ملایم و کشش های طولانی و سخت روی کلیشه کوچک شیرینش، دادم.

ناله کردم. او اینجا حتی طعم بهتری داشت. اکثر زنان فکر می کردند که مردان می خواهند طعم توت یا اسطوخودوس یا هر چیز دیگری را داشته باشند، اما اگر ما بیدمشک می خوریم، می خواهیم طعم بیدمشک را بچشیم. این تمام نکته لعنتی بود
ژول با یک دست موهایم را مشت کرد وقتی دو انگشتش را داخل او فرو کردم. من آنها را به آرامی داخل و خارج کردم در حالی که به اذیت کردن کلیشه او ادامه دادم. متورم و حساس بود، و وقتی دندان هایم را به آن فشار دادم، گریه آرام او مستقیماً به خروس من رسید.

قبل از اینکه سرعت و شدت ریتم را افزایش دادم، خودم را مجبور کردم مدتی دیگر آرام نگه دارم، او را مکیدم و انگشتش را لعنتی کردم تا زمانی که برانگیختگی اش روی دست و ران هایش چکید. من مست از مزه او همه را به هم زدم. غذا و آب را فراموش کنید. من می توانستم برای همیشه با جolz زندگی کنم.

انگشتانم را بیرون کشیدم و زبانم را جایگزین آنها کردم، مشتاق چیزهای بیشتر. ژول دور من تکان خورد. با گریه ای خفه شده موهایم را محکم تر مشت کرد و یک ثانیه بعد آب هایش به زبانم سرازیر شد.

لعنت به

حواسم با عطر او شناور شد، و وقتی او به هم می خورد و سعی می کرد از من فاصله بگیرد، باسنش را گرفتم و مجبورش کردم ساکن بماند.
"جاش..." نام من به عنوان یک ناله بیرون آمد، همچنین خفه.
وقتی سرم را بلند کردم و دیدم دست آزادش را روی دهانش گذاشته تا ناله هایش را آرام کند، خونم بالا رفت. زیباترین گل رز روی گونه هایش سایه انداخته بود و از نیروی سرکوب شده ارگاسم اشک در چشمانش می درخشید.

خروسم تهدید کرد که شلوار جینم را سوراخ خواهد کرد. من عاشق شنیدن فریادهای شیرین او بودم، اما در مورد اینکه کسی می دانست تنها چیزی که می خواهد منفجر شدن است، چیزی بسیار داغ بود.

"من هنوز تمام نشده، قرمز." من به کلیشه او یک لیس بی حال دیگر دادم. "تو نمی خواهی حرف مردی را قبل از اینکه غذاش تمام شود قطع کنی، نه؟"
ژول با ناله دیگری پاسخ داد.

به غذای خود برگشتم، لیسیدم و می مکیدم و زبانش را با ترک لعنت می کردم. تا زمانی که کارم تمام شد، باید او را با یک بازویم بالا نگه می داشتم که روی پاهایم بلند شدم.

باپشت دستم دهنم رو پاک کردم و از مزه ماندگارش لذت بردم. خونم از تحریک می پیید.

ای‌کاش برای یک دور دیگر وقت داشتیم، اما از قبل به شانس خود فشار می‌آوردیم. هیچ کس به ما برخورد نکرده بود، اما بوی سکس در فضا رسوخ کرده بود و عابر خطا کار لازم نیست قطعه دو و دو را کنار هم بگذارد. جولز مزمه کرد: «همیشه می‌خواستم کتابخانه را آلوده کنم.

خنده‌ای در گلویم حلقه زد. "تاپاک کردن ممکن است کلمه خیلی قوی باشد، اگرچه من گمان می‌کنم که اگر کسی بفهمد چه اتفاقی افتاده است، دسترسی به کتابخانه من را لغو کنند.»

خروسم مشتاق نوبتش می‌تپید، اما وقتی دستش را به سگک کمر بندم برد، مچ دستش را گرفتم و دوباره کنارش گذاشتم. گیجی‌پیشانی او را جمع کرد. "ولی-" بعداً از آن مراقبت خواهم کرد. نگران نباش.» "جاش، به نظر دردناک است."

آی‌تی‌بود دردناک. آنقدر سخت بودم که عذاب آور بود. اما بخش بیمار من از آن لذت می‌برد.

درد به من یادآوری کرد که هنوز زنده‌ام. جولز اشاره کرد: "شما هم نیاز به رهایی دارید." و من می‌دانستم که او فقط در مورد ارگاسم صحبت نمی‌کند.

من تکرار کردم: "من از آن مراقبت خواهم کرد." بیرون رفتن با جسدی به اندازه بنای یادبود و اشنگتن خیلی بد خواهد بود، اما افراد دیگر کتابخانه آنقدر دور از هم به نظر می‌رسیدند که مطمئن نبودم متوجه شوند. "نمی‌خواهیم به شانس ما فشار بیاوریم."

"درست." چشمانش را بست، نفس‌هایش کند شد. سکوت تنبلی در هوا می‌چرخید. امروز یک هشتاد کامل از نوع رابطه جنسی ما بود، اما گاهی اوقات شما سخت و سریع‌نیاز داشتید. زمان‌های دیگر شما نیاز به طولانی و بی‌حالی داشتید.

علاوه بر این، می‌توانستم روزها ژولز را بیرون بخورم و از آن خسته‌نشم. چشمانم برای ثانیه‌ای بیشتر از آنچه که باید، به ویژگی‌های ظریف و برافروختگی گلگون او ماند.

از روی انگیزه گفتم: «می‌خواهی شنبه آینده با من جایی بروی؟ وقتی چشمانش باز شد، روشن کردم. «بیمارستان در حال برگزاری پیک نیک سالانه همه کارکنان است و من دانش‌پرستاران سعی خواهند کرد من را مانند هر سال آماده کنند. فکر کردم با آوردن تاریخ جعلی جلوی آن را می‌گیرم.» روی کلمه تاکید کردم جعلی.

ابروهای ژول بالا رفت. "این برخلاف قوانین ترتیب ماست."

آره لعنتی میدونستم نمی دانستم چه چیزی باعث شد که از او پیرسم چه زمانی می توانم تعداد زیادی آشنای زن معمولی بیاورم، اما هر زمان که ژول آمبروز در میان بود، عقل از پنجره بیرون می رفت.

لعنتی خشمگین بود، اما از آنجایی که نمی توانستم کاری انجام دهم، ممکن است به آن متمایل شوم.

"قوانین به معنای تغییر دادن هستند." شانه بالا انداختم. «ببین، اگر زمانی به کسی نیاز داری که وانمود کند قرار ملاقات با توست، من اهل بازی هستم. این آسان تر از این است که از یک فرد تصادفی بپرسید.»

وقتی ژول به تردید ادامه داد، اضافه کردم: "غذای رایگان وجود دارد." قبل از اینکه او گفت: "من می توانم کار را انجام دهم."

"خوب. جزئیات را بعداً به شما پیامک خواهم داد." برگشتم تا بروم، اما صدای ملایم و ملایم او مرا متوقف کرد.

"جاش. تو خوب میشی؟"

سکوت کردم قبل از اینکه آن را قورت دهم، از نگرانی غیرمنتظره او، یک توده عجیب در گلویم ایجاد شد. "آره. خوب می شوم." لبخندی سریع روی شانه ام انداختم. "شبه آینده می بینمت، رد."

بعد از اینکه از کتابخانه بیرون آمدم، خدا را شکر، جایی که هیچ کس متوجه سختگیری من نشد -مستقیم به خانه رفتم و یک لیوان ماکالان برای خودم ریختم. چیز گران بود، اما هدیه تولد الکس بود. من آن را در طول سال ها جیره بندی کرده بودم و آن را برای بزرگترین جشن ها و بدترین روزهایم ذخیره کرده بودم.

لیوان اولم را تمام کردم و لیوان دوم را برای خودم ریختم. من به نعوظ دست نزدم. در عوض، در اتاق نشیمن نشستم و سرم را به کاناپه تکیه دادم و به سکوت گوش دادم.

دیدن ژول آرامش شگفت انگیزی را به همراه داشت، اما سبکی لحظه ای که در کتابخانه تجربه کرده بودم، از بین رفته بود.

بقیه نوشیدنی ام را پس زدم و از سوختگی ویسکی که در گلویم لیز می خورد لذت بردم.

در آن لحظه، این تنها چیزی بود که مرا گرم می کرد.

جولز

من می‌تواند از فکر کردن دست بردارید جی یا آنچه در آن اتفاق افتاده است OSH کتابخانه تنها قسمتی که او مرا مورد آزار و اذیت قرار داد - اگرچه من آن را دوباره پخش کرده بودم که تجربه ی خاص، بیش تر از آن چه می‌توانستم بشمارم- اما چهره اش وقتی به من گفت که بیمارش فوت کرده بود. طوری که مرا بوسیده بود، نرم و در عین حال ناامید، مثل اینکه هوس راحتی داشت اما نمی‌توانست خود را مجبور به درخواست آن کند. و حالتی که در هنگام رفتن به نظر می‌رسید، انگار وزن دنیا را بر دوش خود حمل می‌کرد.

آنها افکاری بودند که نباید داشته باشم. در چیدمان ما جایی برای آنها وجود نداشت، اما این مانع از آن نشد که فضایی را در سر من بدون اجاره اشغال کنند.

درحالی که به سمت پارکی می‌رفتم که در آن پیک نیک تمام کارکنان بیمارستان برگزارشد، دستور دادم: «بس کن، ژول». "جمعش کن." خانواده‌ای از نزدیک نگاه عجیبی به من انداختند و قدم هایشان را تند کردند تا اینکه از کنارم گذشتند.

عالی. حالا داشتم با خودم حرف می‌زدم و پدر و مادر و بچه ها را می‌ترساندم.

وقتی به ورودی پارک نزدیک شدم، آه عمیقی کشیدم و سعی کردم لرزش اعصاب شکمم را مهار کنم. به‌خاطر خدا پیک نیک بود. من فقط بخاطر اینکه غذای مجانی بود حاضر شدم بیام و هیچ وقت غذای رایگان را رد نکردم. اینطور نبود که یک قرار واقعی باشد.

نسیمی از کنارم گذشت و لباسم را دور کمرم وزید. "لعنت!" من با عجله پنبه ای را که در حال جوشیدن بود فشار دادم و از انتخاب لباسم پشیمان شدم. بالاخره دوباره به اندازه کافی برای لباس ها گرم شد، اما برنامه هواشناسی من یک بار دیگر مرا لعنت کرد و نتوانست به آن اشاره کند که چگونه

بادی بود. من باید تمام روز را با ننگه داشتن دامنم بگذرانم مگر اینکه بخواهم همه در بیمارستان تایر بدانند لباس زیر من چه رنگی می پوشم.

"چشمک مردم در حال حاضر؟ ما هنوز تو را مست نکردیم." تنبلی جاش توی گوشم نشست.

سرم را بالا گرفتم و دیدم که به در ورودی تکیه داده و دست هایش را روی سینه اش جمع کرده بود. هیچ اثری از تنش و اندوهی که روی صورتش در کتابخانه بود وجود نداشت. درعوض، پوزخندی حيله گر گونه هایش را فرورفت، و در حالی که از سر تاپا روی من می رفتند، درخشش کم رنگی از سرگرمی روشن شد. آرامش در سینه ام شعله ور شد. جاش خجالتی برای من دردناک بود، اما به دلایلی که ترجیح نمی دهم بررسی کنم، درد بودن او را به بودن ترجیح دادم. که در درد

وقتی به او نزدیک شدم گفتم: "این یک پیک نیک خانوادگی است، چن." "الکل مجاز نیست."

"از چه زمانی اینقدر مغرور شدی؟" او به قیطان من یک کشش سبک داد و وقتی دستش را از دستش جدا کردم خندید. «بافته، تخت، لباس سفید.» مطالعه ی دوم و آهسته تر او باعث ایجاد موج دیگری از بال زدن شد که سینه ام را پر کرد و پایه گلویم را قلقلک داد. شاید یکی از پزشکان مهربان در پیک نیک بتواند یک معاینه بداهه انجام دهد، زیرا اندام های داخلی من به وضوح کار نمی کند. "تو کی هستی و با قرمز چه کردی؟"

به این میگویند کمد لباس همه کاره. میدونی اگه ذوق داشتی.» بررسی موشکافانه او رابا یک مورد تیز از خودم پاسخ دادم، هرچند در گذشته، این ایده بدی بود.

یک پیراهن سبز آستین کوتاه روی برآمدگی عضلانی شانه های جاش کشیده بود و برنزه اش را جبران می کرد. شلوار جین او تنگ نبود، اما به اندازه ای تنیده بود که خطوط بلند و قدرتمند پاهایش را نشان دهد، و او موهای معمولی ژولیده اش را در یک کت شلواری مرتب کرده بود. که همراه با هوانوردانش، تراوش کردستاره قدیمی سینمای هالیوود در یک روز معمولی در شهر فضایی که جذاب تر از هر حقی بود.

"تناسب با طعم و مزه نیست." جاش دستی روی کمرم گذاشت و من را به داخل پارک راهنمایی کرد. گزگز در پایه ستون فقراتم جمع شد و به بیرون تابش کرد تا جایی که هر اینچ از پوستم را پوشاند. "حتی من می دانم که."

"هر چه." آنقدر حواسم پرت شده بود که نمی توانستم بازگشت بهتری داشته باشم. «شما فردی هستید که در مورد سلیقه صحبت می کنید. به نقاشی اتاق خوابتان نگاه کنید.»

"مشکل نقاشی چیست؟" "این افتضاح است."

"این افتضاح نیست. این استغیر معمول. مردی که از او خریدم گفت که قبلاً متعلق به یک کلکسیونر معروف بوده است."

چشمانم را گرد کردم. «این متعلق به یک کلکسیونر معروف بود و به نوعی به دست شمارسید؟ باشه حتما. در این یادداشت، من چیزی دارم که می خواهم به شما بفروشم. این پل بروکلین نام دارد. «متنفر نباش. همه نمی توانند به یک چشم دانا به هنر نگاه کنند.»

"کسی اصطلاحنامه روژه را صدا می کند. ظاهراً، فهمیم اکنون مترادف آن است مخوف."

جاش خندید، از توهین من ناراحت نشد. "خوشحالم که میبینم احساس بهتری داری. رد. دلم برای آن زبان زهرآگین شما تنگ شده بود." با یادآوری این که چرا در کتابخانه چنین حال بدی داشتم، لیخندم محو شد. من آن روز صبح یک متن "یادآوری" دیگر از مکس دریافت کردم. می توانستم او را در مورد بلوفش صدا کنم، اما فکر نمی کردم که دارد بلوف می کند. مکس عاشق بازی با مردم بود، اما وقتی فشار آمد، او هیچ ابایی نداشت که کسی را زیر اتوبوس بیندازد.

وقتی به استرس ناشی از مدرسه، آمادگی در بار و عروسی آتی بریجت اضافه شد، خیلی زیاد بود. مثل احمق ها روی کتاب های درسی ام در کتابخانه گریه کرده بودم و در گرمای هوا به جاش پیام می دادم که حواسش پرت شود.

تااو آمد، خودم را جمع و جور کرده بودم، اما از پیام دادن به او پشیمان نشدم. حضور او به طرز عجیبی درمانی بود، و کاری که او در پشته ها انجام داد...

انگشتان پایم پیچ خورد.

"تو چگونه؟" من پرسیدم. من تنها کسی نبودم که حال بدی داشت. "حالت چگونه؟"

سایه ای از صورتش گذشت قبل از اینکه به لبخند تند دیگری تبدیل شود. "من عالی هستم. چرا؟"

من که فریب بی وجدان بودن او را نخورده بودم، گفتم: «اشکال ندارد که غصه بخوری. نمی خواستم به زخم هایش ضربه بزنم، اما می دانستم که احساسات مخرب چقدر می توانند مخرب باشند. "حتی اگر در مورد چیزی که بخشی از کار شماست باشد." لبخند جاش کمرنگ شد و گلویش با پرستوی سفت خم شد قبل از اینکه نگاهی را برگرداند.

او گفت: "بیا چیزی برای خوردن بگیریم." "من از گرسنگی میمیرم."

من اشاره کردم و موضوع را رها کردم. هر کس غم و اندوه را به طور متفاوتی مدیریت کرد. من قصد نداشتم او را مجبور کنم در مورد چیزی صحبت کند که آماده یا مایل به گفتگو نیست.

"پس، وقتی همه اینجا هستند، چه کسی بیمارستان را پرسنل می کند؟" سوژه را به چیزی سبک تر تغییر دادم.

شانه های سفت جاش شل شد. او گفت: "کارکنان ضروری هنوز آنجا هستند، اما آنها در شیفتهای چرخشی هستند تا همه این فرصت را داشته باشند که در کنار پیک نیک حرکت کنند." "این تنها رویدادی است که با تمام کارکنان ما به جز جشن تعطیلاتمان برگزار می کنیم، بنابراین یک معامله بزرگ است."

"ژول!" وقتی به سر میز غذا رسیدیم، یک سبزه زیبا و با ظاهری آشنا پرتو درخشید. "خیلی خوشحالم از دیدنت. من متوجه نشدم که جاش یک قرار می آورد."

من و جاش همخوانی کردیم: "این یک قرار نیست." مکث کوتاهی دنبال شد که در طی آن پوزخند گشاد سبزه بیشتر شد.

"البته. بد من." دستش را دراز کرد، چشمانش از طنز برق می زد. "من کلارا هستم. ما به نوعی در The Bronze Gear ملاقات کردیم." شناخت به من کوید. "تو قرار جاش بودی." باهم کار کردند؟ و ظاهراً با توجه به سهولت سلام و احوالپرسی با یکدیگر، روابط خوبی داشتند.

پیچک هولناکی از حسادت دور روده ام پیچید و فشرد. *وای نه، اوه نه نه نه* من می توانستم نه به جاش حسودی کن آن را خراش دهید. من نبوده جاش حسودیم احتمالاً ماست تاریخ مصرف گذشته را برای صبحانه یا چیزی خوردم. این مشکل با غذاهای با طعم لیمو بود - آنها چه بخواهند چه نباشند طعم ترش را می چشند. کلارازد زیر خنده. "اوه نه، من قرار او نبودم. فقط همکاری من یک پرستار در اورژانس هستم."

"او یک دوست دختر دارد." جاش یک هات داگ را روی یک بشقاب مونتاژ کرد. متصدی بار از The Bronze Gear. صحبت از اینکه تینزلی کجاست؟ "او است نه دوست دخترم. ما فقط با هم قرار می گذاریم، و او کار می کند، بنابراین نتوانست آن را انجام دهد." کلارا با درخششی گمانه زنی در چشمانش به من نگاه کرد. «اگر قرار او نیستی...»

"او مال من است جعلی قبل از اینکه بتونم جواب بدم جاش گفت. پیک نیک سال گذشته را به یاد دارید؟ من به سختی می توانستم نفس بکشم با همه مردمی که دخترانشان را به صورتم هل می دادند. می خواستم از تکرار جلوگیری کنم." کلارا گفت: «حتماً آسیب زا بوده است.»

به طعنه خشکش پوزخند زدم. من قبلاً او را دوست داشتم. هر زنی که جاش را فراخواند، در کتاب من A-plus به دست آورد.
"بود. اینجا." جاش مونتاژ غذایش را تمام کرد و قبل از تکرار تلاش هایش روی یک بشقاب تازه آن را به من داد.

هات داگ با سس کچاپ، خردل و ذائقه. یک طرف سالاد یک مشت چیپس و یک بیسکویت چیپسی شکلاتی برای این کار.
"آیا واقعا نیاز دارید؟" به اونی که تو دستم بود اشاره کردم. "این بیش از حد است، حتی برای شما."

انگار خنگ به من خیره شد. او گفت: «آن بشقاب برای توست. / این مال من است.» او یک همبرگر و سالاد کلم را به فضل خود اضافه کرد.
خدایا شکر که این کار را برای من انجام نداد. من از سالاد کلم متنفر بودم بافتش منواذیت کرد

"اوه." وزنم را تغییر دادم و سعی کردم صدای گرمای زیر پوستم را نادیده بگیرم. "با تشکر."
جاش به جای پاسخ دادن به من پشت کرد تا به یکی دیگر از همکارها سلام کند.

به او اعتماد کنید که کار نیمه خوبی انجام دهد و بلافاصله بعد از آن دوباره مانند یک تندرفتار کنید.

گازی با ناراحتی از هات داگم گرفتم و کلارا را در حال تماشای ما گرفتم. وقتی متوجه خیره شدن من شد رویش را برگرداند، اما شانه هایش از چیزی که مشکوک شبیه خنده به نظر می رسید می لرزید.
از آنجایی که LHAC رسماً بخشی از بیمارستان تایر نبود، هیچ کس دیگری از کلینیک اینجا نبود، و این باعث شد که من و جاش مجبور نباشیم تاریخ جعلی خود را برای باربز و شرکت توضیح دهیم. همچنین نگران اطلاع دوستانم نبودم. هیچکدام از آنها کسی را که در بیمارستان کار می کرد به جز جاش نمی شناختند.

تا چند ساعت بعد، جاش را همراهی می کردم که در پارک گردش می کردیم و هر وقت کسی سعی می کرد او را به خواهر، دختر یا نوه اش معرفی کند، نقش وظیفه آمیز قرارملاقاتش را بازی می کردم. او دروغ نگفته بود که گفت همه می خواهند او را راه بیندازند.

بعد از اینکه یک پرستار و دخترش ناامید به نظر می رسید، غر زدم: «من جذابیت را درک نمی کنم.» تو حتی آنقدرها هم خوب نیستی. حداکثر یک قزل آلا شاید یک باس بزرگ دهان، تاکید بر دهان بزرگ.

"تو از دهان من در کتابخانه خیلی خوشتر آمد." پاسخ ابریشمی جاش شعله های آتش را روی پوستم لیسید.

"بودباشه."

وقتی مرا به سمت خود کشید، نفسم را مکیدم، زمزمه اش هشدار تاریک در گوشم بود. "من را تحریک نکن، رد، وگرنه تو را روی میز پیک نیک پهن می کنم و زبانت را لعنتی می کنم تا زمانی که مجبور به خزیدن لعنتی به خانه شوی، زیرا پاهایت دیگر کار نمی کنند."

او مرا رها کرد و به مردی که به ما نزدیک می شد لبخند زد. او گفت: «هی، میکا»، مثل اینکه یک ثانیه پیش من را تهدید نکرده بود که ذهنم را جلوی هزار نفر بیرون بیاورم. "اوضاع چگونه؟"

بعد از اینکه با هم احوالپرسی کردند، جاش من را به میکا معرفی کرد و او لبخندی آشکار به من نشان داد.

«خب، ژول، چه کار می کنی؟ شما دانش آموز هستید؟» ساکن دیگر تقریباً هم سن جاش بود، اما او به گونه ای خودنمایی می کرد که کاملاً با جذابیت آسان جاش در تضاد بود. جاش ممکن است مغرور باشد، اما حداقل در این مورد خود را تحقیر می کرد. میکا به نظر می رسید که او به تبلیغات تبلیغاتی خود کمی بیش از حد اعتقاد داشت.

«بله، در قانون تایر. چند هفته دیگر فارغ التحصیل می شوم.» ابروهای میکا بالا رفت. "قانون؟ واقعاً؟ من از شک و تردید آشکار او سفت شدم.

"آره واقعاً." لحن مودبانه ام را کنار گذاشتم و آنقدر یخ زدم که امیدوارم توپ های او را از بین ببرد. ممکن است برخی از افراد از شک و تردید میکا بهره ببرند، اما من وقتی آن را دیدم، قضاوت را تشخیص دادم و هیچ تعهدی نداشتم که با کسی که به خود زحمتی نمی دهد مهربانی اش را پنهان کند، رفتار کنم. "غافلگیر شدن؟"

"کمی. شما شبیه یک دانشجوی حقوق نیستید." چشمان میکا روی سینه ام افتاد و خارهای ریز تحقیر به من کوبید.

در کنار من جاش ساکت شد و رفتار راحت او جای خود را به تنش تیره و فراری داد که هوای اطرافمان را به هم ریخته بود.

"من متوجه نشدم که دانشجویان حقوق یک جهانی دارند نگاه کن" من در مقابل اصرار به ضربدری دستانم روی سینه ام مقاومت کردم. من این رضایت را به میکا نمی دهم. "آنها چگونه هستند فرض می شوند نگاه کردن؟"

او خندید، حتی این نجابت را نداشت که از صدای من خجالت زده به نظر برسد. "شما می دانید منظورم چیست."

"من نه." جاش قبل از اینکه بتوانم جواب بدم صحبت کرد و لحنش به طرز فریبنده ای سبک بود. "منظورت چیه، میکا؟"

ناراحتی برای اولین بار از چهره همکارش عبور کرد زیرا میکا در نهایت متوجه شد که مکالمه به سمتی که او می خواست پیش نمی رود.

"میدونی." او دستی را در هوا تکان داد و سعی کرد آن را بازی کند. "شوخی بود."

لبخند جاش به چشمش نرسید. "جوک ها قرار است خنده دار باشند." "سبک شو، مرد." اخم ناراحتی میکا به آزار تبدیل شد. "بین، من فقط می گویم، تعجب کردم، باشه؟"

"این چیزی نیست که شما می گوید. آنچه شما می گوید این است که بر اساس ظاهرش در مورد هوش او فرضیاتی کرده اید که کاملاً ناعادلانه است، فکر نمی کنید؟ لبه مرگباری زیر صدای دلنشین جاش دوید. «به عنوان مثال، اگر بخواهم در مورد آن فرضی بکنم شما، فکر می کنم بر اساس لباس های مارک هاروارد که در هر فرصتی می پوشی، یک ژاکاس باشکوه بودی، علی رغم اینکه فقط به این دلیل وارد شدی که نام خانوادگی ات روی جدیدترین ساختمان علمی آنها حک شده است. اما مطمئنم که این درست نیست. شما/انجام د/د فارغ التحصیل از هاروارد مد - نزدیک به انتهای کلاس، اما شما فارغ التحصیل شدید. این برای چیزی مهم است.»

دهان میکا باز ماند در حالی که توپی از احساسات در گلویم جمع شد و حاضر به تکان خوردن نشد. نمی توانستم به آخرین باری فکر کنم که کسی برای من ایستاد. احساس عجیبی بود - گرم و غلیظ، مثل عسل که در رگهایم می لغزد. "به هر حال، من از بی ادبی شما نسبت به قرار ملاقاتم قدردانی نمی کنم." صدای جاش سخت شد.

«این یک رویداد کاری است، پس عذرخواهی کنید، کنار بروید و ما آن را کنار می گذاریم. اما دوباره به ژولز بی احترامی کن و من خودم تو را در اورژانس می گذارم.»

سوراخ های بینی میکا باز شد، اما او آنقدر گنگ نبود که بخواهد بحث کند. نه زمانی که جاش فعال به نظر می رسید/میدمرد دیگر از خط خارج می شد تا بتواند او را تزیین کند.

"متاسفم." عذرخواهی شدید میکا به اندازه اشک تمساح حاوی صداقت بود. روی پاشنه هایش چرخید و دور شد، بدن نی آلودش از خشم می لرزید.

سکوت سنگینی در پی او فرود آمد. مقداری از تنش از بدن جاش خارج شد، اما خط فک او یک برش سخت باقی ماند.

تلاش کردم و نتوانستم توده ی دایمی گلویم را قورت دهم. "تو مجبور نبودی این کار را بکنی." "چیکار کنم؟" درب بطری آبش را باز کرد و جرعه ای نوشید. "از من دفاع کن."

"من از شما دفاع نکردم. من یک احمق را به خاطر احمق بودن صدا زدم." نگاهی از پهلویه من انداخت. "علاوه بر این، من تنها کسی هستم که می توانم برای شما یک احمق باشم."

خنده آبی شرم آوری زدم. من آنقدر به جنگیدن در نبردهای خودم عادت کرده بودم که مطمئن نبودم چگونه با داشتن کسی کنارم کنار بیایم. جاش قرار بود دشمن من باشد، اما معلوم شد که او متحد من است. به هر حال در این نمونه خاص.

"خب، اگر در یک چیز برتری داشته باشید، این است که تند و تیز باشید." دامنم را بین انگشتانم مالیدم. پنبه صاف اعصاب مسابقه ام را آرام کرد. "من در همه چیز عالی هستم، قرمز." کشش ضعیف جاش مثل یک پتوی گرم روی من نشست.

چشمانمان قفل شد و نگه داشت. یک بار الکتریکی در هوا بین ما شعله ور شد و روی ستون فقراتم وزوز کرد. جاش را سال ها می شناختم، اما این اولین باری بود که او را با این جزئیات جسورانه و پر زحمت می دیدم.

انحنای تند استخوان گونه هایش به سمت فک قوی کاهش می یابد. چشمان پر رنگ و تیره مانند شکلات در حال ذوب شدن، با مژه های طولانی که داشتن آنها برای مردان غیرقانونی است. قوس ابروهایش و انحنای محکم و حسی لب هایش.

چگونه هرگز متوجه نشده بودم که جاش چقدر فوق العاده و ویرانگر زرق و برق دار است؟

من آن را در سطح فکری می شناختم، البته همان طور که می دانستم زمین گرد و اقیانوس ها عمیق است. غیرممکن بود کسی با آن ویژگی ها، به این شکل چیده شده باشد، چیزی جز زیبا باشد.

اما این اولین باری بود که این کار را می کردم با تجربه ای تی. مثل این بود که جلد ورق شفاف روی یک اثر هنری معروف را پوست کنده و در نهایت آن را با شکوه کامل ببینیم.

دست های جاش قبل از اینکه آنها را باز کند به صورت مشت های شل در کنارش حلقه شد.

"آخرین تماس به زودی." کلمات خشن و خش دار ظاهر شدند، مثل اینکه صحبت کردن او را آزار می داد. «اگر غذای بیشتری می خواهید، باید قبل از پایان پیک نیک آن را بگیریم.»

بارالکتریکی از بین رفت، اما اثرات آن به صورت فیلمی از گزگز روی پوست من باقی ماند.

"درست. غذای بیشتر." گلویم را صاف کردم. "من همیشه برای غذای بیشتر درگیر هستم."

قبل از اینکه زیر یکی از درختان بلوط بزرگ در حاشیه پارک مستقر شویم، بشقاب هایمان را در سکوت درست کردیم. بیشتر غذاها تمیز انتخاب شده بودند، اما ما موفق شده بودیم آخرین همبرگر و یک کیک کوچک شکلاتی را برای به اشتراک گذاشتن گیر بیاوریم.

"به نظر می رسد که همکاران شما شما را بسیار دوست دارند، با وجود این، میکای دیک هد." کاپ کیک را با یک چاقوی پلاستیکی به دو نیم تقسیم کردم و قسمتش را به جاش دادم. او آن را گرفت، دهانش عجیب بود. اینقدر تعجب نکنید. من آدم دوست داشتنی هستم، رد."

"هوم." وقتی غذا می خوردیم نگاهی به او انداختم. دعوا کرده بودیم، دعوا کرده بودیم، اما هنوز چیزهای زیادی در مورد او نمی دانستم. چطور ممکن بود بعد از هفت سال اینقدر کمی در مورد کسی بدانیم؟ «آیا همیشه می خواستی پزشک شوی؟ وقتی متوجه درخشش چشمانش شدم اضافه کردم. "اگر من بتوانم قبل از گفتن شما جلوی آن را بگیرم، لنگ است."

خنده عمیقی از سینه جاش بلند شد. "به اندازه کافی منصفانه." به تنه درخت تکیه داد و پاهایش را دراز کرد. حالت متفکرانه ای از چهره اش عبور کرد. من مطمئن نیستم که چه زمانی تصمیم گرفتم پزشک شوم. بخشی از آن انتظارات بود، حدس می زنم. دکتر، وکیل، مهندس. حرفه های کلیشه ای برای یک بچه چینی-آمریکایی. اما بخش دیگری هم وجود داشت که... "او تردید کرد. "این به نظر بد می رسد، اما من می خواهم به مردم کمک کنم، می دانید؟ یادم می آید در بیمارستان منتظر بودم که آوا نزدیک بود غرق شود. این اولین باری بود که فهمیدم اطرافیانم برای همیشه زنده نخواهند بود. لعنتی ترسیده بودم و من مدام به این فکر می کردم که اگر آن روز با او کنار دریاچه بودم چه می شد؟ آیا می توانستم او را نجات دهم؟ آیا غرق شدن حتی اتفاق می افتاد؟ و مامانم اگر قبلا متوجه شده بودم مشکلی وجود دارد و از او کمک گرفته بودم چه می شد...»

دردی عمیق در من پخش شد با ترک کوچک صدایش. دستی آزمایشی روی زانوی او گذاشتم و آرزو کردم که در تسلی دادن مردم بهتر باشم. به آرامی گفتم: تو بچه بودی. "آنچه اتفاق افتاد تقصیر تو نبود."

"میدانم." جاش به جایی که دستم به جین آبی شلوار جینش چسبیده بود خیره شد. گلویش با پرستو سختی تکان خورد. "اما این باعث نمی شود که من احساس کنم که بودم." درد تشدید شد.

چه مدت با احساس گناهش زندگی کرده و آن را برای خودش نگه داشته است؟ من شک داشتم که به آوا گفته باشد، نه زمانی که او احساس گناه کرده است. شاید به الکس گفته بود که کی

آنها دوست بودند، اما من نمی توانستم تصور کنم که الکس یخی به خصوص آرامش بخش است.

تو برادر خوبی هستی و دکتر خوبی هم هستی. اگر شما نبودید، در مورد آن می شنیدم. به من اعتماد کن. "لبخندم را با شیطنت آغشته کردم. "من درگیر همه شایعات هستم."

که باعث خنده کوچک من شد. "آه من می دانم. تو و آوا هر وقت به یکی از فحش هایت وارد می شدی ساکت نمی شدی." «
وقتی دستم را با دستش پوشاند و انگشتانمان را به هم تاب داد، قلبم پرید توی گلو. او فشار داد، که یک عمل بیش از کلمات می تواند گفت.

سه ماه پیش، هرگز با میل به او دست نمی زدم، و او هرگز برای آرامش به من روی نمی آورد.

با این حال ما اینجا بودیم و در عجیب ترین تکرار از آنچه که رابطه ما می تواند باشد وجود داشتیم. نه کاملاً دوستان، نه کاملاً دشمنان. فقط ما.
"و شما؟ چرا وکیل شدی؟" جاش پرسید.

"من هنوز وکیل نیستم." بی حرکت ماندم، از ترس هر حرکتی که صلح شکننده و درمانی بین ما را از بین ببرد. "اما، اوم، از نظر قانونی بلوند یکی از فیلم های مورد علاقه من است."

خندیدم که ابروهایش به سمت خط رویش موهایش رفت. "به من گوش کن،
باشه؟ فیلم نقطه پرش بود. از روی کنجکاوی به دانشکده های حقوق نگاه کردم و در سوراخ خرگوش افتادم. هر چه بیشتر در مورد این رشته یاد می گرفتم، بیشتر از این ایده خوشم می آمد...» کلمه مناسب را جستجو کردم. «هدف، حدس می زنم. کمک به مردم برای حل مشکلاتشان. بعلاوه برخی از قوانین حقوق خوبی دارند.» گرما بر گونه هایم نشست. "این به نظر سطحی می رسد، اما امنیت مالی برای من مهم است."

"این سطحی نیست. پول همه چیز نیست، اما برای زنده ماندن به آن نیاز داریم. هر کسی که بگوید به آن اهمیتی نمی دهد، دروغ می گوید."
"حدس می زنم."

دوباره در سکوت همنشین فرو رفتیم. بعد از ظهر طلایی بهاری مه ملایمی را بر صحنه انداخت و من احساس کردم در رویایی زندگی می کنم که بقیه جهان وجود ندارد. بدون گذشته، بدون آینده، بدون حداکثر، امتحان، یا نگرانی پول.

اگر فقط.

بنابراین، آنچه قبلاً گفتید. جاش سرش را چرخاند تا به من نگاه کند. "برادر و دکتر خوب، ها؟" دستش را از دستم برداشت. قبل از اینکه دوباره قیطانم را بکشد، برای لحظه ای کوتاه برای از دست دادن لمسش سوگواری کردم، لبخند کجی روی دهانش نقش بست. "این یک تعریف بود، قرمز؟"

"اولین و آخرین من برای شما، پس تا می توانید از آن لذت ببرید."
"اوه، من این کار را خواهم کرد. هر لقمه." پیشنهاد مخملی صدایش مغزم را دور زد و مستقیم به سمت قلبم رفت.
"خوب،" من موفق شدم.

چه اتفاقی داشت برای من می افتاد؟ شاید کسی غذا را با داروهای تقویت کننده مقوی تغذیه کرده است، زیرا من نباید اینقدر از جاش ناراحت باشم.
آنچه به عنوان یک تاریخ جعلی آغاز شد به سرعت به یک بحران وجودی تبدیل شد. متنفر بودن از جاش یکی از ارکان اصلی سبک زندگی من بود، همراه با عشق من به موکاهای کاراملی، بیزاری من از ورزش کاردیو، و سرگرمی روزهای بارانی من در جستجوی کتابفروشی های مبهم. بغضم را از او دور کن، و من با چه چیزی باقی ماندم؟

ضربان قلبم تند شد/ونجا نرو
لبخند جاش محو شد و شدتی بر جای گذاشت که از سرم تا انگشتان پام لرزید.

یک ثانیه بی پایان بین ما دراز شد، که توسط همان بار الکتریکی قبلی به حالت تعلیق در آمد، قبل از اینکه فریاد خنده اطراف آن را به نصف برد.

من و جاش همزمان از هم جدا شدیم. "باید برویم-"

"مجبورم که ترک کنم-"

صدای ما در هجوم بهانه ها در هم پیچیده شد.
با وجود اینکه پرواز ما 5 روز دیگر نبود، گفتم: «باید برای الدورا وسایل خود را جمع کنم.

به عنوان ساقدوش بریجت، آوا، استلا، و من در اوایل پرواز برای آمادگی قبل از عروسی، توسط جت شخصی الکس، پرواز می کردیم. جاش در جشن عروسی نبود، اما داشت به ما ملحق می شد، چرا که وقتی می توانی خصوصی پرواز کنی، چرا پرواز تجاری داشته باشی؟

"درست. من می مانم، کمک می کنم تا پاک سازی شود." جاش دستی بین موهایش فرو کرد. "ممنونم که اومدی. ما با موفقیت تمام تلاش های خواستگاری را دفع کردیم."

"ممنون که من را دعوت کردید. خوشحالم که تونستم کمک کنم." ضربان ناجوری گذشت.

باتوجه به هماهنگی هایمان، باید برای رابطه جنسی به محل او برویم، زیرا قرار بود سنگ بنای رابطه ما باشد، اما بعد از صحبت های ما همین الان، این احساس اشتباه بود.

جاش هم حتما همین فکر را می کرد، چون هیچ چیز دیگری نگفت جز: «به زودی می بینمت، رد.»

"به امید دیدار."

قدم‌هایم را تند کردم تا به در خروجی پارک رسیدم، خیلی ترسیدم به عقب نگاه کنم مباداجاش گیجی روی صورتم خط خورد.

او تمام هفته کار می‌کرد، بنابراین من تا سفر الدورا ما او را نمی‌دیدم. می‌توانستم وقت‌بگذارم تا دوباره تنظیم کنم و به تعادل خود برگردم، AKA جذب او شد اما به سختی او را تحمل می‌کرد.

اما احساس غرق شدنی داشتم که هر چیزی که جهان ما را از محورش برانداخته است، این کار را غیرقابل بازگشت کرده است. نه در یک بعد از ظهر، بلکه در تمام لحظاتی که به آن منتهی شد - آتش بس ما در کلینیک، درس‌های اسکی ما، شب ما درورمونت، پیمان فقط جنسی ما. سنبل و کتابخانه و صدها لحظه‌ی کوچکی که در آن به‌جاش فکر می‌کردم و همان ناراحتی احشایی را که زمانی که او از ذهنم عبور می‌کرد راتجربه نمی‌کردم.

بازهم به ژولز بی‌احترامی کن و من خودم تو را در اورژانس می‌گذارم. این سطحی نیست.

این‌یک تعریف بود، قرمز؟

نمی‌دانستم از احساسات عجیب و غریب نسبت به جاش چه کنم، اما یک چیز را می‌دانستم: هیچ بازگشتی به آنچه قبلاً بودیم وجود نداشت.

جاش

من N HINDSIGHT، گرفتن جی به پیک نیک بدترین ایده بود ULES من D EVER داشته است. سود کوتاه مدت پیشی گرفتن از خواستگاران بیمارستان، ارزش درد طولانی مدت تکرار بعد از ظهر را بارها و بارها در ذهنم مانند رکورد شکسته ای که طاقت پرتاب آن را نداشتم نداشت.

تویه بچه بودی / اتفاقی که افتاد تقصیر تو نبود تو برادر خوبی هستی و دکتر خوبی هم هستی.

هر بار که به گفتگوی خود در زیر درخت فکر می کردم، می خواستم زمان را به عقب برگردانم و یخ بزخم تا بتوانیم برای همیشه در آن لحظه بمانیم. آفتاب می درخشد، غذا در دامن ماست، جای خالی سینه ام با حضور ژول که آن را پر می کند کمی کمتر خالی می شود.

غیرقابل قبول بود

خواستن لعنتش خوب بود وقتی روز بدی داشتم نمی خواستم به او زنگ بزنم.

مهم نبود که او تنها کسی بود که می توانستم بدون ترس از قضاوت با او صحبت کنم. از این به بعد دیگر شبه خرما وجود نخواهد داشت، حتی تقلبی. قطعاً دیگر نباید بخوابد یا به او اجازه دهم پیراهن مرا قرض بگیرد.

من هنوز اونی رو که بعد از سنبل بهش قرض داده بودم نشسته بودم. بالاخره به سراغش می رفتم، اما بوی بدی نداشت. بوی کمرنگی شبیه او می داد - گرم و دارچینی بارایحه ای از کهربا.

همان عطر حواس من را در برگرفته بود که صورتم را در گردنش فرو بردم و عمیق تر در او فرو رفتم و سعی کردم آن بی وقفه و خاموش نشدن را تسکین دهم. نیاز در شکم من اما هر فشار و بوسه فقط آن را بزرگتر می کرد و ناامیدی من به سرعت و نیروی لعنتی من سرازیر شد.

تخته‌سر در پاسخی موزون به فشارهای من به دیوار کوبید، در حالی که من به ژول کوبیدم، ماهیچه‌هایم کشیده شده و از عرق نیم ساعت گذشته لخته شده بودند.

بعد از ظهر آن روز در آتنبرگ فرود آمده بودیم و من و جولز باید در یک طول موج باشیم زیرا او بیست دقیقه بعد از ورود به سوئیت من با یک جمله بیشتر از "می‌خواهی لعنتی؟"

هیچ اشاره‌ای به پیک نیک، کتابخانه، یا قانون دیگری که ما شکسته بودیم، خدا را شکر. ما هر دو مشتاق بازگشت به وضعیت موجود بودیم و من با خوشحالی موظف بودم.

حالا، اگر فقط می‌توانستم گرسنگی ژولز را از سیستم بیرون کنم، مرد خوشبختی خواهم بود. "جاش" گریه تندش در اتاق هتل پیچید و به پشتم چنگ زد و اطرافم منفجر شد.

جولزه شیوه‌ای که می‌جنگید لعنتی کرد - خشن و آتشین، بدون محدودیت. اعتیادآور بود

سوختگی نفیس ناخن‌هایش با آتشی که در رگ‌هایم وجود داشت مطابقت داشت، وقتی دستی‌را روی دهانش فشار دادم و گریه‌اش را قطع کردم. "شس. همه را بیدار خواهی کرد." در حالی که بیدمشک او در اطرافم موج می‌زد، فک‌ها از تلاش برای جلوگیری از ارگاسم من فشرده شد. مسیح. این باید غیرقانونی باشد که کسی چنین احساس خوبی داشته باشد. "شما نمی‌خواهید دوستان ما بشنوند، نه؟"

سوئیت من در آن سوی هال از جولز و استلا و تنها دو در پایین تر از آکس و آوا قرار داشت. آکس در اتاق کنفرانس هتل در طبقه پایین مشغول تماس ویدیویی بود و آوا و استلا در آستانه جشن مجردی امشب بریجت چرت می‌زدند، اما من نمی‌خواستم ریسک کنم. ماقبل به اندازه کافی در حال خطر بودیم که دقیقاً زیر بینی آوا دزدکی بزنیم.

کوبیدن سر تخته ممکن است من را از بین ببرد، اما من به راحتی می‌توانم آن را به عنوان یک اتاق دیگر روی زمین بازی کنم. ژولز زمزمه کرد، اما وقتی دستم را از دهانش برداشتم، حتی وقتی بار دوم آمد، با موفقیت گریه‌هایش را کم کرد. صورتش را روی شانه ام فشار داد، بدنش با رها شدن بی صدا می‌لرزید.

زمزمه کردم: "دختر خوب." این فریادها را حفظ کن، رد. من تنها کسی هستم که می‌توانم بشنوم که چقدر خروس من را در آن کوچولو تنگ دوست داری."

ناله دیگر، بلندتر.

بیدمشک او حتی محکم تر از بار اول دورم را گرفت و ارگاسمی کورکننده با چنان نیروی ناگهانی و غیرمنتظره ای در وجودم فرو رفت که برای لحظه ای زبانم را از دست داد.

هنگامی که پس لرزه ها سرانجام محو شدند، در مقابل او فرو رفتم و از احساس انحنای نرم او که در بدنم ذوب می شد، لذت بردم. او آنقدر احساس عالی بودن می کرد که وسوسه شدم برای همیشه آنجا بمانم و خودم را در گرمای او گم کنم. به خودم اجازه دادم یک ثانیه دیگر از آن لحظه لذت ببرم قبل از اینکه با اکراه خود را کنار بکشم. من یک بطری آب از مینی بار هتل به ژول دادم، در حالی که دهانم از محتوای او خمیده شده بود و حالت کمی مات و مبهوت داشت. "با تشکر." او جرعه ای از نوشیدنی را نوشید، صدایش خواب آلود همراه با شادی پس از ازدواج. "من به زودی می روم. فقط..." خمیازه ای صورتش را شکافت. "یه لحظه صبر کن."

قبل از اینکه به زور آن را پایین بیاورم، ناامیدی در قفسه سینه ام به وجود آمد. این فقط سکس است، به خودم یادآوری کردم. «تازمانی که فقط یک ثانیه باشد. نمی خواهم به طور تصادفی بخوابی.» کنارش روی تخت نشستم. من خارش کردم تا او را نزدیکتر کنم، اما به جای آن دستانم را پشت سرم نگه داشتم. اوبا خشم به من نگاه کرد، رضایت او جای خود را به عصبانیت داد. "من می بینم که احمق برگشته است."

"او هرگز ترک نکرد." به طور مشخص. "ژول از رختخواب بلند شد و شانه هایش را در پیراهنش انداخت. "من هستم شوخی کردن قرمز. "خم شدم و قبل از اینکه بتواند دکمه بالای سرش را ببندد مچ دستش را گرفتم. "اگر می خواهید کمی بیشتر بمانید. اینطور نیست که آوا و استلا بیدار باشند تا با هم بنشینند."

دوباره کشیدمش تو تخت قبل از اینکه کنار من استراحت کند، یک ثانیه مقاومت کرد. او می دانست که حق با من است. اگر الان می رفت، کاری جز سرگردانی در هتل نداشت.

"بچه ها، به هر حال امشب چه کار می کنید؟" من پرسیدم. "شام و باشگاه. ژول بینی اش را چروک کرد. "کاش می توانستیم یک جشن مجردی کامل برای بریجت برگزار کنیم، اما امشب تنها شبی است که او حتی کمی وقت آزاد دارد، بنابراین ما آن را ساده نگه می داریم." ابرو هام به خط مو هام رسید. "شما ملکه الدور را می گیرید چماق بازی؟ که در الدور؟"

"ما در لباس مبدل خواهیم بود."

من به جولز خیره شدم، مطمئن نبودم که او شوخی می کند. با صد در صد جدی به عقب خیره شد.

تکرار کردم: «استدلال کن. "من از شکستن آن برای تو متنفرم، قرمز، اما یک کلاه گیس و عینک آفتابی برای پنهان کردن مشهورترین زن کشور کافی نیست."

اوبا تمسخر گفت: "ما عینک آفتابی نمی زنیم." «هیچ کس در شب عینک آفتابی نمی زند، جز دوشی. نه، ما یک میکاپ آرتیست را استخدام کردیم تا چهره ما را متحول کند.»

"با من لعنتی؟ لعنتی یک آرایشگر قرار است چهره شما را دگرگون کند؟"

یک MUA ماهر می تواند یک کار را انجام دهد/مقدار زیادی "ژول با قاطعیت گفت. واضح است که شما هرگز تغییرات قبل و بعد از آرایش را در یوتیوب تماشا نکرده اید. صورتم را مالیدم. مکالمه لحظه به لحظه سورئال تر می شد. «نه، نداشتم، زیرامن آرایش نمی کنم.»

"بنابراین؟ شما فضا نورد نیستید، اما این شما را از تماشای ویدیوهای مربوط به پرتاب موشک باز نمی دارد."

"آره، چون راکت ها جالب هستند."

آرایش هم همینطور."

"به من نه."

شانه هایش را به حالت بالا انداختن بالا انداخت. "تو همیشه بی ذوق بودی."

"من به تو لعنتی می زنم، نه؟ اون در مورد شما چی میگه؟"

ژول دستانش را روی سرش دراز کرد و خمیازه کشید. "این که من یک انسان دوست داشتنی و سخاوتمند هستم که وقتی هیچ کس دیگری این کار را نخواهد کرد، شما را متأسف خواهم کرد."

وقتی او را بلند کردم و قبل از اینکه او را روی بغلم بنشانم، صدایی تند به الاغش زدم، صدای جیغ او را قطع کرد. پشتش به تنه ام فشار داد و من به اطراف دست بردم تاران هایش را باز کنم.

"بعد مجبورم نکن به بیدمشک تو بزمن، قرمز." به نشانه هشدار، انگشت شستم را روی کلیشه هنوز متورمش مالیدم. "من آنقدر مهربان نخواهم بود."

لرزی در بدن ژولز پیچید، اما او در مقابل من فرو رفت و در حالی که من او را نوازش می کردم ساکت شد.

بله، قرار بود این فقط رابطه جنسی باشد، اما اگر او را بدون بیرون اخراج کنم، احمق خواهم بود/مقداری وقفه بعد از رابطه جنسی، درست است؟

کف دستم را روی ران هایش، روی شکم و سینه هایش صاف کردم. بیشتر از اینکه جنسی باشد، آرامش بخش بود، و من از لعنتی نرم او خوشم آمد. نرم و گرم و کاملاً برای من طراحی شده است، منحنی های او مانند تکه های پازلی که هرگز نمی خواستم حلش را به پایان برسانم، با دستانم مطابقت دارد.

"امشب وقتی ما بیرون هستیم چیکار میکنی؟" وقتی سینه هایش را به آرامی فشار دادم و ورز دادم، صدای خفیف و رضایت آمیزی از خود راه داد.
"نوشیدنی بگیر. شهر را کاوش کنید." من هیچ سرنخی نداشتم "من چیزی را کشف خواهم کرد."

"الکس نیز پشت سر خواهد ماند."
قبل از اینکه آن را به پهلوی خود بیندازم دستم ساکت شد. "نبین که چه ربطی به من داره." سبکی لحن من با سفتی ناگهانی شانه هایم در تضاد بود.

آهی از گلوی ژول به گوشم رسید. تنها چیزی که می گویم این است که تماشای شما از همدیگر دوری گزینی دردناک است. نمی توانم تصور کنم که نگه داشتن کینه ات برای تو هم جالب است. عصبانی بودن از دست کسی خسته کننده است و تقریباً دو سال از آن گذشته است. شاید...» صدایش ملایم شد و کیفیتی دور از ذهن پیدا کرد و من فکر کردم که آیا او هم به اندازه من درباره خودش صحبت می کند. "شاید زمان بخشیدن فرا رسیده باشد، حتی اگر فراموش نکنید."

سرم را به تخته سر تکیه دادم و چشمانم را بستم. "شاید." این نبود که من نمی خواستم. این بود که من نمی دانستم چگونه به. هر بار که تلاش می کردم، گذشته سر زشت خود را بالا می برد و مرا به عقب می کشید.

چگونه می توانم چیزی را که از رها کردن من امتناع می ورزد رها کنم؟ "این می شود -"

ضربه ای که به در زد، حرف او را قطع کرد. "جاش؟" صدای آوا به اتاقم پیچید.

ژول مستقیم بلند شد و سرش را چرخاند تا به من نگاه کند. با چشمای گشاد شده به هم خیره شدیم.

"آیا می توانم وارد شوم؟ آوا گفت فکر می کنم کوله پشتی من را دارید. "این لپ تاپ من را دارد."

لعلت به نگاهم به کوله پشتی مشکی ام منحرف شد. ما چند سال پیش در یک فروش تعطیلات همان یکی را خریده بودیم.
به آرامی خودم را از ژول بیرون کشیدم، از تخت پایین آمدم و زیپ آن را باز کردم. بله، لپ تاپ آوا بین نوت بوک و پوشه ای آبی قرار داشت. دو لعلتی

حتمالاً او را اشتباهی در فرودگاه گرفتم.
به ژول اشاره کردم که وارد حمام شود، اما او یخ زده روی تخت من نشسته بود و شبیه یک مانکن مومی از خودش بود.
"می توانی بعداً آن را دریافت کنی؟" صدا زدم قلبم به سینه ام کوبید. "من سرم شلوغ است."

در را باز می کردم و کوله پشتی آوا را به او می دادم، اما بدون اینکه او تخت را نبیند راهی برای این کار وجود نداشت.

"من به لپ تاپم نیاز دارم. امشب باید قبل از لیسانسم کمی کار کنم."

دولعنتی

به سمت تخت رفتم، اما ژولز بالاخره حرکت کرد. ملحفه را دور خودش پیچید و آنقدر سریع وارد حمام شد که تقریباً تار شده بود. صبر کردم تا در پشت سرش بسته شد و کوله پشتی را برداشتم و در را باز کردم.

"سلام." کیف را به سمت خواهرم هل دادم. "بفرمایید. بعدا میبینمت." سعی کردم در رو ببندم اما آوا با چشمای ریز شده در رو باز کرد.

"چرا اینقدر شیطون هستی؟"

"من شیطون نیستم." عرق روی پیشانی ام نشست. "من عصبانی هستم زیرا تو حرف من را قطع کردی."

"چیکار میکنی؟"

"اوه، ورزش کردن." از نظر فنی درست است. سکس بهترین شکل کاردیو بود. "فکر کردم داری چرت میزنی."

نگاه عجیبی به من انداخت. "من از خواب بیدار شدم." چشم هایش از موهای ژولیده ام به سمت شانه های تنش ام رفت. رنگ سبز کمرنگی رنگ پوستش را گرفته بود. "صبر کن... آیا دختری در آنجا داری؟ اون صدای کوبیدن بودشما؟ این چیزی بود که من را بیدار کرد."

گرما روی صورتم بالا رفت.

"چطور ممکن است؟ ما به معنای واقعی کلمه فقط یک ساعت پیش رسیدیم." آوا دستی روی دهانش زد. "فکر می کنم مریض خواهم شد. وقتی من صدای شما را می شنوم، اجازه ندارید رابطه جنسی داشته باشید. من برای زندگی زخمی هستم."

"شما دراماتیک رفتار می کنید، و من چه می توانم بگویم؟ من یک افسانه هستم." خنده دارترین لبخندم را چسباندم "حالا لطفا قبل از اینکه او از حمام بیرون بیاید برو بیرون. هیچ چیز مانند خواهر کوچکی که دماغش را به جایی که جایش نیست چسبانده است، حال و هوا را از بین نمی برد."

"به من اعتماد کن، من نمی خواهم..." چشم آوا به چیزی پشت سرم افتاد. "اوه، عجیب است. ژول دقیقاً همین کفش ها را دارد."

لعنتی! من به طور تصادفی اجازه دادم در هنگام صحبت کردن باز شود. لباس های ژول دور از چشم بود، اما کفش های او درست همان جا، جلو و وسط، در پای تخت بود.

گواه این بود که چقدر از همدیگر خوشمان نمی آمد که آوا فکر نمی کرد این کفش ها مال او باشد.

"آنها باید محبوب باشند." به زور خندیدم و در برابر اصرار پاک کردن عرق پیشانی ام مقاومت کردم. "کاش این را به من نگفته بودی. دومین چیزی که به سرعت حال و هوارا از بین می برد، ذکر شیطان است. به هر حال." من

آوارا بیشتر به داخل راهرو هل داد. "از دیدنت خیلی خوشحالم، برنگرد. مگر اینکه بخواهید از نزدیک به سمفونی نگاه کنید." هر دو در یک لحظه دهانمان را بستیم. اگر حال و هوا از قبل نمرده بود، با این احتمال که خواهرم در حالی که من رابطه جنسی داشتم، در اتاق شش فوت بود و پوسیده بود. "من می خواهم چشم ها و گوش هایم را با سفید کننده بشوییم." آوا لرزید. منتظر ماندم تا او به اتاقش برگردد قبل از اینکه در را ببندم و پیشانی ام را به آن تکیه دادم. تسکین عرق روی پوستم را خنک کرد، اما قلبم همچنان می تپید که انگار در مسابقه لعنتی Indy 500 شرکت می کردم. "که تماس نزدیک بود." سرم را بلند کردم و دیدم ژول با چشمان گشاد شده از حمام بیرون زد.

این لعنتی ها تقریباً ما را به در در سر انداختند. «کفش هایش را با پا تکان دادم.

"اینها کفشهای مورد علاقه من هستند، جاش. تقصیر آنها نیست." او به طور کامل وارد اتاق خواب شد و لباس هایش را از روی زمین بیرون آورد. ما نباید این کار را در هتل انجام می دادیم. احمقانه بود. اگر او ما را گرفت..." اخم کردم ژول درست می گفت. آی تی بود احمقانه بودن در هتل زمانی که دوستان ما به معنای واقعی کلمه در راهرو بودند. هر لحظه ممکن بود گرفتار شویم. به طور معمول، من هرگز آنقدر بی پروا نمی شوم، اما... لباس پوشیدن ژولز را تماشا کردم، ضربان قلبم با وجود اینکه خطر از بین رفته بود، یک ذره کند نشد. به دلایلی، منطق همیشه از پنجره بیرون می رفت، جایی که به جولز مربوط می شد.

جاش

جی اولس ها بعد از اطمینان از پاک بودن راهرو و ترک آن بیرون رفتند

من به حال خودم

بی قرار، دوش گرفتم، به باشگاه رفتم، دوباره دوش گرفتم و تماشا کردم سریع پنج دراتاق من در حالی که دخترها آماده شدند و به سمت قصر رفتند. فقط اقوام سلطنتی اجازه داشتند برای عروسی در قصر بمانند، بنابراین با وجود اینکه دختران ساقدوش بریجت بودند، به احترام تاج در یک هتل پنج ستاره اردو زدیم.

من معمولاً هنگام مسافرت هیچ مشکلی برای سرگرم کردن خودم نداشتم، اما ازدحام پاپاراتزی ها در بیرون هتل مرا از بیرون رفتن منصرف کرد. متاسفانه هتل ما به همان اندازه که مجلل بود فاقد فعالیت های محرک بود. رستوران های ستاره دار میشلین و اسپای مشهور جهانی بودند خوب، اما من به هیجان بیشتری نیاز داشتم.

الکس نیز پشت سر خواهد ماند.

حرف های ژول در سرم تکرار شد. چی بود او انجام می دهد؟ خوردن نوزادان و خراب کردن زندگی، احتمالاً.

بافرا رسیدن شب، آنقدر حوصله ام سر رفته بود که به او ملحق شوم. وسوسه دور ستون فقراتم پیچید، اما به جای اینکه در خانه اش را بزنم، به طبقه پایین به سمت بار رفتم. قبلاً بسته شده بود، اما وقتی رسیدم، درخشش گویای نورها امدادی را از طریق ریه هایم عبور داد.

پابه داخل گذاشتم، سقف دو طبقه، کاناپه های مخملی آبی مخملی، و دیوار عظیم بطری های درخشان پشت میله چوب ماهون جلا داده شده را داخل کردم. فانتری ترین نوار در DC را ده برابر از آب منفجر کرد. روی یک چهارپایه چرمی آبی لغزیدم و منتظر ماندم تا متصدی خانه کار را تمام کند. باید تازه باز شده باشد، چون ما تنها مردم بودیم

در حال حاضر، و فضا به غیر از صدای جاز ملایم از بلندگوهای نامرئی، به طرز وحشتناکی ساکت بود. بخشی از من هوس هیاهوی جمعیت را داشت. بخشی دیگر از سکوت لذت برد.

مثل خیلی از بخش های زندگی ام الان، نمی دانستم چه می خواهم.

انگشتانم را روی پیشخوان کوبیدم و نمایشگر بطری را اسکن کردم و به دنبال نوشیدنی خوب برای شروع شب گشتم، که صدایی آشنا در سکوت خلاص شد.

"این صندلی نشسته است؟"

طبل زدن قطع شد. تنش عضلاتم را در جای خود قفل کرد. به طرف تازه وارد برگشتم و از قبل آرزو می کردم که ای کاش به جای جسارت در یک فضای مشترک، وقتی الکس هم در محوطه پرسه می زد، سرویس اتاق سفارش می دادم.

دوست صمیمی سابق من چند قدم دورتر ایستاده بود و همان یقه یقه اسکی مشکی و شلواری را که در هواپیما می پوشید پوشیده بود. خستگی صورتش را پوشانده بود و نگرانی سینه ام را فشرد.

به گفته آوا، بی خوابی او در طول سال ها بهبود یافته بود، اما هنوز واقعی وجود داشت که او روزهایی را بدون خواب می گذراند، اما پس از آن دچار مشکل می شد.

چندین مورد را در دوران کارشناسی به یاد آوردم که او در میانه یک مکالمه یا جلسه مطالعه از هوش می رفت.

نه اینکه دیگر دغدغه من باشد.

"بدیهی است که اینطور نیست." چشمانم را به چهارپایه خالی کنارم دوختم. الکس با خونسردی گفت: «منظورم این نبود.

عضله ای در فکم تیک خورد. حرومزاده هرگز کارها را آسان نمی کرد. در آن صورت، آن را است گرفته شده.

کلمات روی نوک زبانم معلق ماندند، اما صدای ژول دوباره در سرم شناور شد.

عصبانی بودن از دست کسی خسته کننده است و تقریباً دو سال از آن گذشته است. شاید زمان بخشیدن فرا رسیده باشد، حتی اگر فراموش نکنید. دو سال.

آنها برای یک ابد دراز کرده بودند و در یک چشم به هم زدن به یکباره گذشتند.

در آن زمان، من و الکس فقط یک لحظه داشتیم که اوضاع بین ما نیمه عادی به نظرمی رسید - بعد از ظهر اسکی ما در ورمونت.

من سوزش دلتنگی ام را مقصر حرف های بعدی ام دانستم. "همه مال تو."

سوسوزدنی از تعجب از صورتش عبور کرد قبل از اینکه به صورت ماسک بی حرمتی همیشگی دربیاید.

الکس درست در حالی که بارمن کار را تمام کرد، روی صندلی نشست و به ما نزدیک شد. او با لهجه ی ملایم انگلیسی گفت: «ممنون که منتظر بودید. "چه چیزی را میتوانم برای تو بگیرم؟" من یک ماکالان تمیز خواهم داشت. الکس قبل از سفارش به منو نگاه نکرد. بدون شک میله ای به قدری شیک و شیک برای ماکالان سرو می شد. ساقی سری تکان داد و توجهش را به من معطوف کرد. "استلا خوب است، متشکرم." تنها ماکالانی که نوشیدم از بطری های خانه ام بود، اگرچه بعد از اینکه غم هایم از مرگ تانیا را در آن غرق کردم، اکنون خالی بود.

درغیر این صورت، ویسکی برای کیف پول پر از وام مدرسه پزشکی من بسیار غنی بود.

"هنوز به الکل واقعی فارغ التحصیل نشدی، نه؟" الکس بعد از اینکه متصدی بار رفت تا نوشیدنی های ما را درست کند، خودش را کشید.

"هنوز ذائقه را توسعه نداده اید، نه؟" به عقب برگشتم "اشکالی ندارد، مرد، اگر اعتراف کنید که آبجو دوست دارید، همچنان شما را به باشگاه میلیاردرهایتان راه می دهند.»

آبجو طعمی شبیه ادرار گازدار دارد. او هر کلمه را با دقت یخی علامت تجاری خود بیان می کرد، اما رنگ و بویی از سرگرمی در زیر سطح پنهان بود. من همچنین در مورد سلیقه با کسی که زمانی برای هالووین لباس موش می پوشید بحث نمی کنم. او قبل از این که اضافه کرد، مکث کرد: «موشی که بند قرمز پوشیده بود.»

"اوه، به خاطر لعنتی، این بود سر وقت" من یک گلا دیاتور بودم، سوپرمن، یک پزشک (اعتراف می کنم که الهام بخش ترین لباس من نیست)، والدو از والدو کجاست، و هزاران شخصیت دیگر برای هالووین، با این حال همه همیشه موش لعنتی را مطرح می کردند. من این کار را کردم تا ثابت کنم می توانم هر کسی را که می خواهم بکشم، حتی اگر لباس موش بپوشم. و من انجام دادم.»
دوقلوهای مورگنسترن اون شب خوبی بود
خاطره یکی از سه نفره های مورد علاقه من معمولاً باعث می شد که به راه بیفتم، اما امشب هیچ کاری برایم نداشت. حتی یک سوسو زدن از هیجان یا آرزو.

عجیب و غریب.

"این چیزی است که شما همیشه می گوید." الکس تحت تاثیر قرار نگرفت. "چون درست است. از مورگنسترن ها پرس." "

"هر چیزی که باعث می شود احساس بهتری داشته باشید."

اخم‌پیشانی ام را گره زد. "تو خیلی احمق لعنتی هستی. نمی دانم چگونه با تو دوست‌بودم." غر زدم و نوشیدنی ام را از کافه دار با اشاره ای به نشانه تشکر پذیرفتم.

لب‌های الکس خم شد، اما هوای بین ما ناگهان سنگینی کرد با ارواح گذشته - بازی‌های بسکتبال پیکاپ، جلسات مطالعه در اواخر شب، مهمانی‌ها و سفرهای بچه‌ها و میم‌های تصادفی که در طول روز برای یکدیگر ارسال می‌کردیم.

خوب، من برایش میم‌ها فرستادم و او با اخم یا شکلک‌های چشم‌چرخان پاسخ داد، اما الکس یک حس شوخ‌طبعی داشت، بنابراین انتظار نداشتم از انتخاب میم‌عالی من قدردانی کند.

توصیه‌ژولز ممکن است مرا وادار کند که یک شاخه زیتون آزمایشی را گسترش دهم، اما حقیقت این بود که دلم برای داشتن یک دوست صمیمی تنگ شده بود. دلم برای داشتن تنگ شده بود/الکس به عنوان بهترین دوست من او سرد، بی ادب و بداخلاق بود، اما همیشه پشت من بود. هر دعوای من، هر روز بدی که داشتم، او آنجا بود تا مرا نجات دهد و با من صحبت کند.

درحالی که الکس به آرامی نوشیدنی اش را می‌خورد، یک تکه آبجو مصرف کردم تا فشارناگهانی گلویم را پاک کنم.

بارشروع به پرسیدن کرد، و به زودی، اتاق از فعالیت کافی غوطه‌ور شد تا سکوتی که بین ما غوغا می‌کرد، خفه شود. آبجورا تمام کردم و می‌خواستم یک آبجو دیگر سفارش دهم که الکس مداخله کرد.

"دو ماکالان دیگر." آمکس سیاه‌رنگش را روی پیشخوان لغزید و نگاهی به سمت من انداخت. "با من."

اولین‌غریزه من این بود که آن را رد کنم، اما آنقدر احمق نبودم که به یک نوشیدنی ممتازرایگان نه بگویم. "با تشکر."

"خواهش می‌کنم."

سکوت‌بیشتر خدایا این خیلی دردناک بود
اوضاع‌بین تو و آوا چطور پیش می‌رود؟ بالاخره پرسیدم
آواهمیشه در مورد رابطه آنها هجوم می‌آورد، اما او اولین دوست دختر واقعی الکس بود، و من در مورد دیدگاه او کنجکاو بودم. اگر با چشمان خودم شاهد آن نبودم، فکر نمی‌کردم او قادر به یک رابطه طولانی مدت باشد.

صورت‌الکس نرم شد. "خوب بودند."

"خوب. این ستایش بزرگی از جانب شماست." شوخی نکردم قوی‌ترین اصطلاح مثبتی که تا به حال شنیده بودم از او استفاده کند این بودخوب. استیک‌لذیذ پخته شده توسط یک سرآشپز مشهور جهان؟ خوب.

پرواز با جت شخصی؟ خوب.
فارغ التحصیل ارشد کلاس خود از تایر؟ خوب. برای فردی بسیار
باهوش، او دایره لغات محدودی داشت. الکس به سادگی گفت:
"من خواهرت را دوست دارم."

لیوانم تا نیمه تا لبم یخ زد. البته، می دانستم که او آوا را دوست دارد، اما در طول
یک میلیون سال هرگز حدس نمی زدم که او این را به کسی جز او اعتراف کند.

الکسی که من می شناختم تحمل احساساتی بودن را نداشت. درستش کن کلامی
احساسات و تحمل او به منفی کاهش یافت.
"خوب." کنترل موتور را دوباره به دست آوردم. لیوانم دهانم را لمس کرد و ویسکی
در شکمم جاری شد، اما شوک ناشی از اظهارات الکس باقی ماند. "چون اگر دوباره به
او صدمه بزنی، آن چوب را از الاغت در می آورم و با آن به تو خنجر می زنم."

"اگر دوباره به او صدمه بزنی، به تو اجازه خواهم داد."
ضربان تنشی گذشت قبل از اینکه من یک خنده کوتاه بیاورم. "تو تغییر کرده ای."
بخشی از من از این رشد قدردانی کرد، در حالی که بخشی دیگر عزادار بود که چقدر
از پایان دوستی ما گذشته است. همین که ما نسخه های آینه ای سرگرم کننده از
خودمان بودیم، همان افرادی که در هسته ی ما هستند، اما با تغییراتی که در طول
زمان به وجود آمده، تحریف شده اند.
"همه تغییر می کنند. بدون تغییر، ممکن است ما مرده باشیم." اگر الکس آن را با
تمام احساسات یک قطعه یخ ارایه نمی کرد، این یک نقل قول الهام بخش بود.

«از آوا صحبت می کنم...» لیوان خالی اش را بین انگشتش چرخاند، حالتی که حتی
از حد معمول احمقانه تر بود. "امیدوار بودم قبل از بازگشت دخترها بتوانیم صحبت
کنیم."

"فکر می کنی ما در حال حاضر چه کار می کنیم؟ جگر را خرد کنیم؟" منظور من این
است که صحبت."

لبخندم افتاد
آنجا بود. فیل غول پیکر در اتاق.
من و الکس از زمان رویارویی ما پس از جدایی او از آوا از صحبت کردن در مورد
اتفاقی که افتاد اجتناب کرده بودیم.
چطور فقط برای نزدیک شدن به پدرم دوستم شد. چگونه از آوا
استفاده کرده بود و قلب او را شکست.
چقدر هفت سال به من دروغ گفته بود
اوسعی کرده بود بعد از اینکه او و آوا دوباره کنار هم قرار گرفتند، تماس بگیرد، اما من او
رانادیده گرفته بودم و هرگز صحبتی واقعی و صادقانه در مورد آن نداشتیم.

خیلی وقت بود که موعدهش گذشته بود، اما این مانع از ترسیدن شکم من نشد که از احتمال کندن استخوان های گذشته، گره بخورد.

"می فهمم چرا هنوز از من ناراحتی. این یک خیانت به اعتماد بود، کاری که من کردم. اما من..." الکس مکث کرد و به وضوح به دنبال کلمات مناسب بود. الکس ولکوف بی زبان منظره نادری بود، و اگر سوختگی قفسه سینه ام اینقدر حواس ام را پرت نمی کرد، بیشتر از آن لذت می بردم.

او در نهایت گفت: "من هرگز دوستان زیادی نداشته ام." "مردم به سمت من هجوم آوردند زیرا من ثروتمند، باهوش بودم و می توانستم به آنها کمک کنم تا به خواسته هایشان برسند." او ویژگی ها را به شیوه ای جدا فهرست می کرد، بنابراین با اعتماد به نفس بیشتر تحلیلگر بود تا متکبر. آنها روابط معاملاتی بودند و من با آن خوب بودم. اما تو اولین دوست واقعی من بودی حتی اگر نیت من در آغاز دوستی ما درست نبود، همه چیزهایی که بعد از آن اتفاق افتاد درست بود.

سوختگی تشدید شد. "کاری که شما انجام دادید لعنتی بود." "میدانم."

دستی به صورتم مالیدم و سعی کردم بحثی که در سرم موج می زد را خاموش کنم.

به یک دوشاخه در جاده رسیده بودیم. یا می توانم در مسیر دایره ای که طی دو سال گذشته پیموده بودم بمانم، یا می توانم از تنها خروجی که در دسترس بود، بروم.

گزینه اول راحت و آشنا بود، دومی ناشناخته و ترسناک به عنوان فاک. من نمی خواستم در نهایت خیانت کنم و دوباره به او دروغ بگویم.

اما ژول حق داشت. نگه داشتن خشم بود خسته کننده، و من قبلاً این روزها خیلی خسته بودم. از نظر جسمی، ذهنی، عاطفی.

گاهی اوقات، فقط برای نفس کشیدن سخت بود.

"نزدیک به دو سال گذشته است." من در نیمه راه در خروجی بودم، اما هنوز نتوانستم خودم را مجبور به جهش کنم. "چرا الان این را مطرح کنید؟"

"چون تو سرسخت ترین فردی هستی که تا به حال دیدم. اگر کسی بخواهد شما را به سمتی سوق دهد، تمام تلاش خود را می کنید تا به سمت دیگری بروید." شوخ طبعی خشک حرف هایش را می زد. اما کاری که من انجام دادم اشتباه بود، و من متأسفم. در بیشتر موارد.

چه لعنتی؟ "این بدترین عذرخواهی لعنتی است که تا به حال شنیده ام." "من آرزو ندارم از آن دسته افرادی باشم که آنقدر عذرخواهی می کنند که در این کار خوب باشند."

منطق الکس معمولی.

«اما اگر کاری را که انجام می دادم انجام نمی دادم، هرگز با هم دوست نمی شدیم و زندگی من...» مکث دیگری طولانی تر. «زندگی من نصف چیزی است که هست

امروز، او به آرامی تمام کرد.
سوختگی در سینه ام پخش شد و گلویم خم شد. "تو احساساتی می شوی، ولکوف.
اجازه ندهید مخالفان تجاری شما بدانند وگرنه شما را زنده خواهند خورد."

«او برعکس. احساسات بیشتر در زندگی شخصی من به این معنی است که من
باید بخار بیشتری را از جاهای دیگر رها کنم. برای تجارت بسیار سودآور بوده است.»
الکس رضایت داشت.
"من مطمئن هستم که دارد." دوباره دستم را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم
بفهمم از اینجا به کجا بروم. روزی که از خواب بیدار شدم اینطور تصور نمی کردم. "
میدونی که ما نمیتونیم دوباره به بهترین دوست بودن برگردیم و وانمود کنیم که گذشته
اتفاق نیفتاده، درسته؟"
خط فکش سفت شد. "میدانم."
"اما... اگر می خواهید یک بازی Nats یا چیزی دیگر را هنگامی که به DC برمی
گردیم تماشا کنید، من مخالفت نمی کنم."
الکس آرام شد و لبخندی روی لبانش نقش بست. «دلت برای صندلی های جعبه
تنگ شده، نه؟»
"جهنم آره. اگر بخواهید به لطف من بازگردید، من آماده رشوه هستم."

"به خاطر می سپارم."
من نوشیدنی دومم را قبل از اینکه بپرسم، "از کجا فهمیدی که آوا است؟"

من هرگز عاشق نشده بودم اصلاً نمی خواستم باشم، اما می خواستم بدانم چه چیزی
قلب سنگی الکس را ترک کرده است. قبل از آوا، می توانستم رباتی را تصور کنم که توانایی
بیشتری نسبت به مردی که کنارم نشسته است، احساس کند.
"من دوست دارم با او باشم." "
هیچی دقیق تر باشید.»

او آهی کشید. او پس از مدتی طولانی گفت: "با او بودن آسان است." او به
گونه ای مرا درک می کند که هیچ کس نمی داند، حتی اگر جهان بینی ما اساساً
متفاوت باشد. وقتی با او نیستم، آرزو می کنم او آنجا بود. وقتی من صبح با او، من می
خواهم آن لحظه برای همیشه ادامه یابد. او باعث می شود که بخواهم انسان بهتری
باشم، و وقتی به دنیایی فکر می کنم که او وجود ندارد... «آرواره اش خم شد. "من می
خواهم هر اینچ از آن را به زمین بسوزانم."

به او خیره شدم. "لعنتی مقدس. تو کی هستی و لعنتی با الکس ولکوف چه کردی؟
به پشتش زدم. هر که هستید، باید برای نسخه قاتل هالمارک بنویسید.

الکس به من خیره شد. به هر کس که این را گفتم بگو و با چاقوی زنگ زده پوستت رازنده می کنم تا درد طولانی شود.

"دقیقا. همینطور. خیلی رماتیک." "صندلی های جعبه ای

توروی یخ نازک اسکیت می کنند، چن."

"هی، یادت باشه. من هستم کسی که باید بیخشدشما. خوب باش." به ساقی

اشاره کردم که یک نوشیدنی دیگر بخورد.

باوجود شوخی های من، مغزم نتوانست حرف های الکس را تکرار کند. وقتی با او

نیستم، آرزو می کنم او آنجا بود. وقتی من صبح با او، من می خواهم آن لحظه برای

همیشه ادامه یابد.

من هرگز چنین احساسی نسبت به یک زن نداشتم... به جز یکی. تصاویر ناخواسته

از دو ماه گذشته در ذهنم نقش بست. من و جولز زیر درخت در پیک نیک. من در

مورد مرگ تانیا در کتابخانه به او می گویم. حالت شایان ستایشی که ابروهایش هنگام

تمرکز حواسش جمع می شد و لبخند غرور آمیزی که وقتی بالاخره اعلام کردم او برای

شیب خرگوش در ورمونت آماده است، چهره اش را روشن کرد.

طرز خندیدنش، طعمی که داشت، و حسی که وقتی با او بودم، احساس می کردم،

انگار هرگز نمی خواستم او را ترک کند.

من همه اینها را به ترکیبی از شهوت و دوستی شکوفا تبدیل کرده بودم، اما اگر...

نه/لعتنی نه

عرق کف دستم را غرق کرد. نوشیدنی ام را بدون مزه کردن آن پس زدم. من نکردم پسندیدن

جولز نیمه از لعنت های ما فحش های نفرت انگیز بود. آنها داغ بودند، اما فقط به این دلیل

که من دوست داشتم او را لعنتی کنم به این معنی نبود که چیز دیگری از او می خواهم.

پس چه می شد اگر او به همان اندازه که من در ابتدا تصور می کردم وحشتناک نبود؟ او هنوز

بود/او

خشمگین، خشمگین، دردی در الاغ لعنتی من... و وفادار. پرشور. خیلی زیباست

گاهی نگاه کردن به او آزار دهنده است.

درد نیایی که جولز وجود نداشت چه کار می کردم؟ من نمی خواهم بسوزانمش، ولی...

لعتن به چرا اینجا انقدر گرم بود

تلفن من با یک تماس دریافتی ویبره شد. من از حواس پرتی راحت شدم جوابش را

دادم. من صدها بازاریاب تلفنی را به فکر افکار مزاحم خود می اندازم.

"سلام؟" شماره را نشناختم، اما حاوی کد کشور الدورا بود. شاید قصر بود یا چیزی.

آواگفت: "هی، من هستم." صدای او رام شده بود.

"چه خبر؟ مگه قرار نیست الان تو باشگاه باشی؟"
وقتی او وضعیت خود را توضیح داد، آرامش کوتاه مدت من از حواس پرتی محو شد. لعنتی به خدا/من قبلاً می خواستم هیجان بیشتری داشته باشم، اما لعنتی باید توضیح می دادم، زیرا این بونده آنچه در ذهن داشتم "باشه. من همان جا خواهم بود... نه. بعداً در مورد آن صحبت خواهیم کرد."
وقتی الکس به پایان تماس من گوش می داد، ابروهای الکس یک V عمیق تشکیل دادند. "مشکل چیه؟" بعد از اینکه گوشی را قطع کردم پرسید.
"این آوا و دختران هستند." ایستادم و کتفم را بالا انداختم، در حالی که تا نیمه از در خارج شده بودم. آنها دستگیر شدند.

جولز

من دفاع من N، من دلیل خوبی برای شکستن یک پسر داشت 'S NOSE AND شروع ناخواسته دعوی باشگاهی کله دیک الاغ آوا را گرفته بود و حتی پس از نه گفتن او سعی کرد او را هل دهد شروع به ساییدن او کرده بود. وقتی تلاش من و استلا برای مداخله نیز شکست خورد، کاری را که باید انجام می دادم انجام دادم. ضربه ای به شانه اش زدم، منتظر ماندم تا بچرخد و مکنده با مشت به صورتش زد.

دوستانش وارد معرکه شده بودند، و خوب، می توانید حدس بزنید که از آنجا به کجا رسیده است.

در ایالات متحده، این حادثه با اخراج ما از باشگاه به پایان می رسید، اما قوانین سختگیرانه الدوراً برای اغتشاش عمومی، همه ما را، از جمله دیک هد و دوستانش، در زندان شهرستان دوست داشتنی قرار داد. من با خوش بینی گفتم: «حداقل Br—دوست دیگر ما با ما نبود. "که به هم ریخته می شد.»

آوا و استلا در موافقت زمزمه کردند.

بریجت یک نام معمولی الدوران بود، اما در صورتی که افسری که ما را به سمت خروجی هدایت می کرد دو و دو با هم ترکیب می کرد، احتیاط کردم. پس از آن دوباره، ما باید نام واقعی خود را هنگام رزرو ارائه می کردیم. اگر کسی از کارکنان به روزنامه ها توجه می کرد، ما را به عنوان ساقدوش بریجت می شناخت، مهم نیست که هنرمند آرایش چقدر در مبدل کردن ما کار خوبی کرده بود.

کلاه گیس سبزه ام را مرتب کردم. بین کلاه گیس، تماس های رنگی ام، و مهارت های خیره کننده آرایشگر، به سختی خودم را تشخیص دادم یا دوستان من. این به ما این امکان را می داد که در آرامش از باشگاه لذت ببریم تا زمانی که بریجت زودتر آنجا را ترک کرد زیرا صبح با او مصاحبه داشت. *Vogue Eldorra* با این حال، او

اصرار داشت که بمانیم و مهمانی کنیم، زیرا آخرین شب "آزادی" ما قبل از جنون عروسی بود.

در آن زمان، ایده خوبی به نظر می رسید. حالا بعد از سه ساعت بازداشت و احتمال رویارویی با جاش خشمگین، اشتباه بزرگی به نظر می رسید.

وقتی وارد پذیرایی شدیم، اضطراب به شکم فشار آورد. ما از یک تماس تلفنی با جاش استفاده کرده بودیم و از او خواسته بودیم که ما را نجات دهد. خب آوا داشت او می توانست با الکس تماس بگیرد، اما نگران بود که او عصبانی شود، بنابراین به جای آن به برادرش زنگ زد و او متوجه شد که چگونه اوضاع را برای دوست پسرش توضیح دهد. جاش هم هول می کرد، اما تا حدی کمتر از الکس.

همانطور که معلوم شد، ما نیازی به این مشکل نداشتیم. الکس و جاش هر دودر محوطه خروجی منتظر ماندند و چهره هایشان با تنش حک شده بود.

"حالت خوبه؟" الکس با دو قدم بلند از اتاق گذشت و بازوهای آوا را گرفت. نگرانی در چشمانش شعله ور شد و او را برای جراحات جستجو می کرد.

خوشبختانه، به غیر از بند انگشتان متورم من، بینی شکسته دیک هد، و چند نفس کبود شده، ما سالم فرار کرده بودیم.

آوا به او اطمینان داد: "من خوبم." "واقعاً."

لب های الکس روی هم فشرده شد، اما وقتی از ساختمان خارج شدیم و سوار ماشین شهری شدیم که بیرون منتظر بود، چیزی نگفت.

سکوت غلیظ فضای داخلی مجلل را خفه کرد در حالی که آوا، استلا و من لباس های مبدلمان را برداشتیم و با استفاده از دستمال مرطوب بچه ای که در کلاچم گذاشته بودم، آرایشمان را پاک کردیم. آرایشگر بینی من را به شکل دیگری درآورده بود، یک خال به طرز وحشتناکی واقع گرایانه روی لب بالایی من اضافه کرده بود و ابروهای ضخیم تر و تیره تری کشیده بود که با کلاه گیس من همخوانی داشت. تماشای ذوب شدن ماسک در انعکاس شیشه ماشین در حالی که دستمالی روی صورتم می کشیدم کمی سوریال بود.

جاش و الکس وقتی ما را دیدند یک کلمه در مورد لباس مبدل ما نگفته بودند و حالا که ما آنها را درآوردیم چیزی نگفتند.

آلارم به شکم زنگ زد معمولاً جاش اولین کسی بود که نظر هوشمندانه ای می داد، بنابراین سکوت او نتیجه خوبی نداشت.

الکس دوباره در نیمه راه به هتل ما صحبت کرد. او گفت: "چی،" صدایش آنقدر سرد بود که باعث ایجاد جوش غازی روی بازوهایم شد، "جهنم اتفاق افتاد؟" من و دوستانم نگاه هایمان را رد و بدل کردیم. آوا قبلاً به جاش خلاصه ای مختصر داده بود، اما او از جزئیات خبر نداشت و ما نتوانستیم حقیقت را به الکس بگوییم.

درحالی که آزادی خلاقانه حقیقت را به خود گرفتم، گفتم: «یکی مرا دست زد، و من او را مشت کردم.» از آنجا تشدید شد. چه کسی می دانست که الدورا قوانین سختگیرانه ای در مورد دعوای باشگاهی دارد؟
آوانگاهی مبهوت به سمت من انداخت. او دهانش را باز کرد، اما من اخم کردم و چشمانم را به الکس دوختم.
دهانش را بست، هرچند از این بابت خوشحال به نظر نمی رسید. او به خوبی من می دانست که اگر الکس بفهمد فلان مرد او را زیر آزموده است، مرتکب قتل می شود و ما دو روز قبل از عروسی بریجت نیازی به این نوع خونریزی نداریم.

با پاسخ من سایه ای روی صورت جاش رد شد اما او ساکت ماند. "می بینم."
قیافه الکس غیرقابل خواندن بود، اما او یک تار موی سرگردان را با ملایمت بیشتری از آن چیزی که فکر می کردم تواناییش را دارد صاف کرد. "مرد دیگر چگونه به نظرمی رسد؟"
لبخندی زدم "من بینی او را شکستم."
قبل از اینکه دوباره صاف شود، صدای پوزخندی دهان الکس را پر کرد. "خوب. من پرداخت کردم قابل توجه مبلغی پول برای پاک کردن این اتهامات پلیس از سوابق شما، پس بهتر بود ارزشش را داشت."
آوارا به خود نزدیک کرد و بالای سر او را بوسید در حالی که او به پهلویش خم شده بود. او چیزی را در گوش او زمزمه کرد و او چیزی را زمزمه کرد که تنش را در شانه هایش کاهش داد.

این یک صحنه معمولی و خانگی بود. هیچ چیز خارق العاده ای نیست با این حال، اشتیاق شدید و غیرمنتظره ای را برانگیخت که مجبور شدم از آن دور شوم.
من کاملاً معتقد بودم که مردم برای خوشبختی به دیگری مهم نیاز ندارند. اگر کسی بخواهد در یک رابطه باشد، عالی است. اگر این کار را نکردند، عالی است. همین امر در مورد فرزندان، ازدواج و غیره نیز صدق می کند. هیچ فشارسنج جهانی برای خوشبختی وجود نداشت. زندگی یک فرد می تواند بدون شریک عاشقانه به همان اندازه که با یک شریک زندگی لذت بخش باشد.
اما واقعی مثل الان بود که آرزو داشتم آن نوع عشق بی قید و شرط را تجربه کنم. اینکه کسی از طریق اشتباهات خوب، بد و اجتناب ناپذیری که مرتکب شدم مراقب من باشد.

اگر کسی آنقدر عمیقاً دوستش داشته باشد که مجبور نباشم نگران هر حرکت کوچکی باشم که احتمالاً او را دور می کند، چه می تواند باشد؟
"نه نه نه!" مامانم اتو فرکنده را از دستم جدا کرد. "به این آشفتگی که درست کردی نگاه کن." او به فرهایی که یک ساعت گذشته را صرف کامل کردنشان کرده بودم اشاره کرد. «الستر به زودی اینجا خواهد آمد، و به نظر می رسد که لانه موش روی سرم بسته ام. چند بار باید به شما یاد بدهم که چگونه این کار را انجام دهید؟ چه خوب است که دختر داشته باشی اگر نتوانی آن را انجام دهی ساده درسته؟"

دندان‌هایم در لب پایینم فرو رفت. "اما من دقیقاً مثل شما این کار را کردم-" "با من صحبت نکن." آدلین اتوی را که هنوز داغ بود روی میز انداخت و با ضربات تیز و محکم برس را لای موهایش فرو کرد و تمام کارهایم را از بین برد. "تو عمداً این کار را کردی، نه؟ تو می‌خواهی من زشت باشم." چشمانش پر از اشک شد. "حالا من باید آشفته‌گی شما را درست کنم."

دندان‌هایم محکم‌تر روی لبم فرو رفت تا اینکه طعم مسی خون دهانم را پر کرد. او اصلاً شبیه به آشفته‌گی به نظر نمی‌رسید. مثل همیشه زیبا به نظر می‌رسید. مادرم به اندازه عکس‌های مسابقه زیبایی که در تمام خانه نمایش می‌داد جوان نبود، اما پوستش هنوز صاف و بدون خط بود. موهایش به رنگ خرمایی بود و بدنش مورد حسادت همه زنان شهر بود.

همه می‌گفتند من شبیه او هستم، مخصوصاً حالا که پوستم پاک شده است

سرانجام فارغ‌التحصیل یک سوتین واقعی پسرها شروع به توجه کردن به من کردند، از جمله بیلی ولش، نازترین پسر کلاس هشتم من.

فکرمی کردم مادرم خوشحال می‌شود که شبیه او هستم، اما هر بار که کسی به آن اشاره می‌کرد، چهره اش تیره می‌شد و بهانه‌ای برای رفتن می‌کرد.

«برو. من دیگر نمی‌خواهم به تو نگاه کنم.» چشمان آدلین از سر تا پا روی من خیره شد. عصبانیت او چند برابر شد تا اینکه تبدیل به یک هیولای ملموس و خرخر در اتاق شد. "برو!"

بلاخره اشک روی گونه هام ریخت.

از اتاقش زدم بیرون و وارد اتاقم شدم. در را پشت سرم کوبیدم و روی تختم خزیدم، جایی که سعی کردم با بالش گریه‌هایم را خفه کنم. دیوارهای ما آنقدر نازک بودند که احتمالاً صدای من را می‌شنید و مادرم از وقتی که من گریه می‌کردم متنفر بود. او گفت این کار نامناسب است.

حق‌هق‌های سکسکه ام اتاق را پر کرده بود.

حق داشت دیوونه باشه او یک قرار بزرگ با ثروتمندترین مرد شهر داشت، که اگر آن طور که می‌خواست ازدواج می‌کردند، می‌توانست تمام مشکلات مالی ما را حل کند.

اگر با بهم ریختن موهایش خرابش کنم چی؟ اگر از او جدا شد و او برای همیشه از من متنفر بود چه؟

من و مادرم قبلاً بهترین دوست بودیم، اما این روزها نمی‌توانستم هیچ کاری را درست انجام دهم و او مدام از دست من عصبانی می‌شد.

بعد از اینکه برای گریه اشکم تمام شد، با پشت دستم چشمانم را پاک کردم و نفس عمیق و لرزانی کشیدم.

مشکلی نیست. درست میشه

دفعه بعد موهاشو درست میکنم بعد مامانم دوباره عاشقم میشه من از آن مطمئن بودم.

باخاطره سوختگی چشمانم را دوباره پلک زدم. وقتی به سمت هتل رفتیم تلفنم روی رانم زنگ زد. وقتی یک عکس صادقانه از ورود من به آتنبرگ ظاهر شد، شکمم گرفت. حتماً در فرودگاه یک چیز غوطه ور شده است.

مکس: این را در یک وبلاگ شایعات دیده ام. خوب به نظر می رسد، جی.

مکس: اما هر دوی ما می دانیم که شما همیشه جلوی دوربین خوب به نظر می رسیدید

من بیشتر از متن های تهدیدآمیز مکس از این متن های «خودسرانه» متنفر بودم. آنها همیشه یادآور حضور او در زندگی من بودند. هر بار که یک اینچ آرام می شدم، یک اینچ دیگر ظاهر می شد و دوباره من را درگیر می کرد.

البته قصدش این بود. مکس می خواست من را با عدم اطمینان عذاب دهد و لعنتی موفق می شد.

وقتی از ماشین بیرون آمدم و وارد هتل شدم، کف دست های لخته ام را روی دو طرف رانم کشیدم. من و الکس، جاش، آوا، استلا و من در سکوت سوار آسانسور شدیم و تا طبقه مان بالا رفتیم و دوستانم قبلاً در اتاقشان ناپدید شده بودند که صدای جاش من را متوقف کرد.

"میخواهم به لحظه باهات حرف بزنم."

سفت شدم، دوباره شکمم گرفتگی گرفت به دلیلی کاملاً متفاوت. آخرین چیزی که نیاز داشتم این بود که جاش از همه مردم سرش فریاد بزند. باین حال، بدون اعتراض وارد سوئیت او شدم و در پشت سرمان با یک کلیک آرام بسته شد.

باتوجه به تماس نزدیکی که در اوایل آن روز با آوا داشتیم، ریسک بزرگی می کردیم، اما این کمترین نگرانی من در حال حاضر بود. جاش حرفی نزد، اما نیازی هم نداشت. قضاوت بی سر و صدایش به من ضربه زد، آشنا و گزنده.

می توانستم حدس بزنم او به چه فکر می کند.

که تقصیر من بود اینکه من تأثیر بدی داشتم. که دوباره آوا را به دردسر انداختم.

همیشه تقصیر من بود

"فقط این را بگو." به تلویزیون صفحه تخت تیره که به دیوار آویزان شده بود خیره شدم و موهای آشفته و صورت خسته ام را در خود گرفتم. این شب به یک کابوس کامل تبدیل شد. تنها دلداری من این بود که بریجت قبل از رفتن به سرایشی رفت، بنابراین قبل از عروسی استرس اضافی نداشت. وقتی جاش به اندازه ای که گرمای بدنش مرا فرا گرفت، چانه ام تکان خورد.

"حالت خوبه؟" او به آرامی پرسید. پشت گردنم را کاسه کرد و دایره های کوچکی را با انگشت شستش مالید.

بالمس او فشار به سینه ام وارد شد. "بله." "جولز، به من نگاه کن."

لب هایم را روی هم فشار دادم و سرم را تکان دادم، ترسیدم که این کار باعث نابودی سد سست که اشک هایم را نگه داشته باشد. "ژولز." جاش جلوی من آمد و چانه ام را بین انگشت شست و سبابه اش گرفت. او آن را به سمت بالا کج کرد و مجبورم کرد به چشمانش نگاه کنم. نگرانی مشهود ماسک گرانیتهی او را فرسایش داد. "مشکل چیه؟" "هیچ چی. من خسته هستم و می خواهم بخوابم، پس مثل همیشه سرم فریاد بزن و تمامش کن."

غافلگیری از چشمانش موج می زد. "چی میگی تو؟" بازوهایم را مالیدم، آرزو می کردم چیزی مهم تر از مینی لباس ابریشمی سبزم بپوشم. "امشب. آوا به خاطر من دستگیر شد، من تاثیر بدی دارم و ... من تا الان با فیلمنامه آشنا هستم. تو هرگز فکر نمی کردی که من به اندازه کافی خوب باشم."

عضله ای در امتداد خط فک قوی او تیک خورده بود. "من هیچوقت این رو نگفتم." "اماتو به آن فکر می کردی." جاش دستش را انداخت و روی صورتش مالید. اعتراف می کنم، وقتی تماس آوا را دریافت کردم، از اینکه شما بچه ها دوباره به مشکل خورده اید عصبانی شدم، اما بیشتر از آن، من نگران نه فقط در مورد او... «صدایش پایین آمد. "اما همچنین در مورد شما."

"چرا؟"

"چرا چی؟"

"چرا اهمیت داری؟"

سکوت در فضای بین ما زمزمه می کرد، آنقدر محکم که هر لحظه تهدید می کرد که شکسته شود.

سیب ادم جاش با زور پرستو کوبید ولی جوابی نداد.

قلبم پیچید. درست. این چیزی بود که من فکر می کردم. "شما مجبور نیستید وانمود کنید که به آنها اهمیت می دهید فقط به این دلیل که مادر حال رابطه جنسی هستیم." نگرانی کاذب هزار بار بدتر از عدم نگرانی بود، زیرا نگرانی کاذب جای خود را به امید کاذب داد و امید کاذب روح ها را نابود کرد. این یکی از بزرگترین درس هایی بود که در سال های اولیه ام آموختم. تمام مواقعی که فکر می کردم یک نفر فقط وقتی چیزی از من می خواهد به من اهمیت می دهد و وقتی آن رابه دست می آورد، بدون هیچ فکری من را به کناری می اندازد. تا اینکه البته دوباره به چیزی احتیاج پیدا کردند.

از توده گلویم اضافه کردم: «شنیدم چی گفتی. "به آوا."»

اخم‌پیشانی جاش را چروک کرد. "چی میگی تو؟" "سال اول. خوابگاه ما." بخشی از وجودم خجالت زده بود، چیزی را از مدت‌ها پیش به میان آورد، اما آن لحظه مانند پیچک‌به‌من چسبیده بود، زهر آن در طول سال‌ها آرام‌آرام مرا می‌خورد. شنیدم که به اوگفتی از دوستی با من دست بردارد.

در حالی که از راهرو به سمت اتاقم می‌رفتم بند کیفم را روی شانه‌ام بالاتر گرفتم. استاد من یک وضعیت اضطراری داشت و نتوانست خود را به دانشگاه برساند، بنابراین یک ساعت اضافی برای کشتن داشتم. شاید بتوانم بعد از اینکه کتاب درسی‌ام را رها کردم، یکی از کتابفروشی‌های مستقل نزدیک محوطه دانشگاه را بررسی کنم. بیرون، ابرهای خاکستری باران را تهدید می‌کرد و هیچ چیز دلپذیرتر از گشتن در کتابفروشی در هنگام طوفان باران وجود نداشت. قبلاً می‌توانستم صدای ورق زدن بی‌صدارا بشنوم و مشک شیرین منحصر به فرد کتاب‌های قدیمی را حس کنم. بیرون اتاقم ایستادم و کارت کلیدم را از کیفم بیرون آوردم، اما قبل از اینکه بتوانم در را باز کنم، صدای عمیقی از میان چوب نازک شناور شد. چرانمی‌توانید هم‌اتاقی خود را عوض کنید؟ من مطمئن هستم که اداره مسکن به محض توضیح وضعیت جولز، شما را پذیرا خواهد بود. "بخ‌زدم، قلبم ناگهان خیلی تند تند زد تا راحت باشم." چون من نمی‌خواهم هم‌اتاقی‌را عوض کنم، جاش. "امتناع قاطعانه آوا کمی از سرما را روی پوستم گرم کرد. "او دوست من است."

جاش استدلال کرد: "شما فقط دو ماه است که او را می‌شناسید، و او در حال حاضر شما را به در دسر انداخته است." "بین چه اتفاقی برای برج ساعت افتاد." گرما صورتم را می‌سوزاند. شاید ورود مخفیانه به برج ساعت غیرمجاز تأیر برای نوشیدن **بهترین** ایده، اما سرگرم‌کننده بود، و آوا می‌خواست کار دیوانه‌کننده‌ای انجام دهد. بعلاوه، پس از اینکه ما را گرفتار کردند، حراست دانشگاه ما را با یک سیلی به مچ دست آزاد کردند، بنابراین ما به در دسر بزرگ یا چیز دیگری دچار نشده بودیم.

آوا گفت: «او مجبورم نکرد با اسلحه به آنجا بروم. "مشکل شما با جولز چیست؟ شما از زمانی که او را ملاقات کردید درگیر پرونده او بودید." "چون من به او نگاه می‌کنم و می‌دانم که او در انتظار وقوع مشکل است. جهنم، او این مشکل را دارد **قبلاً**، پیش از این اتفاق افتاد.» جاش آهی کشید. «بله، شما هم اتاقی‌هستید، اما به سختی او را می‌شناسید. می‌توانید دوستان دیگری پیدا کنید، آوا. او یک خبر بد است. شما در زندگی خود به چنین کسی نیاز ندارید.» به اندازه کافی شنیده بودم

روی پاشنه‌هایم چرخیدم و با سرعت به سمت در خروجی رفتم، قبل از اینکه جایش را به عصبانیت بدهد، در سینه‌ام شکوفه می‌کرد.

لعنت به جاش شاید چهار بار با هم ارتباط برقرار کرده بودیم و او از قبل در مورد من قضاوت می کرد یکی حادثه.
او مرا آنطور که فکر می کرد نمی شناخت. اما از قبل می دانستم که از او متنفرم.

برنزه جاش رنگی شد. با صدای آهسته ای گفت: «این هفت سال پیش بود. «مردم تغییر می کنند. نظرات هم همینطور.»
"آیا شما؟ زیرا تا زمانی که ما رابطه جنسی را شروع نکردیم، شما با من همان رفتاری را داشتید که در دانشگاه داشتید."

او تکان خورد. «ببین، من نباید چیزی را که گفتم می گفتم، اما... من از آوا محافظت می کنم، به خصوص بعد از اتفاقی که در دوران کودکی ما افتاد. شما هم مثل من می دانید که چقدر به او اعتماد دارد، و گاهی اوقات، او به افراد اشتباه اعتماد می کند. حالا می دانم که تو یکی از آنها نیستی، اما آن زمان به سختی تو را می شناختم. من نگران بودم و بیش از حد واکنش نشان دادم.»

"در مورد سالهای بعد از آن چطور؟" نمی توانستم نیش را از خاطره بیرون کنم. "تو هرگز مرا دوست نداشتی."

"چون دوست نداشتی من جاش دستی بین موهایش فرو برد. او به اندازه کافی نزدیک بود که من می توانستم احساس کنی ناامیدی که از او سرازیر می شود. ما در این چرخه توهین و نفرت از یکدیگر گرفتار شدیم و من نمی دانستم چگونه آن را بشکنم.

"پس چه چیزی تغییر کرد؟ علاوه بر رابطه جنسی."
"اینطور نیست... او لنگید و توده گلویم بزرگ شد. "دقیقا. گریه نکن گریه نکن"
دست از نگرانی دروغین بردار، جاش. این غیرصادقانه است."

سوراخهای بینی اش باز شد و برای اولین بار در آن شب، خشم در چشمانش برق زد. "برای کسی که خیلی عصبانی است که من در مورد او فرضیات بسازم، شما در مورد من فرضیات بسیار بدی می کنید."
"این به این معنی نیست که آنها اشتباه می کنند."

حرفم رو تموم نکردم قبل از اینکه جاش فاصله بینمون رو بست و دهنش رو روی دهنم کوبید. بازوهایش را گرفتم و خواستم درد قفسه سینه ام را از بین ببرم حتی وقتی بدنم به درد او پاسخ می داد.

"پس این همان چیزی است که شما می خواهید؟" روی لبم غرغر کرد. "فقط رابطه جنسی، بدون احساس؟"

"این همیشه برنامه بود." سبکی اجباری به لحنم تزریق کردم. "مگر اینکه برای آن آماده نباشید."

"مثل اینکه زندگی می کنی تا من را عصبانی کنی، رد." قبل از اینکه مچ دستم را رها کند، چنگ او به فولاد تبدیل شد. "زانو بزن."

تازمانی که زانوهایم به فرش برخورد کرد، او کمر بند و شلوارش را باز کرده بود و گرمادر شکمم حلقه زده بود.

این/این چیزی بود که با آن راحت بودم
نه گفتگوهای عمیق یا دوستی یا امید به نوعی آینده. فقط رابطه جنسی این تمام چیزی بود که تا به حال داده بودم، و هر کسی از من می خواست.
وقتی جاش واردم شد چشمامو بستم و با حس حرکت بدنش روی بدنم خودمو گم کردم. او مرا مانند اروتیک ترین آهنگ دنیا پخش کرد و با وجود احساسات شدید شب، من هنوز با نیروی کافی آمدم تا موقتاً ذهنم را خالی کنم.

اما هنگامی که شادی ارگاسمیک از بین رفت، فشار پشت قفسه سینه ام برگشت، قوی تر از همیشه.

نفس های تند جاش در سکوت کر کننده به نظر می رسید، و بخش دیوانه و وحشتناک من می خواست اینجا بمانم و برای همیشه به نفس های او گوش کنم.
"از من برو."

هر دو هنوز روی زمین بودیم. بدن او بدن من را در قفس گرفت و من می توانستم هر دم و بازدم او را روی پشتم احساس کنم.

"ژولز..." صدای خامش روی اعصاب خرد شده ام پیچید. این یک اشتباه بود. همه چیز یک اشتباه بود.

"گفتم/از من دور شو او را هل دادم و به پاهایم تکان خوردم و لباسم را با دستان لرزانم صاف کردم.

جاش نگاهم کرد، صورتش از حسرت کشیده شده بود و چیز دیگری که نمی توانستم تشخیص دهم، اما وقتی رفتم حرفی نزد.

صبر کردم تا به اتاقم برگشتم و وارد دوش شدم قبل از اینکه زیر سنگینی شب فرو بروم.

دستگیری، مکس، جاش، همه چیز. همه چیز در من فرو رفت تا اینکه روی زمین فرو رفتم و زانوهایم را تا سینه ام جمع کردم و برای اولین بار در سال ها به خودم اجازه دادم واقعاً گریه کنم.

اشک هایم با آب در هم آمیخت و آنجا ماندم تا حمام سرد شد و جز سکوت چیزی نمانده بود.

جولز

من به خودم اجازه می دادم که سالی یک پارتی ترحم داشته باشم، پس بعد از دوش من خرابی، خودم را جمع کردم و افکار مکس و جاش را تا بعد از عروسی کنار زدم.

خوشبختانه کاخ ما را مشغول تمرین، مهمانی های قبل از عروسی و درس های پروتکل کرد و قبل از اینکه متوجه شوم، فقط نیم ساعت به مراسم مانده بود.

بریجت، آوا، استلا، سابرینا، خواهر شوهر بریجت - که توسط پروتکل دیکته شده است- و من در سوئیت عروس جمع شده بودیم تا برای آخرین بار قبل از ورود به کلیسای جامعی که مراسم عروسی در آن برگزار می شد، برویم.

هفت هزار مهمان پخش زنده برای میلیون ها بیننده در سراسر جهان.

اعصاب تو شکمم بهم ریخت.
"می دانم که قبلاً گفته ام، اما بچه ها از اینکه اینجا هستید بسیار سپاسگزارم."
وقتی بریجت به اطرافمان نگاه می کرد، از احساسات برق زد. من می دانم که آماده سازی ها دیوانه کننده بوده است و بررسی دقیق آسان نیست، بنابراین از آن قدردانی می کنم.

"ما آن را برای جهان از دست نمی دهیم." استلا دستش را فشرد، چشمانش از ترکیبی از شادی و مالیخولیا می درخشید.
باشمارش معکوس ساعت برای مراسم، همان احساسات متناقض در وجودم جاری شد. من واقعا برای بریجت خوشحال بودم، مخصوصاً بعد از همه چیزهایی که او وریس برای با هم بودن پشت سر گذاشتند، اما ازدواج او پایان یک دوران را رقم زد.

من و دوستانم در حال بزرگ شدن بودیم. ما دیگر آن دانشجوهای جوان و بی دغدغه سابق نبودیم. خیلی وقت بود که نرفته بودیم اما

به‌نوعی، عروسی بریجت این واقعیت را سخت تر از تاجگذاری او به خانه رساند.

روزهای سفرهای بداهه آخر هفته، جلسات اسپا در اواخر شب در خوابگاه ما، و نوشیدنی‌های هفتگی با قهوه و نوشیدنی در The Morning Roast گذشته بود.

حالا او با الکس زندگی می‌کرد و مدام برای کارش در سفر بود. بریجت به معنای واقعی کلمه بودملکه و در شرف ازدواج و استلا آنقدر مشغول مجله و وبلاگش بود که من به سختی او را دیدم، حتی اگر هم اتاقی بودیم.

امازمانی که مابود با هم، دوباره مثل زمان های قدیم بود، و من هرگز آن را بدیهی نمی‌دانم. استلا افزود: "به ریس بگویند که با شما درست رفتار کند وگرنه باید به ما پاسخ دهد".

باوجود تهدید او، ما می‌دانستیم که نیازی به نگرانی نیست. ریس حتی قبل از اینکه بریجت به تخت سلطنت برسد مانند یک ملکه رفتار می‌کرد. خنده‌ملایم بریجت حاوی مقداری آبکی بود. "من خواهم." یک نفر در زد. فرجا، منشی ارتباطات کاخ، وارد شد و سرش را به سمت بریجت فرو برد.

«اعلیحضرت. آماده‌ای؟» آن‌روز برای اولین بار دلهره روی صورت بریجت جاری شد، اما او شانه‌هایش را صاف کرد و سرش را تکان داد. قبل از رفتن به طبقه پایین و در سراسر راهروی طولانی که مهمانخانه و کلیسای جامع باستانی را به هم وصل می‌کند، آخرین بررسی مو و آرایش را انجام دادیم. درها باز شد، و هر فکری به جز عدم زمین خوردن در طول راه رفتن بی پایان من در راهرو، محو شد.

نخست‌وزیر ها. حق امتیاز سلبریتی هاجاش همه‌حضار به من خیره شده بودند، اما از بین هزاران جفت چشم، یکی از آن‌ها به ویژه وقتی از کنار تخته‌هایی که برای دوستان نزدیک عروس و داماد و خانواده آن‌ها در نظر گرفته شده بود رد شدم. ضربان قلبم بلندتر شد.

من جای خود را در محراب گرفتم و چشمانم را به در ورودی آموزش دادم، مصمم بودم که به برادر فلان دوست در میان جمعیت نگاه نکنم. نگاه نکن نگاه نکن انجام دادن نگاه کن

بریجت روی بازوی پدر بزرگش، پادشاه سابق ادوارد وارد شد و سکوتی ترسناک جمعیت را فرا گرفت.

در سراسر محراب، Rhys به طور غیر طبیعی ثابت سقوط کرد. چشمانش به چشمان بریجت گره خورد و چهره اش چنان با عشق می‌درخشید که قلبم را به فشار می‌آورد. آ

شهاب می توانست در کلیسای جامع فرود بیاید و او نمی توانست چشمانش را از او دور کند.

لبخند برگشتی بریجت حتی از زیر نقاب توری او نیز قابل مشاهده بود. لحظه بین آنها دراز شد، آنقدر خام و صمیمی که با وجود هزاران مهمانی که ما را احاطه کرده بودند، احساس می کردم که در حال نفوذ هستم.

اشک در چشمانم جمع شده بود پلک زدم. من گریه نمی کردم رطوبت اضافی را دفع می کردم. همه اش همین بود.

اما زمانی که اسقف اعظم مراسم را شروع کرد، نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و از اسکن نیمکت ها برای کاهش احساساتم جلوگیری کنم. آخرین چیزی که نیاز داشتم گریه زشت در تلویزیون زنده بود.

نگاه من از روی تعداد انگشت شماری از اعضای خانواده سلطنتی اروپایی، یک خواننده مشهور پاپ جهان، و ستاره آینده دار فوتبال آشر دونوان گذشت، قبل از اینکه به جاش بیفتد.

آنقدر که به او نگاه نمی کنم.

او در ردیف دوم پشت خانواده سلطنتی نشسته بود و با لباسی مشکی ویرانگر بود. موهایش را به شکلی مرتب و مرتب کرده بود که بر خطوط ریز تراشیده شده استخوان گونه هایش تأکید می کرد، و چشمان تیره اش با شدتی که زیر پوستم نفوذ می کرد، در من سوخت.

Thud Thud Thud

ضربان قلبم صدای اسقف اعظم را خاموش کرد که چشمان جاش مرا اسیر کرده بود.

قبل از اینکه چهره ام چیزی را که خودم حاضر نبودم به آن اعتراف کنم، برای دنیا پخش کند، باید به آن نگاه کنم.

و این واقعیت که من نمی توانستم بیش از هر باج گیری یا هیولایی از گذشته ام، مرا برسانم.

جاش

من تشریفات عروسی منظم طولانی بود، تشریفات سلطنتی بود

پایان ناپذیر

تازگی محاصره شدن توسط ثروتمندترین و مشهورترین جهان به سرعت محو شد
هرچه بیشتر روی آن میله چوبی الاغ بی حس می نشستم. من برای بریجت و ریس
خوشحال بودم، اما تنها چیزی که می توانستم به آن فکر کنم جولز بود.
روشی که دیشب چیزها را رها کردیم، مرا می خورد، و اگر به زودی هوا را پاک
نمی کردیم، لعنتی آن را از دست می دادم.
درحالی که در محراب ایستاده بود به او خیره شدم. او همان لباس بنفش را پوشیده
بود و همان دسته گل ساقدوش های دیگر را به همراه داشت، اما به گونه ای می درخشید
که دور نگاه کردن را غیرممکن می کرد.
باچشمانم، رگه های او را، غرق در انحنای سرسبز لب هایش و سطوح ظریف
چهره هایش، ردیابی کردم. وقتی در ورودی بریجت لبخند زد، چیزی در قلبم جا افتاد.

برخی از مردم با دهان خود لبخند زدند. ژول با تمام صورتش لبخند زد. برق
چشمانش، چین و چروک زیبای بینی اش، چین کوچک روی گونه اش... تماشای
لبخندش مانند تماشای نور آسمان شب با ستاره ها بود.

ماهیچه هایم سفت شدند وقتی او نیمکت ها را اسکن کرد. اگر فقط یک اینچ
بیشتر بچرخد ... یک سانتی متر بیشتر ...

چشم هایمان به هم رسید. برگزار شد.

جرقه های داغ سفید آگاهی با چنان قدرتی بر ستون فقراتم شعله ور شد که تقریباً
از صندلی ام بلند شدم. دستم را دور زانویم حلقه کردم در حالی که لبخند ژولز کمرنگ
شد و صورتش با همان آگاهی درخشید.

موسیقی که در کلیسای جامع می چرخید محو شد، و من با اصرار ناگهانی به
سمت محراب هجوم آوردم و او را دور کنم.

جایی که بتوانیم تنها باشیم
یک لحظه تماس چشمی کافی نبود. نیاز داشتم... لعنتی، نمی دانستم به چه چیزی
نیاز دارم. برای عذرخواهی، توضیح دادن، برای اینکه او دوباره به من لبخند بزند،
همانطور که قبل از شب گذشته بود.
از شب مجردی بریجت با ژول صحبت نکرده بودم. چهل و هشت ساعت غیبت او
مرا زنده زنده می خورد.
وقتی با او نیستم، آرزو می کنم او آنجا بود. وقتی من **صبح با او**، من می خواهم آن
لحظه برای همیشه ادامه یابد.

عرق کف دستم را پوشانده بود.
از زمانی که این اتفاق افتاد، شب قبل را بارها و بارها پخش کرده بودم. اشک های
نریخته در چشمانش. وقتی به من گفت صدای صحبت کردنم با آوا را شنیده بود
صدایش درد می کرد. راه او فقط ترک کرد بعد از اینکه رابطه جنسی داشتیم
این اولین بار بود که ما واقعاً به قوانین چیدمان خود پایبند بودیم. حتی تند تند ما
در ابتدا با کمی گفتگو به پایان رسید. فکر می کردم از آن استقبال می کنم، اما تنها
چیزی که می خواستم این بود که او را به اتاقم برگردانم و تمام رنجش را ببوسم.

به قول هایم عمل کردم، اما عهدم برای بازگرداندن رابطه مان به وضعیت فقط
جنسی، سریع تر از پرواز یک پروانه در چراغ مرده بود.

بریجت در راهرو قدم زد و دید من را از جول برای یک ثانیه قطع کرد. زمانی که او از
دنیا رفت، ژول از قبل نگاهش را به دور انداخته بود. اکنون چشمانش به اسقف اعظم
دوخته شده بود، بنابراین مصمم بودم که فکر می کردم او این موضوع را هدف قرار
می دهد تا دوباره به من نگاه کند
دستانم روی نیمکت کنارم مشت شد.
مادر یک اتاق بودیم، اما من هنوز آنقدر دلم برای او تنگ شده بود که یک لحظه
قطع ارتباط چشمی باعث شد درد عمیقی در سینه ام ایجاد شود.
لعنتی چه کرد که در مورد من بگو
وقتی با او نیستم، آرزو می کنم او آنجا بود. وقتی من **صبح با او**، من می خواهم آن
لحظه برای همیشه ادامه یابد.
عرق کف دستم تشدید شد.

این نمی تواند به این دلیل باشد که ... من نمی توانستم ...
دوماه گذشته با سرعتی بسیار بالا در سرم گذشت. همه چیز از ورمونت تا شب
دیگر در یک جریان درهم و برهم تار شد تا اینکه فهمیدم سرد ریه هایم را تکان داد.

مادر/لعنتی

بزمانی که مراسم به پایان رسید و پذیرایی شروع شد، من
سیمپیچی از اعصاب خام و احساساتی بود که به شدت زخمی شده بود، و سرانجام وقتی
دیدم جولز در حال خندیدن با آشر دونووان در نزدیکی میدان رقص بود، شکست.
از زمانی که کلیسای جامع را ترک کردیم، چندین بار سعی کردم با او صحبت کنم،
اما او همیشه وظیفه ساقدوش عروس را داشت.
حالا که بالاخره آزاد شده بود با آشر لعنتی دونووان معاشقه می کرد؟

من اینطور فکر نمی کردم لعنتی
من به سمت آنها هجوم بردم و تقریباً با عجله بر سر نخست وزیر دانمارک کاسه
زدم. قلبم با هر قدم ریتمی سخت و سرزمینی می تپید.

مال خودم. مال خودم. مال خودم.

تا این لحظه، آشر یکی از بت های ورزشی من بود، اما می خواستم چشم های
لعنتی او را به خاطر نگاه کردن به او از بین ببرم. مثل اینکه ممکن است وقتی که به
وضوح و غیرقابل برگشت به او تعلق داشت، می تواند او باشد من
وقتی آشر متوجه نزدیک شدن من شد ابروهای آشر بالا رفت. "ببخشید." به زور
لبخند محکمی زدم. "من می خواهم با جولز صحبت کنم." شانه های ژول به وضوح
منقبض شد. به جای اینکه به من نگاه کند، نگاهش را به مرد دیگر دوخت.

خونم سوخت
من قبلاً هرگز به یک زن حسادت نکرده بودم و از احساسی که در من ایجاد می کرد
متنفر بودم. انگار قطاری بودم که به سمت کوهی در حال حرکت بودم، خارج از کنترل و
در آستانه شکستن.
"مطمئن." چشمان سبز آشر از سرگرمی برق می زد. "جولز، از آشنایی با شما
خوشحال شدم."
"تو هم همینطور." او به او لبخند زد و آتش در خون من داغ تر شد. "بیایید دفعه
بعد که در DC هستید ملاقات کنیم، شماره من را دارید."
ملاقات کنیم؟ عدد؟ چه لعنتی؟
"من دوست دارم." آشر گونه او را بوسید. تملک، داغ و زشت، در سینه ام ترکید.
می خواستم او را از او جدا کنم و در چهره ی پسر زیبای احمقش بیوشانم. "می بینمت."

ژول صبر کرد تا از گوشش خارج شد و سپس به سمت من برگشت. "آره؟" این
چه لعنتی بود؟ "سعی کردم و نتوانستم غرغر سرزمینی را از صدایم دور کنم.

"چی بود چی؟"
فکرم در لحن سرد و غیرشخصی او قفل شد. "آه." با دست به سمت ستاره فوتبال
اشاره کردم. «با آشر. چرا لعنتی تو رو داره

عدد؟"

"چون من آن را به او دادم." ژول ابروهایش را بالا انداخت. «به همین دلیل است که اینقدر بی ادبانه حرف ما را قطع کردی؟ چون ما در وسط گفتگو بودیم و اگر حرف اساسی برای گفتن ندارید، مایلم آن را ادامه دهم.»
وسوسه شدم که او را روی پاهایم بکشم و به خاطر لحن گستاخانه اش به او ضربه بزنم، اما موضوع مهم تری وجود داشت که باید به جز آشر درباره آن صحبت کنیم.

بعدامی توانستیم با او برخورد کنیم.
"ما باید صحبت کنیم. تنها." نگاهی به دوستانمان انداختم، اما آنها در پیست رقص بیش از حد مشغول بودند که به ما توجه نمی کردند.
من سرم شلوغ است، جاش. من وظایفی برای ساقدوش دارم.»
آنها برآورده شدند."

بریجت و ریس قبلاً اولین رقص خود را داشتند و کیک را بریده بودند و همه مهمانان مشغول رقصیدن، مستی یا غیبت کردن در حاشیه بودند.
رهبران جهان: آنها هم مثل ما بودند.
"اوه البته." ژول دستی را روی سینه اش گذاشت. "من به تجربه گسترده شما به عنوان یک ساقدوش متعهد هستم. شما به وضوح می دانید که این نقش دقیقاً شامل چه چیزی است."

بندانگشتانم سفت شد. ما داشتیم به درون خود قدیمی و نزاع آمیزمان عقب نشینی می کردیم. به طور معمول، من از آن به عنوان نشانه ای از عادی بودن استقبال می کردم، اما در حال حاضر، من را عصبانی کرد.
غرغر کردم: "پنج دقیقه دیگر بیرون، رد، وگرنه تو را روی پاهایم خم می کنم و همین جاجلوی همه پادشاهان، ملکه ها و رئیس جمهورهای لعنتی دنیا، تو را به حالت خام می کوبم."
برافروختگی صورتی تیره روی گونه های ژولز بلند شد. "به من نگو چه کار کنم." پس مرا امتحان نکن."

روی پاشنه پا چرخیدم و از سالن رقص بیرون آمدم.
ژول باید حقیقت را در تهدید من شنیده باشد، زیرا او دقیقاً پنج دقیقه بعد در خارج از مهمانی با من ملاقات کرد، آرواره اش در یک خط سرسخت قرار گرفت.
در راهرو راه افتادیم تا به اتاق پذیرایی که قفل نداشت رسیدیم. در را پشت سرمان بستم و بعد... سکوت.
به هم خیره شدیم، هوا سنگین از دردهای قدیمی و حرف های ناگفته.

توهرگز فکر نمی کردی که من به اندازه کافی
خوب باشم. شنیدم چی گفتی به آوا.
پس چه چیزی تغییر کرد؟ علاوه بر رابطه جنسی

عصبانیت من از دیدن او در کنار آشر به آرامی از بین رفت و با احساس گناه و شرم جایگزین شد. نمی دانستم ژول به حرف هایم گوش می دهد، اما هنوز احساس می کردم یک احمق هستم.

"درمورد چی میخوای صحبت کنی؟" جولز با لحن سختی مانند شانه هایش پرسید.

«می خواهم...» تردید کردم، آرزو می کردم چیزی کافی تر از کلمات داشتم. "عذر خواهی کردن."

روزی روزگاری، عذرخواهی برای ژول آمبروز به اندازه بریدن زبانم دردناک بود. حالا، کلمات با سهولت نسبی از بین رفتند.

فهمیدم چرا ژول ناراحت است. حق با او بود. من یک احمق بودم باید دیشب عذرخواهی می کردم، اما آنقدر از مکاشفه غافلگیر شده بودم که نمی توانستم به پاسخ مناسبی فکر کنم. نه تنها به اتفاقی که با آوا افتاد، بلکه به سؤالات بعدی او.

پس چه چیزی تغییر کرد؟ علاوه بر رابطه جنسی همه چیز.

این چیزی بود که باید می گفتم، اگر آنقدر کور نبودم که آن را ببینم و آنقدر احمق نبودم که آن را بگویم.

برنامه ما به عنوان یک ترتیب فقط جنسی شروع شد، اما هرگز فقط در مورد رابطه جنسی نبود. حتی وقتی فکر می کردم از او متنفرم، از قبل نسبت به او نرمش می کردم. هر لبخند، هر خنده و هر مکالمه ای تصویری را که از او در ذهنم ساخته بودم از بین می برد تا اینکه با کسی که نمی شناختم اما طاقت رها کردنش را نداشتم باقی ماندم.

او گفت: "تو قبلا عذرخواهی کردی."

"نه، من نکردم." یک قدم دیگر به سمت او برداشتم. "متأسفم که از آوا خواستم به دوستی خود با شما پایان دهد. خراب شده بود."

ژول به دور نگاه کرد. "خوبه."

اینطور نیست. حتی اگر قصدم این نبود که شما آن را بشنوید، شنیدید. من به شما صدمه زدم و متأسفم.

سرش را تکان داد. قطره اشکی روی گونه اش جاری شد، در نور مهتاب نقره ای می درخشید و چیزی در سینه ام ترک خورد. "روزی روزگاری هرگز عذرخواهی نمی کردی."

"روزی روزگاری، من یک دیونه بودم." "چه کسی می گوید هنوز نیستی؟"

لبخند کوچکی لب هایم را خم کرد، اما وقتی ژول دوباره صحبت کرد ناپدید شد.

"ما داریم چیکار میکنیم جاش؟ قرار است این فقط رابطه جنسی باشد."

این چیزی بود که من هم مدام به خودم می گفتم. اما من از این که وانمود کنم ترتیب ما به چیزی تبدیل نشده است خسته شده بودم و این فکر که ژولز معتقد بود من از او فقط برای رابطه جنسی استفاده می کنم، حتی اگر به آن رضایت داده باشد، قلبم را برانگیخت. به یک گره وحشیانه پیچید

من هیچ مشکلی با رابطه جنسی نداشتم. جهنم، این تمام چیزی بود که از زمانی که شروع کردم به آن افراط کرده بودم/شستن ارتباط جنسی. اما با جولز، این احساس اشتباه بود، مانند یک کت و شلوار سفارشی که هنوز هم مناسب نیست. "تفاوتی بین چیزی که قرار است چیزی باشد و آنچه در واقع هست وجود دارد، قرمز."

آنجا بود. اعتراف نازکی که به عنوان ابهام پنهان شده است. در هوا ماندگار شد، آنقدر ساکت شد که می توانستم سرعت افزایش نفس ژولز و هرتیک ساعت پدر بزرگ در گوشه را بشنوم.

تیک بزنید، تیک بزنید، تیک بزنید.

نمی دانستم چه زمانی از تنفر ژولز دست کشیدم و هوس کردم. تنها چیزی که می دانستم این بود که انجام دادم و هرگز نمی خواستم به عقب برگردم. "شاید نباید وجود داشته باشد." سکوت کردم در حالی که صدای آرامم که طوفان ناگهانی در رگ هایم موج می زند، گفتم: «چی است؟» ژول چانه اش را بلند کرد، اما لرزش کوچکی را در صدایش دیدم. «این بدن معناست که ما باید با افراد دیگر قرار بگذاریم. ترتیب ما غیر انحصاری است. وقت آن است که از این بند استفاده کنیم.» یک جانور تیره و زشت سرش را بالا آورد و در سینه ام خرخر کرد. "لعنتی ما خواهیم کرد." به هر حال با کی میتونه دوست داشته باشه؟ آشر دونوان؟ لعنتی یک زن زن بدنام بودو حتی در دی سی زندگی نمی کرد

جولز خاطرنشان کرد: «اینها قوانین بودند. "قوانین تغییر می کند." "نه." او به عقب برگشت، نشانه ای از وحشت در چشمانش خزید. "با ما نیست."

"شما قبلاً هرگز مشکلی در تغییر قوانین نداشتید." به سمتش رفتم؛ او عقب نشینی کرد رقصی ساده و بی وقفه که آنقدر تمام شد که پشتش به دیوار فشرده شد و کمتر از یک اینچ دهان او را از دهان من جدا کرد.

"از چی اینقدر می ترسی، قرمز؟" نفسم روی پوستش موج می زد.

"من از هیچ چیز نمی ترسم." "

مزخرف."

"قرار بود این ساده باشد." "این نیست

".

هرگز چیزی وجود نداشت ساده در مورد او.

ژول پیچیده ترین و جذاب ترین فردی بود که تا به حال دیدم. چشمانش را بست. "تواز من چی میخوای؟" او در حالی که ناامید به نظر می رسید پرسید.

قطره اشکی دیگر روی گونه اش سر خورد. من آن را با انگشت شستم پاک کردم، محافظت شدیدی از درونم بلند شد.

نمی دانستم از او چه می خواهم، اما می دانستم که می خواهم/ومی دانستم که او افکارم را تسخیر می کند و به رویاهایم حمله می کند تا اینکه او تنها چیزی بود که می توانستم ببینم. و می دانستم که بودن با او یکی از معدود دفعاتی بود که واقعاً احساس زنده بودن می کردم.

"من تو را می خواهم." نیازی نداشتم حقیقت را بپوشم و زبان گلی را بپوشم. به تنهایی به اندازه کافی قدرتمند بود. "ما با افراد دیگر قرار نمی گذاریم، رد. من به لعنتی نمی پردازم که شرایط اولیه ترتیب ما چیست. می خواهید علتش را بدانید؟"

یک پرستو سخت خطوط ظریف گلایش را به هم ریخت. "چرا؟" سرم را پایین انداختم و دستم را بین موهایش پیچاندم و او را بیشتر به خودم نزدیک کردم.

مقابل دهانش گفتم: «چون تو مال منی. "اجازه دهید مرد دیگری شما را لمس کند، جول، و خواهید فهمید که من چقدر راحت می توانم جان یک مرد را بگیرم، همانطور که می توانم یکی را نجات دهم."

جولز

بباعث می شود شما 'LRE MINE'، یک مرد دیگر شما را لمس می کند، جی 'ULES'، و شما 'LL' دریا بید که چقدر راحت می توانم جان یک مرد را بگیرم همانطور که می توانم یکی را نجات دهم. حرف های جاش مثل یک رکورد شکسته زیبا و وحشتناک روی حلقه ای در سرم پخش شد. چهار روز بعد، و من هنوز دکمه مکث را پیدا نکرده ام. حتی حالا که در LHAC به کامپیوترم ضربه می زدم، زمزمه اظهارات جاش را روی پوستم حس کردم. گفتگوی ما بعد از آن تمام شده بود. ما به عروسی برگشته بودیم، قلبم طبل نیرومندی در سینه ام بود، خونم در رگ هایم برق می زد. انگار می خواست حرف هایش را در ذهنم حک کند و موفق شد.

از چی / اینقدر می ترسی قرمز؟ همه چیز.

من همیشه آن دختر خوش وقت بودم، دختری که به رفتارهای معمولی پایبند بود و بچه ها را قبل از اینکه خیلی به هم نزدیک شوند، دور می کرد. می ترسیدند اگر خیلی دقیق نگاه کنند، من واقعی را ببینند و من واقعی کافی نباشد.

برای مادرم یا مکس کافی نبود. گاهی حتی برای من هم کافی نبود.

اما جاش بدترین من رو دیده بود فرض بدترین من، و او همچنان می خواست بماند. برای القای خطرناک ترین احساسات کافی بود: امید.

او دیده شده است **اکثر** از بدترین شما، صدای تمسخر آمیزی در سرم زمزمه کرد.

اواز گذشته من یا کارهایی که برای پول انجام داده بودم نمی دانست. او هرگز. نه اگر بتوانم کمکش کنم

"ژولز."

پریدم، قلبم رعد می زد، قبل از اینکه راحت باشم. "هی، باربز." مسئول پذیرش به اتاقک من تکیه داد و به صفحه کامپیوتر ضربه زد. وقت رفتن است، هان. دفتر بسته است.»

به اطراف نگاه کردم، از اینکه دیدم دفتر در واقع خالی شده، شوکه شدم. من حتی متوجه رفتن بقیه نشده بودم.

"درست." دستی به صورتم مالیدم. خدایا من از آن خارج شده بودم. "اجازه دهید ابتداهمه چیز را ببندم."

"هیچ عجله خاصی در کارم وجود ندارد." او با یک حالت حدس و گمان به من نگاه کرد. من تعجب کردم که جاش امروز برای جشن گرفتن پرونده باور وارد نشد. روز او هم مرخصی است.»

مابا موفقیت سوابق جنایی ترنس باور را پاک کردیم و همان روز صبح متوجه شدیم که او شغلی پیدا کرده است که تا زمانی که همسرش بهبود یابد، خانواده را از بین می برد. این یک برد بزرگ برای ما بود، اما با وجود اینکه از زمانی که در LHC شروع به کار کردم روی این پرونده کار کرده بودم، نمی توانستم هیجان زیادی ایجاد کنم.

من آنقدر مشغول نگرانی در مورد زندگی ام بودم که نمی توانستم زندگی دیگران را جشن بگیرم، مهم نیست چقدر برای آنها خوشحال بودم.

هنوز هم با شنیدن اسم جاش شکم تکان می خورد. "نمی دانم چرا. باید از او بپرسی." سندی را که روی آن کار می کردم ذخیره کردم و از سیستم خارج شدم.

«هوم فکر می کردم می دانی، چون شما صمیمی و دوستانه هستید.» درخششی شیطنت آمیز چشمان باربز را روشن کرد. "شما دو نفر زوجی عالی خواهید بود."

"آیا ما؟" گونه هایم داغ شد، اما صدایم را یکدست نگه داشتم. فکر می کنم در آن موقعیت بیشتر وزن را تحمل می کنم.»

بدنش از خنده می لرزید. "ببین، تو همان چیزی هستی که آن پسر به آن نیاز دارد. او توسط افراد زیادی احاطه شده است. آره مردم. همه زن ها بر سر او حنایی می کنند و از یک حرف یا عمل او سؤال نمی کنند." سرش را تکان داد. او به کسی نیاز دارد که او را سرپا نگه دارد. حیف که شما علاقه ای ندارید...

اوبه جلو خم شد و من بالاخره فهمیدم که چرا کارکنان کلینیک او را خواستگار مطب خطاب کردند.

"شب بخیر، باربز" با اشاره به خودم گفتم: "شب بخیر، باربز." "شب، هان. بعدا صحبت می کنیم." قبل از اینکه به سمت میزش برگردد چشمکی زد.

وسایلم را جمع کردم. آی تی بود عجیب بود که جاش وارد نشد، اما شاید داشت استراحت می کرد. او برای جبران روزهایی که در الدورا از دست داده بود در بیمارستان اضافه کار می کرد. از زمانی که به دی سی برگشتیم، او را ندیده بودم، و برای ارسال پیامک به او مردد بودم.

بعد از اینکه همه چیز را ترک کردیم، به نظر اشتباه بود که اولین تعامل بعد از عروسی ما چیزی جز چهره به چهره باشد. من همچنین متوجه نشده بودم که چگونه به درخواست ضمنی او برای تغییر ترتیبمان پاسخ دهم، بنابراین چنین بود. تلفنم زنگ خورد و مرا از افکار آشفته ام بیرون کشید. آنقدر حواسم پرت شده بود که بدون چک کردن شناسه تماس گیرنده پاسخ دادم. "سلام؟" "می توانم با ژول میلر صحبت کنم، لطفا؟" صدای زن ناآشنا پرسید.

من از استفاده از نام قدیمی ام یخ زدم. وسوسه شدم که به آنها بگویم شماره اشتباهی دارند، اما کنجکاوی بر حس حفظ خودم غلبه کرد.

"صحبت کردن." گوشی را محکم تر به گوشم فشار دادم. "ام اس. میلر، از بیمارستان ویتلزبورگ تماس می گیرم. این در مورد آدلین میلر است. صدایش ملایم شد. "می ترسم یک خبر ناراحت کننده داشته باشم." شکمم ماریچ به سمت سقوط آزاد رفت. خیر قبل از اینکه بگویم می دانستم چه می خواهد بگوید. «متاسفم که به شما بگویم که خانم میلر امروز بعد از ظهر درگذشت...» بقیه کلمات او را به سختی از میان غرش در گوشم شنیدم. آدلین میلر.

مادرم.
مامانم مرده بود

جاش

تی وقتی زنگ در به صدا درآمدن تقریباً گشتی گرفتم چمدانم بسته شد. تی او صدای غیرمنتظره ای باعث شد که دستم را روی پوسته شل کنم که دوباره با صدایی از خود راضی باز شد.
"لعنتی"

چهارروز دیگر راهی نیوزلند می شوم. از زمانی که یک شرکت هواپیمایی در دوازده سالگی چمدان حاوی کارت های بیسبال امضا شده ام را گم کرد، از چک کردن چمدان خود امتناع کردم، بنابراین ساعت گذشته را صرف بستن کفش های یک هفته ای برای پیاده روی در یک دستمال کوچک کردم.
تمام این کارها، در زهکشی.
"این بهتر است لعنتی خوب باشد." وقتی از اتاقم بیرون رفتم و به سمت در ورودی رفتم، تحریک به رگهایم راه افتاد.
در را پرت کردم و آماده بودم هرکسی که در آن جدید بود را پاره کنم، اما وقتی دیدم چه کسی روی پله جلو ایستاده بود، حال بدم خراب شد.
"سلام." ژول دستانش را دور کمرش حلقه کرد، پوستش رنگ پریده و چشمانش به طرز مشکوکی درخشان بود. لبخند لرزان او مچاله شد. "من نمی خواستم تنها باشم."

صدای او در آخرین کلمه شنیده شد و تیغه ای از نگرانی درونم را برید.

"لعنتی متاسفم." در را بازتر باز کردم و هنگام ورود به داخل، او را برای جراحات اسکن کردم. بدون خونریزی، بدون کبودی، فقط آن نگاه از دست رفته در صورت او.
نگرانی عمیق تر در روده ام فرو رفت. "چی شد؟"
"این مامان من است." ژول به سختی آب دهانش را قورت داد. بیمارستان زنگ زد و گفت که تصادف کرده است. او-او...» هق هق کوچکی بیرون رفت.

لازم نبود جمله را تمام کند تا من حدس بزنم چه اتفاقی افتاده است. اما در حالی که انتظار همدردی یا حتی درد دلخراش را داشتم، هیچ چیز نمی توانست مرا برای انفجار در سینه ام آماده کند.

یک هق هق کوچک از او، و هر مواد منفجره پنهان، یکی یکی منفجر شد، تا زمانی که درد در ریه هایم سوخت و در خونم جاری شد. در سرم طنین انداخت و قلبم را چنان محکم فشار داد که مجبور شدم از میان درد نفس بکشم.

"بیا اینجا، قرمز." ترک خشن صدایم برای گوشم غریب به نظر می رسید.

آغوشم را باز کردم. ژول وارد آنها شد و صورتش را در قفسه سینه من فرو کرد تا گریه هایش را خفه کنم، و تمام اراده ام لازم بود تا جلوی یک واکنش قابل مشاهده را بگیرم. من نمی خواستم احساسات وحشی را که در هوا موج می زند، تشدید کنم، اما لعنت به دیدن او در حال صدمه زدن، صدمه دیده است. بیشتر از آن چیزی که فکر می کردم ممکن است.

"سسس." چانه ام را بالای سرش گذاشتم و دایره های ملایمی به پشتش مالیدم، کاش اینقدر بی پناه نبودم. من برای پاک کردن درد او هر کاری می کردم، با هر کسی چانه زنی می کردم، اما از بین تمام مهارت هایی که در طول سال ها به آن ها تسلط داشتم، بازگرداندن مرده ها یکی از آنها نبود. "مشکلی نیست. درست می شود."

"متاسفم." ژول سکسکه کرد. "من این را می دانم - این i- بخشی از ترتیب ما نیست، اما A-Ava در یک عکسبرداری است و S-Stella هنوز در خانه نیست و من ..."

"ببخشید نگو." دستم را محکم به او فشار دادم. شما چیزی برای پشیمانی ندارید. شمامی توانید تا زمانی که بخواهید اینجا بمانید.»
«اما ما چه می گوئیم»

"ژولز." دستم برای یک ثانیه روی پشتش مکث کرد. "خفه شو و بگذار تو را در آغوش بگیرم."

خنده آبی او یک ثانیه طول کشید تا اینکه دوباره به گریه فرو رفت. اما لعنت به آن، من یک ثانیه از او احساس بهتری می کنم. من نیم ثانیه وقت میزارم هر چیزی که می توانستم به دست بیاورم.
بالاخره هق هق هایش فروکش کرد و من او را به سمت مبل راهنمایی کردم. "من بلافاصله برمی گردم."

من این هفته وقت نداشتم بقالی بخرم، بنابراین یک سفارش تحویل سریع روی تلفنم گذاشتم و یک فنجان چای را در آشپزخانه تعمیر کردم. مادرم اعتقاد راسخ داشت که یک فنجان چای خوب می تواند هر مشکلی را حل کند، و اگرچه این روزها خودم به ندرت آن را می نوشیدم، اما همیشه مقداری از آن را در اختیار داشتم.
چای و یک دستگاه آب گرم - دو مورد ضروری در یک خانواده چینی.

بافکر مامان درد سینه ام رو سوراخ کرد. وقتی من بچه بودم، او مرده بود، اما هیچ کس واقعاً از مرگ پدر و مادر عبور نمی کند.

جولزهرگز در مورد خانواده اش صحبت نمی کرد، بنابراین تصور می کردم که او رابطه بدی با مادرش دارد، اما مادرش همچنان مادرش بود.

به اتاق نشیمن برگشتم و نوشیدنی را به او دادم.

"تو این را مسموم نکردی، نه؟" صدای خش دار او حاوی اشاره ای از ساق

همیشگی او بود.

آرامش پشت دنده هایم شکوفا شد و لب هایم در پاسخ به یکی از مکالمات قبلی ماخم شد.

"فقط چای لعنتی را بنوش، قرمز."

سایه ای از لبخند بر دهان ژولز گذشت. او یک جرعه کوچک نوشید در حالی که من

درکنارش روی کاناپه فرو رفتم.

اودر حالی که به لیوان خود خیره شده بود، گفت: «زمانی که من در درمانگاه بودم

تماس گرفتند. ماشین دیگر از چراغ قرمز عبور کرد و با ماشین او تصادف کرد. همه بر اثر

ضربه جان باختند. بیمارستان وسایل او را بررسی کرد و شماره مرا پیدا کرد... تنها خانواده

ای که او باقی مانده بود، من بودم.»

اوچشمانش را بلند کرد تا با چشمان من ملاقات کند، حالتش شکنجه شده بود. او تکرار کرد:

"من تنها خانواده ای بودم که او باقی مانده بود." و من هفت سال است که با او صحبت نکرده

ام. من شماره او را داشتم. می توانستم او را صدا کنم، اما...» یک پرستو قابل مشاهده. مدام به

خودم می گفتم، سال آینده. سال آینده، سالی خواهد بود که با او تماس می گیرم و جبران می کنم.

من هرگز انجام ندادم. و اکنون، هرگز نخواهم کرد.»

صدای ژول با اشک های تازه ای غلیظ شد. درد سینه ام به سنگ

تبدیل شد.

به آرامی گفتم: «نمی توانستی بدانی. "این یک تصادف عجیب بود." ژول سرش را

تکان داد: «اما اگر آن را به تعویق نمی انداختم...» "بدترین بخش این است که فکر

نمی کردم این احساس را داشته باشم." به خودش اشاره کرد. «حداقل، من و مادرم با

شرایط خوبی از هم جدا نشدیم. سالها من بودم خیلی عصبانی به او برای کاری که انجام

داد فکر می کردم می شوم راحت شد زمانی که او مرد، اما من...» او نفس تند خود را

مکید. "من نمی دانم. نمی دانم چه احساسی دارم. غمگین. خشمگین. شرمنده.

پشیمان. و بله، کمی راحت شدم.» بند انگشتان دور لیوانش سفید شد. "این از من

وحشتناک است؟"

"به نظر می رسد که شما رابطه پیچیده ای با مادر خود داشته اید، و طبیعی است

که همه آن چیزها را احساس کنید. حتی تسکین.»

من همیشه تو بیمارستان دیدمش. برخی از بیماران بدون اینکه واقعاً زندگی کنند یا

بمیرند، در آستانه مرگ ماندند. وقتی بالاخره رفتند، خانواده هایشان عزادار شدند، اما از

اینکه رنج عزیزشان به پایان رسیده بود، خیالشان راحت شد. نگفتند ولی من در

چشمانشان دیدم.

اندوه یک احساس نبود. صد احساسی بود که در یک کفن تاریک پیچیده شده بودند.

وضعیت ژول کاملاً یکسان نبود، اما اصل آن باقی ماند. "به من اعتماد کن. من دکترم." با نیم لبخند اضافه کردم. "من همه چیز را می دانم."

سینه‌ام از خنده ی نرمش برق زد. دو خنده در کمتر از یک ساعت. من به آن به عنوان یک برد نگاه کردم.

"به مامانت نزدیک بودی؟" او پرسید. "قبل از..."

لبخندم محو شد. "آره. تا طلاق بهترین بود. خیلی بد شد و او نامنظم شد. مودی. و وقتی او را به خاطر تلاش برای کشتن آوا متهم کردند... خوب، می دانید چه اتفاقی افتاده است. غده ای از احساس در گلویم نشست. مانند بسیاری از مردم، من فکر کردم که او سعی کرد آوا را غرق کند. پزشکان و پلیس این موضوع را تا حد یک وقفه روانی نشان دادند، اما من همچنان تا هفته ها بعد از صحبت با او خودداری کردم. قبل از مصرف بیش از حد داروهای ضد افسردگی ما به سختی آشتی کرده بودیم.

صورت ژول از همدردی نرم شد. «به نظر شبیه داستان من است. حداقل شروع.» لبه‌لیوان را با انگشتش دنبال کرد. من و مادرم وقتی بچه بودم با هم صمیمی بودیم. پدرم قبل از تولد من رفت، پس فقط ما دو نفر بودیم. او دوست داشت به من لباس بپوشاندو در شهر راه برود، انگار که من یک عروسک یا یک اکسسوری انحصاری هستم. من اهمیتی نمی دادم—من عاشق لباس پوش بازی بودم و این او را خوشحال می کرد. اما وقتی بزرگتر شدم، توجهم بیشتر از او بود، مخصوصاً از طرف مردان و او منفورآی تی. او هرگز آن را نگفت، اما هر بار که کسی از من تعریف می کرد، می توانستم آن را در چشمانش ببینم. او دیگر با من مثل دخترش رفتار نمی کرد و طوری رفتار می کرد که انگار رقیب او هستم.»

عیسی. "او به دختر خودش حسادت می کرد؟"

باتوجه به اینکه زن تازه مرده بود، سعی کردم این محکومیت را از صدایم خارج کنم، اما شکمم از این تصور که مادری با فرزندش رقابت خواهد کرد به هم خورد.

ژول خنده ای بی طنز زد. "این چیزی است که در مورد مادر من است. او عادت کرده بود در مرکز توجه باشد. ملکه بازگشت به خانه، ملکه جشن جشن، ملکه زیبایی. او زمانی که جوانتر بود برنده بسیاری از مسابقات شد و هرگز از دوران شکوه خود گذشت. او حتی وقتی بزرگتر بود زیبا بود، اما تحمل نداشتن را نداشت/زیباترین فرد اتاق.»

اونفس عمیقی کشید. مادرم به جای تحصیل در کالج، مدلینگ را دنبال کرد، اما او هرگز موفق نشد. بعد از اینکه او من را داشت، مشاغل

خشک شد و پیشخدمت کوکتل شد. شهر ما ارزان بود. ما می توانستیم سبک زندگی خوبی داشته باشیم، اما او یک مشکل بزرگ در خرج کردن داشت و انبوهی از بدهی های کارت اعتباری برای لباس، آرایش، خدمات زیبایی... اساساً هر چیزی که به او کمک می کرد ظاهر خود را حفظ کند، جمع آوری کرد. صورتحساب هایمان به حاشیه رفت. چند روزی بود که تنها غذای واقعی که خوردم در کافه تریا مدرسه بود و زیاد روزهایی که به خانه می آمدم، ترسیده بودم، روزی است که ما را بیرون می کنند.»

من پشت ژولز را با ضربات آرام بخش مالیدم، حتی زمانی که فکم در توصیف دوران کودکی او منقبض شد.
چه کسی آرایش و لباس را به جای غذا برای فرزندش انتخاب می کند؟

امامن به اندازه کافی زشتی در جهان دیده بودم که بدانم آن مردم وجود دارند، و اینکه جولز با یکی از آنها بزرگ شده بود، حالم را بد کرد.
ژول ادامه داد: «زمانی که من سیزده ساله بودم، وقتی آلستر، ثروتمندترین مرد شهر، از باری بازدید کرد که او در آن کار می کرد، توجه او را به خود جلب کرد.» آنها یک سال بعد ازدواج کردند. ما به یک خانه بزرگ نقل مکان کردیم، من یک کمک هزینه سخاوتمندانه دریافت کردم و به نظر می رسید که همه مشکلات ما حل شده است. اما آلستر همیشه...» مکث کوتاه آنقدر طولانی بود که ترس درونم را محکم کند. «...تماشا کردم من و چیزهایی گفتم که به شدت ناراحت می کرد، مثل اینکه چقدر پاهایم خوب بودند یا اینکه چطور باید بیشتر دامن بپوشم. اما او به من دست نزد، و من نمی خواستم مردم فکر کنند که من نسبت به چند تعارف بیش از حد واکنش نشان می دهم، بنابراین چیزی نگفتم. بعد یک شب، وقتی هفده ساله بودم و مامانم با دوستانش بیرون بود، او وارد اتاق من شد و...»

سکوت کردم "و چی؟" کلمات با چنان آرامش وهم انگیزی می لرزیدند که باورش سخت بود که از دهانم بیرون آمدند.
او همه این چیزها را در مورد اینکه چگونه باید بیشتر سپاسگزار همه کارهایی که برای من و مادرم انجام داده بود، گفت و سپس گفت که می توانم. نشان می دهد چقدر از او سپاسگزار بودم... می دانید.»
خشم دیدم را تیره کرد و دنیا را در فیلمی به رنگ قرمز خونی رنگ کرد. تاریکی در سینه ام تکان می خورد، موزیانه به آرامی باز می شود، مثل هیولایی که طعمه هایش را قبل از حمله به یک احساس امنیت کاذب می کشاند.
"بعدش چه اتفاقی افتاد؟" هنوز آرام، هنوز صاف، هر چند تنش تیغه ای زیر سخنانم جاری بود.
«البته گفتم نه. فریاد زدم بیرون و تهدید کردم که به مامانم می گویم چه می گوید. اوفقط خندید و گفت که او هرگز مرا باور نخواهد کرد. بعد سعی کرد مرا ببوسد. سعی کردم او را هل بدهم، اما او خیلی قوی بود.

خوشبختانه...» دهانش از این کلمه پیچید. «مامانم زود به خانه آمد و قبل از اینکه بتواند کاری انجام دهد، ما را گرفت. او داستانی در مورد اینکه چگونه سعی کردم او را اغواکنم، تعریف کرد و او او را باور کرد. او مرا به خاطر تلاش برای اغوای شوهرش فاحشه خواند و همان شب مرا بیرون کرد.»

خشم شدیدتر در روده ام می تپید، گسترش پیدا می کرد و تشدید می شد تا جایی که هر اخلاقی را که ممکن بود داشتم در هم شکست. من دکتر شدم تا جان ها را نجات دهم، اما می خواستم پوست آلستر را نوار به نوار از بدنش برش دهم و خون از چشمانش را تماشا کنم. جولز گفت: «من توانستم برای چند هفته قبل از اینکه آلستر حساب های من را مسدود کند، پول کافی برداشت کنم. من، اوم، کارهای عجیب و غریب در شهر انجام می دادم تا دانشگاه. بعد از فارغ التحصیلی رفتم و از آن زمان دیگر برنگشتم.»

"الاستیر الان کجاست؟"

اگراو را پیدا کردم، خدا به او کمک کند، زیرا من در مورد تبدیل فانتزی قاتلانه ام به واقعیت هیچ دلسردی نداشتم.

وقتی نوبت به هیولاهایی می رسید که دختران جوان یا هرکسی را که برایم مهم بود شکار می کردند، من در مورد قانون حرفی نمی زدم. قانون همیشه عدالت نبود. جولز گفت: «او در سال اول دانشگاه من درگذشت. «آتش سوزی در خانه من هنوز در آن زمان آنچه را که در خانه اتفاق می افتاد دنبال می کردم - اسمش را کنجاوی مرضی بگذاریم- و این خبر در روزنامه های محلی منتشر شد. شایعاتی مبنی بر آتش سوزی وجود داشت، اما پلیس نتوانست مدرک محکمی پیدا کند، بنابراین پرونده سرد شد.»

مرگ آلستر باید من را آرام می کرد، اما بیشتر عصبانی ام کرد. برایم مهم نبود که او زنده سوخته باشد. حرومزاده خیلی راحت پیاده شد. ژولز ادامه داد: «مادر من در آن زمان با دوستانم بیرون بود، بنابراین حالش خوب بود، اما معلوم شد که آلستر برای او پول ناچیزی گذاشته است. من مطمئن نیستم که بقیه ثروت او کجا رفت، اما البته، مادرم ارث خود را در عرض یک سال خرج کرد. او دوباره از همه چیز به نداشتن چیزی تبدیل شد.» لبخند تلخی روی لبانش نشست. این در روزنامه های محلی نیز وجود داشت. وقتی به اندازه آلستر ثروتمند هستید، در شهری به کوچکی ویتلزبورگ، هر اتفاقی که برای شما و خانواده تان می افتد خبر است.»

عضله ای در فکم تیک خورد. "و هیچ کس این واقعیت را که آنها یک دختر هفده ساله را برای مراقبت از خودش بیرون انداخته اند را زیر سوال نبرده است؟"

«نه. مردم شهر شایعات خود را در مورد اینکه چگونه من از آلستر دزدی کردم تا هزینه مصرف موادم را تأمین کنم، ساختند.» او با صراحت گفت. "چگونه آنها سعی کردند از من کمک بگیرند، اما نتیجه نداد، آنها در نهایت عقل خود بودند، و غیره."

عیسی مسیح لعنتی

بخش دیوانه کننده این است که من هنوز می خواستم با مادرم آشتی کنم، به خصوص بعد از مرگ آلستر. او مامان من بود، می دانید؟ تنها خانواده ای که داشتم. به اوزنگ زدم، پست صوتی اش را گرفتم و شماره ام را گذاشتم. از او خواست به من زنگ بزند چون می خواستم صحبت کنم. او هرگز این کار را نکرد. «ژول دست هایش را محکم تر دور لیوان حلقه کرد. نفس من ضربه بزرگی خورد و این آخرین باری بود که به او رسیدم. اما اگر اجازه نمی دادم غرورم مانع شود...»

"ارتباطات یک خیابان دو طرفه است." مقداری از خشم من محو شد و جایش را دردی عمیق برای دختر کوچکی که فقط عشق مادرش را می خواست، گرفت. او هم می توانست با شما تماس بگیرد. خیلی به خودت سخت نگیر.»
راستش مادرش مثل یک کار لعنتی به نظر می رسید، اما من آن را برای خودم نگه داشتم. از مرده و اینها بد نگویند.

"میدانم." ژول آهی کشید. پریشانی شیارهای کوچکی روی پیشانی اش حک کرد، اما دست کم گریه اش را متوقف کرد. «به هر حال، در مورد گذشته کافی است. افسرده کننده است.» زانویش را به زانوی من زد. شما نمی توانید یک درمانگر نیمه بد بسازید.

تقریباً از این فکر خندیدم. "به من اعتماد کن، قرمز. من یک درمانگر وحشتناک خواهم ساخت." من به سختی توانستم زندگی ام را جمع و جور کنم، چه رسد به اینکه مردم را در مورد زندگی شان نصیحت کنم. من فقط تجربه خانواده های ناکارآمد را دارم، همین. زنگ در به صدا درآمد.

با اکراه خودم را از روی مبل باز کردم تا در را باز کنم و با دو کیسه کاغذی قهوه ای بزرگ برگشتم.
بابرداشتن جعبه های بیرون بر از کیسه ها توضیح دادم: «غذای راحتی».

ماکارونی و پنیر. سوپ گوجه. چیزیک کاراملی شور. مورد علاقه او.

"گرسنه نیستم."

"بخور." ظرف سوپ را به طرفش هل دادم. بعداً به انرژی نیاز خواهید داشت. و آب بیشتری بنوشید و گرنه آب بدنتان کم می شود.»

ژول با یک لبخند کوچک به من پاداش داد. "تو چنین دگری هستی." "من از آن به عنوان تعریف قلمداد می کنم."

"شما همه چیز را به عنوان یک تعریف می گیرید."

"البته که دارم. نمی توانم بفهمم چرا کسی می خواهد به من توهین کند." درب ماکارونی و پنیر را برداشتم. "من فوق العاده دوست داشتنی هستم."

"افرادی که به شدت دوست داشتنی هستند مجبور نیستند آن را مدام بگویند." ژول یک جرعه کوچک از سوپ را قبل از گذاشتن آن می خورد.

"بیشتر مردم من نیستند." یک تکه چیزکیک را با چنگال زدم و به او دادم. پس از لحظه‌ای تردید، او پذیرفت.

مدتی در سکوت همراه غذا خوردیم تا اینکه او گفت: «به زودی باید به اوهایو پرواز کنم. برای تشییع جنازه اما فارغ التحصیلی من شنبه است و باید مقدمات را فراهم کنم و حتی نمی دانم چقدر پرواز است. آنها نمی توانند آنقدر گران باشند، درست است؟ اما لحظه آخر است. و من باید بفهمم که کجا می خواهم بمانم، و باید...

"نفس بکش، قرمز." دستانم را روی شانه هایش گذاشتم و او را ثابت کردم. دوباره تندتر نفس می کشید، چشم هایش غرق در وحشی بودن را می گرفت. "در اینجا کاری است که ما می خواهیم انجام دهیم. ما غذا را تمام می کنیم، سپس شما دوش می گیرید در حالی که من پروازها، هتل ها و خانه های تشییع جنازه را جستجو می کنم. هنگامی که آن چیزها را حل کردیم، می توانیم روی جزئیات تمرکز کنیم. و شما تا پس از فارغ التحصیلی به اوهایو پرواز نمی کنید. شما سه سال جهنم دانشکده حقوق را پشت سر گذاشتید، بنابراین در آن مرحله لعنتی قدم می زنید. فهمیدم؟"

ژول سرش را تکان داد و آنقدر مبهوت به نظر می رسید که نمی توانست بحث کند.

"خوب." بقیه چیزکیک را به او دادم. "اینجا. برای من خیلی شیرین است."

بعد از اینکه غذا را تمام کردیم، او دوش گرفت و من تدارکات سفرش را فهمیدم. خوشبختانه، پروازها به اوهایو گران نبودند و ویتلسبورگ در مجموع دو هتل، پنج تخت خواب و صبحانه و تعداد انگشت شماری متل با ظاهر کلی در حومه شهر داشت، بنابراین محدود کردن انتخاب ها کار سختی نبود. با یک جستجوی سریع در گوگل، یک خانه تشییع جنازه با نقدهای خوب و قیمت های مناسب پیدا شد.

زمانی که ژول از حمام بیرون آمد، همه چیز را با لپ تاپم آماده کرده بودم. قبل از رزرو یک نگاه گذرا به آنها انداخت.

"متشکرم." او روی تخت من فرو رفت و دستی به موهایش کشید، همچنان کمی گمشده اما متحرک تر از قبل به نظر می رسید. "تو مجبور نبودی همه این کارها را انجام دهی." او به کامپیوتر من اشاره کرد.

«می دانم، اما تماشای دوباره ی تلویزیونی مزخرف برای دهمین بار، بهتر است.»

ژول خرخر کرد. چشمش به چمدان باز من افتاد و گشاد شد. «صبر کنید، سفر نیوزلند شما. یادم رفته بود که -"

«تا هفته آینده نه. من دوشنبه را ترک می کنم.» ناراحتی روده ام را گرفت. من برای نیوزیلند بسیار هیجان زده بودم، اما به دلایلی اشتیاق من کاهش یافته بود.

"این سرگرم کننده خواهد بود." ژول خمیازه کشید. او یک تی شرت قدیمی من تایر را پوشیده بود که روی ران هایش فرو می رفت و موهای نمناکش با امواج قرمز تیره به اطراف آویزان بود.

شانه‌های او

ازبین تمام مناظر مورد علاقه من در جهان - بنای یادبود واشنگتن در طلوع آفتاب، شعله‌ور شدن برگهای پاییزی در طول سقوط نیوانگلند، وسعت اقیانوس و جنگلی که درپایان یک پیاده روی طولانی در برزیل پیش روی من قرار گرفت - ژول با پیراهن من. شاید فقط شماره یک من باشد

باناراحتی از گرمای عجیبی که در درونم می پیچید، با عصبانیت گفتم: «کمی استراحت کن. "دیر شده است و شما روز طولانی را سپری کرده اید. " ساعت نه است، پدربزرگ. " دوباره خمیازه کشید.

"آره؟ من آن کسی نیستم که به نظر می رسد می خواهم با دهانم مگس بگیرم. «لپ‌تاپم را بستم و همه چراغ‌ها را خاموش کردم به جز چراغ خوابم. "بستر. اکنون."

«توخیلی رئیسی. قسم میخورم... "خمیازه. «نمی دانم چگونه...» خمیازه. «مردم ایستاده اند...» غرغر خواب آلود ژول با هر کلمه آرام تر می شد تا اینکه چشمانش بسته شد.

من او را زیر تخت خواب گذاشتم و لمسم را آرام نگه داشتم تا او را بیدار نکنم. پوستش رنگ پریده تر از حد معمول بود و رنگ قرمز همچنان روی نوک بینی و اطراف چشمانش سایه انداخته بود، اما با توهین به من خوابش برد. اگر این دلیلی نبود که او احساس بهتری داشت، نمی دانستم چیست.

چراغ باقی مانده را خاموش کردم و روی تخت کنارش رفتم. گفتگوی ما از عروسی بریجت بین ما ماندگار شد و حل نشد. آیا ترتیب اولیه ما هنوز پابرجا بود یا به چیز دیگری تبدیل شده بودیم؟ من هیچ سرنخی نداشتم نمیدونستم چیکار میکردیم لعنتی من نمی دانستم ژول به چه فکر می کند.

اماما می توانستیم روزی دیگر با همه اینها کنار بیاییم.

دستم را دور کمرش حلقه کردم، او را به سینه ام نزدیک کردم و برای اولین بار از زمانی که قرارمان شروع شد، با هم خوابیدیم.

جولز

تی‌او چند روز بعد از مادرم^۱ در گیج‌گذشت S Death. دلیو مرغ من بیدار شد
صبح روز بعد، جاش قبلاً سر کار رفته بود، اما من صبحانه را در آشپزخانه و یادداشتی با
دستورالعمل‌های مرحله به مرحله در مورد کارهای بعدی پیدا کردم. با کدام تشییع
جنازه تماس بگیرم، چه سوالاتی بپرسم، چه وسایلی را برای سفرم ببندم.

این بیشتر از هر رکیک کلامی به من کمک کرد.
آیتم‌ها را یکی یکی چک کردم، اما مثل رباتی بودم که در حال حرکت است. من این
کار را نکردم/احساس کنید هر چیزی. انگار او دمدم خونه جاش همه احساسم رو از بین بردم
والان داشتم خشک میشدم.

نمی‌دانستم چه چیزی باعث شد وقتی رابطه ما خیلی پیچیده بود به جاش روی
بیاورم، اما او اولین کسی بود که وقتی می‌خواستم بفهمم چه کار کنم به ذهنم خطور
کرد.

قوی آرامش بخش منطقی او هر چیزی بود که وقتی به آن نیاز داشتم نیاز داشتم.

حالا، وقتی به صحبت‌های مدیر تشییع جنازه ویتلزبورگ گوش می‌دادم که
جزئیات لحظه آخری را بیان می‌کرد، آرزو می‌کردم کاش جاش هنوز با من بود. البته
این غیر منطقی بود. او کار داشت؛ او نمی‌توانست فقط بلند شود و در اوهاییو به من
پیوندد. بعلاوه، او صبح همان روز عازم نیوزلند شده بود و تا هفته آینده بر نمی‌گشت.

از این فکر درد دلم را فرا گرفت.

این همه آن چیزی است که ما نیاز داریم. ما باید برای فردا آماده باشیم.» مدیر
تشییع جنازه ایستاد و دستش را دراز کرد. "باز هم، من عمیقاً برای از دست دادن شما
متأسفم، خانم امبروز."

"متشکرم." لبخندی زدم من از امبروز به جای میلر استفاده کرده بودم چون اسم
قانونی من بود، اما از نام او عجیب به نظر می‌رسید

دهان امبروز متعلق به زندگی من در دی سی بود. میلر متعلق به اینجا بود. دوزندگی، دو انسان متفاوت.

به جز اینجا که من بودم، ژول امبروز در اوهایو، و حتی سورئال تر از آن چیزی بود که تصور می کردم.

دستش را فشردم و سریع رفتم و قدم هایم فاصله بین دفترش و خروجی را می خوردم تا اینکه گرمای طلایی خورشید روی سرم ریخت. اما زمانی که بیرون از تاریکی و محصورات دلخراش تشییع جنازه بودم، نمی دانستم کجا بروم.

همین دو روز پیش، از روی صحنه در پارک ملی دی سی رفتم، با رئیس دست دادم و دیپلم دانشکده حقوقم را پذیرفتم.

سه سال کار سخت - هفت، اگر قبل از قانون حساب کنید - تقطیر شده در یک ورق کاغذ.

هم باشکوه بود و هم ضد اقلیم.

درواقع من به سختی فارغ التحصیلی ام را به یاد آوردم. در تاریکی گذشته بود، و من با دوستانم التماس کردم که شام را بخورم تا بتوانم وسایل خود را برای سفر به اوهایو جمع کنم. من صبح روز بعد، دیروز AKA را ترک کردم و تا کنون تمام وقتم را صرف ترتیبات تشییع جنازه کرده بودم. این یک مراسم کوچک و ساده بود، اما هر تصمیمی من را خسته می کرد.

قرار بود بعد از مراسم خاکسپاری صبح فردا به دی سی برگردم. تا آن زمان، باید بفهمم که چگونه می توانم بقیه ساعات بعدازظهر و عصرم را پر کنم. دقیقاً اتفاقات زیادی در شهر رخ نداد.

به بروشور تکی که در پیاده رو می چرخید، ماشین های زنگ زده زیادی در آن سوی خیابان، و ساختمان های آجری قهوه ای که مانند مسافرانی خسته در یک ایستگاه استراحت در کنار هم چمباتمه زده بودند، خیره شدم. در پایین خیابان، گروهی از بچه ها هاپسکاچ بازی می کردند که خنده های ضعیفشان تنها نشانه زندگی در هوای راکد بود.

ویتلزبورگ، اوهایو ذره ای از شهر در نزدیکی غول نسبی کلمب، که فقط در معمولی بودنش فوق العاده است.

برگشتن مثل قدم زدن در رویا بود. انتظار داشتم هر لحظه از خواب بیدار شوم و به دنبال دکمه چرت زدن باشم در حالی که فریاد نفس گیر سشوار استلا زیر در من می چرخد.

به جای ساعت زنگ دار، یک اتوبوس عمومی از جلوی غرش گذشت، اگزوزش مرا خیس کرد و از حالت خلسه بیرونم کرد.

ناخالص

بالاخره دوباره حرکت کردم. تشییع جنازه در حومه مرکز شهر قرار داشت و طولی نکشید که به بخش اجتماعی ویتلزبورگ رسیدم.

مرکزمالی این تنها شامل نیم دوجین بلوک تجاری بود که در کنار هم قرار گرفته بودند.

یک‌رویا نیست.

من در واقع اینجا بودم آن جا ناهارخوری بود که من و دوستانم بعد از مدرسه می رقصیدیم. یک سالن بولینگ بود که در مدرسه ابتدایی در آنجا به گشت و گذار می رفتیم و یک مغازه عتیقه فروشی کوچک با عروسک های خزنده در ویتترینش. همه متقاعدشده بودند که مغازه خالی از سکنه است، و ما هر بار که از آن رد می شدیم، می دودیم، مانند ارواح ساکن داخل آن که اگر زیاد درنگ کنیم، دست دراز می کنند و ما را می ربایند.

بازگشت به ویتلسبورگ مانند ورود به کپسول زمان بود. به غیر از یک رستوران زنجیره‌ای جدید و براق و کافه ای که جایگزین خشکشویی قدیمی سال شده بود، در هفت سال گذشته تغییری نکرده بود.

سرم را پایین انداختم و نگاه کنج‌کاو گروهی از دختران دبیرستانی را که در گوشه خیابان جمع شده بودند، نادیده گرفتم. با معجزه ای، من هنوز با کسی که می شناختم برخورد نکرده بودم، اما این فقط یک زمان بود. من از سؤالاتی که به محض این کار پیش می آمد می ترسیدم.

چیزی که در مورد شهرهای کوچک وجود داشت این بود که آنها خاطرات طولانی داشتند ...چه خوب چه بد.

وقتی به هتل رسیدم نفس راحتی کشیدم. پیدا کردن کاری برای انجام دادن در شهر را فراموش کنید. فقط می خواستم خودم را در اتاقم حبس کنم، سرویس اتاق سفارش بدهم، و تمام شب را به صورت پرداخت به ازای مشاهده تماشا کنم. دست به کیفم بردم و دنبال «هی، قرمز» گشتم.

من یخ زدم، دستم هنوز نیمی در کیفم بود. ناباوری قلبم را پیچاند و سرعتش را تندتر کرد تا اینکه هر ضربان مانند طبل در سرم می کوبید.

Thud Thud Thud

نمیتوانست اون باشه شاید میلک شیکی که در ناهار خورده بودم مغزم را منحرف کرده بود و در حال حاضر در وسط یک توهم ناشی از قند بودم.

چون وجود داشت به هیچ وجه او بود

اما وقتی سرم را بلند کردم، گرمکن خاکستری مورد علاقه اش را دیدم. کیف دستی کهنه اش روی شانه اش آویزان شده بود. گودی متمایز او در حالی که لب هایش به لبخندی خمیده می شد، چنان نرم که تمام لبه های مقاومت من را محو کرد. "تعجب." صدای جاش مثل عسل گرم در وجودم نفوذ کرد. "دلش برایم تنگ شد؟"

"من-تو..." دهانم باز و بسته شد و تصور می کردم تقلید عمیقاً ناخوشایند از ماهی قرمز است. «شما قرار است در نیو باشید

نیوزلند.

"تغییر برنامه ها." او با بی احتیاطی شانه هایش را بالا انداخت، نه پروازهای بین المللی. "ترجیح می دهم اینجا باشم." "چرا؟"

Thudthudthud آیا ضربان قلب انسان به این سرعت طبیعی بود؟ من می خواهم از موزه قلاب بافی دیدن کنم. شاید من در خانه تشییع جنازه خوابم برد و وارد منطقه گرگ و میش شدم، زیرا این خیلی پوچ بود که واقعیت نداشت. "چی؟" او تکرار کرد: «موزه قلاب بافی. "این شهرت جهانی دارد." موزه قلاب بافی ویتلزبورگ بزرگترین جاذبه این شهر بود، اما با هیچ تصویری شهرت جهانی نداشت.

برج ایفل، ماچو پیچو، دیوار بزرگ چین و موزه قلاب بافی بتی جونز؟ آره، نه

"معروف جهانی، ها؟" به چیز عجیب و غریب و بال بال در شکم می افتاد. من هرگز نمی خواستم متوقف شود. "بله." گودی جاش عمیق شد. «در مورد آن در یک مجله در فرودگاه بخوانید، و من آنقدر الهام گرفتم که در لحظه آخر پرواز را تغییر دادم. من هر روز قایقرانی در میلفورد ساوندرها قلاب بافی خواهم کرد.» گره ای از احساس در گلویم نشست. "خب، من نمی توانم عشق شما را به قلاب بافی زیر سوال ببرم." در لابی گریه نکنید. "آیا در این هتل اقامت دارید؟"

"بستگی دارد." جاش دستش را در جیبش فرو کرد، چشمانش از چشمان من بیرون نمی رفت. "میخواهی من اینجا بمونم؟" قسمت کوچک و ترسیده من می خواست نه بگوید. خیلی راحت می توانم به سمت اتاقم بروم و خودم را تا زمان تشییع جنازه مادرم در آنجا حبس کنم، سپس بروم و وانمود کنم که سفر هرگز اتفاق نیفتاده است. اما از دویدن خیلی خسته شده بودم. خیلی خسته از مبارزه همزمان با دنیا و خودم، از این که وانمود کنم همه چیز خوب است، وقتی تلاش می کردم فقط سرم را بالای آب نگه دارم.

اشکالی ندارد که به یک قایق نجات برسید، مهم نیست به چه شکلی می آمد. اتفاقاً قایق من به شکل جاش چن درآمد. سرم را در تکان کوچکی فرو بردم و اعتمادی به حرف زدن نداشتم. صورتش نرم شد. "بیا اینجا، قرمز."

این تمام چیزی بود که نیاز داشتم.

به سمتش پرواز کردم و صورتم را در سینه اش فرو کردم در حالی که دستانش دورم بسته بود. بوی صابون و مرکبات می داد و عرقچینش روی گونه ام نرم شده بود.

خیره‌های کنجکاو مسئول پذیرش و دیگر مهمانان هتل در کنارم سوخت. تا فردا
سوژه‌شایعات شهر می شدیم، بدون شک، اما من اهمیتی نمی دادم.

برای اولین بار از زمانی که در اوهایو فرود آمدم، توانستم نفس بکشم.

جاش

من HADN برنامه ریزی شده برای پرواز به HIOOT.

من برای پرواز نیوزیلند خود را تا فرودگاه طی کردم، اما وقتی سوار شدن هواپیما شروع شد، تنها چیزی که به آن فکر می کردم جolz بود. او چه می کرد، چگونه کار می کرد، آیا سالم به زمین نشسته بود یا نه. پیاده روی ها و فعالیت هایی که ماه ها برای برنامه ریزی آن ها صرف کرده بودم، به اندازه تماشای خشک شدن رنگ برایم جذابیت داشت.

بنابراین، به جای پرواز به مقصد شماره دو فهرست سطلی خود (بعد از قطب جنوب)، مستقیماً به باجه بلیط رفتم و پرواز بعدی به کلمبوس را خریدم.

تجارت نیوزلند برای ویتلزبورگ. من واقعاً از سرم لعنتی شده بود و حتی نمی توانستم خودم را از این بابت عصبانی کنم. ژولز گفت: «کمر خود را ببندید. "شما در حال از بین بردن ذهن خود هستید."

بعد از اینکه کیفم را انداختم، او را متقاعد کردم که در گردش در موزه به من بپیوندد. شاید باید بهانه جالب تر از موزه قلاب بافی را انتخاب می کردم، اما در اتوبوس رانی ام از کلمبوس در مورد آن خواندم و به عنوان برترین جاذبه شهر در فهرست قرار گرفت. این باید برای چیزی حساب شود، درست است؟

ابرو هام بالا رفت «آیا شما فقط از این عبارت استفاده کردید کمتر را ببندی؟ تو چی هستی، هشتاد؟»

برای اطلاع شما، شخصیت استنلی توجی از آن استفاده می کند شیطان پرادا می پوشد، و استنلی و فیلم هم شگفت انگیز هستند. "آره، و استنلی شگفت انگیز چند سال دارد؟"

ژول یک نگاه جانبی به سمت من انداخت. "من قدردان snark نیستم، به خصوص با توجه به تور رایگان و عمیقی که به تازگی به شما ارائه دادم."

بالبخت مبارزه کردم "پانزده دقیقه پیاده روی بود، رد." در طی آن به بهترین رستوران شهر، سالن بولینگ، مغازه ای که در فیلمی از بروس ویلیس نقش آفرینی ده ثانیه ای داشت اشاره کردم. و آرایشگاهی که برای مدت کوتاه و وحشتناکی در دبیرستان چتری داشتم.» او گفت. "این اطلاعات بی ارزشی است، چن. شما نمی توانید آن را در هیچ کجای کتاب های راهنما پیدا کنید.

"من کاملاً مطمئن هستم که می توانم سه مورد اول را در کتاب های راهنما پیدا کنم." دسته ای از موهایش را کشیدم. طرفدار چتری نیستی؟
"قطعا نه. چتری و سایه چشم صورتی. نه های سخت من." "هوم، فکر می کنم با چتری خوب به نظر می رسید." جولز با هر چیزی خوب به نظر می رسد.

حتی حالا، با سایه های بنفش رنگ زیر چشم هایش و خطوط تنش در دهانش، آنقدر زیبا بود که نمی توانستم جلوی نگاهش را بگیرم.

قیافه او در طول سال ها به شدت تغییر نکرده بود، اما چیزی تغییر کرده بود

نمی توانستم انگشتم را روی آن بگذارم.
پیش از این، جولز از نظر سبز بودن چمن ها و عمیق بودن اقیانوس ها زیبا بود. این یک واقعیت زندگی بود، اما چیزی که من را تحت تأثیر قرار دهد نبود.
حالا او به گونه ای زیبا بود که مرا وادار می کرد در او غرق شوم، تا اجازه دهم او هر اینچ از وجودم را پر کند تا اینکه مرا از بین ببرد. مهم نبود که مرا بکشد، زیرا در دنیایی که با مرگ احاطه شده بودم، او تنها چیزی بود که به من احساس زنده بودن می کرد.

"به من اعتماد کن، من ندارم. به هر حال، در مورد موهای من کافی است." ژول بازویش را به سمت ساختمان پیش از ما جارو کرد. "بینید، موزه قلاب بافی بتی جونز با شهرت جهانی."
وقتی به سمت در ورودی رفتیم نگاهم به او خیره شد. چشمگیر به نظر می رسد.

اگر اسلحه را روی سرم می گذاشتی نمی توانستم رنگ ساختمان را به تو بگویم.

بعد از نیم ساعت و چندین نمایش خسته کننده و خسته کننده، بالاخره خودم را از خلسه ناشی از ژول بیرون کشیدم، فقط به این دلیل که ای کاش این کار را نمی کردم.

"این چه لعنتی است؟" به یک سگ قلاب بافی آبی اشاره کردم؟ گرگ؟ هرچه بود، صورتش کج بود، و چشمان کریستالی مهره ای اش از روی قفسه اش به طرز تهدیدآمیزی به ما می درخشید، مثل اینکه عصبانی شده بود که به فضای شخصی اش حمله کرده باشیم.

این چیزی بود که به خاطر حواس پرتی گرفتم. اگر به دست یک اسباب بازی جن زده بمیرم، عصبانی می شوم.
ژول به پلاک طلایی کوچک زیر گرگ/سگ خیره شد. او گفت: "این یکی از اسباب بازی های مورد علاقه دختر بتی بود." "دست توسط یک صنعتگر معروف محلی قلاب بافی شده و برای پنجمین سالگرد تولدش به او هدیه داده شد."
"به نظر شیطانی می رسد."

"انجام نمیدهی." او به اسباب بازی خیره شد که با تعجب به ما خیره شد. می توانستم قسم بخورم که لب هایش به صورت خرخر شده باشد. "اما، اوه، بیایید ادامه دهیم."
"میدونی چیه، فکر می کنم به اندازه کافی قلاب بافی برای این روز داشتم." حقوقم را داده بودم قبل از اینکه اسباب بازی ها زنده بشوند، وقت آن رسیده بود که لعنتی را از اینجادور کنم شب در موزه. "مگر اینکه بخواهید به لحاف ها و اسباب بازی های بیشتر خیره شوید."

دهان ژول تکان خورد. "مطمئنی؟ شما نیوزلند را برای این کار رها کردید شهرت جهانی موزه شما باید ارزش پول خود را بدست آورید."
"اوه، من انجام دادم." مال منهو کابوس من ارزش دارد دستم را روی کمر ژول گذاشتم و او را به سمت در خروجی هدایت کردم. "من خوبم، به من اعتماد کن. من ترجیح می دهم بقیه شهر را ببینم."
ما قبلاً بیشتر آن را در پیاده روی خود در اینجا دیدیم. بقیه چیزها مسکونی است.

عیسی. "باید چیزی باشد که ما از دست داده ایم. مکان مورد علاقه شما در شهر چیست؟"
ما به نور بعد از ظهر در حال مرگ رفتیم. ساعت طلایی در حال ذوب شدن به گرگ و میش بود، و وقتی به سمت مرکز شهر می رفتیم، سایه های طولانی در پیاده روها گسترده شد.

جولز گفت: «یک ساعت پیش بسته شد. به هر حال من می خواهم آن را ببینم.»
نگاه عجیبی به من انداخت اما شانه بالا انداخت. "اگر تأکید دارید."
ده دقیقه بعد به یک کتابفروشی باستانی رسیدیم. بین یک دستفروشی و یک غذاخوری چینی و کلمات پر شده بود کتاب های کرا/بتری با رنگ قرمز خرد شده روی پنجره های تاریک خط خورده بودند.

جولز گفت: «این تنها کتابفروشی در شهر است. من به هیچ یک از دوستانم نگفتم، زیرا مطالعه به نظر جالب نمی رسید، اما مکان مورد علاقه من برای وقت گذرانی بود، به خصوص در روزهای بارانی. آنقدر به اینجا می آمدم که تمام کتاب های قفسه را حفظ کردم، اما به هر حال دوست داشتم آخر هفته آن را مرور کنم. آرامش بخش بود.»
لبخندی کینه توز بر لبانش نشست. "به علاوه، من به طور قطع می دانستم که با کسی که اینجا می شناسم برخورد نمی کنم."

"این پناهگاه تو بود."

صورتش از دلتنگی نرم شد. "آره."

دهانم به تصویر ذهنی ژول جوانی خمیده شد که مخفیانه وارد یک کتابفروشی می شود و از دوستانش پنهان می شود. چند ماه پیش، زمانی که تنها ژولی که می شناختم، ژول دمدی مزاج و سخت گیر بود، می گفتم مزخرف. اما حالا می توانستم آن را ببینم.

درواقع، به جز مجردی بریجت، مدتی بود که دیدم جولز به همان شکلی که در کالج مهمانی می کرد، مهمانی می داد. جهنم، مدتی از آن زمان گذشته است من مثل من در دانشگاه جشن گرفتم.

برداشت های اولیه ما طولانی ترین مدت با ما می ماند، اما بر خلاف تصور عمومی، برخی از افراد تغییر می کنند. تنها مشکل این است که آنها سریعتر از تعصبات ما تغییر می کنند.

"کتاب مورد علاقه ای داری؟" می خواستم همه چیز را در مورد جول بدانم. چه چیزهایی را دوست داشت، از چه چیزهایی متنفر بود، چه کتاب هایی خواند و به چه موسیقی هایی گوش داد. هر خرده اطلاعاتی که می توانستم برای رفع نیاز سیری ناپذیرم به او به دست بیاورم.

"من نمی توانم انتخاب کنم یکی." صدای او وحشتناک بود. "این مثل این است که از کسی بخواهید طعم بستنی مورد علاقه خود را انتخاب کند."

"آسان. جاده راکی برای من، کارامل نمکی برای تو." به اخمش پوزخند زدم. طعم مورد علاقه شما برای همه چیز کارامل شور است.

"نه همه چیز، او زمزمه کرد. "خوب. اگر مجبور بودم یک کتاب را انتخاب کنم، فقط بر اساس تعداد دفعاتی که آن را دوباره خوانده ام..." گونه هایش رنگی شد. نخندید، چون می دانم این یک انتخاب کلیشه ای و یک کتاب کودکانه است، اما... وبسایت شارلوت. خانواده ای که قبل از ما در خانه ما زندگی می کردند، نسخه ای از آن به جای گذاشتند و این تنها کتابی بود که در کودکی داشتیم. من تا حدی وسواس داشتم که اجازه نمی دادم مادرم عنکبوت هایی را بکشد، در صورتی که شارلوت بود.

پوزخندم پهن شد. "این لعنتی شایان ستایش است."

صورتی روی گونه هایش عمیق تر شد. "من جوان بودم."

"من طعنه آمیز نبودم."

لبخند کوچکی روی دهان ژولز نشست، اما وقتی از کتابفروشی خارج شدیم، دیگر چیزی نگفت.

نزدیک به وقت شام بود، بنابراین ما در کنار رستورانی که او دوبله کرد توقف کردیم بهترین رستوران شهر قبل از بازگشت به هتل

این مکان بهترین برگرها را دارد. منو را ورق زد، صورتش از چشم انتظاری پریده بود. "این یکی از معدود چیزهایی است که در مورد ویتلسبورگ از دست دادم."

"قول شما را در این مورد می پذیرم." نگاهی به غرفه های وینیل قرمز، کف های شطرنجی سیاه و سفید و جوک باکس قدیمی گوشه انداختم. این مکان من را به یاد مجموعه فیلم های دهه هشتاد می اندازد.

او خندید. «احتمالاً به این دلیل که صاحب اصلی آن یکی از طرفداران بزرگ فیلم دهه هشتاد بود. زمانی که من در دبیرستان بودم، ما همیشه در اینجا می گذریم. بود/جایی برای دیدن و دیده شدن سر وقت-"
"ژولز؟ خودتی؟" صورت
ژول رنگ پریده بود.

به سمت بلندگو چرخیدم، ماهیچه هایم از قبل در انتظار دعوا پیچ خورده بودند، اما وقتی دیدم چه کسی در کنار میز ما ایستاده بود، تنش من به سردرگمی تبدیل شد.

این زن احتمالاً در اواسط بیست سالگی خود بود، اگرچه آرایش و باب پلاتینی او او رامسن تر نشان می داد. او در حالی که به ژولز خیره شده بود، یک تاپ قرمز تنگ و حالتی پر توقع به تن داشت.
"آی تی/ست شما!" او فریاد زد. «ژول میلر! من نمی توانم آن را باور کنم.
نمیدونستم برگشتی شهر! هفت سال گذشت؟»
میلر؟ چه لعنتی؟

نگاهی به ژولز انداختم که لبخندی آشکارا ساختگی به او زد. «در آن زمان، بله.
چطوری، ریتا؟»

"اوه، شما می دانید. متاهل، دو بچه، در سالن مادرم کار می کنند. مثل بقیه، "به
جذبش سالن." وقتی ریتا به من نگاه می کرد، چشمانش با علاقه روشن شد. "چه
کسی/این؟"

وقتی ژول ساکت ماند، گفتم: «جاش». من برچسبی اضافه نکردم من نمی دانم از
کدام یک استفاده کنم.
ریتا خرخر کرد: از آشنایی با تو خوشحالم، جاش. ما چنین چیزی را نمی بینیم شما
این اطراف اغلب.»

لبخندی مودبانه زدم
ریتابه اندازه کافی بی ضرر به نظر می رسید، اما تنش ناشی از جولز آنقدر غلیظ بود که
می توانستم طعم آن را بچشم.

"در این مدت چه کار کردی؟" وقتی من بیشتر درگیر نشدم، ریتا توجهش را به جولز
معطوف کرد. "تو همین الان ناپدید شدی. نه خدا حافظی، نه هیچ چیز.»

"دانشکده."

ژول توضیح بیشتری نداد، اما زن دیگر بیشتر فشار آورد. "که در آن در؟"

"کوچک است. احتمالاً هرگز در مورد آن نشنیده اید.»

ابروهام بال زد تایر کوچک بود، اما یکی از مشهورترین دانشگاه های کشور بود. شرطمی بندم مدرک پزشکی من اکثریت مردم است/رنداز آن شنیده است.

"خب، تو خوش شانس بودی که بیرون آمدی." ریتا آهی کشید. "این مکان روح شمارا می مکد، می دانید؟ اما چه کاری می توانید انجام دهید؟» شانه بالا انداخت. «در ضمن، من از اتفاقی که برای مادرت و آلستر افتاد متاسفم. بوددیو/نه"

«آتش سوزی خانه؟ این اتفاق سال ها پیش افتاد.»
«نه. خوب، بله، اما این چیزی نیست که من در مورد آن صحبت کنم.» ریتا دستی رادر هوا تکان داد. «نشنیدی؟ آلستر در حال رابطه جنسی با دختران یکی از همکاران تجاری خود دستگیر شد. او شانزده ساله بود، همینطور هم شد /از نظر فنی طبق قانون ایالتی قانونی است، اما...» او لرزید مبالغه آمیزی کرد. «به هر حال، همکار تجاری او وقتی متوجه شد به شدت ناراحت شد. شایعات حاکی از آن است که او نیمی از کسب وکار آلستر را نابود کرد و آلستر مجبور شد برای سرپا نگه داشتن آن وام های زیادی بگیرد. به همین دلیل است که مادر شما چنین ارث کوچکی به دست آورده است. این تمام چیزی بود که برایش باقی مانده بود. بعضی ها می گویند همکار هم خانه را آتش زد، اما ما هرگز نمی دانیم.»

عیسی مسیح همه چیز شبیه یک سریال صابونی در طول روز به نظر می رسید، اما یک نگاه به ژولز، ناباوری من را از بین برد.

یخ زده نشسته بود و با چشمان درشت به ریتا خیره شده بود. پوست او با رنگ دستمال های سفیدی که در جعبه ای فلزی کوچک روی میز قرار گرفته بودند، مطابقت داشت. "چی - مادرم می دانست؟ چطور این در روزنامه ها نبود؟»

ریتا که آشکارا خوشحال بود که چیزی را که ژولز نمی دانست، گفت: «خانواده آلستر آن را از روزنامه ها دور نگه داشتند. "خیلی ساکت، اما کسی اطلاعات را فاش کرد. میتوانی/ایمان داشتن آی تی؟ مامان بیچاره تو اگرچه او می دانست و پس از آن با اومی ماند...» او راه افتاد و گلویش را صاف کرد. "به هر حال، چه چیزی تو را برمی گرداند؟"

ژول بالاخره پلک زد: «من...» مادرم چند روز پیش فوت کرد. مکشی سنگین و ناخوشایند در هوا معلق بود.

"اوه." ریتا دوباره گلویش را صاف کرد و چشمانش به اتاق غذاخوری چرخید. زرشکی صورتش را رنگی کرد. "خیلی متاسفم که این را می شنوم. هی، من باید بدوم، اما دیدن دوباره شما عالی بود و تسلیت.»

اوبا عجله رفت و تقریباً با عجله خود یک سرور را کوبید. رهایی لعنتی خوبه

"دوست قدیمی؟" من پرسیدم.

"به این معنا که او امتحان های ریاضی من را کپی می کرد." ژول شروع به بازیابی رنگ کرده بود، اگرچه شوک کاملاً از حالت او خارج نشده بود.

همانطور که احتمالاً می‌توانید بگویید، او بزرگترین شایعه ساز در شهر است.
"آره." با نگرانی بهش نگاه کردم "در مورد اخبار آلستر چه احساسی دارید؟"

من تا حدودی به خاطر ویرانی مالی آن مرد احساس حقانیت می‌کردم، اما جولز با مرگ مادرش بدون اینکه با روح ناپدری نفرت انگیزش سروکار داشته باشد، به اندازه کافی تلاش کرد.

اگر منطقی باشد، شوکه شده‌ام، اما تعجب نمی‌کنم. او نفس عمیقی کشید. "خوشحالم که ریتا به من گفت. می‌دانم که آنها فقط شایعه هستند، اما وقتی به آن فکر می‌کنم، همه چیز منطقی می‌شود - چرا او پول کمی برای مادرم گذاشت، شرایط مرموز آتش سوزی. حداقل آلستر به خاطر کارهایی که انجام داد تا حدودی پاسخگو بود.»

"و اکنون او مرده است."
ژول تکرار کرد: "و اکنون او مرده است." خنده کوچکی زد. "نیازی نیست دوباره آن احمق را مطرح کنیم."
"موافق."

سرور آمد تا سفارشات ما را بگیرد و من منتظر ماندم تا او برود قبل از اینکه موضوع را عوض کنم. "پس، ژول میلر، ها؟"
او خم شد. "نام خانوادگی ام را تغییر دادم. میلر اسم مامانم بود. من می‌خواستم بعد از ترک اوهایو شروع جدیدی داشته باشم، بنابراین برای تغییر نام قانونی درخواست دادم. نزدیک بود اِیم را خفه کنم. "لعنتی من این را نمی‌دانستم؟ آوا هرگز به آن اشاره نکرد.»

این به این دلیل است که آوا نمی‌داند. این فقط یک نام است.» ژول با دستمال سفره اش کمانچه می‌زد. "مهم نیست."
اگر مهم نبود، او آن را تغییر نمی‌داد، اما من در برابر اشاره به آن مقاومت کردم. "چطور امروز به ذهنت رسید؟"
مقداری تنش از بدنش خارج شد و سایه‌ای از شیطنت بر صورتش گذشت. "زیبا به نظر می‌رسد."

خنده‌ای در گلویم بلند شد. با خشکی گفتم: «خب، دلایل بدتری برای انتخاب نام وجود دارد. "عجیب است، بازگشت به اینجا؟"
ژول قبل از پاسخ دادن مکث کرد. "جالبه. قبل از این سفر، ویتلسبورگ را به این هیولادر سرم تبدیل کردم. من خاطرات بد زیادی اینجا داشتم—خوب هم، اما بیشتر بد. فکر می‌کردم برگشتن یک کابوس است، اما به غیر از افشاگری درباره آلستر، خیلی... عادی بود. حتی برخورد با ریتا هم بد نبود.»

هیولاهای موجود در تخیل ما اغلب بدتر از هیولاهای واقعی هستند.

ژول به آرامی گفت: آره. نگاهش روی نگاهم ماند. "و در مورد هیولاهای شما، جاش چن؟ آیا آنها در تصور شما بدتر هستند یا در واقعیت؟»

در حالی که من در مورد پاسخ خود بحث می کردم، ضرب و شتم بی صدا بین ما رد شد. در نهایت گفتم: "مایکل تقریباً هر هفته برای من نامه می فرستد." مزه پذیرش مزه ترش بود، مثل چیزی که مدت زیادی آن را کنار گذاشته بودم و قبل از اینکه روشن شود خراب شد. "من آنها را باز نمی کنم. آنها در کشوی میز من نشسته اند و گرد و غبار جمع می کنند. هر وقت یه جدید میاد به خودم میگم میندازمش. اما من هرگز انجام نمی دهم.»

جرقه ای دلسوزانه در چشمانش می درخشید.
اگر کسی بیهودگی آرزوی یک قوس رستگاری را درک کرد، او ژول بود.

«خودت گفتی. هیولاهای موجود در تصور ما اغلب بدتر از هیولاهای واقعی هستند.» دستش را روی دستم حلقه کرد. "تا زمانی که با آنها روبرو نشویم، هرگز به طور قطع نمی دانیم."

سینه ام فشرده شد. مراسم خاکسپاری مادرش فردا بود و دلداری می دادم.

منی دانستم چطور فکر می کردم ژول تحمل ناپذیر است، زیرا همانطور که معلوم شد، او بسیار خارق العاده بود.

جاش

تی‌او روز بعد، من همراه‌جی به مادرش ULES' مراسم تشییع جنازه. ب‌ESIDES وزیرو کارکنان تشییع جنازه، ما تنها افراد حاضر بودیم و خدمات بدون هیاهو گذشت.

"آیا می‌خواهی قبل از اینکه آدلین را آرام کنیم، حرفی بزنی؟" وزیر بعد از ادای مداحی پرسید.

ژول سرش را تکان داد. او زمزمه کرد: "نه." "من نمی‌خواهم چیزی بگویم."

دستش را دراز کردم و فشاری آرام بخشش دادم و آرزو کردم که بتوانم کمک بیشتری انجام دهم. ژول به من نگاه نکرد، اما فشار کوچکی به من داد.

وزیرسری تکان داد، کارکنان تابوت را روی زمین انداختند و بس.

به‌قول ژول، ضد اقلیم بود، اما وقتی به محل دفن آدلین خیره شدم، این مانع از ایجادگره در شکم من نشد.

دهه‌ها زندگی، همین‌طور از بین رفته بود، بدون اینکه کسی جز دخترش و غریبه‌ای او را ببینند. یک عمر رویاها، ترس‌ها، دستاوردها و پشیمانی‌ها که با یک تصادف عجیب از بین رفته‌اند. این لعنتی افسرده‌کننده بود.

قبل از اینکه آن را کنار زدم و دستی آرام روی آرنج ژولز گذاشتم به خودم اجازه دادم لحظه‌ای در غم و اندوه بمانم. وزیر و کارکنان تشییع جنازه قبلاً رفته بودند، اما او از زمان خدمت حرکت نکرده بود. "ما باید حرکت کنیم. پرواز ما به زودی حرکت می‌کند."

امروز فقط یک پرواز عصر از کلمبوس به دی‌سی انجام شد، بنابراین ما به‌طور پیش‌فرض با هم پرواز می‌کردیم.

"درست." ژول نفس عمیقی مکید و به آرامی نفسش را بیرون داد. در حالی که به سمت در خروجی می رفتیم، گفت: "ممنون که اینجا با من هستید." "تو واقعاً مجبور نبودی."

"نه، اما من می خواستم." دهنم تو یه لبخند نیمه بلند شد. "چه کسی می داند اگر تنهات بگذارم به چه دردسری دچار می شوی؟"
اوبا جدیت گفت: "احتمالات بی پایان هستند." "مطمئن نیستید قبل از حرکت مایک تور در ایستگاه پلیس ویتلزبورگ داشته باشید؟"
"مطمئنم که جذاب است، اما من می گذرم." او را معاینه کردم و سعی کردم بفهمم سرش کجاست. "حالت چگونه؟"

"به طرز شگفت انگیزی خوب است." ژول یک تار مو را پشت گوشش گذاشت. "فکر می کنم شوک از بین رفته است، و حالا من فقط... استعفا داده ام، حدس می زنم. من هرگز نمی توانم با مادرم خداحافظی کنم یا جبران کنم." او تردید کرد. در واقع، من می دانم که پرواز ما به زودی انجام می شود، اما آیا می توانیم قبل از رفتن به فرودگاه یک توقف داشته باشیم؟ سریع ادامه خواهم داد."
"آره، البته." ما وقت گذاشتیم، اما من بعد از تشییع جنازه مادرش به او نه بگویم.

پانزده دقیقه بعد به خانه ای کوچک و مخروبه نزدیک حومه شهر رسیدیم. رنگ آبی خردشده بیرونی آن را پوشانده بود و وقتی ژول دستگیره را چرخاند، در باز شد.

اوپس از اینکه نگاه پرسشگر من را جلب کرد، گفت: "خانه ای که مادرم قبل از مرگ اجاره کرده بود." "وقتی مرگ او را به صاحبخانه اطلاع دادم، آنها گفتند که می توانم به آنجا بروم و هر وسیله شخصی را تحویل بگیرم. قرار نبود اما..."
"من میفهمم." این آخرین فرصت جولز بود. او احتمالاً هرگز به اوهایو باز نمی گشت.

پابه داخل خانه گذاشتیم. اثاثیه زیادی به جز یک کاناپه، تلویزیون و یک میز ناهارخوری اسلش وجود نداشت. ظروف کثیف روی سینک انباشته شده بود و گلدانی از گل روی طاقچه نشسته بود.

وهمانگیز بود، مثل خانه که صبورانه منتظر صاحبی بود که دیگر بر نمی گشت.

من به دنبال جولز وارد اتاق خواب شدم و در حالی که او به مجموعه عکس های قاب شده روی کمد نزدیک می شد، کنار در ماندم. همه آنها یک زن مسن زیبا با موهای قرمزرا نشان می دادند که مشخصاً مادرش بود. در یکی، او لباس مجلسی پوشیده بود و در یک مهمانی شیک لبخند می زد. در یکی دیگر، او تاج خانم تین ویتلزبورگ را با توجه به ارسی روی سینه اش دریافت کرد.

هیچ عکس دیگری از جمله جولز وجود نداشت.

جولززمزه کرد و دستش را روی عکس مسابقه نوجوانان کشید: «فکر می کردم او حداقل یک عکس از من داشته باشد. "در تمام این سالها..." او سرش را تکان داد و خنده‌ای تحقیرآمیز زد. "احمقانه بود. من امیدوار بودم، اما آدلین هرگز به هیچ کس به جز خودش اهمیت نداد.»

دردی در سینه ام شکوفا شد. هیچ کدام از ما پدر و مادر نمونه نداشتیم، اما من از دیدن ناپدید شدن امید او متنفر بودم. "متاسفم، قرمز."
"نباش" ژول قبل از روبرو شدن با من دستش را پایین انداخت. "ما می توانیم ترک کنیم. ما یک پرواز برای گرفتن داریم و من به آنچه می خواستم رسیدم."
"آن چیست؟"
"بسته."

بسته.

این کلمه در طول سفرمان به فرودگاه در ذهن من تکرار شد. شاید این چیزی بود که من با مایکل نیاز داشتم. من به مدت دو سال از تماس با او اجتناب می کردم و فکرمی کردم که این راه حل مشکل من است. تنها کاری که انجام داد این بود که اجازه داد افکار او مانند سرطان تبخیر شوند. آهسته، نامرئی، و به تدریج از من خون می شود تا اینکه چیزی جز پوسته ای از خودم نبودم.

هیولاهای موجود در تصور ما اغلب بدتر از موجودات واقعی هستند.

شفافیت ناگهانی و کور کننده مانند تیغه ای در وجودم فرو رفت.

"تو خوبی؟" ژول بعد از اینکه از امنیت عبور کردیم پرسید. ویتلسبورگ آنقدر به کلمبوس نزدیک بود که کمتر از یک ساعت طول کشید تا به فرودگاه رسیدیم. "شما هذیان آور به نظر می رسید."

من که هنوز از کشف دور مانده بودم، گفتم: «بله». خیلی بدیهی بود که احساس می کردم یک احمق هستم که قبلاً به آن فکر نکرده بودم، اما وقتی نوبت به زندگی خودمان می رسید ما کورترین بودیم.

من مشتاق دیدن مایکل نبودم، اما مثل پاره کردن یک چسب زخم است. وقتی این کار را انجام دادم، بالاخره توانستم ادامه دهم. من از آن مطمئن بودم.

بسته.

پاسخ تمام مدت وجود داشت.

مادو روز تمام را با هم گذرانیدیم و همدیگر را نکشتیم. «وقتی ساندویچ ها و چیپس هارا از یکی از اغذیه فروشی های فرودگاه برداشتیم و پشت میزی در فودکورت نشستیم، ژول ابرویی به هم زد. پرواز ما برای هفتاد و پنج دقیقه بیشتر حرکت نکرد، بنابراین ما وقت داشتیم که بکشیم. "ما در حال پیشرفت هستیم."

"این یک روز و نیم بود، تاپ." لبخندی زدم و بعد از سنگینی صبحمان از تغییر به لحن سبک تر استقبال کردم. غم و اندوه در چشمان ژول بود، اما به نظر می رسید که مصمم است گذشته را پشت سر بگذارد. "هنوز زمان باقی مانده است."

"چقدر اطمینان بخش." ساندویچش را گاز گرفت، جوید و آب دهانش را قورت داد قبل از اینکه با تردید اضافه کرد: "من به آنچه در عروسی بریجت گفتم فکر می کردم ..."

نبضم تند شد "آره؟"
"ممکن است حق با شما باشد." او به من نگاه نکرد، اما صورتی روی گونه هایش خزید. "درباره وجود تفاوت بین آنچه قرار است چیزی باشد و آنچه در واقع هست."

تند شدن به غرش تبدیل شد. گرما در سینه ام می درخشید و برخی از شکاف هایی را که در طول سال ها ایجاد شده بود پر کرد.

"همیشه حق با من است." این تنها کاری بود که می توانستم انجام دهم تا خنده ام را سرکوب کنم.
من هرگز نمی خواستم یک رابطه انحصاری داشته باشم. با توقعات زیادی همراه شد، و صادقانه بگویم، من هرگز این کار را نکردم دوست داشت هر کسی به اندازه ای باشد که بتواند با آنها بیش از سه قرار ملاقات بگذارد.

هوس شده، مطمئناً دوست داشت؟ خیر
اما با جولز... لعنتی، من حتی نمی دانستم چطور شد. من دوست داشت او، حتی زمانی که او من را عصبانی کرد، که نیمی از زمان بود. مشاجره های ما بیشتر از صحبت هایم با هر کس دیگری مرا روشن می کرد، و وقتی واقعاً با هم صحبت می کردیم، او تنها کسی بود که احساس می کردم مرا جذب کرد. تنها کسی که دکتر، پلی بوی، معتاد آدرنالین و هر ماسک دیگری را که برای پنهان کردن قطعات ناقص زیر آن می پوشیدم، پشت سر گذاشت.
توده عجیبی را در گلویم قورت دادم در حالی که ژول چشمانش را گرد کرد و لبخند زد. "همیشه متواضع."

"آن هم همینطور."
لبخندش گشاد شد و نگاه های ما برای لحظه ای ماند قبل از اینکه حالت او دوباره جدی شود. "پس، این برای ما چه معنایی دارد؟"
سؤال خوبی بود. من هیچ تجربه ای در مورد کل رابطه نداشتم، اما...

"این بدان معنی است که ما احتمالاً باید به یک قرار برویم." پوزخندم از گشاد شدن چشمانش منفجر شد. «اینقدر شوکه به نظر نرو. این یک تاریخ است، قرمز. پیشنهاد ازدواج نیست.»
"به طور مشخص، او خندید، اگرچه نگاه عصبی در چشمانش باقی ماند. "من قبلاً در قرار ملاقات بوده ام."
بایادآوری لبخندم از بین رفت.
البته ژول قبلاً در قرار ملاقات بوده است. این بدان معنا نبود که می خواستم به آن فکر کنم.
نواری از مالکیت در شکمم باز شد و تمام اراده ام را گرفت که نام، شماره و آدرس کامل هر کدام را کباب نکنم.

مردی که همیشه او را لمس کرده است.
"با من نه." یه ذره سس از گوشه دهنش مالیدم. انگشت شستم روی لب پایینش ماندو وقتی نفسش بند آمد، رضایت تیره ای در وجودم جاری شد. "چه زمانی من تو را بیرون می برم، این بهترین قرار لعنتی خواهد بود که تا به حال داشته ای."

"خود شما واقعاً هیچ حد و مرزی نمی شناسد." نفس نفس زدن صدای توهینش را پاک کرد.

به جلو خم شدم و انگشت شستم رو با لبام عوض کردم. "بیا شرط ببندیم، قرمز." دهان من روی دهان او مسواک زد - نه در یک بوسه، بلکه در یک قول. شرط می بندم بعد از تاریخ ما، شما حتی نمی توانید فکر در مورد مرد دیگری."
قسمت آخر به صورت یک غرغر ضعیف بیرون آمد.

ژول با شنیدن آب دهانش را قورت داد. چن: تو داری توقعات خیلی بالایی داری.

لبخندم برگشت «نگران نباش. من هرگز انتظاراتی ندارم که نتوانم برآورده کنم.»

جولز

من عجیب بود. من^۱ رفت برای HIOOD، انتظار اینکه یک کابوس باشد،
ومن برگشتم که متوجه شدم این یک کاتارسیس است.
سفر تکه های درهم و تار زندگی من را گرفت و آنها را به تسکین شدیدی انداخت.

آلستر مرده بود و دیگر نمی توانست به من صدمه بزند.
مامان مرده بود و مهم نیست که چقدر ناراحت بودم/گرچه، او هرگز بر نمی گشت

مکس همچنان یک تهدید بود، اما مدتی بود که به طرز عجیبی سکوت کرده بود. تا زمانی که او
حرکت بعدی خود را انجام داد، کار زیادی نمی توانستم انجام دهم.
وجاش... جاش یکی از معدود نقاط روشن در نمایش هولناک زندگی من بود. تغییر
رابطه مان از دشمنان با فواید به قرار ملاقات مانند پریدن از یک صخره بود - ممکن
است به هیجان انگیزترین عجله زندگی من یا فاجعه کامل ختم شود.

امامن قبلاً به اندازه کافی پشیمان بودم. من نمی خواستم جاش یکی از آنها باشد.
گاهی اوقات مجبور بودید یک جهش داشته باشید یا خطر گیر افتادن را برای
همیشه کنید. "شما چی فکر میکنید؟" به آرامی چرخیدم و به استلا اجازه دادم
لباس مرا بررسی کند. من و جاش اولین قرار رسمی مان را امروز داشتیم، اما مهم
نیست که چقدر به او شوخی کردم، تهدیدش کردم، و رشوه دادم، او در مورد کاری که ما
انجام می دادیم سخت صحبت می کرد. تنها راهنمایی او این بود که خوب لباس
پوشد اما نه هم خوب، که به هیچ وجه کمک عجیبی نبود.

بعد از مدت ها ناراحتی، یک سارافون آبی با صندل به تن کردم و موهایم را دم اسبی بلند
مرتب کردم تا از گرمای شدید ماه ژوئن جلوگیری کنم. برای قدم زدن در پارک به اندازه کافی
سرگرم کننده، لاستیک و معمولی بود اما برای یک رستوران خوب به اندازه کافی لباس
پوشیده بود.

حداقل من امیدوار بودم.

استلا قبل از اینکه شست مرا بالا بگیرد، از سر تا پا مرا ارزیابی کرد. "کامل."

خدارا شکر. وقت تغییر نداشتن من قبلاً دیر می‌دویدم. از آنجایی که جاش نمی‌توانست مرا از خانه ام بردارد، طبق درخواست او را در جورج تاون ملاقات کردم.

وقتی او را دیدم که در محل ملاقات تعیین شده ما منتظر بود، بال زدن شکمم را پر کرد.

دکمه سفید پایین. شلوار جین تیره. موهای ژولیده. آنقدر زیبا بود که قلبم را به درد آورد.

دلم می‌خواست هنوز از هم متنفر بودیم چون رابطه مان برای سلامت قلبی من عالی نبود.

"هی، قرمز." جاش به من نگاه کرد، چشمانش داغ شده بود. "خوشحالم که برای یک بار هم که شده دیدم ظاهری زیبا داشتی."

"خوشحالم که برای یک بار هم که شده دیدم آدم به نظر میرسی." من یک بار به همان اندازه عمدی به او دادم. برای پوشاندن شاخ شیطان و پوست خزندگان چقدر برای لباس پوستی پرداختی؟

«این رایگان بود. من آنقدر جذاب هستم.

«فکرمی کنم فروشنده می‌ترسید که اگر زود آن را ترک نکنی، او را با نفس

غول پیکرخود خفه کنی.»

خنده اش مثل کارامل مذاب در من غلتید، غنی و شیرین. "لعنتی دلم برات تنگ شده بود"

وقتی در خیابان به سمت مقصد اسرارآمیزمان قدم می‌زدیم، در کنار او افتادم. "سه روز گذشت."

"میدانم."

بال زدن ها شدت گرفت. لعنتی. وقتی او الاغ نبود، می‌توانست خیلی... شیرین باشد.

"میخواهی به من بگی الان کجا داریم میریم؟" خیلی کنجکاو بودم که نپرسم. چرا جاش از من نخواست که به جای یک گوشه خیابان تصادفی، در محل ملاقات با او ملاقات کنم؟

آهی مبالغه آمیز کشید. "صبر."

"من نمی‌دانم این چیست، اما خسته کننده به نظر می‌رسد." خنده ام را خفه کردم وقتی او به من نگاه کرد.

"تو تحمل ناپذیری."

"پس مدام می‌گویی، با این حال دلت برای من تنگ شده بود و با من قرار ملاقات داری. درمورد چه چیزی می‌گویی شما؟"

"اینکه من برای یک مجازات زیبا شکم پرخور هستم."

لبم را گاز گرفتم تا جلوی لبخندی در حال رشد را بگیرم. "شما باید به آن نگاه کنید. سالم به نظر نمی رسد."

"من کردم. هیچ درمانی وجود ندارد، می ترسم."

روی یک سنگفرش سست تصادف کردم و اگر جاش مچم را نمی گرفت، صورت کاشته شده روی پیاده رو می کردم. او گفت: "مراقب باش"، چشمانش از سرگرمی می درخشد. او دقیقاً می دانست که دارد چه می کند، حرامزاده. «نمی خواهم زمین بخوری.» "نخواهم کرد." لحن متکبرانه ای گرفتم و دامنم را صاف کردم، گونه هایم قرمز بود.

بعد از حدوداً پنج دقیقه دیگر، بالاخره جلوی یک مغازه کوچک با یک سایبان راه راه و این کلمات ایستادیم. کتاب های آپولو هیل مهر طلایی روی پنجره ها. انبوهی از کتاب ها صفحه نمایش را پر کرده بود و مانع دید من به فضای داخلی مغازه می شد و دوچرخ دستی آبی سلطنتی زیر وزن پارچه های ارزان قیمت در پیاده رو ناله می کردند.

حالا می دانستم که چرا جاش از من نخواست به او را اینجا ببینم - خیابان فقط برای عابران پیاده و دوچرخه ها پهن بود. ماشینی شانسی برای فشردن آن نداشت. در خیابان های اطراف هم همینطور.

"به بهترین کتابفروشی شهر خوش آمدید." جاش بازوی دراماتیکی را به سمت ساختمان کشید و با حالت حیرت زده من پوزخندی زد. "چطور من هرگز در مورد این مکان نشنیده ام؟" قلبم با چشم انداز چیزی که فراتر از در چوبی سفید قرار داشت تند تند می زد. کشف یک کتابفروشی جدید مانند کشف نوع جدیدی از جواهر گرانبها بود: هیجان انگیز، شگفت انگیز و سورئال لمسی. "من سالها اینجا زندگی می کنم."

چند ماه پیش باز شد و زیر رادار پرواز کرد. من از یکی دیگر از اهالی که دوست پسر عمویش آن را دارد متوجه شدم. «جاش در را باز کرد.

لحظه ای که وارد شدم، عاشق شدم. نه سقوط نکرد من سقوط کرده عشق، سخت و سریع، فریفته ی قفسه های کتاب از کف تا سقف، انبوه های نامتعارف جذابی که روی میز بیضی وسط فروشگاه جمع شده اند، و عطر شیرین و مشک آلود کتاب های قدیمی. فرش زرد پررنگ با دیوارهای خامه ای کم رنگ تضاد داشت و چندین لوستر فرفورژه درخشش گرمی بر فضا می بخشیدند.

این کتابفروشی رویاهای من بود که به واقعیت متجلی شد.

"من به شما چی گفتم؟" صدای جاش در نوازشی مخملی روی ستون فقراتم

غلطید. "بهترین کتابفروشی شهر."

به جز صاحب فروشگاه، ما تنها افراد حاضر بودیم. باورش سخت بود که شلوغی و شلوغی شهر در آن سوی شهر بود

در، درب. آنقدر ساکت بود که احساس می کردم وارد دنیای مخفی شده ایم که فقط برای ما ساخته شده است.

"این تنها باری است که اعتراف می کنم حق با شماست." دستی محترمانه روی انبوهی از کتابها در همان حوالی کشیدم. این فروشگاه حاوی ترکیبی از کتاب های جدید و استفاده شده بود و من می خواستم همه آنها را بررسی کنم. "آیا ما تاریخ خود را صرف مرور می کنیم؟ زیرا من کاملاً با آن موافق هستم."
"نوعی." جاش به کنار یک قفسه کتاب تکیه داد و یک دستش را در جیبش فرو برد، تصویری از بی حوصلگی فوق العاده. "من با کتاب مورد علاقه دوران کودکی شما شروع می کنم."
"چرا؟"

"به من اعتماد کن." چانه اش را به سمت بخش بچه های مجاور خم کرد. گرمای نگاه جاش وقتی قفسه ها رو اسکن میکردم پوستم رو گرم میکرد تا اینکه چیزی که دنبالش بودم رو پیدا کردم. فقط سه نسخه از آن وجود داشت و بسایت شارلوت، و من فرض کردم یادداشت یا چیزی مشابه در یکی از آنها وجود دارد.

این واقعیت که او چنین جزئیات کوچکی را از مکالمه ما در اوهایو به خاطر آورده بود، صدای گزگز در من ایجاد شد.

تمرکز، جولز.

یکی از کپی ها را از قفسه برداشتم و صفحات را ورق زدم. هیچ چیز غیر عادی نیست.

من نسخه دوم را امتحان کردم. هیچ چی.

اما وقتی کتاب سوم را باز کردم، یک تکه کاغذ روی زمین تکان خورد. آن را برداشتم و با خواندن کلماتی که در خط نازک جاش خط خورده بودند، لبخندی بر دهانم نشست.

غذای مورد علاقه شما، اما باید آن را درست کنید.

B3, S4, #10

"این یک شکار لاشخور کتابفروشی است؟" روی پاهایم تکان خوردم، نتوانستم جلوی خوشحالی ام را بگیرم.

«شکار لاشخور و پازل». گونه جاش چال شد. "باید مطمئن شوید که قدرت مغز شما با استانداردهای من مطابقت دارد، رد. من با آدمک ها قرار نمی گذارم."
"قابل درک است. کسی باید مغز در رابطه باشد." خنده آرام جاش درونم نشست. "قبل از اینکه مغرور شوی سرنخ را حل کن، عزیزم. اگر این کار را بکنید یک جایزه در انتظار شماست."
انتظار شماست.

ذوق زدم من دوست داشت جوایز من یک جعبه کامل گواهی نامه ها، جام ها و مدال هایی داشتم که در دبیرستان و دانشگاه کسب کردم. "چیه؟"
"تو متوجه خواهی شد. یا شاید هم نه." شانه بالا انداخت. "اجازه بدید ببینم."

پوست من هم از تبادل ما و هم از هیجان شکار وزوز کرد، اما میل خود را برای ادامه جلسه مبارزه کلامی کم کردم و دوباره روی سرنخ تمرکز کردم.

غذای مورد علاقه شما، اما باید آن را درست کنید و واضح است که به یک کتاب آشپزی ایتالیایی اشاره شده است.

باتوجه به... *B3 S4 #10* مغزم به تکاپو افتاد تا معنای آن را باز کند. این یک شکار لاشخور بود، بنابراین سرنخ احتمالاً به یک کتاب آشپزی خاص منجر شده است. همه کتاب‌ها به ترتیب حروف الفبا بر اساس نام خانوادگی نویسنده سازماندهی شده اند، بنابراین اعداد چه چیزی می تواند باشد؟

قفسه های کتاب را اسکن کردم و سعی کردم- توجه من به تابلویی که با شماره یک چاپ شده بود برگشت. در کنار نزدیکترین قفسه کتاب نمایش داده شد.

راکتاب ها شماره گذاری نشده بودند، اما قفسه های کتاب شماره گذاری شده بودند و هر قفسه کتاب از قفسه های متعدد تشکیل شده بود. قفسه کتاب، قفسه... *B3 S4* بخش کتاب آشپزی، قفسه کتاب سه، قفسه چهار... *#10*. کتاب دهم در قفسه؟

ارزش امتحان را داشت.

درحالی که به سمت قفسه مورد نظر می رفتم و کتاب ها را از چپ به راست می شمردم، سینه ام از انتظار می کوبید. یک دو سه چهار...

شماره ده یک کتاب آشپزی ایتالیایی بود. گیجی در رگهایم موج زد. قبل از اینکه کتاب را ورق بزنم و یادداشت دوم را پیدا کنم، یک نگاه پیروزمندانه به جاش انداختم، که سعی کرد جلوی لبخندش را بگیرد.

حالا که من کد را شکسته بودم، حل این یکی راحت تر بود. من را به بخش سفر برای یک کتاب راهنمای ضخیم به ایتالیا راهنمایی کرد. این به نوبه خود من را به بخش هنری برای زندگی نامه ای در مورد میکل آنژ هدایت کرد، که من را به سمت یک رمان عاشقانه در مورد یک نقاش سوق داد که عاشق همسایه اش شده است. یادداشت در رمان عاشقانه حاوی سرنخی نبود. در عوض حاوی یک جمله بود.

جولز، با من بیرون می روی؟

آیا ممکن بود یک انسان به معنای واقعی کلمه ذوب شود؟ زیرا این تنها توضیحی بود که می توانستم برای نحوه ضعیف شدن زانوهایم و مایع شدن درونم به آن فکر کنم. من تویی از هیچ چیز نبودم جز احساسات، که توسط ضربان قلب خروشان و رشته ای از پروانه ها به هم چسبیده بود.

"ما قبلاً در یک قرار ملاقات هستیم، احمق." گونه هایم از این قدر سخت خندیدن درد گرفت.

حالت‌شیطنت آمیز جاش به چیزی گرم‌تر تبدیل شد. "تصمیم گرفتم قبل از رفتن به ایستگاه بعدی باید به طور رسمی بپرسم."
"آن ... کجاست؟"

"خواهی دید. ممنون، لونا." سرش را به طرف صاحب کتابفروشی که پوزخند می زد، تکان داد و او یک کیسه خرید پر از کتاب به او داد.
من آنقدر درگیر شکار لاشخور شده بودم که متوجه نشده بودم که او مرا تعقیب می کند و بعد از اینکه به بخش بعدی رفتم، هر کتاب را با سرنخی برمی داشت.

«کتاب هامال شما هستند. جاش گفت: از تنوع بخشیدن به مطالعه خود استقبال می‌کنید.

من آنقدر حیرت زده بودم که نتوانستم پاسخ خوبی ارائه دهم. "چگونه این را سازماندهی کردی؟"

همانطور که گفتم، لونا دوست پسر عموی همکار است. من با او کار کردم. به علاوه، من در ازای آن تعداد زیادی کتاب خریدم، بنابراین یک برد-برد بود.»
"یعنی... گریه نکن این می تواند تحقیر کننده باشد، اما این واقعیت که جاش برای قرارما به دردسر افتاده بود..."

وقتی با لونا خداحافظی کردیم و از کتابفروشی خارج شدیم، توده ای در گلویم نشست.

«ژول آمبروز، بی زبان. جاش به شوخی گفت باید این کار را زودتر انجام می دادم. " در گذشته من را از سردردهای زیادی نجات می داد. " خنده دار. " دوباره کلماتم را پیدا کردم. " خب، جایزه ای که به من قول داده بودی کجاست؟"

"بعداً آن را دریافت خواهید کرد."

چشم‌اموریز کردم. "آیا داری از من کلاهبرداری می کنی، جاش چن؟"
لبخندروی لبش نقش بست. "شاید." در مقابل جورجیو، یک رستوران ایتالیایی صمیمی که در یک خیابان فرعی قرار داشت، توقف کردیم. پنجره هایش با نور شمع می درخشید، و وقتی در را باز کرد، صدای ملایم موسیقی جاز در گوشم شناور شد. " حدس بزن باید به من اعتماد کنی."

سه ماه پیش، اگر جاش چن غرق می شدم، اعتماد نمی کردم و او تنها راه نجات من بود. حالا دوبار فکر نکردم قبل از اینکه به دنبال او و مهماندار به سمت میزی در گوشه عقب بروم.

جاش با اشاره به اولین سرنخ شکار لاشخور گفت: "من مجبورت نمی کنم آشپزی کنی." من نمی خواهم در اثر مسمومیت غذایی بمیرم.
سریع، کار خود را در بیمارستان رها کنید. تو باید کم‌دین باشی.» من از طریق منو صفحه زدم. از آنجایی که ما اینجا هستیم، فکر می کنم استانداردهای فکری شما را برآورده می کنم و رسماً مغز این رابطه هستم.»

جاش به آرامی گفت: از جمله چیزهای دیگر.
منوی من کند می شود. سرم را بلند کردم و شکمم با شدت چشمانش چرخید. "
چیزهای دیگر؟"
لبخند آرامی روی دهانش پخش شد. "برای تعارف ماهیگیری نیست، قرمز."

"من ماهیگیری نمی کنم. من از ماهیگیری متنفرم." صلا چی میگی؟ با این حال، من خیلی
عصبی بودم که نمی توانستم بی حرکت بنشینم یا ساکت بمانم. وقتی صحبت از این شد، چرا پسرها
همیشه تصاویر ماهیگیری را در پروفایل دوستیابی خود قرار می دهند؟ انصافاً این یک دور زدن
است.

"من نه، و شما لازم نیست نگران این باشید." "چرا که نه؟"

جاش گفت: «چون هیچ کدام از ما با کسی قرار نمی گیریم، رد.

سرورما وارد شد و من را از آرائه پاسخی شیوا نجات داد. به هر حال این تلاش
بیهوده‌ای بود. حتی نمی توانستم روی غذای خود تمرکز کنم، چه برسد به اینکه هزاران
کلمه در دایره لغاتم را به یک جمله منسجم تقسیم کنم.

تنها چیزی که می توانستم روی آن مرد روی میز تمرکز کنم بود. پری لب پایینش،
سایه گودی اش، نوازش خشن صدایش و درخشش برنزی پوستش در نور کم.

نمیدونستم چطوری فکر میکردم جاش آزاردهنده بود، چون میتونستم اینجا بمونم و
برای همیشه به حرفاش گوش بدم.
«یادت هست در الدورا به من چه گفتی؟ در مورد بخشش، حتی اگر فراموش
نکنم؟» جاش فکشو مالید. من و الکس هفته آینده به یک بازی می رویم.

غافلگیری خوشایندی در من هجوم آورد. "عالیه."
"خواهیم دید. او آنقدر احمق است که می تواند بیشتر از اینکه کمک کند به شما آسیب برساند." من
خندیدم. "درست است، واقعی. اما او همیشه یک احمق بوده است و شما بچه ها سال ها دوست
بودید."

«همچنین درست است. عجیب است، زیرا شکستن او بسیار سخت بود،
مخصوصاً زمانی که ما برای اولین بار ملاقات کردیم. و او بودتلاش کردن با شخصیت
بودن به طور معمول، من چنین کسی را می نوشتم، اما...» اخم پیشانی جاش را لمس
کرد. "من نمی دانم. حدس می زنم فکر می کردم او به یک دوست نیاز دارد. مهم
نیست چقدر ثروتمند هستید، باز هم به کسی نیاز دارید که پشت شما باشد. کسی که
این کار را برای پول انجام نمی دهد."
باحرفش نرم شدم "تو آدم خوبی هستی، جاش چن."

"فقط بعضی اوقات." خنده ی خجالتی کشید. «حق با تو بود، می دانی. چیزی که بعداز روباه سیاه گفתי در مورد من که کینه ام را نگه داشته ام، زیرا این تنها چیزی است که برای نگه داشتن آن باقی مانده است.»

روباه سیاه. آن شب به نظر یک عمر پیش می آمد. ما اینطور بودیم عصبانی، الف و ماچیزهای آزاردهنده زیادی گفته بودیم، اما اگر مجبور بودم این کار را دوباره انجام دهم، چیزی را تغییر نمی دادم. آن شب ما را به جایی رساند که الان بودیم. و حتی با طراوت مرگ مادرم و شبخ مکس که بالای سرم آویزان شده بود، از جایی که بودم خوشحال بودم، زیرا برای یک بار در زندگی ام احساس تنهایی نکردم.

"من نمی گویم که این است فقط چیزی که برای نگه داشتن آن باقی مانده ای، گفتم. بقیه رستوران از بین رفت، وقتی که لحظه بین ما کشیده شد، فشرده و پر از میلیون ها حرف ناگفته. شعله ی عاطفه ی پاسخگو در چشمان جاش تیری به سینه ام زدو سپری را که نمی دانستم وجود دارد سوراخ کرد.

نتیجه هرج و مرج مطلق بود - قلب برهنه، نبض وحشی، شکم با انبوهی از پروانه های فراری بال می زند.

"مراقب، قرمز." با اخطار نرم جاش، گازهای لذت بخشی روی پوستم نقش بسته بود. به گفتن این جور چیزها ادامه بده، شاید من هرگز اجازه نخواهم داد که بروی.

گرما روی صورتم می پیچید. از کمبود اکسیژن داشتم سبک می شدم، اما هر چقدر سعی کردم نفس بکشم، کافی نبود. هر اونس هوا با یک بار الکتریکی می لرزید که از درون من را روشن می کرد.

شاید همان جا سر میز گوشه ای در جورجیو به زمین می افتم، اگر صدای زنگ های بالای ورودی، بند خفه را روی من شل نمی کرد. صدای خنک و شفافی به دنبالش آمد.

الکس ولکوف. میز دو نفره.

من و جاش چشمانمان را از هم جدا کردیم و با وحشت متقابل به سمت جلوی رستوران برگشتیم.

الکس و آوا نزدیک جایگاه مهماندار ایستادند. هنوز متوجه ما نشده بودند. الکس مشغول نگاه کردن به آوا بود و آوا مشغول چت کردن با مهماندار بود، اما این فقط یک زمان بود. رستوران بود کوچک

"اوه خدای من." چشمانم را برگرداندم و کنار صورتم را با دستم محافظت کردم. "چه کنیم؟"

تاجایی که الکس و آوا می دانستند من و جاش هنوز از هم متنفر بودیم. اگر جایی معمولی تربودیم، می توانستیم اینطور بازی کنیم که تصادفاً با هم برخورد کرده ایم، اما نشستن پشت یک میز با شمع روشن در یک رستوران رمانتیک در یک شب جمعه اتفاقی نبود.

مادو گزینه داریم.» صدای جاش آنقدر پایین بود که تقریباً شنیده نمی شد. یکی، ما می‌مانیم و با شهامت با موسیقی روبرو می‌شویم. دوم، قبل از اینکه ما را مثل ترسو ببینند، یواشکی از پشت بیرون می‌رویم.»
به هم خیره شدیم.

یکصدا گفتیم: «گزینه دو.»
خوشبختانه، ما قبلاً پرداخت کرده بودیم. چالش رسیدن به آشپزخانه بدون اینکه الکس و آوا ما را ببینند بود.
همانطور که به سمت درهای دوتایی در حال چرخش می‌رفتیم، پشت خود را به بقیه رستوران نگه داشتیم. نمی‌خواستیم با دویدن جلب توجه کنیم، اما قلبم احساس می‌کرد هر ثانیه از سینه ام می‌افتد.
بامعجزه ای، قبل از اینکه دوستانمان ما را ببینند، به داخل آشپزخانه رفتیم.
هنگامی که این کار را انجام دادیم، وارد دویدن شدیم و نگاه‌های شروع شده کارکنان را به دست آوردیم.

"سلام!" یکی از آشپزهای صف فریاد زد. "تو قرار نیست اینجا باشی!"

"متأسف!" پشت سرم فریاد زدم "ما می‌خواستیم از سرآشپز تعریف کنیم!"

جاش افزود: "پاپاردل ال راگو عالی بود." "پنج از پنج ستاره."

"من به مدیر زنگ می‌زنم." آشپز خط صدایش را بلند کرد. "سرجیو!" /لعنتی

"برو برو!" جاش دستم را گرفت و به سمت در خروجی کشید. درست در حالی که مردی که فکر می‌کردم سرجیو است، چیزی غیرقابل درک بر سر ما فریاد زد، به کوچه پشت رستوران ریختیم. تا چند راه دورتر بودیم از دویدن دست برنداشتیم و من خم‌شدم تا نفسی تازه کنم.

خس‌خس سینه زدم: "لعنتی." کار دیو لباس قوی من نبود و این را نشان داد. من نمی‌توانم باور کنم که ما این کار را انجام دادیم.
"حداقل ما یک انعام بزرگ گذاشتیم." جاش حتی نفسش بند نمی‌آمد حرومزاده. ما یک بررسی Yelp را در کنار آن قرار خواهیم داد. غذای خوب، آشپزخانه تمیز. ما به چشم خود دیدیم.»

بنابه دلایلی، این پیشنهاد به نظر من پوچ بود. دوباره دو برابر شدم، این بار از خنده. یک ثانیه گذشت تا جاش به من ملحق شد.
شاید این غذا، آدرنالین ناشی از برخورد نزدیکمان با دوستانمان، یا هوای تند عصر بود، اما نشاط در وجودم موج می‌زد تا اینکه دنیا کج شد.

هرگز چنین احساس باور نکردنی و غیرقابل توصیفی نداشتم زنده.

خنده‌هایمان کم کم محو شد، اما بادکنک لذت در سینه ام ماند.

"پس، به من بگو، قرمز." لبخندی گوشه لب جاش نشست. "در مقیاس یک تا ده، تاریخ چقدر عالی بود؟"
"هوم." ضربه ای به چانه ام زدم. "هفت امتیاز پنج، برای شکار لاشخور به عدد هشت جمع شد."
"هشت، ها؟" قدمی به سمتم برداشت.
ضربان قلبم کمی تندتر شد. "آهان."
"چه کاری باید انجام دهم تا ده شود؟" نگاهش به دهانم افتاد.

"خب، تو یک جایزه به من مدیونی." آیا آن صدای نفس گیر و گیج کننده مال من بود؟ به قولت عمل کن، چن.
"حق با شماست." جاش با یک دست صورتم را گرفت و انگشت شستش را روی لبم کشید. جرقه های الکتریکی روی پوستم ایجاد شد. "چقدر بی ادبانه که تو را منتظر نگه دارم."

خم شد و مرا بوسید. لمس نور پر بود، اما از بالای سرم تا نوک انگشتان پاهایم حرکت می کرد.

"در مورد آن چطور؟ آیا ما هنوز در ده هستیم؟" کنار لبم زمزمه کرد "امم."
سرم با لذت شنا کرد. "شاید یک نه."

«هوم این کار نمی کند.» او دوباره مرا بوسید، این بار محکم تر. وقتی برایش جدا شدم، زبانش روی درز لبم کشیده شد و به داخل تکان خورد. مهی از شهوت در حالی که اودهانم را جستجو می کرد، در حالی که دستش سنگینی بر باسنم داشت، مغزم را کدر کرد. وقتی بالاخره عقب کشید، به سختی می توانستم نامم را به خاطر بیاورم. "حالا چطور؟"

بعد از مکثی طولانی و سرگیجه آور گفتم: «نه نقطه پنج».
"نه نقطه پنج." جاش دم اسبی ام را دور دست دیگرش پیچید و یک بند خفیف به آن داد که مستقیماً به سمت قلبم فرو رفت. "تو با من بازی می کنی، قرمز؟" با حالت ابریشمی پرسید.

"شکایت می کنی؟"

چشمانش از سرگرمی می درخشید و چیز دیگری که باعث می شد پیچک های گرمی در درونم به شکل مارپیچی در حال حرکت باشد. "بهیچوجه حتا یک کم."
این بار، بوسه سخت تر و فوری تر بود.

من در آن فرو رفتم و اجازه دادم لمس و مزه جاش مرا به جایی برد که ما تنها افرادی بودیم که وجود داشتیم.

یک بار در جایی خواندم که نقطه مقابل عشق نفرت نبود، بی تفاوتی بود. شعله های نفرت و شور به همان اندازه شعله ور شد.

نمی توانستم لحظه ای را مشخص کنم که احساسم نسبت به جاش تغییر کرد. من حتی نمی دانستم دقیقاً چه احساسی نسبت به او دارم.

تنها چیزی که می دانستم این بود که او مرا به آتش کشید و من هرگز نمی خواستم آتش خاموش شود.

جاش

«م‌ان، من این را از دست دادم» من پاهایم را جلوی خودم دراز کردم و به دنبال یک آجیو رسید "هیچ چیز بهتر از مجموعه VIP نیست." "به طور مشخص. به همین دلیل به آن مجموعه VIP می‌گویند." الکس کنار من نشست و چشمانش بازی را دنبال می‌کرد. ملی پوشان در حال بازی با داجرز بودند و در اینینگ پنجم سه ران عقب افتادند. نه خیلی بد. من بیشتر یک پسر بسکتبال بودم، اما حضور در بازی‌های ناتس لذت بخش تر بود. من و الکس زمانی که در دانشگاه بودیم آنها را به یک سنت تبدیل کردیم. هر زمان که می‌خواستیم در مورد چیزی صحبت کنیم که نمی‌خواستیم مردم در محوطه دانشگاه بشنوند، به سمت Nationals Field حرکت می‌کردیم و اجازه می‌دادیم بازی در پس زمینه اجرا شود در حالی که ما چیزهایمان را هس می‌کردیم. خوب، من در حالی که الکس آه می‌کشید و به من یادآوری می‌کرد که دیگران چقدر احمق هستند، چیزهایی را هس کردم. مثل درمان بود، مگر با ورزش، آجیو، و بهترین دوست بدخلق. من متوجه نشده بودم که آن جلسات تا چه حد به پایان رسیدند. البته، با این فرض بود که بهترین دوست اینطور نبود علت از مشکلات من

گفتم: "رفیق، تو هنوز مشروط هستی." «تا زمانی که از جنگل بیرون نیامده‌ای، طعنه‌نزنیم.»

"این بخشی از معامله ما نبود." "ما

معامله‌ای نداشتیم."

"دقیقا."

به الکس خیره شدم. "می‌خواهی بیخشمیت یا نه؟"

من به شما رشوه دادم با صندلی‌های VIP برای بازی، و شما پذیرفتید. این بدان معناست که شما قبلاً مرا بخشیده‌اید.» او لبخند زد. "به آن قرارداد سایه می‌گویند."

یک دقیقه دیگر اخمم را حفظ کردم و خنده ام گرفت. "لمس."

یک لقمه از نوشیدنی ام برداشتم. فکر می کردم احساس عجیبی می کند، پس از مدت ها به یکی از سنت های قدیمی مان برمی گردد، اما انگار زمان هرگز نگذشته بود.

تلفنم با یک متن جدید وزوز کرد و وقتی آن را خواندم لب هایم به لبخند تبدیل شد.

جولز: قرار داداش چطور پیش میره؟ آیا باید نگران باشم؟

من: TBD. الکس می داند که چگونه با یک پسر درست رفتار کند، اما تو زیباتر

هستی جولز: می گویی من نمی دانم چگونه با تو درست رفتار کنم؟

من: نصف وقتت رو صرف توهین به من میکنی، رد

ژول: تقصیر من نیست تو مازوخیست هستی

جولز: ببخشید که به ناراحتی شما پاسخ دادم *ایموجی های رول

چشم * خنده دیگری در گلویم بلند شد. من: این بدجنسی من نیست عزیزم

من: شاید نیاز به یادآوری داشته باشید که پیچیدگی من چیست

دستم دور گلویش. ناخن هایش به پوستم می خورد. ناله ها و التماس های او در حالی که من او را به سمت جنون کشاندم قبل از اینکه دعوا را از بین ببرم.

آخرین پیام را به عنوان طعنه فرستادم، اما از این فکر گرما در خونم موج زد.

من و جولز از اوهایو رابطه جنسی نداشتیم. حالا که با هم قرار ملاقات داشتیم، می خواستم این کار را به درستی انجام دهم، و در یک حماقت محض، قانون رابطه جنسی تاریخ سوم ما را اجرا کردم.

با توجه به اینکه ما قبلاً با هم خوابیده بودیم، به لعنتی برعکس بود، اما احساس درستی داشت. یا شاید من بودیک مازوخیست من خودم را به رنگ آبی در می آوردم، و ژول نیز با محرومیت جنسی، اوقات خوبی نداشت.

قانون سوم تاریخ اگر داشتیم چندان بد نبود زمان به روز. متأسفانه، نه برنامه بیمارستانی من و نه شغل او در کلینیک دو چیز را در مورد زندگی جنسی ما نشان نداد، بنابراین ما هنوز قرار دوم خود را هم نگذاشته بودیم.

من تعجب نمی کنم اگر دیک من قبل از آن شورش کند. فقط بلند شد و به دلیل غفلت محض از کشتی پرید.

سه نقطه که نشان می دهند ژول در حال تایپ کردن بود، ظاهر شد، ناپدید شد، سپس دوباره ظاهر شد.

ژول: بله، دارم ;)

جولز: بهتر است آن چند یادآوری را انجام دهم تا فراموش نکنم ناله

شکنجه شده را سرکوب کردم.

جاش: تو داری منو میکشی
جاش: قبل از اینکه مجبور بشم بقیه بازی رو با یه دلتنگی تمام کنم

اگرچه ممکن است برای آن خیلی دیر

باشد. **ژول: ترسو**

جاش: هرچی میخوای اذیت کن رد

جاش: دفعه بعد که دارم لعنتت می کنم هر کلمه ای رو به یاد می آورم

قبل از اینکه کاری احمقانه انجام دهم، مثل وثیقه در بازی، رانندگی به خانه او و جبران تهدیدم، گوشی را در جیبم فرو کردم.

در فکر دوم ...

"دختر کیست؟" سخنان الکس یک سطل آب سرد را روی تخیلات من با رتبه X

پرتاب کرد.

بازی بیسبال. مجموعه VIP. آشتی با الکس درست.

گلویم را صاف کردم و روی صندلیم جابجا شدم و سعی کردم جلوه های طولانی

متن هایم را با ژول پنهان کنم. "از کجا فهمیدی که دختره؟"

"صورت تو آن را از بین می برد." در زیر ما، زمانی که داجرز یک دوی دیگر به ثمر

رساند، یک ناله جمعی در ورزشگاه بلند شد. "پس، آن کیست؟" الکس با من روبرو شد

وحس کنجکاوی چشمان سبز خنک او را گرم کرد. "در هنگام ارسال پیامک به طرز

منزجرکننده ای به نظر می رسید."

"من نگاه نکردم به هم ریخته" آجو را تمام کردم و به یکی دیگر رسیدم. پنجمین یا

ششمین من بود؟ مطمئن نبودم تحملم بالا رفته بود و این روزها حتی هول کردنم

خیلی طول کشید. علاوه بر این، شما فردی هستید که باید صحبت کنید. دفعه بعد که

آوابهت پیام می ده، از صورتت عکس میزارم تا بدونی چیه شما شبیه."

الکس به جای طعمه گرفتن، سرش را به پهلو تکان داد. کنجکاوی در دانستن شدت

گرفت. «این فقط رابطه جنسی نیست. تو با او قرار می گذاری.»

لعنتی "من هیچوقت این رو نگفتم." شما

به آن اشاره کردید.

"نه، من نکردم."

"بله شما بودید."

آهی شدید را رها کردم.

مرد، لعنت به داشتن بهترین دوست آنها بیش از حد از همه چیز آگاه بودند. "خوب.

من ممکن / است قرار ملاقات با کسی باشد." تلاش برای مخالفت با الکس مانند

تلاش برای میخ زدن ژله به دیوار بود - بیهوده و اتلاف وقت. "تو او را نمی شناسی."

«خیلی مطمئن نباش. من افراد زیادی را می شناسم.»

"تو نمی دانی/و" اگر به او می گفتم، به آوا می گفتم و من ترجیح می دهم یک گالن آب کثیف رودخانه پوتوماک را بخورم تا اینکه بخورم. که گفتگو با خواهرم

حالا فهمیدم وقتی پشت سر من با الکس قرار می گرفت چه حسی داشت.

"هوم." به پشتی صندلیش تکیه داد و چشمانش در پوستم فرو رفت. «جاش چن قرار جدی دارد. هرگز فکر نمی کردم آن روز را ببینم.»

"من می توانم همین را در مورد شما بگویم."
"گاهی اوقات، مردم تغییر می کنند. و گاهی اوقات با افرادی ملاقات می کنند که آنها را وادار به تغییر می کنند."

"وگاهی، مردم شبیه یک کلوچه ثروت انسان به نظر می رسند." به جز چند جواهرات کمیاب، توصیه الکس بسیار آزاردهنده بود - مانند زمانی که او پیشنهاد کرد از استادی که آن را برای من در نظر گرفته بود سیاه نمایی کنم، زیرا من او را در کلاس اصلاح کرده بودم - به طور آزاردهنده ای مبهم.
قبل از ادامه، تردید کردم. مایکل برای من نامه می فرستاد. من هنوز هیچکدام را باز نکردم، اما ممکن است به زودی به او سر بزنم. در زندان."

من هنوز به آوا نگفته بودم و مطمئن نبودم که هرگز به آوا بگویم. او بالاخره از کاری که مایکل انجام داد، حرکت کرد. من نمی خواستم او را دوباره به آن آشفتگی بکشانم.

بااین حال، این بدان معنا بود که الکس تنها کسی بود که ممکن بود اهمیت حرف های من را درک کند.

اوساکت شد و خصلت هایش سفت شد تا اینکه از سنگ تراشیده شده ظاهر شد. شاید مایکل خانواده اش را نکشته باشد، اما اوداشته است سعی کرد آوا را بکشد از نظر او این یک جرم مشابه بود.

"می بینم." عطف صفر. "چه زمانی به ملاقات او می روی؟"
"من نمی دانم." بدون اینکه واقعا ببینم به زمین خیره شدم. «روز بعد من مرخصی دارم، شاید. حتی نمی دانم به او چه خواهم گفتم.»
پس غذا در زندان چطور است؟

هی بابا آیا همیشه می خواستید بزرگ شوید و به یک تلاش برای قتل تبدیل شوید یا از نمایش های جنایی واقعی الهام گرفته اید که مادر دوست داشت تماشا کند؟

تویه تیکه گنده هستی و من آرزو داشتم تا جایی که باید ازت متنفر بودم.
دستی به صورتم مالیدم که از فکر کردن خسته بودم. من باید با او صحبت می کردم، اما این بدان معنا نبود که می خواهم.
الکس برای مدت طولانی ساکت بود قبل از اینکه مرا غافلگیر کرد و گفت: "شاید باید نامه های او را باز کنید."

خنده مبهوت از گلویم بیرون رفت. "آیا به من لعنت می زنی؟ فکر می کردم سعی می کنی من را از دیدن او منصرف کنی."

الکس با خونسردی گفت: "او یک لقمه است، و اگر می توانستم با خوشحالی شاهد خونریزی او بودم." اما او پدر شماست و تا زمانی که از رویارویی با او اجتناب کنید، او همیشه شما را تحت کنترل خواهد داشت. حرومزاده لیاقتش را ندارد."

به طرز نگران کننده ای نزدیک به توصیه ژولز به نظر می رسید.
از نظر عقلی، از قبل می دانستم که نیاز به بسته شدن دارم، اما شنیدن الکس که آن را با چنین عباراتی واضح و غیر عاطفی بیان می کند، به شدت ضربه خورد.
"آره." سرم را به عقب خم کردم و به سقف خیره شدم و از دیدن بازی چشم پوشی کردم. "آیا بد است که بخشی از من آرزو کند که برای انجام کاری که انجام داده بهانه خوبی داشته باشد؟ من می دانم که هیچ چیز نمی تواند آن را توجیه کند، اما... لعنتی. من نمی دانم." دوباره دستم را روی صورتم مالیدم، کاش می توانستم آشفتگی را که درونم را می خورد بیان کنم.
آوانسبت به او احساسات پیچیده ای داشت و او سعی کرد او را بکشد. چشم های الکس تیره شد. "وقتی کسی شما را بزرگ می کند، رها کردن آن سخت است."

"این برای شما هم صدق می کند؟"
عمومی الکس کسی بود که خانواده او را مورد اصابت قرار داد، و او بلافاصله پس از فاش شدن آن افشاگری در یک آتش سوزی مرموز جان باخت.
من هرگز در مورد آتش سوزی نپرسیدم، زیرا مطمئن بودم که نمی خواهم جواب آن را بدانم. وقتی نوبت به الکس رسید، جهل سعادت بود. در بیشتر موارد.
"نه."

سرم را تکان دادم، با عصبانیت اما از پاسخ کوتاه غافلگیر نشدم. "شما فکر می کنید من باید به دیدار مایکل؟"
"من فکر می کنم شما باید هر کاری که لازم است انجام دهید تا او را پشت سر بگذارید." الکس دوباره توجه خود را به بازی معطوف کرد. Nats امتیاز را بسته بود در حالی که ما به دنبال آن نبودیم. آنها در حال حاضر تنها با یک کاهش. "اجازه نده او زندگی شما را بیش از آنچه قبلاً داشته است خراب کند."
حرف های الکس تا آخر بازی توی ذهنم می چرخید.
وقتی به خانه برگشتم و کشوی میز را باز کردم هنوز در سرم صدا می کردند. انبوهی از حروف روی چوب تیره لانه کرده بودند و منتظر بودند تا آنها را بردارم.

من فکر می کنم شما باید هر کاری که لازم است انجام دهید تا او را پشت سر بگذارید. عجیب بود که چقدر سریع از صخره، پل یا هواپیما می پریم، اما وقتی نوبت به لحظات شخصی می رسید، آنهایی که مهم بودند، من کودکی بودم که برای اولین بار لبه استخر ایستاده بودم.

ترسیده.مردد، دودل. پیش بینی کننده.
بعداز یک دقیقه مکث روی صندوق نشستم و اولین پاکت را باز کردم و شروع به خواندن کردم.

تی‌اواچ آزلبورگ سی‌دستوری‌اف مهارت‌اتاق بازدید شبیه S
یک‌کافه تریا دبیرستان بیش از یک مرکز زندان. دوجین میز سفید در سراسر کف
خاکستری‌پراکنده، و به غیر از تعداد انگشت شماری از نقاشی‌های منظره عمومی،
دیوارها فاقد تزئینات بودند. دوربین‌های امنیتی در سقف می‌چرخید، فضولان
بی‌صداب‌رای دیدار مجدد بین زندانیان و خانواده‌هایشان.

زانویم با تنش عصبی تکان خورد تا اینکه دستم را دور آن بستم و مجبورش کردم
ثابت‌بماند.
میزه‌ابه اندازه‌ای نزدیک بودند که می‌توانستم مکالمات دیگران را ببینم، اما با
تکه‌هایی از نامه‌های مایکل در ذهنم غرق شدم. از زمانی که آنها را باز کرده بودم آنقدر
درهفته آنها را می‌خواندم که کلمات آنها به مغزم نفوذ کرده بود.

وضعیت‌اقامت شما چگونه است؟ آیا چیزی شبیه آناتومی گری است؟ زمانی که
ساکن بودید، درباره نکه داشتن یک مجله که تمام نادرستی‌های نمایش را فهرست می
کرد، شوخی می‌کردید. اگر واقعاً دارید، دوست دارم ببینمش...
من تازه روز Groundhog را دیدم. زندگی در زندان گاهی همینطور است... زندگی
کردن در همان روز بارها و بارها...
کریسمس مبارک. آیا برای تعطیلات امسال کاری انجام می‌دهید؟ من می‌دانم که
پزشکان باید در طول تعطیلات کار کنند، اما امیدوارم شما کمی مرخصی بگیرید. شاید
برومثل همیشه شفق شمالی فنلاند را ببین...

نامه‌ها کلی و بی‌خطر بودند، اما آن قدر حاوی جوک‌ها و خاطرات مشترک بودند
که شب‌ها مرا بیدار نگه می‌داشت.
باخواندن نامه‌ها، تقریباً می‌توانستم باور کنم که مایکل یک پدر عادی است که
برای‌پسرش می‌نویسد و نه یک حرامزاده روانی.
درباز شد و مردی با لباس نارنجی رنگ وارد شد. سخنی از شیطان...
شکم‌پیچید.

موهایش کمی خاکستری، چین و چروک‌هایش کمی برجسته‌تر بود، اما در غیر این
صورت، مایکل چن مانند همیشه به نظر می‌رسید.

استرن. مغزی. رسمی
روبه روی من نشست و سکوت سنگینی بین ما مثل کشی که در آستانه ی شکستن بود، کشیده شد.
نگهبانان زندان با چشمان شاهین از لبه اتاق ما را تماشا می کردند و موشکافی سنگین آنها سومین شرکت کننده در مکالمه ناموجود ما بود.
بالاخره مایکل صحبت کرد. "متشکرم که آمدید." بعد از دو سال اولین بار بود که صدای او را می شنیدم. من برای نوستالژی ناشی از آن ناآماده شدم.
این همان صدایی بود که وقتی مریض بودم آرامم می کرد، بعد از باختم در بازی بسکتبال تشویقم می کرد و وقتی در دبیرستان با یک کارت شناسایی جعلی از چماق بیرون زدم و گرفتار شدم، سرم داد زد.
دوران کودکی من بود - خوب، بد، و زشت، همه در یک لحن عمیق و غوغایی پیچیده شده بودند.
"من به خاطر تو نیامدم." دستم را محکم تر به رانم فشار دادم. "پس چرا اومدی؟" مایکل به جز سایه کوتاهی که روی صورتش قرار گرفت، هیچ احساسی در پاسخ غیرعاطفی من نشان نداد.
"من..." جوابم در گلویم ماند و دهان مایکل به لبخندی آگاهانه خم شد.

از آنجایی که شما اینجا هستید، فکر می کنم نامه های من را خوانده اید. می دانی در طول این سال ها چه اتفاقی برای من افتاده است، که چیز زیادی نیست.» خنده ی تحقیرآمیزی زد. "درباره خودت برایم بگو. کارت چگونه؟"
سورئال بود، اینجا نشستم و با پدرم صحبت می کردم، انگار در یک قرار قهوه لعنتی بودیم. اما مغزم خالی شده بود و نمی توانستم به راه دیگری فکر کنم جز اینکه با هم بازی کنم.
"خوبه."

"جاش." مایکل دوباره خندید. «تو باید بیشتر از این به من بدهی. تو از دوران دبیرستان می خواستی دکتر شوی.»
«اقامت، اقامت است. ساعت های طولانی زیاد بیماری و مرگ زیاد.» لبخند سختی زدم. "شما چیزهای زیادی در مورد آن می دانید."
مایکل خم شد. "و زندگی عاشقانه شما؟ کسی را می بینی؟" او از آخرین جمله من گذشت. "شما به آن سن می رسید. زمان آن فرا رسیده است که به زودی آرام بگیریم و خانواده تشکیل دهیم."
"من هنوز سی ساله نشده ام." راستش نمی دانستم بچه می خواهم یا نه. اگر من این کار را انجام می دادم، تا زمانی که مسیرپایین جاده. قبل از اینکه در حصار سفید و زندگی خانه در حومه شهر مستقر شوم، نیاز داشتم بیشتر از جهان را تجربه کنم.

مایکل استدلال کرد: «بله، اما ابتدا باید چند سال برای قرار گذاشتن وقت بگذارید. "مگر اینکه قبلاً با کسی قرار ملاقات گذاشته باشید." وقتی ساکت موندم ابروهایش بالا رفت. "هستند با کسی قرار می گذاری؟»

من دروغ گفتم: «نه»، تا حدی برای اینکه او را بغض کنم، و تا حدودی به این دلیل که او لیاقت نداشت در مورد ژولز بداند.

"آه، خوب، یک پدر می تواند امیدوار باشد."

ما به صحبت های کوچک خود ادامه دادیم و از موضوعات پیش پا افتاده ای مانند آب و هوا و فصل آینده فوتبال استفاده کردیم تا فیل را در اتاق کنار بگذاریم. به غیر از مشت زدن به صورتش، هرگز در مورد کاری که با آوا کرد با او روبرو نشدم.

معرفت مثل بلوک سیمانی در شکم نشست. نادیده گرفتن آن اشتباه به نظر می رسید، اما نمی توانستم خودم را مجبور به شکستن گفتگوی سبک، اگر تا حدودی اجباری کنم، کنم.

متاسفم آوا

پس از سرگردانی شناور در دو سال گذشته، می توانستم وانمود کنم که دوباره پدر دارم. همان قدر که لعنتی و خودخواهانه بود، می خواستم مدتی دیگر از این حس لذت ببرم.

"زندان چگونه؟" تقریباً به سؤال بیخودم خندیدم، اما واقعاً گنجاکو بودم. نامه های مایکل جزئیات روزهای او را شرح می داد، اما نشان نداده بودند که او چگونه با زندانی شدنش برخورد می کرد.

آیا او غمگین بود؟ شرمنده؟ خشمگین؟ آیا او با زندانیان دیگر کنار آمد یا خود را حفظ کرد؟

"زندان زندان است." صدای مایکل تقریباً شاد بود. خسته کننده، ناراحت کننده است، و غذا وحشتناک است، اما می تواند بدتر باشد. خوشبختانه... "نور تیره ای چشمانش را روشن کرد. "من دوستانی پیدا کرده ام که توانسته اند به من کمک کنند."

البته داشت. من از زیر و بم سیاست زندانیان اطلاعی نداشتم، اما مایکل همیشه یک بازمانده بود.

مطمئن نبودم که از این که او بیشتر عذاب نمی کشد، راحت شدم یا عصبانی.

مایکل صدایش را بیشتر کم کرد تا جایی که تقریباً قابل شنیدن نبود. "آنها در ازای دوستی خود، آه، لطفی خواسته اند."

شکیزی در سینه ام حلقه زد. "چه نوع لطفی؟"

من فرض کردم دوستی کد برای بود حفاظت، اما چه کسی می دانست؟ اتفاقات دیوانه وار در سیستم زندان افتاد.

مایکل گفت: «سیاست زندان... پیچیده است. داد و ستدهای زیاد، خطوط نامرئی زیادی که نمی خواهید از آنها عبور کنید. اما یک چیزی که همه می توانند در مورد آن توافق داشته باشند این است که برخی اقلام چقدر ارزشمند هستند. سیگار، شکلات، رامن فوری.» یک مکث کوچک "قرص های نسخه ای."

قرص های تجویزی حتی در دنیای واقعی نیز ارزشمند بودند. در بازار سیاه زندان، آنها باید طلا باشند.

و چه کسانی به راحتی به قرص ها دسترسی داشتند؟ پزشکان مشتی شکمم را گرفت و پیچید. روزی روزگاری به پدرم شک و تردید را می دادم، اما حالا بهتر می دانستم. شاید دلش برای من تنگ شده بود و می خواست جبران کند. بالاخره دو سال بود که برایم نامه نوشته بود.

امادر پایان روز، مایکل چن فقط مراقب خودش بود. "می بینم." بیانم را مجبور کردم بی طرف بمانم. "من متعجب نشدم." "تو همیشه باهوش بودی." مایکل لبخند زد. واضح است: «بدیهی است که برای پزشک شدن به اندازه کافی باهوش است. من این را به دوستانم اشاره کردم و آنها پرسیدند که آیا برای کمک به ما مشکلی ندارید.

او چند توپ داشت که از من بخواهد وسط اتاق ملاقات برایش قرص قاچاق کنم. صدای او خیلی پایین بود که نگهبانان نمی توانستند آن را بشنوند، اما شاید نگهبانان در آن بودند. در برخی از زندان ها، زندانیان برنامه را اجرا می کردند و سیستم در کل فاسد بود.

"تو اصلاً تغییر نکردی، نه؟" حوصله نداشتم وانمود کنم که نمی دانم او در مورد چه چیزی صحبت می کند.

"من د/رند مایکل گفت تغییر کرد. همانطور که گفتم، کاری که با آوا انجام دادم اشتباه بود، اما تنها راهی که می توانم جبران کنم این است که زنده بمانم. و تنها راه برای من برای زنده ماندن این است که بازی را انجام دهم." فکش منقبض شد. "شما نمی دانید اینجا چگونه است. چقدر زنده ماندن سخت است. من هستم بسته به روی تو.»

«شاید قبل از اینکه بخواهید باید به آن فکر می کردید/خو/هرم را بکش "خشم فروخورده من منفجر نشد. مثل بخارات سمی که هوا را مسموم می کند، آهسته و پیوسته از من تراوش کرد.

برای اولین بار از زمانی که مایکل ظاهر شد، نقاب «پدر پشیمان» مایکل از بین رفت. چشمانش مثل خنجرهای دوقلو مرا سوراخ کرد. "من تو را بزرگ کردم. بهت غذا دادم من هزینه تحصیل شما را پرداخت کردم." هر کلمه را مثل گلوله گاز می گرفت. مهم نیست که چقدر اشتباه می کردم، این واقعیت را تغییر نمی دهد که من هستم پدر شما" اصل فرزندسالاری از کودکی در وجودم جا افتاده بود. شاید حتی نقش مهمی در این داشت که چرا قطع رابطه با مایکل برای من خیلی سخت بود، زیرا بخشی از من انجام د/ا احساس می کنم برای همه چیز به او مدیون هستم

اوبه من داده بود که بزرگ شوم خانه خوبی داشتیم و به تعطیلات خانوادگی شیک رفتیم. او هر سال برای من جدیدترین وسایل را برای کریسمس می خرید و هزینه تایلر، یکی از گران ترین مدارس کشور را پرداخت می کرد. باین حال، خطی برای اطاعت کورکورانه وجود داشت، و او هزاران بار از آن عبور کرده بود.

"من از تمام کارهایی که در کودکی برای من انجام دادی قدردانی می کنم." دست هایم مشت های سفیدی را زیر میز تشکیل می داد. اما پدر و مادر بودن چیزی فراتر از تامین نیازهای اولیه است. این در مورد اعتماد و عشق است. اعتراف تو را به آواشنیدم بابا. چیزی که من نشنیدم یک عذرخواهی لعنتی بود- "فحش نده. نامناسب است." "یا یک توضیح خوب برای اینکه چرا کاری را انجام دادی، و اگر بخواهم لعنتی نفرین خواهم کرد، زیرا، دوباره، توسعی کرد خواهم را بکشد!"

نبضم به غرش کر کننده ای رسید در حالی که قلبم به دنده هایم می کوبید. آنجا انفجاری بود که منتظرش بودم دو سال احساس فروخورده به یکباره فوران کرد و لحظه کوتاه پیوند ما را از بین برد.

زندانیان دیگر ساکت شدند. یکی از نگهبانان به نشانه هشدار به سمت من حرکت کرد اما حرف ما را قطع نکرد. چشم مایکل تکان خورد. "تو پسر من هستی. تو نمی توانی مرا اینجا رها کنی تا بیوسم."

اومانند یک رکورد شکسته به نظر می رسید. زن های مشترک ما تنها ابزار چانه زنی بود که برای او باقی مانده بود و هر دوی ما این را می دانستیم.

شما دو سال زنده مانده اید. من مطمئن هستم که شما از بیست مورد دیگر زنده خواهید ماند. « حالا که تمام احساساتم را بیرون ریخته بودم، ایستادم، سینه ام خالی بود. بی حسی شروع شد و پوستم را سرد کرد.

من برخلاف تمام امیدها امیدوار بودم که پدرم بتواند به نحوی چیزهای غیرقابل باز خرید را باز خرید کند. این که بتواند دلیل خوبی برای اینکه چرا کاری را انجام داده است بیاورد یا حداقل پشیمانی واقعی را نشان دهد. اما ناگهان، کورکورانه مشخص شد که در حالی که او می تواند عشق را تقلید کند، در واقع نمی تواند احساس کنید آی تی.

شاید او به شیوه خودش مرا دوست داشت، اما این مانع از استفاده او نشد. اگر برای او فایده ای نداشتم - اگر به قرص هایی که او میل می کرد دسترسی نداشتم، و اگر یکی از پیوندهای باقی مانده او با دنیای بیرون نبودم - بدون هیچ فکری من را کنار می گذاشت.

"جاش." مایکل به زور خندید. "شما نمی توانید جدی باشید."

تواز خون پدر من هستی، اما خانواده من نیستی. هرگز نخواهی بود. مطمئنم شما دوستان خواهد فهمید.» ایستادم، طعم تلخی زبانم را پوشانده بود. "من دیگر به آنجا نخواهم آمد، اما برای شما بهترین ها را آرزو می کنم."

"جاش" وحشت در چشمانش رخنه کرد و به دنبال آن جراحی مبهوت کننده به همراه داشت. شاید این اولین احساس واقعی باشد که از او پس از مدت ها دیده بودم، اما خیلی دیر شده بود. در یک مقطعی، ما مجبور شدیم از این که یک شخص قبلاً چه کسی بوده یا چه کسی بوده، بگذریم میتوانست باشید و آنها را همان طور که واقعا بودند ببینید. و شخصی که مایکل چن شده بود کسی نبود که بخواهم پدرم صدا کنم. گفت: بنشین. ما مجبور نیستیم در مورد قرص ها صحبت کنیم. از سفرهایتان بگوئید. شما همیشه سفر را دوست داشتید. بعدا کجا خواهی رفت؟"

وقتی دور شدم چشمام سوخت. "جاش." وحشت در صدایش جاری شد. "جاش! نه جواب دادم نه خدا حافظی کردم.

من امضا کردم و به راه رفتن ادامه دادم تا اینکه گرمای شدید بیرون زندان را گرفتم.

من تعطیلی داشتم، اما هیچکس به من نگفت که بسته شدن اینقدر عوضی است. به استخوان هایم چنگ زد و برف خونی در قلبم کشید تا اینکه هر نفسی به جنگ تبدیل شد.

اما به جای اینکه سعی کنم آن را آرام کنم، آن را در آغوش گرفتم. زیرا حتی با وجود اینکه درد مثل یک مادر لعنتی به درد می خورد، ثابت کرد که شما هنوز زنده هستید، و تنها پس از محو شدن آن بود که در نهایت می توانید بهبود پیدا کنید.

جولز

تی‌او کمتر از یک دقیقه بعد زنگ در به صدا درآمد من آنلین من به پایان رسید
درس مرور نوار

امتحان در کمتر از یک ماه بود، به این معنی که من زندگی کردم و در آمادگی نفس کشیدم تا تمام شود. نه بیرون رفتن، نه خوردن قهوه با دوستانم، نه قرارهای بزرگ با جاش. زمانی که ما/انجام دادهمدیگر را ببینیم، من و جاش آن را پایین نگه داشتیم. گاهی اوقات، پاتوق ما شامل مطالعه من بود در حالی که او قهوه درست می کرد و سفارش غذای بیرون می داد.

اما وقتی در را پاسخ دادم و او را دیدم که در سالن ایستاده بود، صورتش ماسکی از گرانیت بود، تمام افکار میله ناپدید شدند.
"من مایکل را ملاقات کردم." صدای تو خالی او همه آنچه را که در مورد نحوه بازدید لازم داشتم به من گفت.

لعنتی

"حالت چگونه؟" من در مورد جزئیات بازدید نپرسیدم. آنها مهم نبودند چی بود مهم این بود که جاش چگونه عواقب بعدی را مدیریت می کرد.

در را بیشتر باز کردم تا بتواند وارد شود. استلا سر کار بود و من تا چند ساعت آینده این مکان را برای خودم داشتم.

"مثل آنچه شما انتظار دارید." جاش یک لبخند کج به من زد، اما عضلاتش به وضوح منقبض شده بودند. چشمش به لپ تاپ باز و کتاب های درسی من افتاد. "بخشید، من قصد نداشتم در زمان مطالعه شما هجوم ببرم. میدونم سرت شلوغه..."
"نگران آن نباش. به هر حال قرار بود یک تعطیلی تحصیلی داشته باشم." من شش ساعت متوالی درس می خواندم و چشمانم از خیره شدن طولانی مدت به صفحه نمایش تار شده بود.

من از حواس پرتی استقبال کردم، اگرچه آرزو می کردم که این حواس پرتی شادتر باشد.

روی مبل کنار جاش فرو رفتم. "میخواهی راجع بهش صحبت کنیم؟" من پرسیدم. "معمولاً من هزینه خدمات درمانی خود را دریافت می‌کنم، اما شما سرحال هستید، بنابراین من یک جلسه پانزده دقیقه ای رایگان به شما می‌دهم." "من صبح داغ." سرش را تکان داد. "من به شما علاقه دارم. شروع خوبی داریم." «خب، من تجربه زیادی با خودشیفته های هذیانی دارم. من زندگی می‌کنم در بالاخره دی سی.»

خنده‌خشن جاش دور دلم پیچید. "این یک نکته معتبر است." قبل از اینکه هوشیار شوم، لبخندم لحظه ای دیگر ماندگار شد. "جدی، چطوری؟"

سرش را به پشتی تکیه داد. "غمگین. عصبانی شده من و پدرم هرگز آشتی نخواهیم کرد. و..." گلویش با یک قورت سخت خم شد. "آرامش دارم که بالاخره می‌توانم همه چیز را پشت سر بگذارم. نامه هایش را خواندم. این فقط دستکاری عاطفی مزخرف بود. مایکل هرگز تغییر نخواهد کرد و دیدن او و قطع رابطه بسیار دردناک بود. اما آنچه را که نیاز داشتم به دست آوردم."

آهسته گفتم: «بسته».

"آره." به سمت من برگشت، چشمانش از تحقیر خود سیاه شده بود. "من متوجه می‌شوم که چقدر احمقانه بود که رویارویی با او را برای مدت طولانی به تعویق انداختم. من زندگی ام را برای دو سال به حالت تعلیق درآوردم، در حالی که می‌توانستم آن را به پایان برسانم و ادامه دهم."

"این احمقانه نیست." دستم را دور دستش حلقه کردم و فشار دادم. "تو آماده نبودی. این فقط در مورد تقابل نیست. این در مورد دادن زمان برای آماده شدن است. بفهمید که چه می‌خواهید."

"آره." زانویش را به زانوی من زد. «تو آنقدرها هم که فکر می‌کردم یک درمانگر بدجنس نیستی.»

باعصبانیت دستی روی سینه ام گذاشتم. "من یک جلسه رایگان به شما می‌دهم و اینگونه به من بازپرداخت می‌کنید؟ با توهین به من؟" "وقتی بهت توهین میکنم دوست داری."

«اخبار، نابغه. هیچکس دوست دارد توهین شود.» "می‌خواهید آن نظریه را آزمایش کنید؟" صدای جاش کم شد. همینطور هوا عوض شد. احساس سنگینی جای خود را به برقی داد که روی پوستم وزوز کرد و در خونم موج زد. خیلی وقت بود که رابطه جنسی نداشتم، و هر نگاه، هر کلمه، جرقه دیگری از برانگیختگی ایجاد می‌کرد.

اما موضوع فقط رابطه جنسی نبود. گاهی اوقات، تنها راه پاکسازی عاطفی از طریق فیزیکی بود. کاتارسیس در حالت اولیه خود.

اگر این چیزی بود که جاش بعد از ملاقاتش با مایکل به آن نیاز داشت، آن را به او می‌دادم.

"در ذهن شما چه می‌گذرد؟" جاش در کنار من بود وقتی که نیاز داشتم از مکس حواسم پرت شود. وقت آن رسیده بود که لطف کنم... نه اینکه به هیچ وجه سختی بود.

سایه‌ای از تنش در چشمانش باقی مانده بود، اما لبخندش تماماً ابریشم و شرارت بود. "لباست را در بیاور، قرمز."

ضربان اصراری به فرمان نرم او بین پاهایم می‌کوبید.

ایستادم و در حالی که دکمه بالای پیراهنم را به آرامی از سوراخش بیرون می‌کشیدم، نگاهم را به او نگاه کردم. گرمای جمع شده سایه‌های چشمانش را سوزاند و مرا در شعله‌های آتش فرو برد.

"چه نوع مردی زن را وادار می‌کند همه کارها را انجام دهد؟" دکمه دوم را باز کردم. "من متوجه نشدم که تو اینقدر تنبل هستی، چن." "دکمه سوم." یا این اضطراب عملکردی است که شما را عقب نگه می‌دارد؟

نگاهی نوک تیز به کشاله رانش انداختم، اما دهانم به اندازه تحریکش خشک شد.

یادم رفته بود چقدر بزرگ بود چقدر خشن ازش خوشش اومد
دکمه چهارم

انتظار عصبی مثل جزر و مدی در حال افزایش در وجودم غلتید.

جاش با خونسردی گفت: «جاش چطور مدام به من توهین می‌کنی که انگار بعداً همه حرف‌هایت را نمی‌زنم. "یا شاید شما/ستن بعداً آن را به عهده شما بگذارم؟»

آتش روی گونه‌هایم شعله‌ور شد.

از شلوارم بیرون آمدم، انگشتانم میلرزید.

"این چیزی است که من فکر کردم." با دانستن لبخندش برگشت. «لباس زیر هم. آن را

بردارید، سپس به سمت اتاق خود بروید.»

تهویه مطبوع در حال انفجار بود، اما گرمای خیره‌آور روی بدن برهنه‌ام سر تا پایم را گرم می‌کرد.

اوپشت سر من راه می‌رفت، قدم‌هایش در سکوت نزدیک بود، مثل شکاری که شکار مشتاق را

تعقیب می‌کند.

وقتی به اتاقم رسیدیم انتظارم به اوج رسید، اما وقتی جاش کمد لباسم را باز کرد و به رخت‌آویزها رفت تا چیزی را از روی یکی از آنها بیرون آورد، گیج شد.

"چی...؟" با دیدن روسری‌های ابریشمی که در دستانش بود عقب افتادم.

شکم‌روی خودش افتاد. خدا/یا

روسی‌ها را دور مشتش پیچید تا روی زمین رد نشوند. برو روی تخت، ژول.

معمولاً بیشتر دعوا می‌کردم، اما آنقدر خیس بودم و درد داشتم که نمی‌توانستم کاری بکنم جز آنچه او می‌گفت. تشک‌زیر وزنم فرو رفت. جاش کمتر از دو ثانیه بعد به من ملحق شد و وقتی او مرا به‌صورت پایین روی تخت هل داد و دستانم را به تیرهای تخته سر بست، نفس تند و تیزمکیدم.

"چه کار می‌کنی؟" به سختی می‌توانستم صدای خودم را از صدای غرش در گوشم بشنوم. نوک سینه‌هایم آنقدر سفت بودند که تقریباً دردناک بودند، و آب میوه‌ام در گالری تصاویر دارای رتبه X که در سرم پخش می‌شد، روی ران‌هایم صاف می‌شد. "از آنجایی که فکر می‌کنی من خیلی تنبل هستم..." او به سمت پایین بدنم حرکت کرد و وقتی پاهایم را از هم باز کرد و قوزک پاهایم را به ستون‌های باقی مانده گره زد، فریاد کوچکی کشیدم. "من هم ممکن است به شما ثابت کنم که حق با شماست."

جاش از تخت پایین آمد تا کارهای دستی او را تحسین کند. من عقاب پخش شده راروی تخت بسته بودم، و گرگرفتگی روی صورتم ربوده شد وقتی متوجه شدم که او بدون هیچ مانعی از روشن شدن من می‌بیند - کلیشه‌ام متورم شده و ضربان می‌زند، ران‌هایم از هیجان خیس شده بودند. اما وقتی برگشت و کشوی میز خوابم را باز کرد، ترس در رگهایم جاری شد.

اونمی‌خواهد.

"جاش، جرات نکن لعنتی."

"جرات چی؟" صدایش تماماً معصوم بود، اما وقتی چیزی را که به دنبالش بود پیدا کرد، درخششی تیره در چشمانش فرو رفت. بادیدن لوپر و یکی از اسباب بازی‌های مورد علاقه‌ام، یک ارتعاش دو سر با مکش کلیتورال، دانه‌های عرق روی پیشانی‌ام تشکیل شد. خیلی گران بود و دلیل خوبی هم داشت. این می‌تواند من را در کمتر از سی ثانیه به ارگاسم شگفت‌انگیزی برساند.

همچنین بسته به سرعت و شدت، می‌تواند ساعت‌ها مرا در حاشیه نگه دارد.

"این خنده دار نیست." کراوات‌هایم را کشیدم، اما او آن قدر ماهرانه آن‌ها را گره زده بود که تکان نخوردند.

"اگر می‌خواهی گره‌ات را باز کنم، همین را بگو." جاش لگنش را به کمد تکیه داد و به طرز خشمگینانه‌ای عادی بود. "من این کار را انجام می‌دهم و تو را در آرامش می‌گذارم. آیا این چیزیه که می‌خواهید؟"

فکم‌را گذاشتم اما ساکت ماندم.

"این چیزی است که من فکر کردم." او دوباره به من نزدیک شد و نوک و بیراتور را روی کلیشه‌ام کشید، آنقدر سبک بود که حسی به او وارد شود.

دربدم پرتاب می شود، اما به اندازه ای نیست که بتواند اصطکاک مورد نیاز من را فراهم کند.

دستانم به صورت مشت در آمد. من از پاسخ دادن به او رضایت نمی دهم.

خنده ی نرم او روی بدنم نشست و پایانه های عصبی من را که قبلاً خام بود، به صدا درآورد. «شما می توانید هر چه بخواهید با آن مبارزه کنید، اما گربه تان هر بار شما را از دست می دهد. تو داری لعنتی چکیدن، قرمز. "انگشتی را داخل من بلغزید و ناخن هایم از تلاشی که برای مهار ناله ای انجام شد، شیارهایی در کف دستم حک کرد.

"خیلی سرسخت. " او تسکید کرد. بیایید ببینیم در مورد آن چه کاری می توانیم انجام دهیم. دستش را برداشت. یک ثانیه بعد، ابریشمی خنک روغن روی من چکید و من را تند کرد.

من باکره رابطه مقعدی نبودم، اما مدتی بود که به آنجا رفته بودم، بنابراین وقتی جاش بیشتر از حد معمول از ژل برای آماده کردن من استفاده کرد، سپاسگزار بودم. "تو خیلی زیبا به نظر میرسی، گره خورده ای و منتظر خروس منی. " نفس او قبل از اینکه با زبانش آن را دنبال کند روی گردنم اسکیت زد. در حالی که ویبراتور را با آهستگی دردناکی فشار می داد، نقطه حساس روی پشتم را بوسید و اذیت کرد. "اما ما ابتدا کمی سرگرم خواهیم شد. از آنجایی که من اینطور هستم تنبل و همه."

«جاش...» وقتی آخرین اینچ اسباب بازی را داخل من فرو کرد، صدای ناله ام به شدت تند شد و هر دو سرم را تا حد ناراحتی پر کرد. "فقط مرا لعنتی کن، لعنتی."

"من می خواهم، اما من یک تنبل هستم، یادتان هست؟ بهتر است اجازه دهید کار دیگری انجام شود.»

ویبراتور روشن شد. و سرانجام یک فریاد خفه شده از من بیرون آمد. ناراحتی قبلی من به تدریج محو شد و جای خود را به لذت شدید و هولناک داد.

خدایا

نمی توانستم فکر کنم. نمی توانست نفس بکشد. تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم، احساساتی بود که در بدنم موج می زدند و ارتعاشات از درون من می پیچیدند. به تخت نشستم، در حال ناامیدی برای تسکین، اما جاش مرا به گونه ای بسته بود که تقریباً بی حرکت بودم.

تنهاکاری که می توانستم بکنم این بود که در آنجا دراز بکشم، برده هوس های او در حالی که او مرا مانند عذاب آورترین آهنگ دنیا می نواخت.

سریع. آهسته. تدریجی. سریع. آهسته. تدریجی. بارها و بارها مرا به لبه می آورد تا زمانی که من گودالی از نیاز خالص و بی امان شدم.

"حق با شماست." هوس صدایش را ضعیف کرد، و اگر به مرز جنون نزدیک نشده بودم، از این که این برای او همانقدر عذاب آور بود، لذت بیشتری می بردم. "گاهی اوقات، صرفاً نشستن و تماشا کردن به درد می خورد."

او گوشه ای نشست و کف خروشش را گرفت، چشمانش مانند شعله های سوزان بر روی گوشت برهنه ام در حالی که من روی کراواتم می پیچیدم. گریه کردم: «خواهش می کنم، "نمیتونم... جاش... من به تو نیاز دارم. لطفاً." دیگه طاقت نداشتم اگر زود نمی آمدم میمردم. من از آن مطمئن بودم.

و بیراتور متوقف شد و وقتی او از جا بلند شد و به سمت من رفت، من با چشم انتظاری تنش کردم. تشک زیر وزن او فرو رفت، اما جاش به جای اینکه اسباب بازی را بیرون بکشد و داخل من شود، ریموت را پایین گذاشت و با دو دست سینه هایم را گرفت.

"فکر نمی کنم هنوز درسی را یاد نگرفته باشی، رد." صدای مخملی اش با زبری که با آن نوک سینه هایم را نیشگون می گرفت در تضاد بود. وقتی سینه هایم را به هم فشار داد و خروشش را بین آنها فرو برد، نفس تندی مکیدم. پره روی پوستم چکید و به او اجازه داد راحت تر فشار بیاورد.

من هرگز اجازه نمی دادم یک پسر این کار را انجام دهد، اما... خداوند. سختی برانگیختگی او در برابر نرمی سینه هایم، شعله های آتش را در بدنم شعله ور کرد، آنقدر که فکر می کردم ممکن است بسوزم. نفس هایم با شلوار نرم بیرون آمد که جاش سرعتش را افزایش داد، تا جایی که سر خروشش با هر بار فشار به سمت بالا، چانه ام را می خورد.

"لعنتی او ناله کرد. قبل از اینکه طناب های ضخیمی از تقدیر صورت و سینه ام را رنگ کنند، چند پمپ دیگر زد. من به سختی فرصتی برای نفس کشیدن داشتم قبل از اینکه او با خروس مقداری از تقدیر را از روی چانه ام پاک کرد و آن را داخل دهانم فرو برد. با اشتیاق آب دهانم را قورت دادم، بیش از حد شهوتی که نمی توانستم کاری انجام دهم، جز آنچه او از من می خواست. زمانی که ویراتور دوباره زنده شد، خودش را تا ته گلویم فرو کرده بود.

بدنم به طور غریزی تکان خورد. من به کراوات هایم فشار آوردم، ناامیدی قبلی ام در حالی که لذت در وجودم می پیچید، با قدرت تمام برمی گشت. قرار بود اینطوری بمیرم، در بسته، سرپوشیده، و هوس ارگاسم. مغز من در حال حاضر اتصال کوتاه بود، و اگر انفجار

ساختمان درون من به زودی رهاسازی پیدا نکرد، مرا از درون به بیرون می سوزاند.

گفتی که من را درون خودت می خواهی. جاش بیرون کشید و قبل از اینکه خروسش را در دهانم فرو برد، تقدیر بیشتری از صورتم پاک کرد. "تو باید دقیق تر می شدی عزیزم."

قبل از اینکه او مرا تمیز کند، اعتراضی خفه کردم، بارها و بارها، تا اینکه تمام تقدیر او را قورت دادم و او دوباره کاملاً سفت شد.

"تو این را دوست داری، نه؟" او غرغر کرد. او به من خیره شد، صورتش از روی اشتیاق کشیده شده بود که در گلویم به داخل و خارج می شد. "صورت لعنتی و مانند یک شلخته خوب، هر سوراخی را پر می کند."

"ممفف." ناله پاسخگوی من با صدای وزوز اسباب بازی و غرش در گوشم خفه شد.

من در آتش بودم - هر عصب شعله ور می شد، هر ثانیه یک ابدیت شکنجه بدیع.

بهشت، جهنم و همه چیز در این میان بود.

جاش قبل از اینکه دوباره از من بیرون بیاید، ناله دیگری کشید. او به آرامی اسباب بازی را از روی من بیرون کشید و من از جای خالی ناشی از آن ناله کردم. بعد از مدتها پر بودن، نداشتن چیزی در درونم اشتباه به نظر می رسید.

روسری های ابریشمی یکی یکی رفتند تا بالاخره آزاد شدم. "خیلی دختر خوبی." جاش اشک ناراحتی رو روی گونه ام مالید. "شما هر قطره تقدیر را قورت دادید. این سزاوار جایزه است، فکر نمی کنید؟" انگشت شستش را در دهانم فرو برد و اجازه داد شوری نیازم را بچشم.

"لطفاً..." وقتی وارد من شد و با یک ضربه آرام خود را تا ته دفن کرد، نفس نفسی کلماتم را قطع کرد.

"لعنتی" او فحش می داد، صدایش در حالی که داخل و بیرونم می کرد، غلیظ می شد. "تو خروس من را خیلی خوب می گیری، قرمز. مثل اینکه بیدمشک تو برای من ساخته شده است." باوجود حرف های کثیفش، لمسش ملایم بود وقتی مرا بوسید و در ریتم آرام و آرامی قرار گرفت. برخلاف دفعات قبل که سکس داشتیم، این حس لعنتی نبود. چیزی شیرین تر و صمیمی تر بود.

حس عشق ورزیدن بود
با این فکر، توپ گزگز در پایه ستون فقراتم بالاتر رفت.

چشمانم را بستم، نفس هایم به صورت استاکاتو ترکید. خیلی زیاد بود. بوسه جاش، روشی که منو دراز کرد، حساسیت ناشی از جلسه لبه زدن...

ارگاسم غیرمنتظره و اجتناب ناپذیر به من هجوم آورد. با گریه ای تند از روی تخت خم شدم و قبل از اینکه جاش سرعتش را بالا برد و آنقدر به من کوبید که یک ارگاسم دوم درست به ارگاسم اول برسد فرصتی برای بهبودی پیدا نکردم.

"خودشه. برای من فریاد بزن، قرمز. بگذار همه چیز بیرون بیاید." جاش دستش را بین ما گذاشت و انگشت شستش را روی کلیشه نیازمند و متورم من فشار داد. "تو خیلی زیادور خروس من می آیی."

بارها و بارها این کار را کردم تا اینکه از خستگی سست شدم و دیگر نتوانستم فریاد بزنم.

تنه‌ازمانی که روی تخت دراز کشیدم، بدنم به دلیل ارگاسم های متعدد کورکننده و پیچ‌خورده انگشتان پا درد می کرد، دوباره سرعتش را کم کرد و با ناله ای شدید آمد.

"دختر خوب." موهایم را از روی پیشانی ام صاف کرد و بوسه ای طولانی به من زد. "تو خیلی خوب کار کردی."

خجالت‌آور بود که چقدر غرور از حرفش در سینه ام می درخشید. به کنارم غلتید و بازویم را دور شانه هایم حلقه کرد و مرا به خود نزدیک کرد. وقتی با حالت تنبلی پشت دستش را روی بازویم فرو برد، غازه‌های لذت روی پوستم نشست.

"میدونی، تو اولین پسری هستی که باهاش تو اتاقم بودم." محتوای خواب آلود این اعتراف را از من بیرون کشید، همانطور که عمیق تر در کنار او فرو رفتم. من هرگز واقعاً بعد از سکس در آغوش نگرفتم. فکر می کردم آن را تحقیر می کنم، اما واضح است که آن را از دست داده ام.

دست جاش قبل از اینکه نوازش بازوم رو از سر بگیره ساکت شد. "اولین و بالآخره، قرمز."

از غرش نرمش خندیدم. "مالک زیاد؟"

"لعنتی درست میگم" دستش را بالا برد تا گردنم را محکم کند. لمس محکم و قلمروی، هیجان دیگری را در ستون فقراتم ایجاد کرد. "من دوست ندارم به اشتراک بگذارم."

"اشتراک گذاری یک فضیلت است، جاش."

"من به پرواز در نمی آیم. من به اشتراک نمی گذارم نه وقتی که به تو می رسد." نفسم بند آمد گرمای طلایی در سینه ام پخش شد و مرا از درون به بیرون روشن کرد.

نمی دانستم چگونه پاسخ بدهم، پس شانه اش را بوسیدم و به جای آن لحظه ها را غرق کردم.

باید از تخت بلند شوم استلا به زودی به خانه می آمد و لباس های من هنوز در اتاق نشیمن پراکنده بود، اما من هنوز نتوانستم خودم را پاره کنم.

یک دقیقه دیگر بعد بلند میشم

صورت‌م را در سینه جاش فرو کردم که غرق در گرما و بوی او بود. بین مایکل و مکس، زندگی ما طوفانی از هرج و مرج بود، اما حداقل می توانستیم در چنین لحظاتی آرامشی موقت پیدا کنیم.

اوبه آرامی گفت: متشکرم و سکوت را شکست. "به خاطر اینجا بودن. من به این نیاز داشتم."

"هر زمان." سرم را بلند کردم، سینه ام با لمس آسیب پذیری در چشم هایش فشرد. "اما اگر یک شیرین کاری لبه دار دیگر بکشی، دیکت را می ریزم."

صورت جاش به لبخندی خیره کننده تبدیل شد. "اگر چندین بار به این سختی دورش نمی رفتی، بیشتر باورت می کردم، رد." بینی ام را بالا آوردم، گونه هایم داغ شد. "من داشتم جعل می کردم." "هوم." خم شد و گردنم را خم کرد. "من می توانم تشخیص دهم که چیزی واقعی یا جعلی است. ارگاسم های شما واقعی بود." بینی اش را از روی خط فکم می چراند قبل از اینکه دهانم را در بوسه ای آرام گرفت. "و همینطور است."

درد از سینه ام به پشت چشم و بینی من سرایت کرد. به خودم اعتماد نداشتم که حرف بزنم، سرم را برگرداندم تا احساساتم را جمع کنم.

من عادت نکردم به افراد زیادی اعتماد کنم. می توانستم تعداد افرادی را بشمارم بر/استی از یک طرف قابل اعتماد بود و من هرگز فکر نمی کردم جاش یکی از آنها باشد. اما زندگی راهی داشت که ما را کور می کرد و برای یک بار هم که شده بود، اهمیتی نمی دادم.

من و جاش در سکوتی راحت در هم تنیده ماندیم تا اینکه ساعت به سمت نیم ساعت تیک تیک زد و او با اکراه خود را کنار کشید. او گفت: "من می روم زیر دوش." استلا به زودی به خانه می آید، درست است؟

"آره." آهی کشیدم. من استلا را دوست داشتم، اما در آن لحظه آرزو می کردم که ای کاش تنها زندگی می کردم.

جاش قبل از اینکه از تخت پایین بیاید و از اتاق بیرون بیاید، آخرین بوسه ام را به من زد. یک دقیقه بعد، صدای خفیف دوش دوش از در عبور کرد.

عطراو حتی در غیابش ماندگار بود، و آرزو می کردم که می توانستم آن را در بطری ببندم تا بتوانم آن را تمام روز با خودم حمل کنم. اگر گذشته من حال من را می دید، او به من سیلی می زد که اینقدر خشمگین هستم. اما احساس شد خوب آنقدر به کسی اعتماد کنند که به او تکیه کنند و اعتماد کنند شما به اندازه ای است که وقتی روز بدی داشتند به شما مراجعه کنند.

به سقف خیره شدم، نمی توانستم لبخند مسخره ای را سرکوب کنم.
من ممکن است تمام بعدازظهر را آنجا دراز بکشم، یا حداقل تا زمانی که جاش از حمام خارج شد، یک تماس دریافتی باعث نشد که غوغای درونی من قطع شود.
"سلام جولز."
شگفت‌انگیز بود که دو کلمه ساده چقدر سریع می توانند حال و هوا را تغییر دهند.
یک سنبله سربی بادکنک سرگیجه را در سینه ام سوراخ کرد و با شنیدن صدای مکس عرق سرد کف دستم را روان کرد.
"چه چیزی می خواهید؟" حمام همچنان ادامه داشت، اما به هر حال به در نیمه باز اتاق خواب نگاه کردم تا جاش دوباره به شکل جادویی بیرون بیاید.

مکس گفت: "این خنده دار است که باید پرسى." "من داشتم فقط در مورد لطفی که از شما نیاز دارم تصمیم گرفتم. این فوق العاده نیست؟ تو خیلی مشتاق بودی بفهمی چیه."
ترس یک وزنه سربی در شکم ایجاد کرد. غرغر کردم: «تفش کن، مکس. "من برای بازی های شما وقت ندارم."
او آهی کشید، صبر کجاست جی؟ اما خوب، چون می خواهی خیلی بد بدانی، به تو می گویم. من به شما نیاز دارم که چیزی را برای من بازیابی کنید. من چند دوست در اوهایو دارم که هستند خیلی به این مورد علاقه مند است.»
بازیابی، AKA سرقت.
وزن سرب چند برابر شد. "و این چیه چیزی؟"
"عکس و آدرس را برای شما پیامک خواهم کرد." من عملاً می توانستم لبخند از خود راضی مکس را ببینم. "مدتی طول کشید تا آن را ردیابی کنم. اتفاقاً برای انجام کار سخت خوش آمدید. همه شما باید انجام دهید این است که بهترین کار را انجام دهید. دروغ و دزدی."
مکس قبل از اینکه بتوانم جواب بدم گوشی رو قطع کرد.

اون لعنتی/حمق اگر فرصتی داشتم، دیکش را جدا می کردم و به او می خوردم.

متأسفانه، تا زمانی که او آن ویدیو را از من داشت، نتوانستم کاری لعنتی انجام دهم، بنابراین به تلفنم خیره شدم و منتظر ماندم تا متنش ظاهر شود.
وقتی این کار انجام شد، مجبور شدم دو بار پلک بزنم تا مطمئن شوم که درست می بینم. نمی تواند باشد. اما هر چقدر خیره شدم، تصویر ثابت ماند.

خونم یخ زد
عکس نقاشی بود قهوه ای و سبز به گونه ای روی بوم می پاشیدند که یادآور استفراغ بود و لکه های زرد ریز جزئیات بی معنی را روی لبه ها اضافه می کردند.

این هنر وحشتناک بود، اما آنقدر که قبلاً آن را دیده بودم، آزارم نمی داد.

چیزی که مکس از من می خواست بدزدم، نقاشی اتاق جاش بود.

جولز

"باشه، HUN؟" باریز با نگرانی به من چشم دوخت "Y. OU' بوده ام به طور غیرعادی آرام در تمام طول روز.

"بله. فقط روی بار استرس داشتم." به زور لبخندی زدم و فنجان قهوه ام را دوباره پر کردم. من نباید در این اواخر روز کافئین بنوشم، اما بدون توجه به این موضوع نمی توانم بخوابم. دستور مکس برای دزدیدن نقاشی جاش، از سه روز پیش که متن او را دریافت کردم، هر شب مرا بیدار نگه داشت.

"من مطمئن هستم که شما عالی خواهید شد." باریز در یخچال را باز کرد و یک بشقاب پای سیب در ساران را به من داد. "اینجا. پای همیشه اوضاع را بهتر می کند." لبخند من این بار واقعی تر بود. "متشکرم، باریز." "هر زمان، هان." باریز چشمکی زدو در حالی که لیوان چای ارل گری محبوبش در دست بود رفت.

جرعه جرعه قهوه ام را خوردم و از مزه تلخش لبخند زدم. من چیزهای زیادی را در مورد کلینیک دوست داشتم، اما قهوه آن یکی از آنها نبود. درحالی که نوشیدنی را خفه می کردم، به تلفن تاریکم خیره شدم و منتظر ماندم تا بامتن دیگری از مکس روشن شود. هرگز این کار را نکرد. او واضح گفته بود. من یک هفته فرصت داشتم تا نقاشی جاش را بدزدم وگرنه بازی برای من تمام شده بود.

سه روز گذشته بود، یعنی چهار روز مانده بود. جرعه بعدی من در لوله اشتباهی فرو رفت. سرفه هایم فوران کرد، به شدت تکان دادم که مقداری مایع از فنجانم پاشید و دستم را داغ کرد.

"لعنتی!" خس خس سیخ کردم قهوه باقی مانده را روی پیشخوان گذاشتم و دستم را زیرآب سرد کشیدم، در حالی که ریه هایم را به بیرون سرفه می کردم. "همه چیز خوب؟"

باصدای جاش پشت سرم پریدم. در حین کار لیوان را زدم و بقیه نوشیدنی ام را جلوی لباسم ریختم.

"لعنتی!" این بار با تاکید بیشتر تکرار کردم.
دستم را به سمت دستمال کاغذی بردم، اما جاش مرا کتک زد. او یک مشت از تلگراف را جدا کرد و قهوه ای را که روی پایم جاری بود پاک کرد در حالی که من سعی می کردم لباس ویران شده ام را نجات دهم.
این اتفاق نمی افتاد لکه قبلاً در اعماق الیاف نشسته بود و بخش قابل توجهی از دامن آبی را به رنگ قهوه ای عمیق و زشت تبدیل کرده بود. در نهایت تسلیم شدم و دستمال کاغذی را با جیغ کوچکی از ناامیدی به سطل زباله انداختم.

"من حدس می زنم که این به سوال من پاسخ داد." جاش با نگرانی و کوچکترین نشانه ای از سرگرمی به من نگاه کرد. "روز بد؟"
"چطور حدس زدی؟"
او با تمسخر گفت: «قدرت قیاسی من یکی از استعدادهای چشمگیر من است. ریزش قهوه به کنار، تمام روز حواس تان پرت بود.»
"در مورد نوار استرس دارم." بهانه هایم را زمزمه کردم. منصفانه بگویم، من بودم در مورد امتحان تاکید کرد فقط استرس اصلی من نبود.
شکمم از احساس گناه گرفته بود.
من سه روز گذشته را به طوفان فکری در مورد اینکه چگونه خودم را از دوراهی مکس خلاص کنم صرف کرده بودم، اما نمی توانستم به راه حلی عملی فکر کنم که شامل افشای حقیقت در مورد گذشته من نباشد.
شاید دوستانم در مورد من قضاوت نکنند، اما من از واکنش جاش می ترسیدم. برای سال ها، او فکر می کرد که من یک فرد وحشتناک یا حداقل تأثیر وحشتناکی هستم. آخرین چیزی که می خواستم این بود که برداشت های اولیه او از من را درست زمانی که در نهایت در حال پیشرفت در رابطه خود بودیم، ثابت کنم.

"خب، اگر به یک شریک تحصیلی نیاز دارید، اتفاقاً من یک شریک بسیار زیبا و باهوش را می شناسم." جاش مکث کرد. اتفاقاً من در مورد خودم صحبت می کنم.

با وجود تنش، خنده کوچکی گلویم را به صدا درآورد. "معلومه که تو هستی. من از این پیشنهاد قدردانی می کنم، اما شما بیشتر از اینکه کمک کنید، حواس تان را پرت می کنید."
"قابل درک است. نگاه من حواس بسیاری از دانش آموزان را پرت کرده است. می ترسم این یکی از مشکلات داشتن این است." دستی را جلوی صورت تماشایی اش تکان داد.
"آی تی/ست منحصراً به فرد وحشتناک است." دستی به شانه اش زد. نگران نباشید، من مطمئن هستم که آنها قضاوت نکردند. مردم این روزها ذهن بازتری دارند.»

خنده اش مثل یک پتوی مخملی غلیظ روی پوستم نشست. «خدایا، من می خواهم همین الان خیلی بهت لعنت بزنم.»

من به هیچ وجه مغرور نبودم، اما با شنیدن این حرف او مستقیماً در وسط آشپزخانه کلینیک، گرما به گردنم نشست.

"جاش"

"آره؟" یک ابرویش را بالا انداخت. به هر حال باید زود از آن لباس بیرون بیای. چه بهتر-

"آیا من چیزی را قطع می کنم؟" صدای الی در مکالمه ما قطع شد. ما حتی متوجه ورود او نشده بودیم.

وقتی پیشخوان سخت آشپزخانه در قسمت پایین ستون فقراتم فرو رفت، فوراً عقب رفتم و پیچ خوردم.

"من به جولز کمک می کردم که نشتش کند." بدون از دست دادن به لباسم اشاره کرد. ویژگی های او نقابی از مدنیت حرفه ای بود، اما درخشش شیطانی در چشمانش باقی ماند.

"اوه، وای، این بد است." الی بینی اش را چروک کرد. "امیدوارم این لباس جدید نباشد."

اینطور نیست. قرار داغ؟» سریع سوژه ها را عوض کردم.

دفتر در عرض ده دقیقه بسته شد و الی از قبل کت و شلوار مناسب کار خود را به یک لباس و کفش پاشنه بلند تبدیل کرده بود.

صورتی گونه هایش را لکه دار کرد. "آه، من با مارشال به سینما می روم." لبخندی را پنهان کردم. او بالاخره بر علاقه اش به جاش غلبه کرد و توجهش را به مارشال معطوف کرد. مطمئن نبودم که بوسه من و مارشال باعث این امر شد یا نه - ما همیشه مردم را مطلوب تر می دیدیم که دیگران آنها را مطلوب می دانستند - اما خوشحال بودم که می دیدم که او ادامه داد.

البته به دلایل کاملاً غیر خودخواهانه.

«در این مورد، باید بروم بیرون. اومدم شارژرمو بگیرم آن را در هنگام ناهار اینجا گذاشت. شب بخیر!» الی شارژر تلفنش را از پرز نزدیک مایکروویو بیرون آورد و با عجله رفت.

ماهم باید بیرون برویم، اما در زمان های مختلف تا مردم مشکوک نشوند. «چشمان جاش از بازیگوشی برق زد. "بیست دیگر در گوشه ما ملاقات می کنیم."

من اشاره کردم: "ما گوشه ای نداریم."

"اکنون انجام می دهیم." گودی جاش با شکوه ظاهر شد. «بیست و میبری. بیست دقیقه، قرمز. آنجا باش."

قبل از اینکه بتونم بحث کنم رفت.

سرم را تکان دادم، اما میزم را با کندی عمدی بستم تا اینکه دفتر خالی شد و من و باربزننها افرادی بودیم که باقی ماندیم.

"بیا، هان، من جوان تر نمی شوم." با دستی بی حوصله از در به بیرون اشاره کرد. "وشما خیلی جوان هستید که نمی توانید یک دقیقه بیشتر از آنچه که باید در دفتر بگذرانید."

"تو همیشه به من می گویی که من می خواهم بشنوم." "من برای همین اینجا هستم." او دست تکان داد. "شب بخیر." "شب."

فقط پنج دقیقه طول کشید تا تا بیست و سوم و میبری پیاده روی کنم. همانطور که قول داده بود، جاش گوشه منتظر من بود. با دستانش در جیبش به تیر چراغ برق تکیه داد، اما با دیدن من به ساعتش ضربه زد.

«نوزده دقیقه. تقریباً دیر، قرمز.»

من آنقدر پریشان گفتم: «خوب است که نبودم.» تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم این بود که چگونه نقاشی او را بدون ایجاد سوء ظن مطرح کنم.

شاید بتوانم او را متقاعد کنم که از شر آن خلاص شود؟ این هنوز فریب بود، چون می دانستم نقاشی ارزشمند است و او نداشت، اما بهتر از دزدی از او بود.

به طور معمولی گفتم: «بنابراین، روز دیگر مشغول خرید آنلاین بوم و با هنرهای خوبی روبرو شدم. "بهتر از هیولایی که در اتاق خواب خود دارید."

"هیولا؟" جاش دستی روی قلبش گذاشت. "قرمز، من ناراحتم. آن نقاشی مظهر ذوق است. شرط می بندم اگر آن را به حراج بگذارم، یک پنی بسیار زیبا خواهد داشت.»

اگر فقط می دانست چقدر درست می گفت.

"و با این حال، شما آن را به قیمت ارزان در فروش ملک خریداری کردید." به زور خودم را به لحن تزییق کردم. "پس اگر شما را باور نمی کنم ببخشید."

"همه قدر چیزهایی را که دور می اندازند نمی دانند." جاش دستی دور کمرم حلقه کرد. "یک روز، شما هم مثل من عاشق آن خواهید شد."

ضربان قلبم پژواک قدم هایمان را خاموش کرد. "تو واقعا عاشقش نیستی، نه؟"

نگاه عجیبی به من انداخت. نه به این معنا که برای نجات آن به ساختمانی در حال سوختن برخورد کنم، اما نقطه نرمی برای آن دارم. مرا به یاد اردوگاه هنری می اندازد.»

غافلگیری در من موج می زد. "به اردوگاه هنری رفتی؟"

"آره، برای یک تابستان وقتی هشت ساله بودم." جاش خم شد. فهمیدم که هنر قوی ترین لباس من نیست، بنابراین به بسکتبال روی آوردم.
"وای." ناگهان همه چیز معنا پیدا کرد. تعجبی ندارد که شما هنر وحشتناک را دوست دارید. تورا به یاد تو می اندازد!

وقتی جاش به تلافی به من سیلی زد خندیدم.
وقتی به خانه او رسیدیم گفتم: «باورم نمی شود که اعتراف کردی که در چیزی بهترین نیستی». «به من یادآوری کن که آن را در تقویم خود علامت گذاری کنم. این واقعاً یک لحظه تاریخی است.»
"خنده دار." قفل در ورودی را باز کرد و منتظر ماند تا من ابتدا وارد شوم قبل از اینکه من را دنبال کنم. "آن را در اطراف پخش نکنید زیرا من به کسی اجازه نمی دهم نقاط ضعف من را ببیند. عدم استعداد هنری من موضوع بسیار حساسی است.»

"اینطور است؟" با وجود خودم لبخند زدم. "احساس خاصی دارم."
"تو باید. حتی اگر می توانی خشم انگیز و دردناک باشی-"

لبخندم محو شد "سلام!"
"شما یکی از معدود افرادی هستید که به آنها اعتماد دارم." صورتش نرم شد وقتی دستانش را دور کمرم حلقه کرد و مرا نزدیکتر کرد. با توجه به تاریخچه ما هرگز فکر نمی کردم این را بگویم. اما حتی وقتی نمی توانستیم همدیگر را تحمل کنیم، من همیشه می توانستم روی تو حساب کنم که با من صادق باشی. بعد از اتفاقی که برای مایکل و الکس افتاد... "گلویش با قورت محکمی تکان خورد." این به معنای بیش از آنچه شما می دانید است."

سبک دلی قبلی ما به شدت سنگین شد. خدا/یا

"من..." احساس گناه مثل امواج طوفان زده شکمم را تکان داد. به او بگو. "جاش، من..."

من توسط سابقم باج گیری می شوم. من یک نوار جنسی دارم که در آن به یک مرد تصادفی اجازه دادم کارهای زشتی با من انجام دهد تا او بتواند از او بدزد. من یک دزد و دروغگو هستم و تو تمام مدت در مورد من حق داشتی.
کلمات روی نوک زبانم نشستند اما حاضر به رفتن نشدند. من راز کوچکی را پنهان نکردم. من قبلاً یک بودم جنایی، و من یک نوار جنسی با یک غریبه مجازی داشتم.

اگر جاش بعد از فهمیدن این موضوع برود سرزنش نمی کنم. از این فکر سینه ام گرفت.

"تو من را می شناسی" بالاخره موفق شدم. "صادق به یک عیب." چیزی را که امیدوارم تقلید قابل قبولی از لبخند باشد، فراخواندم.

جاش کنایه زد: «تاکید بر تقصیر». "مشکلی نیست. همه ما نمی توانیم مثل من کامل باشیم.»
قبل از اینکه پشت گردنم را ببندد و بوسه را عمیق تر کند، دهانش را روی دهانم کشید.
من او را بوسیدم و سعی کردم تمام جزئیات را در ذهنم حک کنم.
طعم ویسکی گرم لب هایش. استحکام لمس او. رایحه تمیز و مست کننده او و شکلی که ماهیچه هایش روی بدن من شکل می گیرد.
من این بوسه را دوست داشتم که انگار آخرین بوسه ما بود، زیرا بسته به اینکه چند روز آینده چگونه انجام شود، ممکن است فقط باشد.

جولز

من شکست جی OSH¹ چهار روز بعد S HOUSE.

باشه، شکستن ممکن است یک عبارت خیلی قوی باشد، زیرا می دانستم کلید یدکی خود را کجا نگه داشته است، اما او نمی دانست که من وقتی سر کار بود وارد خانه اش می شوم. به علاوه، مجبور شدم آن را بسازم نگاه کن مثل شکستن بعد از یک هفته پرتاب، چرخش و عذاب کشیدن، بالاخره یک برنامه داشتم. خیلی خوب نیست، چون به شانس بستگی داشت و کسی که به سختی می شناختم به من کمک کند، اما وقتی به آنجا رسیدم از آن پل ها عبور می کردم.

اول، مجبور شدم نقاشی را بدزدم و مکس را قبل از مهلتش از پشتم بیورم. سپس، می توانم روی از بین بردن دستگیره ای که او روی من گذاشته بود، کار کنم، AKA از شر نوار جنسی خلاص شوم.

نبضم توی گوشم پیچید وقتی گیاه گلدان ایوان جاش رو الک کردم. او یک شیفت شب داشت و تا صبح در خانه نبود، اما این مانع من نشد که هر بار که شاخه ای می شکافد یا ماشین می گذرد، یخ زنم.

بعد از چند دقیقه جستجو در تاریکی - نمی خواستم با روشن کردن چراغ قوه تلفنم به همسایگانش هشدار بدهم - درخشش نقره ای رنگ پریده کلید یدکی او را دیدم. قبل از اینکه قفل در ورودی را باز کنم و وارد خانه ساکت شوم، به آرامی خاک را دوباره گلدان کردم.

درغیاب گرمای جاش بیشتر تهدید کننده بود. هر سایه مخفیگاهی برای هیولاها بود، هر صدایی صدای شلیک گلوله ای بود که اعصاب خرد شده ام را از بین می برد.

عرق کلاه بافتنی ام را روی پیشانی ام چسباندم، وقتی از اتاق نشیمن عبور کردم و وارد اتاق خواب او شدم. خوشبختانه اتاق او لوور نبود و تابلو هم مونا لیزا نبود. تنها کاری که باید انجام می دادم این بود که قلاب هنر را از گیره اش باز کنم و آن را داخل کیف نمونه کار بزرگم بکشم.

هیچ‌زنگ ناله ای، هیچ امنیتی که با اسلحه هایشان از در هجوم نیاورد.

آنقدر آسان بود که تقریباً بیمار بود. وقتی کسی به شما اعتماد کرد، لازم نبود آنقدر سخت کار کنید تا از دفاع او بگذرید.

وقتی اتاق جاش را به دنبال وسایل دیگری برای دزدی می گشتم، احساس گناه در سینه‌ام چرخید. اگر فقط نقاشی را بدزدم خیلی مشکوک خواهد بود. نمی توانستم لپ تاپش را بردارم، اما یکی از ساعت های یدکی اش، دسته کوچک پول نقدی که در پشت کشوی جورابش گذاشته بود و آی پدش را ربودم. من آنها را تا زمانی که آنها را پس از طرح برگردانم، ایمن نگه می دارم، امیدوارم که کار کند.

داشتم اتاقش را به هم می زدم و تمام کشوها را باز می کردم که تلفنم با یک پیام جدیدوزوز کرد. با تعجب به لبه تیز کمد کوبیدم. "لعنتی"

بایدگویشیمو سایلنت می‌کردم این یک اشتباه آماتور و شلخته بود و وقتی پیام را باز می‌کردم بی صدا به خودم فحش دادم.
استلا: کانگورو یا کوالا؟

این سوال کدی بود که از آن استفاده کردیم تا مطمئن شویم دیگری خوب است. ما تنها کسانی بودیم که جواب مزخرف را می دانستیم، بنابراین هیچکس نمی توانست در صورت ربوده شدن یا چیزی شبیه به ما وانمود کند که ما روی پیامک هستیم. من یک پاسخ سریع تایپ کردم.
ژول: انفجار ستاره صورتی.

من و استلا همیشه به هم اطلاع می دادیم که دیرتر از همیشه بیرون بمانیم. منتظر بمانید تا هم اتاقی شما به مدت بیست و چهار ساعت قبل از به صدا درآوردن زنگ خطر غایب شود. اگر کسی با یکی از ما لعنت می کرد، دیگری تقریباً بلافاصله متوجه می شد.

فقط انتظار نداشتم استلا اینقدر زود به خانه بیاید. او به من گفت که یک رویداد کاری دارد و معمولاً تا نیمه شب ادامه داشت.
استلا: (: قرار داغ؟

استلا: یکی از همین روزها، به من خواهید گفت که Mystery Guy کیست او

می دانست که من با کسی قرار ملاقات دارم. او فقط نمی دانست کیست قبل از اینکه گوشیم را به جیمم برگردانم، لحظه ای به پیام هایش خیره شدم. وقت نکردم در مورد جاش وارد بحث بشم. اگر برنامه ام را انجام نمی دادم، انجام نمی شد بودن هر چیزی برای گفتن باشد، زیرا ما تمام می شدیم.

حالت تهوع آشنا شکمم را پیچاند.

زمزمه کردم: بس کن. "طرح عمل خواهد کرد." طرح کار خواهد کرد.

وقتی راه اندازی دزدی جعلی-اما نه واقعاً جعلی- را تمام کردم، مانترای خاموش را سردادم. در ورودی را باز گذاشتم، کلید یدکی را دوباره در گلدان گذاشتم و امیدوار بودم که دزدهای واقعی قبل از آمدن جاش به خانه ظاهر نشوند.

از آنجایی که او در نزدیکی تایر زندگی می کرد، محله او در طول تابستان به طرز وحشتناکی خلوت بود. نه مهمانی های پر سر و صدا در خانه، نه صحبتی از سوی دانشجویانی که به یکی از کافه های دانشگاه می روند و از آن خارج می شوند، هیچ کس نمی تواند جلوی من را بگیرد که در خیابان با غارتم قدم می زدم.

بخش منطقی من می دانست که هیچ چیز مشکوکی در مورد زنی که شب ها با یک کیف نمونه کار در اطراف راه می رود وجود ندارد. قسمت پارانویید من متقاعد شده بود که کیف به عنوان یک تابلوی نئونی عمل می کند که به دنیا اعلام می کند که من چه آدم وحشتناکی هستم.

دروغگو! دزد! بهش اعتماد نکن! فریاد زد

عالی. حالا صداهایی را از اجسام بی جان می شنیدم.

کیفم را محکم گرفتم و قدم هایم را تند کردم تا به ایستگاه مترو رسیدم و دوباره گوشیم را بیرون آوردم تا مکس را به روز کنم.

من: دارمش.

من: الان میذارمش.

من نمی خواستم بیش از آنچه باید روی نقاشی نگه دارم. **مکس: ساعت**

تقریباً یازده شب است. حس شایستگی شما کجاست؟ مکس: البته،

مگر اینکه بخواهی چیز دیگری به من بدهی...

به پیشنهاد من دهانم را زدم. من قبلاً از این واقعیت که قبلاً با او رابطه جنسی داشتم عصبانی شده بودم. ترجیح می دهم خودم را آتش بزنم تا اینکه دوباره به من دست بزنند.

من: آدرس بده، مکس.

من: یا من نقاشی را در پوتوماک می اندازم. بدیهی است که این کار را

نمی کنم، اما از هر فرصتی استفاده می کنم تا با او دعوا کنم. **مکس: تو دیگه**

سرگرمی نیستی، جی.

او علیرغم شکایت خود با آدرسی پیگیری کرد. یک جستجوی سریع در گوگل به من گفت که این هتل نزدیک NoMa است.

او مرا چنان تهدید ناچیزی می دانست که به خود زحمت نمی داد محل اقامتش را پنهان کند. مطمئن نبودم که خیالم راحت شود یا ناراحت.

وقتی به هتل رسیدم، وقتی از لابی عبور کردم و با آسانسور به طبقه نهم رفتم، مسئول پذیرش از من چشم پوشی نکرد.

از نبود امنیت تعجب نکردم. مکان دقیقاً Ritz-Carlton نبود. بخش هایی از کاغذ دیواری به صورت نوارهای زرد از گچ دور شده بود، فرش آنقدر نازک بود که می توانستم کف های چوبی زیر آن را حس کنم و سالن بوی دود سیگار می داد.

قدم هایم بیرون از اتاق مکس لنگ می زند. ملاقات با او در نیمه های شب در یک هتل شیک هوشمندانه ترین ایده نبود. او همیشه خشونت فیزیکی را تحقیر می کرد و آن را شکلی «پایین تر» از دستکاری می دانست، اما هفت سال گذشته بود. یک فرد می تواند در عرض هفت سال تغییرات زیادی کند، به خصوص اگر بیشتر آن را در زندان سپری کرده باشد.

درست در حالی که می خواستم بروم و به او پیامک بدهم که چرا نتوانستم امشب رابه پایان برسانم، در خانه اش باز شد.

"ژولز." مکس با یک تی شرت نخی سفید و شلوار جین لبخندی زد. "فکر کردم تو هستی." بند انگشتانش را به دیوار کوبید. "دیوارهای نازک. صدای قدم هایت را از یک مایل دورتر شنیدم."

"تبریک می گویم." کیف نمونه کارها را به طرفش هل دادم. بقیه اقلام جاش را در کیفی جداگانه ذخیره کرده بودم که داخل ژاکتم گذاشتم. "اینم نقاشی احمقانه شما."

"همین جا در سالن؟" زبانش را به هم زد. "بدون آداب. اگر کسی ما را ببیند چه؟"

من تقریباً مطمئن هستم که می توانیم معامله مواد مخدر را در لابی انجام دهیم و هیچ کس چشم برهم نمی زند.

اقامت در هتلی مانند این فوایدی دارد. با این وجود، مکس قبل از اینکه نقاشی را بیرون بکشد، به داخل اتاقش رفت، دور از دید کسی که در راهرو قدم می زد. با اخم کوچکی آن را بررسی کرد. "این واقعاً زشت است."

"پس آن را پس بده." ارزش امتحان را داشت.

مکس خندید. خوشحالم که می بینم حس شوخ طبعی خود را حفظ کرده اید. نه. «او این هنر را دوباره داخل کیف گذاشت. "این بچه ارزش پول زیادی دارد." "خوب، حالا تو داری." کوتاه گفتم. "فکر می کنم به زودی خواهی رفت."

نفسم را حبس کردم در حالی که او به من خیره شده بود، به این امید که طعمه را بگیرد و به من بگوید که کی قصد رفتن دارد. باید بدانم برای اجرای قسمت دوم برنامه چقدر زمان دارم.

«نگران نباش. من تا آخر این هفته از موهای شما خلاص می شوم.» این بدان معنا نیست که اگر دلم برایت تنگ شد دیگر در آینده با شما تماس نخواهم گرفت. اوقات خوشی با هم داشتیم.»

من یک پاسخ تند را پس زدم. هر چه بیشتر می ماندم، احتمال لغزش بیشتر می شد. علاوه بر این، من نمی خواستم به مکس رضایت بدهم که از من بلند شود.

روی پاشنه ام چرخیدم و بدون جواب به سمت آسانسور رفتم. بدون هیچ حادثه ای به مترو برگشتم و وقتی قطار از تونل به سمت دایره لوگان عبور کرد، آرامش رگهایم را خنک کرد.

فازیک، کامل شد.

برای شروع فاز دو خیلی دیر شده بود، بنابراین وقتی به خانه برگشتم مستقیم به اتاقم رفتم. خوشبختانه، استلا قبلاً خواب بود، بنابراین من مجبور نبودم به هیچ سؤالی درمورد جایی که بودم پاسخ دهم.

لباس هایم را درآوردم و پریدم داخل دوش و اجازه دادم آب داغ لایه ی چسبناک احساس گناه روی پوستم را بشوید. ساعت از نیمه شب گذشته بود. مکس نقاشی را داشت و جاش کمتر از هفت ساعت دیگر به خانه می آمد.

هیچ برگشتی در کار نبود.

وقتی عکس العمل جاش را به "دور زدن" به تصویر کشیدم، هوای غلیظ و بخارآلود سوراخ های بینی ام را با هر نفس کم عمق مسدود می کرد. نه خوبه من قرار است اقلام از جمله نقاشی را برگردانم. شاید. خوشبختانه.

ذهنم به سرعت در حال بررسی فیلمنامه هایم فردا بود، هم برای جاش که به ناچار درمورد دزدی به من می گوید و هم برای شخصی که به کمکش نیاز داشتم.

برنامه من ساده بود، اما نیمی به واقعیت و نیمی به امید بستگی داشت. با این حال، کار خواهد کرد. باید کار می کرد. هیچ گزینه دیگری وجود نداشت.

جاش

اس چیزی اشتباه بود.

خانه ام همان چیزی بود که دیشب از خانه بیرون رفتم- پرده ها کشیده، ردیف گیاهان روی ایوان به راحتی کنار دیوار چیده شده اند- اما با این وجود موهای پشت گردنم خاردار شده بودند.

من اطراف را اسکن کردم، حواسم در حالت آماده باش بود. من از کسی که در میان بوته ها کمین کرده بود یا از پنجره همسایه تفنگ تک تیرانداز را به سمت نشانه می رفت، جاسوسی نکردم، بنابراین با احتیاط به سمت ایوان رفتم.

به جای استفاده از کلید، دستگیره در را پیچاندم و وقتی بدون مقاومت باز شد، فقط نیمی از آن تعجب کردم.

این چیزی را تایید کرد که قلبم قبلاً می دانست: شخصی به خانه لعنتی من نفوذ کرد.

دررا تا آخر باز کردم. قلبم بیشتر از روی عصبانیت به سینه ام کوبید تا هشدار. شک داشتم که سارق هنوز اینجا باشد. بیشتر سارقان در طول روز زمانی که مردم سر کار بودند، وارد آن شدند. اگر شب می آمدند، حتماً مراقب من بودند. آنها می دانستند که من گاهی شیفت شب کار می کنم.

پوستم از تخلف خزید. این تصور که کسی مرا زیر نظر گرفته و برای لحظه مناسب برای نفوذ به خانه ام برنامه ریزی کرده بود، حالم را بد کرد، اما اکنون زمان آن نبود که به آن فکر کنم.

اول باید بفهمم چه جهنمی دزدیده اند.

منطق کار را به دست گرفت، و من قبل از جستجوی سریع برای یافتن موارد با ارزش بالا، با 911 تماس گرفتم. تلویزیون من هنوز آنجا بود، همان طور که پلی استیشن من و مایکل جردن امضا شده بسکتبال آوا به من برای تولد بیست و سومین تولدم هدیه داد. خانه دست نخورده به نظر می رسید.

تقریباً خودم را متقاعد کرده بودم که پارانوئید هستم و فراموش کردم در ورودی را قفل کنم... تا اینکه وارد اتاقم شدم.
"مادر/لعنتی"

لباس ها از کتوهای غارت شده ام بیرون ریختند، بطری های نیمه ترک روی کمد پراکنده شدند، و یک نقطه خالی به ظاهر روی دیواری بود که زمانی نقاشی من در آن آویزان بود. سارق اتاقم را خراب کرده بود.
هازلبورگ یکی از امن ترین شهرهای کشور بود، به همین دلیل بود که من حوصله نصب سیستم امنیتی را به خود نداده بودم. من کدام نیروی کیهانی را عصبانی کردم تا این اتفاق بیفتد؟

هنگامی که فهرستی از وسایلم را تهیه کردم، عصبانیت با موجی کورکننده به سمت خود برگشت. با کمال تعجب، لپ تاپ من هنوز آنجا بود، اما نقاشی، پول نقد اضطراری، آی پد و ساعت از بین رفته بودند. هیچ چیز خیلی ارزشمند نیست، اما هنوز.

این واقعیت که یک نفر بدون رضایت من وارد اتاق من شده بود و وسایلم را زیر و رو کرده بود، نبضم را بالا می برد.

من به یک نوشیدنی قوی و یک جلسه خوب و طولانی با کیسه بوکس نیاز داشتم تا خشم خود را کاهش دهم، اما باید منتظر می شدم تا اول پلیس بیاید.
وقتی این کار را کردند، یکی از آنها اتاق را برای شواهد جارو کرد و دیگری اظهارات من را گرفت. بعد از اینکه اقلام گمشده را فهرست کردم، اخمی روی صورتش چروک شد.

"پس سارق چهار مورد به ارزش چند صد دلار را دزدید و لپ تاپ شما را رها کرد؟"
سخنان او با تردید سنگینی می کرد.

من او را سرزنش نکردم. من هم متوجه نشدم لعنتی
"شاید چیزی آنها را ترسانده و قبل از اینکه بتوانند آن را بگیرند، آنجا را ترک کردند."
این تنها توضیحی بود که به ذهنم رسید.

"هوم." اخم افسر عمیق تر شد. "باشه. ما تمام تلاش خود را می کنیم تا مجرم را پیدا کنیم و اقلام شما را بازیابی کنیم، اما من می خواهم انتظارات درستی داشته باشم. فقط سیزده درصد از پرونده های سرقت تا کنون حل می شود.

این چیزی بود که من فکر می کردم، اما به نظر می رسید که او قبل از شروع پرونده از این پرونده صرف نظر کرده است.

"من میفهمم." به زور لبخند محکمی زدم. "من از هر کمکی که می توانید بکنید سپاسگزارم، افسر."

پلیس به زودی بدون هیچ سرخی ترک کرد و امیدهای من را برای بازیابی اقلام با خود برد. در عرض یک هفته، پرونده من در انتهای لیست کارهای آنها قرار می گیرد و گردو غبار جمع می کند.
یه جورایی روز بدتر و بدتر شد.

وارد آشپزخانه شدم و در حالی که ژولز را می گرفتم، یک بطری ودکا را باز کردم. او هیچ کاری نمی توانست انجام دهد، اما من به کسی نیاز داشتم که با او صحبت کنم و او اولین کسی بود که به ذهنم خطور کرد.

"سلام چه خبر؟"

باشنیدن صدایش ماهیچه هایم شل شدند. "یکی به خانه لعنتی من نفوذ کرد." ودکارا داخل لیوان ریختم و نوشیدنی را به عقب پرت کردم. سوز سردش بخشی از شعله های خشم من را خاموش کرد. «یک مشت چرند دزدید. پلیس فقط آنجا را ترک کرد و گفت که آن را بررسی می کند، اما لعنتی که این کار را انجام داد احتمالاً تا به حال در ایالت دیگری است.

دم شنیدن ژولز خط را قطع کرد. "اوه خدای من."

"آره." لیوان خالی را داخل سینک گذاشتم و در حالی که به اتاقم برگشتم او را روی اسپیکر گذاشتم. حالا که پلیس صحنه را پاکسازی کرده بود، باید آشفستگی هایی را که سارق به جا گذاشته بود، تمیز کنم. "خوشبخت شما، آنها تابلویی را که خیلی از شما متنفر بودند، برداشتند." سعی کردم حال و هوا را سبک کنم. "شما کسی را استخدام می کنید تا به جای من نفوذ کند، رد؟ زیرا اگر واقعاً می خواستید از شر هنر خلاص شوید، می توانستید فقط بخواهید، من آن را برای تو دور می انداختم.»

"خنده دار." صدای خنده اش اجباری به نظر می رسید، یا شاید این کم خوابی من در صحبت کردن بود. "میخواهی من پیام؟"

"نه." من می خواستم او را ببینم، اما او به اندازه کافی بدون اینکه با مزخرفات من کار کند، ادامه می داد. "درس را تمام کن. اگر به استراحت نیاز داشتی، بعداً می روم.»

من مجبور نبودم تا اواخر بعد از ظهر برای شیفت بعدی خود ساعت را وارد کنم. "به نظر خوب است." گیره عجیبی در صدایش بود. "جاش، من ... متاسفم که این اتفاق برای شما افتاده است."

"خوبه. منظورم این است که بد است، اما در طرح کلان چیزها، می توانست بدتر هم باشد. حداقل من زنده ام.»

ژول به آرامی گفت: آره. "درس آمادگی من به زودی شروع می شود، اما بعداً صحبت می کنیم؟"

"بله. من ا-" از کلمه ای که تقریباً از دهانم بیرون می رفت یخ زدم. با لنگش تمام کردم: «بیا این کار را بکنیم.

تلفن را قطع کردم، قلبم از وحشت می تپید.

چی. لعنتی؟

شاید الکل بود، اما من تقریباً سه کلمه ای را که در تمام عمرم از گفتن آن اجتناب می کردم، گفتم. کلماتی که هرگز فکر نمی کردم به جولز بگویم. اما در آن لحظه، آن ها آن قدر طبیعی احساس می کردند که تقریباً بدون اینکه من متوجه آن باشم، فرار کردند.

آن هانتیجه شفافیت ناگهانی و کورکننده آن گونه که در فیلم ها بودند، نبودند. هیچ تماس چشمی معنی داری در پایان یک مکالمه عمیق وجود نداشت، هیچ بوسه خاصی در پایان یک قرار جادویی وجود نداشت.

در عوض، آنها نقطه اوج یک میلیون لحظه کوچک بودند - راهی که ژول سعی کرد حواس من را با بیانیته تبلیغاتی ماهی اش در طول حین منحرف کند. در جستجوی نمو، همدردی آرام او وقتی درباره مرگ بیمارم به او گفتم، طعمی که او با من می پسندید و انگار آخرین قطعه از پازل زندگی من بود.

به نوعی، او از آخرین فردی که می خواستم در کنارش باشم، به اولین کسی که در زمان نیاز به آرامش به او مراجعه می کردم یا فقط کسی بود که با او صحبت کنم، تبدیل شده بود. کاش می توانستم بگویم نمی دانستم چگونه به اینجا رسیدم، اما از اولین بوسه مان به سمت این لحظه حرکتی آرام و پیوسته داشتم. جهنم، شاید حتی قبل از آن، با آتش بس ورمونت و درمانگاه ما.

من فقط آنقدر نابینا شده بودم که متوجه شدم مقصد در GPS من تغییر کرده است.

ده دقیقه پیش، دزدی افکارم را درگیر کرده بود. در حال حاضر، آن را به سختی در رادار من بود.

من مشکل خیلی بزرگتری داشتم که باید
باهش کنار بیام. این یک ترتیب کاملاً فیزیکی
است. نه عاشق شدن

قرمز، تو عاشق من خواهی شد قبل از اینکه من عاشق تو شوم. کوبیدن
سینه ام شدت گرفت. "آه، لعنتی"

جولز

مصبحانه در گلوی من گل رز ۷، و من مجبور به ایجاد یک آگاهی
وقتی تماس جاش را قطع کردم، سعی کردم آن را به زور برگردانم.
احساس کردم جعلی تر از یک مونا لیزا چاپ آویزان در لابی متل بذر.

شما کسی را استخدام می کنید که به جای من نفوذ کند، قرمز؟ زیرا اگر واقعاً می
خواستید از شر هنر خلاص شوید، می توانستید فقط بپرسید. من آن را برای شما دور می
انداختم.

کف دستم را روی رانم پاک کردم.
استلا قبلاً سر کار رفته بود، پس فقط من و وجدانم که فریاد می زدیم.

تویک آدم دروغگو و وحشتناکی. جاش همیشه در مورد تو حق داشت صدای
مودیان در سرم طعنه زد. تو بدترین اتفاقی هستی که برایش افتاده

"خفه شو."

به همین دلیل است که همه همیشه شما را ترک می کنند. چرا هیچکس دوستت نداره شما
لیاقت ندارید -
ببند. بالا"

در اتاق نشیمن قدم زدم و سعی کردم ناامنی هایی را که سرهای زشت آنها را بالا می
بردند خفه کنم.

من نبودیک آدم بد گاهی اوقات تصمیمات بدی می گرفتم، اما این باعث نمی شد
که من آدم بدی باشم. درست؟

عرق پیراهنم را به پوستم چسباند.

"خوبه. من برنامه دارم من همه چیز را به او پس خواهم داد و از شر مکس خلاص
خواهم شد." با بلند گفتن این کلمات کمی از حالت تهوعم کم شد.

اگر می خواستم بقیه برنامه ام را اجرا کنم، این تجمّل را نداشتم که غلت بزنم، بنابراین قبل از اینکه شانه هایم را صاف کنم، از آپارتمانم بیرون بیایم و با آسانسور یک طبقه بالا رفتم، پنج ثانیه دیگر به خودم اجازه دادم که از خودم بیزارم.

وقت فاز دو بود.

تازمانی که مکس نوار را در اختیار داشت، اهرمی بر من داشت. من آنقدر ساده لوح نبودم که به او اعتماد کنم هر چقدر هم که به او "بازپرداخت" کردم، او از بین خواهد رفت. تنها راه خلاص شدن از شر او، خلاص شدن از شر نوار بود. نمی دانستم که آیا می توان هر کپی از یک فایل دیجیتالی را برای همیشه از بین برد یا نه، اما آنقدر ناامید بودم که تلاش کنم.

تنها دلیلی که قبلاً تلاش نکرده بودم این بود که نمی دانستم چگونه این کار را انجام دهم، و نمی خواستم خطر شکست خوردن و عصبانی کردن او را به جان خریدم. اما شب دیگر، وقتی بیدار بودم و به سقف آپارتمان شیک جدیدم خیره شده بودم، متوجه شدم که وجود دارد یکی فردی که ممکن است مهارت های کامپیوتری برای اجرای نقشه من را داشته باشد: کریستین هارپر، صاحبخانه من با نام AKA، رئیس قدیمی آگاریس.

به یاد آوردم که بریجت می گفت او فردی را که سال گذشته عکس های او و ریس رادر اختیار مطبوعات قرار داده بود، ردیابی کرده است. این کاملاً مشابه حذف ویدیویی نبود که می توانست ده ها کپی در فضای مجازی داشته باشد، اما ارزش یک عکس را داشت. درهای آسانسور باز شد.

از راهرو به سمت در ورودی قلعه مانند کریستین رفتم و زنگ را زدم و مثل جهنم که در خانه بود دعا کردم. از زمانی که من و استلا قرارداد اجاره را امضا کردیم، فقط دو بار او را دیده بودم - یک بار در عروسی بریجت که به لطف ارتباطش با ریس در آن شرکت کرده بود و یک بار در لابی.

من دیروز به دفتر پم رفتم و او را مورد آزار و اذیت قرار دادم تا اینکه او تایید کرد که او در شهر است. او برخی اظهارات بداخلاق را در امتداد این جمله بیان کرده بود که چگونه «آقای. هارپر علاقه ای به امثال آنها ندارد شما، اما برایم مهم نبود که او فکر می کند می خواهم کریستین را اغوا کنم. اون بی ربط بود دوباره زنگ در را زدم. مکس این آخر هفته رفت. اگر کریستین اینجا نبود، من به هم ریخته بودم.

من یک برنامه داشتم، اما این به این معنی نبود که یک برنامه بود خوب طرح. این به شدت به شانس خوب متکی بود، و من فقط می توانستم امیدوار باشم که خدایان به من رحم کنند و استخوانی را به سمت من پرتاب کنند.

من حتی یکی از کریستال های تجلی استلا را قرض گرفتم، فقط در صورتی که کمک کند.

به در بسته خیره شدم. بیا، بیا...
درست زمانی که می خواستم شکست را بپذیرم، باز شد و چشمان کهربایی براق و گونه‌های تراشیده شده نمایان شد.
ساعت فقط هشت صبح بود، اما کریستین قبلاً یک کت و شلوار زیبا به تن کرده بود. در این بین، موهای تیره اش که کاملاً حالت داده شده بود، و صورت تراشیده اش، به نظر می رسید که ساعت ها سر کار بوده و در آن مدت چندین معامله چند میلیون دلاری بسته است.
"ام اس. آمبروز." صدای نرم و منحنی او فضا را از غنای خود پر کرد. "این لذت را مدیون چه چیزی هستم؟" نگاهش را روی شانه ام چرخاند، طوری که انتظار داشت کسی را پشت سرم ببیند.
وقتی این کار را نکرد، سایه ای از چیزی که شبیه ناامیدی به نظر می رسید، از چهره اش گذشت، قبل از اینکه به همان سرعتی که آمد ناپدید شود.
"صبح بخیر. من می خواهم یک لطفی بکنم." مستقیم به اصل مطلب رسیدم. هر ثانیه حساب شده بود، و به هر حال کریستین هارپر شبیه مردی نبود که از کتک زدن در اطراف بوته لذت می برد.
"یک لطف." سرگرمی مانند ویسکی در چشمانش می درخشید.

"آره." چانه ام را بالا آوردم و سعی کردم جلوی اعصابم را بگیرم. زمانی که یک لطف باعث شد من در مخمصه فعلی ام قرار بگیرم به طنز درخواست لطف پی بردم، اما جهان همیشه یک حس شوخ طبعی داشت. شما در سال گذشته به بریجت و ریس در حل مشکلشان کمک کردید، و اگر بتوانید به من نیز کمک کنید سپاسگزار خواهم بود. این یک مشکل دیجیتالی است، و قرار است شما در مورد آن چیزها بهترین از بهترین ها باشید.»

کمی چالوسی هرگز ضرری ندارد، درست است؟
"من به ریس لطفی را بر می گردانم، نه آن را." به نظر می رسید کریستین از تعریف من متأثر نشده بود. "البته اکنون سوال این است که چرا من به شما کمک می کنم." لبخندش، هرچند مؤدبانه، فقط لبه تیغ سوالش را تیز کرد.

لنگ زدم "چون ... تو آدم خوبی هستی؟"
اوداشته است / است اجاره ماهانه من را به کسری از قیمت آن کاهش داد و هیچ رشته ای به آن پرداخت. حداقل، هیچ کدام که ما نتوانستیم ببینیم.
شاید باید برنامه ام را بیشتر اجرا می کردم.
لبخند کریستین محو شد. او به آرامی گفت: "بزرگترین اشتباه شما، خانم امبروز، این است که فرض کنید من آدم خوبی هستم."
لرزی از ناراحتی روی ستون فقراتم فرو ریخت. با این حال، من جلوتر رفتم. من هیچ انتخابی نداشتم. «لازم نیست آدم خوبی باشی تا به من کمک کنی. من یکی به تو مدیونم.»

این یک قول بی پروا بود، با توجه به اینکه من تقریباً هیچ چیز در مورد او نمی دانستم. می توانستم همان طور که به مکس وابسته بودم، به او وابسته باشم. اما او با ریس دوست بود، و ریس یک مرد ایستاده بود، بنابراین باید برای چیزی مهم بود. درست؟

کریستین گفت: «ریس کارمند ارشد من، نیروی دریایی سابق SEAL و شاهزاده همسر آینده الدور بود. "چه چیزی می توانید به من پیشنهاد دهید؟" "مشاوره حقوقی حرفه ای؟"

"من یک تیم از وکلا در نگهدارنده دارم." "یک کیک تشکر سفارشی از Crumble & Bake؟" "من دسر نمیخورم."

این فقط اشتباه بود. چه نوع هیولایی دسر نخورد؟ لب پایینم را جویدم و سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. «سپاس ابدی من؟ ستایش تو را برای همه دوستانم خواهم خواند.» کریستین سرش را به پهلوی تکان داد و نگاهش را ارزیابی کرد. تو باید با من شوخی کنی منظورم این بود که شوخی گفت: یک لطف شما در مقابل لطف من. "در مورد تاریخ آینده ای که من انتخاب می کنم تصمیم گیری می شود." احتیاط به شکم خزید. به طرز مشکوکی شبیه چیزی بود که مکس از من خواسته بود، منهای کل عامل خزش. "چه نوع لطفی؟"

به خدا قسم، اگر مسیحی از من بخواهد که با او بخوابم، "هیچ چیز جنسی یا غیرقانونی نیست." اطمینان او از اضطراب من کم نکرد. من سابقه تلخی با آن داشتم/فکلمه. این پیشنهاد من است. یا بگیرش یا ولش کن. موافقت با یک لطف بی پایان ایده احمقانه ای بود، اما وقتی با یک وضعیت اضطرابی کوتاه مدت مواجه شدم، تجملات برنامه ریزی بلندمدت را نداشتم. علاوه بر این، کریستین مدیر عامل یک سازمان معتبر بود، نه یک جنایتکار کم زندگی مانند مکس.

امیدوارم پیشمون نباشم "من برش میدارم."

درخشش رضایت بخشی به چشمان کریستین وارد شد. نمی توانستم این حس وهم آور را از بین ببرم که فقط با شیطان معامله کرده بودم. اما هر لطفی که او در آینده می خواست ارزش آن را دارد که یک بار برای همیشه ابر سیاه نوارهای جنسی را از بین ببرد. درست؟

"عالی." در را بیشتر باز کرد. جلسه بعدی من تا ساعت هشت و نیم نیست. یازده دقیقه فرصت دارید.»

من او را از طریق پنت هاوسش تعقیب کردم و وضعیتم را توضیح دادم - نوارها، تهدیدهای باج خواهی مکس، تمایل من به پاک کردن ضبط ها یک بار برای همیشه. قسمتی را که برای پول دزدی می کردم حذف کردم. کریستین نیازی به دانستن نداشت، و من به هر حال وقت نداشتم وارد آن شوم.

"می بینم." او از دوراهی من تقریباً خسته به نظر می رسید.
نیمی از اینکه قدر شرایط را درک نمی کند آزرده بودم و نیمی امیدوار بودم که پاسخ آرام او به این معنی باشد که او راه حلی دارد.

کریستین دیگر صحبت نکرد تا اینکه به کتابخانه خصوصی او رسیدیم. کتاب های رنگارنگ دو دیوار از قفسه های کف تا سقف را پر کرده بودند و پنجره ها گوشه های عظیمی را روی دیوارهای باقی مانده حک می کردند و اتاق را در نور نافذ صبحگاهی غرق می کردند.

مردی در وسط اتاق ایستاده بود و کت و شلواری به ظاهر گرانبه قیمت کریستین پوشیده بود. هنگام صحبت کردن با زبان ایتالیایی سریع در تلفنش، عصبانیت خطوط عمیقی در صورتش نقش بست، اما با دیدن ما ناگهان تلفن را قطع کرد.
کریستین گفت: «دانته، من اطمینان دارم که همه چیز درست است.

دانته لبخند محکمی زد. "بله حتما." چشمانش را به سمت من چرخاند و کنجکاویش وزنه ای گرم روی پوستم بود.

او کمی مسن تر از مسیحی به نظر می رسید، شاید واسط تا اواخر دهه سی، اما این فقط بر جذابیت فیزیکی او افزود. او از لحاظ کلاسیک به خوبی مسیحی نبود، اما مردانگی خشن را از خود بیرون می داد که باعث می شد بیشتر زنان ناامید شوند. موهای تیره ضخیم و فریم عضلانی نیز صدمه ای نداشت.

به کریستین گفتم: «نمی دونستم که تو با هم همراهی. برای یک جلسه کاری خیلی زود به نظر می رسید، اما من چه می دانستم؟ من مدیرعامل نبودم
"من همین الان داشتم می رفتم." دانته دستش را دراز کرد. دکمه سرآستین نقره ای حاکمی شده با ریزدر مقابل روی آستین پیراهنش برق زد "دانته روسو."
"ژول آمبروز."

سرش را تکان داد و نگاهی غیرقابل درک به کریستین انداخت. «بعداً مکالمه مان را تمام می کنیم. پدر بزرگ من به تازگی فوت کرده است.» او این خبر را طوری ارائه کرد که در حال اعلام سفر به خواربارفروشی است.
چشمانم از شوک گرد شد، اما کریستین حتی پلک نزد. "البته."

بعد از رفتن دانته، کریستین به سمت کامپیوتر در گوشه ای رفت و چیزی تایپ کرد. یک دقیقه بعد، چاپگر کاغذی را بیرون انداخت که همراه با خودکار به من داد.

دکمه‌های سرآستین او در نور چشمک زد و من متوجه شدم که با همان حک شده است در مقابل همانطور که دانته پوشیده بود.

"این را امضا کنید، و من از نوار مراقبت خواهم کرد."

متن رو اسکن کردم "شما قراردادی برای لطف می‌کند؟ این یک توافق نامه استاندارد بود که شرایط معامله ما را درج می‌کرد، اما اگر از آن سرپیچی کنم، مسئول آن می‌شوم... پلک زدم تا مطمئن شوم آن را درست خوانده‌ام. «دومیلیون دلار؟ باید شوخی‌کنی.»

من در مورد تجارت شوخی نمی‌کنم، و هر چیزی که به زمان و مهارت های من مربوط می‌شود، تجارت است. کریستین سری به کاغذ تکان داد. خانم امبروز همانطور که مطمئن می‌دانید، قراردادهای هر دو طرف محافظت می‌کنند. اگر نتوانم به پایان توافق خود عمل کنم، قرارداد باطل است. اگر از معامله تخطی کنم، دو میلیون دلار نیز مسئول هستم. این فقط عادلانه است.

بله، به جز دو میلیون برای او یک قطره در سطل بود، در حالی که برای من غیرممکن بود.

«این شرایط من است. ما هنوز چیزی را امضا نکرده ایم، بنابراین شما همچنان می‌توانید از آنجا خارج شوید.» شانه‌ای ظریف بالا انداخت. "انتخاب شما."

لطفی که او انتخاب کرد وگرنه دو میلیون دلار به او بدهکار بودم... سرم از بلاتکلیفی می‌کوبید.

چه شانس داشت که از من بخواهد کاری انجام دهم/واقعاً خیلی بد و ناخوشایند؟ او گفت که هر چیزی جنسی یا غیرقانونی از روی میز خارج است.

پنجاه و پنجاه درصد احتمال داشت که از این کار پشیمان شوم، اما میل من برای خلاص شدن از شر مکس همه چیز را تحت تأثیر قرار داد.

امضای خود را روی خط تعیین شده خط زدم و به او پس دادم. کریستین بعد از من امضا کرد و بس.

مارسماً در تجارت بودیم.

کریستین گفت: «پاک کردن چیزی برای همیشه پس از ورود به عرصه دیجیتال بسیار دشوار است، اما غیرممکن نیست.

نه برای من.

منظورش را با صدای بلند و واضح شنیدم.

مقداری از اضطراب در شکم شل شد. من او را به خوبی نمی‌شناختم، اما می‌دانستم که کریستین هارپر در کاری که انجام می‌دهد بسیار خوب است. او نخبه ترین شرکت امنیتی جهان را از پایه و با سستی ایجاد نکرده بود.

با این حال، من به کمک شما در مورد بخشی از طرح نیاز دارم. من می‌توانم از مردانم بخواهم این کار را انجام دهند، اما از این طریق خیلی راحت تر است.» کریستین لبخندی زد. «این چیزی است که باید انجام دهید...»

جولز

من بازگشت به م‌تبر^۱ بعد از ظهر بعد S HOTEL.
دستورالعمل‌های کریستین اگر آسان نباشد، ساده بود، و هیچ فایده‌ای نداشت که چیزهای
اجتناب ناپذیر را بیرون بکشیم.
یا این طرح جواب می‌دهد، یا نه.

در هتل مکس را زدم، به شدت متوجه مرد پنهان شده در طاقچه‌ای در انتهای
سالن شدم. کریستین یکی از افرادش را برای همراهی من فرستاده بود. کیچ دور از
چشم‌منتظر می‌ماند تا من وارد اتاق مکس شوم، پس از آن او می‌توانست از طریق
دوربین بسیار خوبی که به شکل یک آویز گردنبند مبدل شده بود، آنچه را که در حال رخ
دادن است نظارت کند. ظاهراً او نوعی دستگاه داشت که می‌توانست اسکنر کارت
کلید را غیرفعال کند تا وضعیت مکس بد شود.

"ژولز." مکس لبخند مهربانی به من زد، اما شک در چشمانش نهفته بود. انتظار
نداشتم دوباره اینجا ببینم. برگردید تا مزایای خود را دریافت کنید؟» نگاهش روی
سینه‌ام فرو رفت.
پوست من زیر نظر دقیق او خزیده بود، اما خودم را مجبور کردم نیمه متمدن بمانم
تا بتوانم داخل اتاقش بروم. "نه، اما من چیز مهمی در مورد نقاشی به شما دارم."
نگاهی به اطراف سالن انداختم که انگار پارانویا شده بودم کسی صدای ما را بشنود. "
بیا بیدر مورد آن در داخل صحبت کنیم."

مکس چشمانش را ریز کرد. برای یک ثانیه ترسیدم درخواستم را رد کند، اما پس از
چندین ضرب و شتم طولانی و دردناک، در را بازتر برای من باز کرد تا وارد شوم.

داخل شدم و اتاق را اسکن کردم و به دنبال کامپیوترش گشتم. اگر آن را جمع می
کرد...

وقتی لپ تاپ باز را روی میزش دیدم، آرامش در استخوان هایم نشست. خدا را شکر. اگر آن را نمی دیدم، کیج باید حواس او را پرت می کرد تا بتوانم آن را جستجو کنم، اما این کار من را بسیار آسان کرد.

"خب، چی میخوای بهم بگی؟" وقتی سکوت کردم بی حوصلگی صدای مکس رو پیچید.

درحالی که به عقب به سمت میزش چرخیدم به سمت او برگشتم. "من فکر می کنم نقاشی ای که به شما دادم یک تقلب است." دستانم را تا جایی که ممکن بود معمولی در جیب سویشرت فرو کردم.

انگشتانم دور ابزار کوچکی که کریستین به من داد بسته شد و سرفه ای کوچک بیرون دادم تا صدای بوق نرمی را که وقتی دکمه پاور را فشار می دادم پنهان کنم.

این دستگاه یک ابزار هک بی سیم بود که کریستین خودش آن را ساخته بود. او توضیح داده بود که چگونه کار می کند، اما اصطلاحات فنی بیش از حد از ذهن من گذشته بود. تنها چیزی که می دانستم این بود که باید در فاصله پنج فوتی هدف هک قرارداشت و تا زمانی که روشن نشده بود نمی توانست آن را روشن کند یا به شبکه دیگری متصل شود. یا چیزی شبیه به آن.

من اعتماد داشتم که کریستین می دانست چه کار می کند، بنابراین دستورالعمل های او را با وجود اینکه فقط نیمی از صحبت هایش را فهمیدم، به یک تی پی دنبال کردم.

اونی که از جای دوست پسرت دزدیدی؟ این نیست.» مکس از تعجب من لبخند زد. «فکر کردی من نمی دانستم که اسباب بازی پسر دکتر کوچکت را لعنت می کنی؟ بعد از اینکه نقاشی را ردیابی کردم، مجبور شدم جای او را بررسی کنم. من تو را دیدم که در تمام ساعات روز به خانه او رفت و آمد کردی. برای فهمیدن اینکه شما دو نفر چه کار می کردید، نیازی به یک نابغه نیست.» لبخندش تلخ شد "یک بار فاحشه، همیشه فاحشه."

شکوفه های خشم گونه هایم را رنگی کرد. "آیا این بهترین چیزی است که می توانید به آن برسید؟ این نام در حال قدیمی شدن است، مکس. توهین جدیدی پیدا کن یا اصلا ازش استفاده نکن، مخصوصا که اومدم اینجا کمک شما."

بیاکریستین

او گفت که دو دقیقه طول می کشد تا دستگاه به رایانه متصل شود، سپس پنج تا ده دقیقه دیگر برای یافتن ویدیو، بسته به تعداد فایل های مکس، طول می کشد. در گذشته، من خوش شانس بودم که مکس در چند هفته گذشته اسکرین شات هایی را برای من فرستاد تا با من لعنت کند - کریستین می توانست از آنها به عنوان مبنایی برای جستجوی خود استفاده کند. در غیر این صورت، اگر نرم افزار او نمی دانست به دنبال چیست، اسکن هر ویدیویی بسیار بیشتر طول می کشد.

ما موافقت کردیم که فقط پس از اینکه تمام کپی های ویدیو را پیدا کرد و از بین برد، برای من پیامک ارسال کند. من لحن هشدار او را شخصی کرده بودم، بنابراین می دانستم که این کار بدون نیاز به بررسی تلفنم انجام شده است.

"کمکم کنید؟" مکس به من خیره شد و شک او بیشتر شد. "چرا این کار را می کنی؟"

«چون نمی خواهم بعداً برگردی و تقصیر را به گردن من بیاندازی. من می خواهم که هرچه زودتر این کار تمام شود.» نگاهی به ساعت انداختم/عنتی کمتر از پنج دقیقه بود. نیازداشتم مکالمه را طولانی تر کنم. "از کجا مطمئنی که نقاشی قلبی نیست؟"

اوبا خونسردی گفت: «دوستانم تایید کردند. علاوه بر این، همه فکر می کنند این آشغال است. هیچ کس از آشغال ها کپی نمی کند، جول. به سمت من رفت و قدم هایش در برابر فرش آبی نازک مانند کاغذ سنگین بود.

به زور خودم را نگه داشتم. کیج درست بیرون بود، اما گیر افتادن در اتاق هتل با مکس، قلبم را از شدت وحشت به لرزه انداخت.

«به هر حال چه چیز خاصی در مورد نقاشی وجود دارد؟ این افتضاح است.» من باید چیزی غیر از گرمکن می پوشیدم. به پوستم چسبیده بود و خفه ام می کرد. گرما از تنهام به صورتم بالا رفت و احساس می کردم در کوره سوزاندن خودم زنده زنده می سوزم.

"ارزش همیشه مساوی با زیبایی نیست." مکس از سر تا پا به من نگاه کرد، مفهومش واضح بود. این نقاشی یکی از تعداد محدودی است که متعلق به یک مجموعه دار مشهور اروپایی است. در محافل خاصی ارزش پول زیادی دارد، اما به اشتباه در یک فروش ملکی فروخته شد و از مالکی به مالک دیگر تغییر یافت تا اینکه آن رابه خانه دوست پسران ردیابی کردیم. برای رسیدن به آن نقطه، ردیابی اسناد و رشوه های زیادی انجام شد، اما ما این کار را کردیم.» چشمانش از سرگرمی بدخواهانه برق زد. وقتی از ارتباط شما با مالک فعلی مطلع شدم، خوشحالی من را تصور کنید. انگار سرنوشت تو را به دامن من انداخت.»

آره شوخی ندارم سرنوشت دوست داشت من را به عنوان یک سرگرمی لعنت کند.
"آیا درباره نقاشی به او گفتی؟" مکس پرسید. "یا خروشش را آنقدر خوب مکیدی که بدون شکایت تحویلش دادی؟"
"حداقل او می داند که با خروشش چه کند، بر خلاف برخی از افرادی که من می شناسم." صدایم از غسل سمی چکید. "مکیدن آن اصلاً سختی نیست."

سخنان مکس همچنان به ناامنی های قدیمی اشاره می کرد، اما من نپذیرفتم که او مرا به خاطر لذت بردن از رابطه جنسی شرمنده کند، لعنتی.

بچه ها با چندین شریک می خوابیدند و به خاطر بازیکن بودن مورد تحسین قرار می گرفتند. دختران نیز همین کار را کردند و به عنوان فاحشه مورد انتقاد قرار گرفتند. این یک استاندارد دوگانه به اندازه زمان بود، و من از آن حالم بد شده بود.

وقتی صورتش قرمز خالدار شد احساس رضایت در شکمم شعله ور شد. یک حقیقت جهانی در مورد مردان: هیچ چیز بیشتر از زیر سوال بردن مردانگی آنها غرور آنها را تضعیف نمی‌کرد و آنها را عصبانی نمی‌کرد.

"مواظب، جولز." خشم یخی زیر سخنان مکس جاری بود، اما نقاب او در حال لیز خوردن بود. می‌توانستم آن را در انقباض چشم‌هایش و ضربان رگ در پیشانی‌اش ببینم. در زیر آن همه «خوبی» ساختگی، یک گند کوچک شکننده وجود داشت که یک توهین دور از انفجار بود.

یک توپ از ترس قورت دادم. خوبه. کیج درست بیرون است. "یک فشار دکمه. قبل از اینکه همه بفهمند تو چه فاحشه‌ای هستی، این تمام چیزی است که لازم است. من تعجب می‌کنم که دوست پسرت وقتی ببیند که پسر دیگری لعنتت می‌کند و تمام صورتت را می‌گیرد، چه می‌گوید. یا وقتی سیلور و کلاین ببینند کارمند بالقوه آنها دوست دارد در اوقات فراغت خود چه کاری انجام دهد چه می‌گویند. سرش را خم کرد، چشمانش از خباثت برق می‌زد. "شاید من آن را در یک سایت پورنو آپلود کنم. پرداخت شده. این روزها برای مجرمان قبلی کار سختی است. باید کاری را که باید انجام دهم برای گذاشتن غذا روی میز انجام دهم."

ابزار فلزی در کف دستم فرو رفت. با چشم انداز آپلود ویدیو به صورت آنلاین برای دیدن جهانیان، اکسیژن کم شد. مردهای عجیب و غریب که به یکی از بدترین لحظات زندگی من می‌روند.

نباید اینقدر زود مکس را تحریک می‌کردم. اگر کریستین نتواند ویدیو را پاک کند چه؟ اگر او یک نسخه را از دست داد چه؟ چه می‌شود اگر-
نت‌های ملایم صدای هشدار شخصی کریستین از گوشی من بیرون آمدند.

همانی که ما تعیین کردیم تا وقتی کار تمام شد بدانم. قلبم شدیدتر روی قفسه سینه‌ام می‌تپید. حالا که این لحظه فرا رسیده بود، نمی‌توانستم بند زبانم را باز کنم. چقدر کردم/واقعاً برای انجام کار به کریستین اعتماد دارید؟ از دست دادن یک فایل بسیار آسان خواهد بود. هیچ چیز واقعاً در فضای مجازی نمرده است. و چه می‌شود اگر مکس هفیزیک‌کی‌کی ؟
دیوارها فشار می‌آوردند و من را در کاغذ دیواری گلدار زرد و بوی کپک محصور می‌کردند.

نمی‌توانم نفس بکشم نمی‌توانم نفس بکشم نفس نمی‌توانم نفس بکشم...

صدای موسیقی بی‌حوصله تری دیگر در سکوت بریده شد. کریستین احتمالاً از طریق دوربین وضعیت را زیر نظر داشت و متعجب بود که چرا من هنوز حرکت بعدی خود را انجام نداده‌ام.
هوای کم عمقی را مکیدم.
تا اینجا می‌آمدم اکنون هیچ عقب نشینی وجود نداشت.

گفتم: در واقع. «شاید بخواهید گوشی خود را چک کنید. ببینید آیا آن ویدیو هنوز وجود دارد یا خیر. همه چیز در فضای مجازی همیشه ناپدید می شود.»
وقتی مکس به من خیره شد، دانه های عرق روی پیشانی ام نشست. من عملاً می توانستم ببینم که او پازل را به هم می چسباند - ورود بدون اعلام قبلی ام، روشی که مکالمه مان را طولانی کرده بودم، چرا ناگهان خیلی مایل به صحبت کردن شدم.

به محض کلیک کردن، او به تلفنش ضربه زد و چشمانش با سرعتی دیوانه وار روی صفحه به جلو و عقب می رفت.

وقتی غرغر کرد دوباره هوا به سمت ریه هایم جاری شد. / اون رفته بود. حداقل از گوشیش.
مکس در حالی که از کنار من به سمت لب تاپش رد شد، حرفی نزد. هر ضربه دیوانه وار روی صفحه کلید در سکوت صدای شلیک گلوله می آمد.
به سمت در رفتم اما چشمم به او بود. عکس العمل او همه چیز را به من می گفت - اینکه آیا کریستین هر نسخه ای را از بین برده است یا اینکه نسخه دیگری از ویدیو را در جایی مخفی کرده است.

وقتی مکس بالاخره به بالا نگاه کرد، چهره هایش به صورت ماسکی از خشم در آمد، زانوهایم با تسکین سست شدند.
بعد از سالها نوار بالای سرم، بالاخره از بین رفت. من در خانه آزاد بودم.

"چه کار کردین؟" او زمزمه کرد.

"من آنچه متعلق به من بود را پس گرفتم. کنترل بدنم." فشار غلیظی در درونم کاهش یافت، بنابراین ناگهان و کاملاً از روی زمین شناور می شدم، اگر نمی ترسیدم هیچ حرکتی این رویای ظریف را از بین ببرد. فشار برای مدت طولانی بخشی از وجود من بود تا زمانی که از بین نرفتم متوجه نبودم که وجود دارد. من همچنین می خواهم نقاشی را برگردانم. مال تو نیست یا دوستان تو."

مکس آنقدر سریع حرکت کرد که فرصتی برای پلک زدن پیدا نکردم قبل از اینکه دستش به شکلی له کننده دور مچ دستم بسته شود. گریه کوچکی از دردی که روی بازویم نشسته بود بلند شد.

"ای عوضی لعنتی..." او فقط نیمی از جمله اش را بیرون آورد، قبل از اینکه داستان خالکوبی او را از من جدا کردند و او را کنار انداختند که انگار يك عروسك پارچه اي بیش نیست.
کاگه

یه جورایی بدون اینکه هیچ کدوممون متوجه بشیم وارد اتاق شده بود.
کاج غرغر کرد: «دست از دست خانم».
مکس در حالی که قاب بزرگ و شش فوتی مرد دیگر را می گرفت، با شوک پاشید.
"لعنتی تو کی هستی؟"

کیچ دست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. او جواب نداد.
"نقاشی، مکس." مچ دستم هنوز از جایی که او مرا گرفته بود می تپید، اما نادیده گرفتم. "کجاست؟"

آرواره اش از خشم خم شد، اما او آنقدر گنگ نبود که توانایی کاج را برای خشونت آزمایش کند. "کمد،" او زمین. "در کیف نمونه کارها."

نگاهی به کیچ انداختم که سرش را تکان داد. او مراقب مکس بود در حالی که من کیف را از کمد بیرون آوردم و زیپ آن را باز کردم. این نقاشی در داخل مواد سیاه قرار داشت، سالم و سالم و وحشتناک مثل همیشه.
خدارا شکر.

مکس همانطور که به سمت در رفتم گفت: "این تمام نشده است." او خشم ظاهری خود را تحت کنترل گرفته بود، اما چشمانش از خشم و وحشت می درخشید. تصویری کردم «دوستان» او از اینکه او نقاشی را از دست می دهد خیلی خوشحال نخواهند شد. «فکر می کنی همه مشکلاتت را حل کردی فقط به این دلیل که از نوار خلاص شدی و نقاشی را پس گرفتی؟ تو هنوز دروغگو و فاحشه ای در نهایت، دوست پسر شما آن را متوجه خواهد شد و شما را به روشی که همه انجام می دهند کنار خواهد زد. همون کاری که قبل از اینکه تو نیمه شب مثل یه ترسو دزدی کنی، برنامه ریزی کردم.»

درآستانه در توقف کردم. مکس هر دکمه ای را که پیدا می کرد فشار می داد. برخی از آن راپاک کردم. برخی دیگر پوسته های زخم های در حال بهبود را جدا کردند تا اینکه دوباره خونریزی کردند.

از این که جاش بفهمد چه اتفاقی افتاده، عرق کف دستم را خیس کرد.

«شاید من این روند را ادامه دهم. به دکتر خوب توجه کنید که دقیقاً چه کسی وارد خانه او شده است. من مطمئن هستم که او از حقیقت قدردانی خواهد کرد.» زهر سخنان مکس در رگهایم چکید.

غرغره آهسته کیچ در هوا پیچید. او به سمت مرد دیگر رفت، اما من بازویم را دراز کردم تا او را متوقف کنم.
این دعوای او نبود

"در واقع، آن را حداکثر کنید/ست بر فراز." بند کیف روی کف دستم لیز خورد. شما نوار را ندارید. شما مدرکی دال بر اتفاقات اوهایو ندارید. اگر این کار را می کردید، قبلاً از آن استفاده می کردید. و تو می توانی تلاش کردن به جاش بگم ولی اون تو رو باور نمیکند تو هیچی نداری.»

مکس رنگ پرید. دست هایش را به صورت مشت درآورد، سینه اش را با نفس های کم عمق بالا و پایین می کرد.

بدون زره اخازی، او کوچک به نظر می رسید. ضعیف، مثل جادوگر شهر اوز پس از عقب کشیدن پرده.

دانه‌ای عجیب و غیرمنتظره از همدردی در شکم جوانه زد. با وجود تمام کارهای وحشتناکی که انجام داده بود، مکس مرا نجات داده بود که مادرم مرا بیرون انداخت. درست است، او مرا به زندگی ای کشاند که کمتر به آن افتخار می کردم، اما بدون او، ممکن بود بی خانمان می شدم.

اگر فرصت می کردم باز هم توپ هایش را قطع می کردم، اما حق با او بود. من به اومدیون بودم نه پول یا بدنم، بلکه تا حدودی تصدیق تاریخ مشترکمان که به من اجازه می دهد تا برای همیشه با وجدانی آرام کنار بروم.

گفتم: متاسفم که این همه سال را در زندان گذراندی. «هفت سال زمان زیادی است، و من درک می کنم که چرا عصبانی هستی. اما شما اکنون بیرون هستید و این فرصتی است برای شروعی تازه. بیش از آنچه که دارید، در زندگی قدیمی خود غرق نشوید.» آب دهانم را به سختی قورت دادم. گرفتار شدن در عادات قدیمی و آسیب ها آسان است، اما هرگز از تعقیب چیزهایی که دیگر وجود ندارند خوشحال نخواهید شد. وقت آن است که از گذشته حرکت کنیم. من کردم."

بیرون رفتم و مکس را با صورت قرمز و تنها در اتاق هتلش گذاشتم. وقتی کاج و با آسانسور به سمت لابی رفتیم، ذهنم با هزاران فکر به هم ریخت.

وقت آن است که از گذشته حرکت کنیم. من کردم. جز اینکه

من این کار را نکرده بودم، نه واقعا.

من قصد داشتم وسایل دزدیده شده را در خانه جاش بگذارم و او را رها کنم تا بفهمد چرا سارق چنین کاری را انجام می دهد. اما اگر من این کار را می کردم، دروغ های من انجام می شده همیشه آلباتروس دور گردن من باش حتی اگر جاش هیچوقت نفهمید چه اتفاقی افتاده، من می دانم. هر بار که من را می بوسید، هر بار که به من لبخند می زد، می دانستم که چیزی از او نگه می دارم و آن من و در نهایت ما را زنده می خورد.

چگونه می توانید یک رابطه را بر اساس دروغ بسازید؟ پاسخ: شما نتوانستید.

درهای آسانسور باز شد. از لابی عبور کردم و به سختی متوجه فرش نارنجی زشت و مبل های نخ می شدم.

حرکت از گذشته به معنای دفن آن در زیر یک پایه جدید و امید به اینکه کسی آن را پیدا نکند، نبود. یعنی زشتی ها را در معرض نور قرار دادن و مسئولیت پذیرفتن.

اگر چیزی را تصدیق نمی کردی نمی توانستی از آن شفا پیدا کنی. وقتی من و کیج از هتل خارج شدیم، افکارم به وضوح متبلور شدند.

می دانستم باید چه کار کنم. باید
به جاش حقیقت را می گفتم.

جاش

"Y"OU در یک خلق و خوی فوق العاده خوب است RE "سی لارا سرگرم شد
ابروی که از شیفتم خارج شدم. «آیا دلیل با الف شروع می شود جی و قافیه باقوانین؟»

درحالی که عملاً سوت می زدم گفتم: «نمی توان تایید یا رد کرد.
جدا از دزدی هفته گذشته، هفته خوبی داشتم. من مایکل را پشت سر گذاشته
بودم، من و الکس در راه بودیم تا دوباره دوستان واقعی باشیم، و کار نسبتاً آسان بود.
برای اورژانس، این به معنای عدم مرگ بیمار و عدم تلفات انبوه بود، اگرچه یک مورد
ناخوشایند شامل یک احمق با مشعل دمنده وجود داشت.

به علاوه، امتحان وکالت ژولز هفته آینده بود، که به این معنی بود که می توانیم به زودی
دوباره به قرارهای واقعی برویم.
من قبلاً برای اولین بار قرار ملاقات خود را پس از بار برنامه ریزی کرده بودم: یک سفر آخر
هفته به نیویورک برای دیدن یک احیای خاص با زمان محدود *Legally Blonde: The Musical*،
بین مقدار زیادی غذای خوب و حتی بیشتر رابطه جنسی قرار می گیرد.
برای اینکه آخر هفته اتفاق بیفتد باید دوباره شیفت عوض کنم، و دستمزد یک
ساکن گران تمام شد، اما ژول لیاقتش را داشت. عبور از نوار کار بزرگی بود.

"خوب. به من نگو، اما می توانم حدس بزنم." کلارا با خوشرویی چشمانش را
چرخاند. یکی از این روزها، شما باید رابطه خود را تأیید کنید، وگرنه سایر پرستاران از
تعقیب شما برای قرار گذاشتن دست برنخواهند داشت.
"بعد از اینکه اعتراف کردی تایید می کنم شما رابطه با تینزلی جدی است." به
اخمش لبخند زدم. او ماه ها با تینزلی قرار داشت و هنوز از رسمی کردن آن امتناع می
کرد. و مردم گفتند من مشکلات تعهد داشت "این چیزی است که من فکر کردم."

با اشاره گفت: «خدا حافظ، دکتر چن.

قبل از رفتن خندیدم و دست تکان دادم.
من برای امشب با الکس نوشیدنی برنامه ریزی کرده بودم، اما این برای چهار ساعت دیگر نبود. وقت داشتم برای دوش گرفتن و یک چرت سریع، شاید کمی تحقیق در نیویورک. در مورد دسری در آنجا خواندم که طبق گزارش ها بستنی کاراملی نمکی باور نکردنی سرو می کرد.
وقتی به خانه رسیدم کد امنیتی را تایپ کردم و در را باز کردم. یکی از اولین کارهایی که بعد از سرقت انجام دادم نصب یک سیستم امنیتی خانه بود. الکس آن را توصیه کرد، بنابراین فکر کردم خوب است.
خب، این دهمین موردی بود که او توصیه کرد. 9 مورد اول گران قیمت بودند، اما حداقل این یکی ده اول او را شکست.
تا پایان دوش گرفتن، نیمه خواب بودم، اما صدای زنگ خانه مرا بیدار کرد.

یک شلوار ورزشی انداختم و در را باز کردم. وقتی ژولز را دیدم که روی پله جلو ایستاده بود، غافلگیری خوشایندی در وجودم گذشت.
"هی، قرمز." با پوزخندی خنده دار سلام کردم. "نمیتونی از من دور بمونی، ها؟ شمارا سرزنش نکنید." به خودم اشاره کردم. "به همه اینها نگاه کن."
من هنوز از حمام بدون پیراهن بودم و نمی خواستم لاف بزنم یا چیزی، اما شکمم یک اثر هنری لعنتی بود.

او با خشکی گفت: "اگر می دانستم که شرکت دارید، منتظر می ماندم." او یک کیف نمونه کار بزرگ حمل می کرد، که عجیب بود، زیرا او نقاشی نمی کرد. شاید زودتر رفته بود خرید. "نمی خواهم جشن عشق هفتگی خود را با نفس خود قطع کنم."

"روزانه"، من تصحیح کردم. «عشق به خود برای حفظ عزت نفس بسیار مهم است. اما شما داغ هستید، بنابراین اجازه دارید حرفتان را قطع کنید.» او را به داخل کشاندم و قبل از اینکه بوسه ای بر لبانش بگذارم، با لگد در را پشت سرمان بسته کردم. "اینجا برای استراحت مطالعه؟"

"اوم، یه جورایی." ژول یک تار مو را پشت گوشش جمع کرد و به طور غیرعادی عصبی به نظر می رسید.
"خب، زیاد استراحت نکنید. همان قدر که از دیدنت خوشحالم، از تو می خواهم که در این امتحان هول کنی." انتظار در ستون فقراتم نقش بست. "بعد از تمام شدن یک سورپرایز برای شما دارم."

"نمی توانم صبر کنم."
از پاسخ آرام او اخم کردم. به طور معمول، تا زمانی که من تسلیم نشدم، او مرا تعقیب می کرد که این غافلگیری چیست. "تو خوبی؟"
"آره. نه. منظورم این است که من باید چیزی به شما بگویم." او بدون اینکه چشمان من را ببیند نفسی طولانی کشید. "این در مورد نقاشی است که سارق دزدیده است."

"باشه..." چشمامو ریز کردم. «تو مجبورم نمی کنی آن نقاشی را بخرم که روز قبل آنلین دیدیم، درست است؟ یکی از سگ هایی که پوکر بازی می کند؟ چون عالی است و همه چیز، اما باید هزار نفر دیگر صاحب آن باشند.»

"نه." صدای خنده اش اجباری به نظر می رسید. "در واقع، این یک داستان خنده دار است. من نقاشی را دارم اونی که تو از دستش داری." «گجی ابروهایم را به هم نزدیک کرد. چایی از آن پیدا کردی؟ "نه." ژول با کیفش کمانچه زد. "چیز واقعی. اونی که از اتاقت دزدیده شده.»

لبخندم لغزید و پیش بینی مثل لایه ای از یخ روی پوستم نشست. چگونه/عنتی آیا اونقاشی را در حالی دریافت کرد که پلیس حتی یک سرنخ پیدا نکرد؟

"چی میگی تو؟"
ژول به جای پاسخ دادن، به آرامی زیپ کیف را باز کرد و نقاشی را پس گرفت.

مات بهش خیره شدم.
آنجا بود، با تمام شکوه قهوه ای و سبزش. هیچوقت نفهمیدم چقدر توهین آمیز بود نقاشی به من پوزخند زد، صدای طعنه آمیزی در سرم بود.

من چیزی می دانم که شما نمی دانید. و وقتی بفهمی ارزش خوشت نمیداد...

"این همش نیست." صدای ژولز چنان به شدت لرزید که شبیه یک نسخه تحریف شده از خودش بود.
وقتی او دست به کیفش برد و سه وسیله دیگر را به دست آورد، پیش بینی من به ناباوری یخی تبدیل شد.
ساعتم. آی پد من. دسته جمع شده پول نقد اضطراری من. خیر

آنها را روی میز قهوه گذاشت، لرزش دستانش با لرزش صدایش مطابقت داشت.

نه نه نه.

"به من بگو که دزد را شکار کردی و آن اشیاء را پیدا کردی." من به سختی صدای خودم را از صدای غرش در گوشم شنیدم. «به من بگو سارق دچار بحران وجدان شد و وقتی من زیر دوش بودم و تو آنها را پیدا کردی، آن وسایل را روی ایوان من انداخت. لعنتی، جول، به من بگو چیزی!»
چیزی غیر از سوء ظن که دور گلویم پیچید و هوای مرا خفه کرد.

"من وسایل را دزدیدم." اعتراف ژول مثل گلوله به سینه ام اصابت کرد. درد گوشتم را سوراخ کرد و من را به لرزه انداخت. "خیلی متاسفم. من نمی خواستم این کار را انجام دهم. او از من سیاه نمایی می کرد و من نمی دانستم جز همراهی با آن چه کار دیگری انجام دهم و من..."

بابلندتر شدن صدای غرش، توضیحات پر سر و صدا او محو شد. کلمات او با هم به جریان تیره تبدیل شد که جهان را به رنگ های خاکستری زشت و قرمزهای شرور رنگ آمیزی کرد. او هنرمند بود و من در یک کابوس سورئالیستی ساخته او گرفتار شده بودم.

"سازمان بهداشت جهانی؟" به آخرین چیزی که شنیدم را به یاد آوردم چسبیدم. مغز من تنبل بود و تلاش بیشتر از حد معمول طول کشید تا این کلمه را به گوشم برسانم.

ژول دستانش را دور کمرش حلقه کرد. "مکس." حد/کثر
مردی که در سنبل ملاقات کردم.
خشم تاریکی مایع در رگهایم نفوذ کرد و در صدایم با ذکر آن لعنتی با چهره از خود راضی. "از اول شروع کن."

وقتی ژول این بار همه چیز را واضح تر توضیح داد، بی حس گوش دادم -مشاغلی که او در اوهایو انجام داد، رابطه اش با مکس، نوار جنسی اش، باج گیری او، نحوه نفوذ او به خانه من و اینکه چگونه در نهایت از شر ویدیو خلاص شد و نقاشی را بازیابی کرد.

وقتی کارش تمام شد، سکوت بعدی آنقدر بلند بود که مرا کر کرد. "متاسفم." ژول آب دهانش را قورت داد. "باید همه اینها را زودتر به شما می گفتم، اما نمی خواستم آنچه راکه داشتیم در زمانی که تازه شروع به کنار هم می کردیم خراب کنم. نمی دانستم چه واکنشی نشان می دهی، و فکر می کردم..."
"شما فکر کردید؟"

"این که اگر درباره گذشته ام به شما بگویم، همه چیز وحشتناکی را که تا به حال در مورد من فکر کرده اید تایید می کند." صدایش با هر کلمه کوچکتر می شد، انگار داشت متوجه می شد که آنها چقدر احمق هستند.

نبض عصبانیتم بیشتر شد. از رگهایم نشت کرد و در سینه ام پخش شد و آن را خالی کرد تا چیزی باقی نماند.
نیمی از آن به خاطر کاری که با ژولز انجام داد به سمت مکس بود. نیمه دیگر...

نفس کشیدن.

"می بینم." هر چه تلاش کردم، نتوانستم یک ذره گرما را احضار کنم. خون من در یک حوض جامد و دردناک یخ زده بود و می ترسیدم هر حرکتی آن را ترک کند. آن را به هزاربخ خرد کنید که

مرا از درون به بیرون خرد می کرد. "پس چرا الان به من می گویی؟"

"دیگر نمی خواستم به شما دروغ بگویم. من هرگز نمیخواستم بهت دروغ بگم ولی من...» ژول نفس عمیقی کشید و شانه هایش را صاف کرد. می خواستم شروعی تازه داشته باشم. دیگر خبری از راز یا دروغ نیست.»

تکرار کردم: می بینم. سرمای سینه ام شدت گرفت. "می بخشمت." او تزلزل کرد، صورتش از تضاد بین کلمات من و لحن سرد من از سردرگمی پیچید. "تو می کنی؟"

"آره." لبخند زدم. حرکت عجیبی به نظر می رسید، انگار که دهانم را در موقعیتی قرار می دادم که دیگر توانایی آن را نداشتم. "بیا اینجا، قرمز."

نام مستعار طعم تلخی بر زبانم می داد.

بعد از لحظه ای تردید به سمت من قدم برداشت.

حتی با پوست خاکستری و دایره های تیره ای که بر چشمانش سایه انداخته بود، او زیباترین و خائنه ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم.

دستم را دور پشت گردنش حلقه کردم و قبل از اینکه او را به سمت خودم بچرخانم و آنقدر محکم بوسیدم که زمزمه ای از درد بکشم، انگشت شستش را روی پوستش مالیدم.

"که صدمه دیده؟"

ژول سرش را تکان داد، ماهیچه هایش زیر لمس من کشیده شدند.

"خوب." بوسه را نرم کردم و با زبانم لب هایش را آرام کردم. زمزمه کردم: «تو نباید دروغ می گفتی، رد.» "میدونی که از دروغگوها متنفرم."

لرزش ملایمی را در شانه هایش دیدم. "میدانم."

"اما تو..." دهانم را روی خط فک و گردنش کشیدم. "بسیار زیبا هستی. خیلی شیرین زیر آن زره خاردار که می پوشی. تو چیزهایی در مورد من می دانی که هیچ کس دیگری هرگز نمی داند." دندان هایم را در انحنای بین گردن و شانه اش فرو کردم. "چطور می توانم از دست تو عصبانی بمانم؟"

وقتی دست من زیر دامنش فرو رفت و روی بیدمشکش کشیدم، ژول ناله دیگری کشید. یک بار برای من خیس نبود.

اما ما آن را تغییر می دهیم.

دستم را داخل لباس زیرش فرو بردم و او را نوازش کردم تا جایی که به انگشتانم سرازیر شد و بدنش در انگشتانم ذوب شد.

حرکاتم سرد بود. مکانیکی. من آنها را میلیون ها بار انجام داده بودم، و دهانش را با نفس های ناله ای کوچک با بی تفاوتی تکان می دادم.

خروسم سخت و عصبانی به زیپ فشار آورد. این یک واکنش فیزیکی بیش از هر چیز دیگری بود، اما این تنها بخشی از وجود من بود که هنوز احساس می کردم زنده هستم.

ژول در آستانه ارگاسم بود که دستم را کنار زدم.

"روی زانوهای لعنتی خودت بنشین."

اوپا لحن تند من تکان خورد، اما پس از یک ثانیه تردید، به آرامی بدون بحث به زانودر آمد.

"این را میخواهی؟" چانه اش را به سمت بالا کج کردم و به زور چشمانش را به چشمانم نگاه کردم. اگر این کار را نمی کنی به من بگو، رد. این آخرین شانس شماست."

گلوی ژول با پرستو پیچید. "من این را میخواهم."

چانه اش را رها کردم و با یک دست سرش را عقب کشیدم و با دست دیگر خروسم را آزاد کردم. «اگر می خواهی توقف کنم، به ران من ضربه بزن». این تنها هشدار بود که قبل از اینکه خودم را در گلویش فرو کنم به او دادم. او در تهاجم وحشیانه دهانش را بست، چشمانش پر از اشک بود، اما دستانش در دامانش فرو رفته بود.

باهر دو دست موهایش را گرفتم و دهانش را به هم زدم، عمیق تر و عمیق تر تا زمانی که صدای زشت توپ هایم به چانه اش می خورد و با غرغر خفه اش مخلوط شد.

وقتی بهش خیره شدم فکم فشرد. منظره زانو زدن او در مقابل من، اشک و ریمل روی گونه هایش در حالی که خروس من را خفه می کرد، موجی از خشم غیرمنطقی را در وجودم فرستاد.

چشمانم را بستم و سرم را عقب انداختم. معلوم شد که این یک اشتباه بود، زیرا همان لحظه ای که این کار را انجام دادم، خاطرات ناخواسته ای در مغزم نقش بست.

ورمونت کلینیک. سنبل. پیک نیک. اوهایو

هرقطعه پازلی که رابطه ما را به شکلی که اکنون بود شکل می داد، آلوده بود.

به اندازه دروغ های ژولز نبود. من در مورد یک تابلوی نقاشی احمقانه و برخی

ابزارهادو لعنتی نکردم. در مورد اعتماد بود.

تنها چیزی که همیشه می خواستم صداقت بود و تنها چیزی که به دست آوردم فریب بود. تنش در روده ام رخنه کرد.

چشمانم را باز کردم و خروسم را از دهان ژول بیرون آوردم. عرق پوستم را پوشانده بود و قلبم ریتم دردناکی در سینه ام می پیچد.

اوبه هم ریخته بود - موهای ژولیده، دهان متورم، گونه های پر از اشک. او به من خیره شد، آن چشم های فندقی بزرگ کلماتی را می گفت که من نمی خواستم بشنوم.

"چهار دست و پا شو."

منی توانستم خودم را مجبور کنم به او نگاه کنم، اما حتی وقتی او را از پشت سر می زدم، تصاویر او در مغزم پخش می شد.

برق موهایش زیر نور خورشید. آتشی که وقتی به من توهین کرد در چشمانش جرقه زد. نرمی کف دستش در برابر کف دست من و نحوه کج شدن دهانش فقط یک کسری بالاتر در سمت راست هنگام لبخند زدن. فشار سینه ام را خفه کرد.

جولز به آمدن نزدیک بود. می توانستم آن را از طریق نفس کشیدنش بشنوم و در روشی که اطرافم را فشار می داد حسش می کردم. خنده دار بود که گاهی با تک تک حرکاتش هماهنگ می شدم و گاهی اصلا نمی شناختمش.

خم شدم تا دهانم کنار گوشش ماند. "یادته که گفتم میبخشمت؟" دست دراز کردم تا کلیشه او را نیشگون بگیرم. "دروغ گفتم." ارگاسم ژولز همزمان با حرف های من به او برخورد کرد. او نیمی حق و نیم ناله در حالی که من بلافاصله به دنبالش آمدم نفسش بیرون آمد. رهاسازی خالی هیچ کمکی به کاهش فشار پشت قفسه سینه ام نکرد. خودم را از او جدا کردم و ایستادم. روی زمین به جلو خم شد، لباسش دور کمرش جمع شده بود، شانه هایش با گریه های آرام می لرزید.

"چه احساسی دارد که به شما دروغ گفته شود، جول؟" کلمات خام و عصبانی به نظر می رسید که از شخص دیگری آمده باشد. کسی بی رحم تر از آن چیزی که فکر می کردم می توانم باشم. "حس خوبی نیست، نه؟" یخ در رگ هایم آب شده بود. از درون غرق می شدم و بخشی از وجودم می خواست تسلیم شوم، در زیر سطح فرو بروم و دیگر برنگردم.

مایکل. الکس. جولز. سه نفر از افرادی که بیشتر به آنها اعتماد داشتم همگی از پشت به من خنجر زدند. خیانت های مایکل و الکس دردناک بود، اما ژول... او می دانست چقدر از اتفاقی که برای بقیه افتاد ناراحت شدم.

از نظر عقلی، دلیل او را برای اینکه زودتر به من نگفت، فهمیدم. از نظر عاطفی، نمی توانستم جلوی درد را بگیرم که هر خاطره ای از ما را مسموم کند. مراقب باش قرمز به گفتن این جور چیزها ادامه بده، شاید من هرگز اجازه ندهی

برو

تویکی از معدود افرادی هستی که به آنها اعتماد دارم... حتی وقتی نمی توانستیم همدیگر را تحمل کنیم، همیشه می توانستم روی تو حساب کنم که با من صادق باشی.

گرما روی گونه هایم می پیچید. من یک احمق لعنتی بودم

جولز خودش را از زمین هل داد و رو به من شد. لکه های گول پیکر قرمز روی صورت و گردنش شکوفا شد. گریه اش قطع شده بود، اما نفس هایش در سکوت به طور غیرعادی بلند و کم عمق به نظر می رسید.

"به نظر می رسد فقط برای ما مناسب است که همه چیز را با خداحافظی به پایان برسانیم." لبخند بی رحمانه ای روی لبم نشست. فشار تسلیم ناپذیر گلویم را بالا برده بودو تلاش دو برابر بیشتر طول کشید تا بتوانم حرف هایم را بیرون بیاورم. حداقل به ارگاسم رسیدی، پس نگو که من هرگز چیزی به تو ندادم. با این حال دلم برای آن بیدمشک تنگ تو تنگ خواهد شد. هیچ کس بهتر از شما خروس مرا نمی گیرد. این بهترین کیفیت شماست.»

صدمه شرورانه روی صورتش کوبید و مثل یک پوکر داغ به سینه ام زد.

تنها کسی که در آن لحظه بیشتر از او متنفر بودم، خودم بودم. "کاری که من انجام دادم اشتباه بود، و متاسفم." صدای کوچک او حاوی واضح ترین نشانه آتش همیشگی او بود. "اما تو ظالم هستی."

"من هستم؟" مسخره کردم "خب، من متاسفم لعنتی. همانطور که می بینید، مرد خوب بودن در گذشته به من کمک زیادی نکرده است." چشمم سوخت نگاه کردن به دردش شنیدن دردش همه چیز صدمه.

"میتونستی به من بگی، جolz. آیا واقعا آنقدر به من فکر نمی کردی که فکر می کردی من تو را به خاطر کارهایی که برای انجام دادن آنها فریب خورده ای قضاوت کنم؟ که من طرف شما نبودم و آن لعنتی را با شما پایین نمی بردم؟ می فهمم چرا در هیاسینث به من حقیقت را نگفتی، اما بعد از اوهایو...» فکم به هم فشرده شد. "این چیزی است که لعنتی بیشتر از همه آسیب می زند. که من تو را لایق اعتماد می دانستم اما تو در مورد من چنین فکر نمی کردی."

چانه ژولز تکان خورد. مشتی را به دهانش فشار داد، چشمانش در نور کم نور برق می زدند.

"اگر نقاشی را می خواستی، آن را به تو می دادم." صدایم ترک خورد. "من هر چیزی را که می خواستی به تو می دادم."

هق هق هق تند از مشتش جاری شد، به دنبال آن یکی دیگر، تا زمانی که نفس های نفس گیرش تمام مولکول های هوا را خیس کرد.

من بی حرکت نگاه کردم که او تهویه بیش از حد می کرد، اما ماهیچه هایم با تلاش برای ثابت نگه داشتن فشار می آمدند.

من از بخشی از وجودم که هنوز می خواست به او آرامش دهد متنفر بودم. این بخشی بود که از خود محافظت نمی کرد، آنقدر به او نیاز داشت که با کمال میل چاقو رابه سینه ام می داد تا بتواند آخرین چیزی باشد که قبل از مرگم دیدم.

حق با او بود. من بودیک مازوخیست "

برو بیرون."

ژول به دستور آرام من اخم کرد. "جاش، لطفا. قسم می خورم که نگرفتم... بیرون."

"می بینم -"

"نهجرات بگو." نبضم با انفجار دیگری از آدرنالین بالا رفت. نفس کشیدن. فقط نفس بکش لعنتی "گفتم برو بیرون جول. برو بیرون!"

اوسرانجام حرکت کرد، هق هق های آرامش که به سمت در می رفت، ضعیف تر می شد. پشت سرش بسته شد و بعد... سکوت. تنشی که مرا به حالت ایستاده نگه داشته بود فرو ریخت. دوباره شدم، دست ها روی زانوهایم، لرزه های بی صدا بدنم را می لرزید. فشار درونم هر اندام حیاتی را خفه کرد، اما هر چقدر هم ساخت و ساخت، حاضر به انفجار نشد. همین جا نشسته بود و از درون به بیرون خفه ام می کرد.

ژول رفته بود، اما من هنوز ترمداو او همه جا بود - در هر اینچ از اتاق، تکه تکه ای از افکارم، هر ضربان قلبم. اشتیاق درونی برای از بین بردن هر چیزی که مرا به یاد او می اندازد، مرا از کاناپه پایین آورد و وارد اتاقم کرد. من از کشوی میزم به دنبال آن رفتم/ز نظر قانونی بلوند بلیت های موسیقی و پاره پاره کردنشان، رضایت انحرافی را در کتیبه کاغذهای از بین رفته که در سطل زباله من بال می زند، می گیرند.

بعد پیراهنی بود که به او اجازه دادم اولین شبی که خوابید قرض بگیرد. رسید از جورجیو، که من آن را به عنوان یادگاری احمقانه از اولین قرار ملاقاتمان نگه داشته بودم، و بالشی که عطر او روی آن باقی مانده بود. هر چیز کوچکی که حتی کم ترین خاطره ما را در خود داشت، ویران شد و پرتاب شد. وقتی کارم تمام شد، اتاقم شبیه احساسم بود: خالی و تو خالی.

ناتوان از تحمل منظره اتاق برهنه، به سمت آشپزخانه رفتم و نزدیکترین بطری ویسکی را برداشتم. من نگران این بودم که اخیراً چقدر مشروب می نوشیده ام، اگر در مورد چیزی جز غرق کردن حضور طولانی ژولز فکر کنم. اینطور نبود که من هر شب سیاهی کنم.

حوصله ریختن ویسکی را در لیوان نداشتم. سرم را به عقب بردم و مستقیم از بطری بیرون آمدم. نه می دانم چقدر نوشیده ام و نه برایم مهم است. فقط مشروب خوردم و نوشیدم تا اینکه در تاریکی فراموشی فرو رفتم و افکار ژول سرانجام از ذهنم محو شدند.

جولز

آر EMBER WEN من گفت من تو را ببخش؟ من دروغ گفتم.

به سمت مترو رفتم، حرف های جاش مثل طعنه ای بی پایان توی مغزم طنین انداخت.

یادته که گفتم میبخشمت؟ دروغ گفتم. وقتی گفتم

میبخشمت؟ دروغ گفتم.

ببخشمت؟ دروغ گفتم. دروغ

گفتم.

دروغ گفتم.

اشک دیدم را تار کرد و مطمئن نبودم که در مسیر درستی می روم یا نه، اما

اهمیتی نمی دادم. فقط نیاز داشتم که فرار کنم

از حرف های بی رحمانه جاش، چشم های سردش و لمس کینه توزانه اش. از این که می دانستم لعنت کرده بودم و کسی را به جز خودم مقصر نداشتم.

مردمی که می گویند دوست داشتن و از دست دادن بهتر از این بود که اصلاً دوست نداشته باشیم.

آن هاهرگز حرف لعنتی در مورد اینکه شخصی که دوستش داشتی و از دست

دادی طوری به تو نگاه نمی کردند که کاملاً از تو متنفر بودند. جاش هرگز اینطور به من

نگاه نکرده بود، حتی زمانی که من فکر او از من متنفر بود

با پشت دستم روی گونه هایم کشیدم، اما انگار می خواستم آب را به اقیانوس

برگردانم. کاملاً بیهوده

می دانستم این احتمال وجود دارد که جاش به حقیقت واکنش بدی نشان دهد. فقط

انتظار نداشتم واکنشی نشان دهد که بد

بدترین قسمت این بود که حق با او بود. من به او اعتماد نکرده بودم که بعد از فهمیدن حقیقت،

طرف من را بگیرد. من از ناامنی هایم بسیار کور شده بودم، خیلی وحشت زده شده بودم

از بین بردن یکی از معدود چیزهای زیبای زندگیم، که نابودی آن را به یک پیشگویی
خودسازتبدیل کردم.
جاش به نوار جنسی یا نقاشی احمقانه اهمیتی نداده بود. او فقط اهمیت می داد
که من به او دروغ گفتم.
من خیلی احمق لعنتی بودم
اگر نقاشی را می خواستی، آن را به تو می دادم. هرچی میخواستی بهت میدادم

سوزن های تازه درد سینه ام را سوراخ کرد. قلبم مثل کسی می سوخت که آن را روی
ذغال های داغ انداخته باشد و نمی توانستم هوای کافی را به ریه هایم بکشم. شاید به این
دلیل بود که هر نفسی دردناک بود.
هر نفس، هر ضربه قلب، هر پلک زدن. عملکردهای طبیعی بدن که همه فقط
صدمه.

حتی بدنم از من متنفر بود.
بانمایان شدن مترو دوباره صورتم را پاک کردم. درست کرده بودم، یه جورایی شش
توقف تا رسیدن به ایستگاه نزدیک آپارتمانم، سپس پنج دقیقه پیاده تا ساختمانم.

شش توقف پنج دقیقه. من می
توانستم برای آن مدت زنده بمانم.
سکسکه کردم: «خودت را جمع کن.» "قبل از اینکه مردم با پلیس تماس بگیرند."

من قبلاً ترکیبی از نگاه های نگران و نگران عابران را به خود جلب می کردم. صحبت
کردن با خودم احتمالاً فایده ای نداشت.
خوشبختانه قطار درست به محض ورود به سکو رسید، بنابراین مجبور نشدم
منتظر بمانم. خالی ترین ماشین را انتخاب کردم و در گوشه ای خم شدم و تونل های
تاریکی را تماشا کردم که از بیرون هجوم می آوردند. انعکاس دیوانه ام از پنجره مقابل به
من خیره شده بود - موهای وحشی، ردهای سیاه ریمل روی صورتم جاری شده بود،
پوستی که با لکه های قرمز روشن پوشیده شده بود، مثل یک مورد بد کهیر داشتم.

آیا واقعاً آنقدر به من فکر نمی کردی که فکر می کردی من تو را به خاطر کارهایی که
برای انجام دادن آنها فریب خورده ای قضاوت کنم؟ که من طرف شما نبودم و آن لعنتی
را با شما پایین نمی بردم؟

چشمانم را بستم و با تمام وجودم آرزو داشتم که بتوانم زمان را به عقب برگردانم و
همه تصمیماتم را در مورد مکس دوباره انجام دهم.
قرار بود وکیل بشم منطقی، معقول، استراتژیک. اما وقتی نوبت به مکس و جاش
می رسید، من هر چیزی جز این نبودم.
چطور اینقدر زندگی خودم را به هم ریخته بودم؟

دوباره چشمانم را باز کردم، نمی خواستم مدت زیادی در افکارم بگذرم. آنها فقط مرا شکنجه می کردند.

در عوض، ایستگاه های مترو را با هوشیاری جدا تماشا کردم. تنلی تاون ون نس. کیولندپارک. آدامز مورگان/پارک وودلی. زمانی که به ایستگاه خود رسیدم و مسیر کوتاهی از ایستگاه به سراب را طی کردم، گریه هایم جای خود را به بی حسی سرد داده بود.

من در آپارتمان تاریک و ساکت قدم زدم، قدم هایم با صدایی غیرطبیعی در برابر کف های چوبی سخت بود. استلا در خانه نبود، بنابراین من مجبور نبودم در مورد اینکه چرا اینقدر آشفته به نظر می رسم سؤال کنم.

تنها چیزی که می خواستم این بود که شب را دور بخوابم، اما موفق شدم قبل از اینکه به رختخواب بروم یک دوش سریع بگیرم. حرکات من سفت و مکانیکی بود، مثل اینکه واقعا آنجا نبودم.

کاش نبودم

با وجود خستگی که چشمانم را می کشید، نمی توانستم بخوابم، بنابراین فقط به سقف خیره شدم و به سکوت گوش دادم.

شاید تخیل من بود، اما بوی ادکلن جاش از آخرین باری که او خوابید، درنگ کرد. اگر چشمانم را می بستم، تقریباً می توانستم وانمود کنم که او آنجاست، صورتش در گردنم فرو رفته و بدن قوی اش روی من است.

میدونی، تو اولین پسری هستی که باهاش تو اناقم بودم. اولین و بالاخره، قرمز. مالک زیاد؟

لعنتی درست میگم من دوست ندارم به اشتراک بگذارم به

اشتراک گذاشتن یک فضیلت است، جاش.

من پرواز لعنتی نمی کنم. من به اشتراک نمی گذارم نه وقتی که به تو می رسد.

چیزی گرم و مرطوب روی گونه ام چکید. شوری اش لبم را اذیت کرد و فهمیدم دوباره گریه می کنم.

برخلاف حق های قبلی ام، این اشک ها صدایی در نمی آوردند. آنها فریادهای آرامی بودند که در سینه ام حبس شده بودند و در استخوان هایم فرو می رفتند و خفه ام می کردند.

حوصله پاک کردنشون رو نداشتم من فقط آنجا دراز کشیدم و به تاریکی خیره شدم و اجازه دادم تا من را زنده بخورد.

جولز

تی‌او تنها چیز خوبی در مورد جدایی من با او بود چی بود که آن را داد OSH
من زمان و انگیزه بیشتری برای مطالعه در نوار دارم. من قبلاً انگیزه داشتم، اما هیچ
فشاری بیشتر از نیاز به منحرف کردن تمرکز از یک قلب شکسته وجود نداشت.
هفته بعد از کلینیک مرخصی گرفتم و از آن برای آخرین ماراتن آمادگی استفاده
کردم.

ساعت هفت صبح از خواب بیدار شوید صبحانه
بخورید و دوش بگیرید. سخنرانی‌ها و یادداشت
های تصویری تا ظهر. ناهار و یک استراحت کوتاه.

تکالیف و انشاهای تمرینی. شام و یک
استراحت دیگر.
سوالات MBE (آزمون چند وضعیتی) را تمرین کنید. خواب.

هر روز به همان برنامه پایبند بودم، از ترس این که اگر منحرف شوم، در چاله تاریکی
بیفتم که نمی‌توانم از آن بیرون بیایم.
ساختار خوب بود ساختار من را از تصمیم‌گیری یا فکر کردن در مورد چیز دیگری به
جزآنچه در لیست کارهای بعدی من بود باز داشت.
البته این فقط تا زمانی که من واقعاً ادامه داشت‌گرفت آزمون وکالت بعد از آن...

به‌کاغذی که جلوم بود خیره شدم.
زن و شوهری تصمیم گرفتند با برادر زن یک فروشگاه دوچرخه راه اندازی کنند. آنها
برای تشکیل یک شرکت با مسئولیت محدود گواهی تشکیلات دادند ... یک فضای
تجاری ویتترین اجاره کردند ... قرارداد خرید 150 لاستیک دوچرخه را امضا کردند ...

قبل از اینکه تنظیمات را با دقت بیشتری بخوانم، پلک زدم و سرم را تکان دادم. میگردن پشت شقیقه ام رخنه کرد، اما تقریباً در خط پایان بودم.

پس از شش ساعت آزمایش، این آخرین سوال من بود - به هر حال برای روز اول. من هنوز فردا امتحان چند گزینه ای داشتم، اما آن موقع نگران آن بودم.

هنگامی که یادداشت هایم را قبل از تایپ پاسخ های نهایی ام در رایانه می نوشتم، خراش مدام گوش هایم را پر کرد. چه نوع LLC ایجاد شد - با مدیریت اعضا یا مدیریت؟ توضیح.

آیا LLC تحت قرارداد تأثیر متعهد است؟ توضیح. و به همین ترتیب، و غیره.

من به معنای واقعی کلمه یک دقیقه قبل از تمام شدن زمان تمام کردم. من آزمون رابه صورت الکترونیکی ارسال کردم و از محل آزمون خارج شدم و منتظر آرامش یا هیجان بودم. بعد از سال ها مدرسه و ماه ها مطالعه، امتحانی که آینده شغلی من را تعیین می کرد، نیمه تمام مانده بودم.

اماعجله هیچ وقت نیامد. من فقط

احساس کردم ... خالی بودن.

زنی که نزدیک من بود به تلفنش گفت: «فکر می کنم خوب شدم.» من او را به عنوان یکی دیگر از وکیل امیدوار از سایت آزمایش شناختم. او به هر آنچه که آن طرف می گفت خندید. "بس... بله، البته. شام امشب. دوستت دارم."

یک تکه احساس گلویم را بسته بود.

در یک جهان جایگزین، من با جاش تلفنی صحبت می کنم و برای جشن گرفتن برنامه ریزی می کنم. چیزی کم کلید، چون فردا هنوز یک روز امتحان بود، اما با شناختن او، آن را به یک تولید کامل تبدیل می کرد.

شام در رستوران مورد علاقه ام، ماساژ در خانه، سکس برای کمک به "از بین بردن استرس"...

"تو از هر بهانه ای برای رابطه جنسی استفاده می کنی، اینطور نیست؟" مسخره کردم کتم را درآوردم و درست قبل از اینکه جاش کمرم را بگیرد و من را بچرخاند، روی مبل پرت کردم.

"چه کسی می گوید من به بهانه نیاز دارم؟" گونه اش چال شد. "تو می خواهی

همیشه من را لعنتی کنی، رد. اعتراف کن. اما، از آنجایی که شما به آن اشاره کردید..."

وقتی کف دستش را روی رانم می کشید، نفسم بند آمد. «تکمیل نیمی از آزمون وکالت کاربرگی است. شایسته تجلیل است.»

"آیا؟" سعی کردم حالت پوکری را حفظ کنم، اما زمانی که انگشت شست او دایره هایی را روی پوست من می مالید، سخت بود.

حرارت کم توی شکمم می سوخت.
"ممممم." چشمان جاش از شیطنت برق می زد. "شما می دانید چه می گویند. تمام امتحان و بدون پاداش، ژولز را به دختری بسیار کسل کننده تبدیل می کند."

"به معنای واقعی کلمه هیچ کس این را نمی گوید."

من دارم، و من یکی از دو نفری هستم که مهم هستند. لب هایش را روی لب
هایم کشید. «حالا در مورد پاداش شما...»
صدای صدای آسانسور این فانتزی را به میلیون ها قطعه ناهموار درهم شکست.

من بعد از یک شب عاشقانه در اتاق نشیمن جاش نبودم. در راهروی سرد
ساختمانی در مرکز شهر بودم، در حالی که او را از دست دادم، شکمم گرفتگی می کرد و
سینه ام فشرده می شد.
ازنو.

بخشی از احمق و ساده لوح من امیدوار بود جاش به شکلی جادویی ظاهر شود و
من را غافلگیر کند، مثل اینکه ما در یک رام شیک بازی می کنیم، اما البته او این کار را
نکرد.

نفس هایم تندتر شد. سرمای تهویه مطبوع در استخوان هایم فرو رفت، و پژواک
قدم هادر برابر کف های مرمر رنگی تهدیدآمیز به خود گرفت.

من باید از اینجا بروم
متأسفانه آسانسور روباز بالا می رفت نه پایین و آسانسور دیگر انگار در طبقه
ششم گیر کرده بود.

به جای منتظر ماندن، در راه پله را باز کردم. من فقط در طبقه سوم بودم، بنابراین
پیاده روی به اندازه کافی آسان بود تا به لابی بروید.

به نظر می رسد برای ما مناسب است که همه چیز را با خداحافظی به پایان برسانیم.

باین حال دلم برای آن بیدمشک تنگ تو تنگ خواهد شد. هیچ کس بهتر از شما خروس مرا
نمی گیرد. بهترین کیفیت شماست

دردتازه ای در من به یاد گلوله فراق او رخنه کرد. جاش همیشه می دانست که چه
دکمه هایی را فشار دهد، خوب یا بد.

اما با این حال، آنقدر دلم برایش تنگ شده بود که نفس کشیدن برایش
دردناک بود. بیا اینجا عزیزم.

شما قرار است در نیوزیلند باشید. ترجیح

میدم/ اینجا باشم

از زمان جدایی مان او را ندیده بودم. او کنار درمانگاه حرکت نکرده بود و تمام تماس
ها و پیامک های من را نادیده گرفته بود. اما اگر-

"من به نقاشی نیاز دارم، ژول."

قبل از اینکه مکس مرا به دیوار بچسباند سرم به موقع تکان خورد تا نگاهی به
چشمان آبی و موهای قهوه ای روشن بیندازم.

وقتی سرم به بتن کوبید یک گریه کوچک بلند کردم. دیدم در اثر ضربه تار شد، اما هنوز می توانستم خطوط خشن بیان مکس را تشخیص دهم.

نفس نفس زدم: "من ندارم." "من دور انداختمش."
نمی خواستم دنبال جاش بروم. کریستین قول داده بود در صورتی که «دوستان» مکس دوباره سعی کنند نقاشی را بدزدند، جاش را زیر نظر داشته باشد، اما این یک راه حل پایدار نبود.

نمی خواستم بدون اینکه اول به جاش برگردانمش را دور بیندازم. او شایسته دانستن بود. اما وقتی شب گذشته وضعیت را توضیح دادم خطر را به او گفتم و امیدوار بودم قبل از اینکه دوستان مکس در آستان او حاضر شوند، آنقدر باهوش باشد که از شر هنر خلاص شود.

«دروغ نگو، جولز. من همیشه می دانم که چه زمانی دروغ می گویی.» ویسکی نفس مکس را پوشانده بود. هیچ اثری از ماسک تمیز و جنتلمنی که دوست داشت بپوشد وجود نداشت. وحشت وحشیانه در چشمان خون آلودش جاری شد و لبانش به طعنه ای زشت خم شد. درخشش نازکی از عرق صورتش را پوشانده بود و زیر چراغ های فلورسنت راه پله می درخشید.

اونزدیک وحشی بود. از تعادل خارج شده.

قلبم در سینه ام کوبید و طعم غلیظ و تند دهانم را پر کرد.

طعم ترس بود.

اگر آن را پیدا نکنم، مرا خواهند کشت.» یک دانه عرق روی پیشانی اش چکید. "من نیاز نقاشی پشت تو به من کمک می کنی."

"بهت گفتم، انداختمش دور." ضربان قلبم به قدری تند شد که ممکن است از حال بروم. صدای قدم های مردم را بیرون از در می شنیدم - خیلی نزدیک، اما خیلی دور.

چرا هیچکس از پله ها استفاده نمی کند، لعنتی؟

جیغی از ناامیدی در سینه ام حبس شد. از تمام روزهایی که باید از پله ها بروم، که من هرگز انجام دادم، امروز باید انتخاب می کردم.

باید دروغ می گفتم و با نقشه مکس پیش می رفتم تا زمانی که می توانستم کمک بگیرم، اما اکسیژن من کم بود و نمی توانستم درست فکر کنم.

درضمن اگه به جاش صدمه بزنه چی؟ چه می شود اگر-

"تو احمق، لعنتی فاحشه" مکس ساعدش را روی گلویم فشار داد تا اینکه نفسم را هوا گرفت. من به نگهدارنده اش پنجه زدم، اما او خیلی قوی بود. "این ها همه تقصیر توست. تو زندگیمو خراب کردی من از شما خواستم یکی لطف، جولز یک لطف در ازای هفت سال، و تو حتی نتوانستی این کار را انجام دهی." نفس های تندش صورتم را در مه الکل گرفت.

مست و مستاصل. خطرناک ترین ترکیب

اوگفت: «شاید باید پولم را از راه دیگری بگیرم. مکس بین پاهایم رسید. "بین که گربه‌ات هنوز آنقدر سفت است که مرا وادار کند بیام."

نقطه‌ها قبل از دید من می رقصیدند. اندام هایم سنگین تر می شد، تقلاهایم برای نفس کشیدن ضعیف تر می شد، بنابراین تنها کاری را که می توانستم انجام دادم- با هر ذره قدرتی که داشتم او را در توپ ها زانو زدم.
زوزه در دوش راه پله را درنوردید، او مرا آزاد کرد و دو برابر شد.

قبل از اینکه به سمت در خروجی بروم یک ثانیه به خودم اجازه دادم دوباره در هوای شیرینی که در ریه هایم جریان دارد غرق شوم، اما فقط دو قدم قبل از اینکه دستی به پشتم فشار آورد، آن را طی کردم. قبل از اینکه از پله ها پایین بیایم حتی فرصتی برای جیغ زدن پیدا نکردم. سرم به چیزی سرد و سخت برخورد کرد و قبل از اینکه همه چیز تاریک شود، تنها نگاه کوتاهی به باز شدن در راه پله انداختم.

جاش

۷" شما فراموش کرده اید که در مورد آلرژی آنها بپرسید، " من چفت شد. «اچ OW AM من اگر تمام اطلاعات مربوطه را نداشته باشم، قرار است بیمار را به درستی درمان کنم؟ این اورژانس است، لوسی. ما توان مالی نداریم هریه جورایی لعنتی. " لوسی از لحن تند من کنار رفت. من معمولاً رابطه کاری عالی با پرستاران داشتم، اما از نیش مواد ضد عفونی کننده در هوا، صدای کلیک های صفحه کلید در ایستگاه پرستاران، صدای جیر جیر کفش ها در برابر کف مشمع کف اتاق خیلی عصبانی بودم... اساساً همه چیز. گرمای خیره کننده کلارا را از چند قدمی نادیده گرفتم. اگر مردم ناتوان بودند تقصیر من نبود. لوسی با صورت رنگ پریده گفت: متاسفم. "دفعه بعد حتما به خاطر می آورم. " "خوب،" روی پاشنه پا چرخیدم و بدون اینکه حوصله خداحافظی کنم رفتم. شنیدم که کلارا پشت سرم گفت: «در این مورد استرس نداشته باش. این اولین اشتباه شما از زمانی بود که اینجا کار کردید. شما کار بزرگی انجام داده اید.» او یک دقیقه بعد با من تماس گرفت، عصبانیتش به شدت تحریکی که در رگهایم جاری بود. دکتر، می توانم با شما صحبت کنم؟ نهها. " "مشغول هستم. " "شما می توانید زمان بگذارید." کلارا مرا به نزدیکترین راهرو کناری برد. پزشکان و پرستاران با عجله از کنار ما رد شدند، آنقدر که درگیر کار خودشان بودند و توجه زیادی به ما نمی کردند. "تو چه مرگته؟" چشمان او به چشمان من فرو رفته بود، قسمت های مساوی نگران و آزرده بود. "هیچ چیز با من اشتباه نیست. من کارم را انجام می دهم. یا من بودم، اگر کسی من رانگه نداشت." با نگاهی نوک تیز او را صاف کردم.

"آیا شما کار شامل بیگانگی هر فرد در اورژانس می شود؟ اگر چنین است، شما کارمند ماه هستید." کلارا با خونسردی گفت. نمی دانم چه مشکلی دارد، اما شما در هفته گذشته مانند یک خرخر رفتار کرده اید. بنابراین توصیه من، هم به عنوان یک پرستار، اینجاست و دوست شما. این چرندیات را حذف کنید، وگرنه تمام کارهایی را که در سه سال گذشته کار کرده اید، خراب خواهید کرد. هیچ کس یک دکتر احمق را دوست ندارد." انگشتش را به سینه ام زد. «بیمار بعدی. اتاق چهار. ما فعلاً برای بدخلقی شما وقت نداریم، بنابراین پیشنهاد می کنم هر چیزی که لعنتی شما را آزار می دهد را کنار بگذارید و دیگر کار را برای دیگران سخت تر نکنید. شما می خواهید کار خود را انجام دهید؟ سپس کار خود را انجام دهید"

اوراه افتاد و در گوشه ای ناپدید شد.

چند ثانیه حیرت زده آنجا ایستادم قبل از اینکه بازدم تند را بیرون داد.

کلارا درست می گفت. من مثل یک الاغ درجه A رفتار می کردم. اتفاقی که هفته گذشته افتاد من را به هم ریخته بود، و من آن را به همه اطرافیانم می زدم.

وقتی به یاد جدایی ام با ژولز افتادم، فکم خم شد، اما فعلاً وقت نداشتم در مورد آن صحبت کنم.

من یک کار برای انجام دادن داشتم و قبلاً وقت ارزشمندی را تلف کرده بودم.

قبل از ورود به اتاق، اطلاعات بیمار را در سیستم آنلاین بیمارستان بررسی کردم. او زن بود، بیست و چهار ساله، به نام...

وقتی کلمات روی صفحه تیز شدند، پوستم سرد شد. ژولز آ امروز.

تو باید به من خجالت بکشی

باید ژولز امبروز دیگری بود. جهان این حس شوخ طبعی را نخواهد داشت.

اما وقتی با دستی لرزان در اتاق چهار را باز کردم، او آنجا بود و به نظر می رسید که درست از زیباترین کابوس من بیرون آمده است.

برگشت به من خیره شد و چشمانش از شوک گرد شده بود. بریدگی بدی گوشه ی پیشانی اش را برید و مثل مشتی به روده ام زد.

جولز صدمه.

زمان به یک ضربان بی پایان و دردناک کاهش یافت. آنقدر آرام بود که می توانستم تک تک ضربات نبضم را بشمارم.

یکی دو سه.

شما فکر می کنید یک هفته به اندازه کافی طولانی باشد تا لبه های دنداندار درد من کم شود، اما اشتباه می کنید. آنها به درون من چنگ زدند و درست کردند

من دوباره خونریزی کردم، اما آنها در مقایسه با نگرانی که در روده ام موج می زد، چیزی نبودند.

چگونه جهنم آیا ژول این برش را داشت؟ اگه آلوده بود چی؟ اگر او-

ژول جابجا شد و صدای جیر جیر نرم چرم بالاخره مرا از حالت خلسه بیرون کشید.

دراین اتاق، ما سابق نبودیم.

او یک بیمار بود؛ من دکترش بودم این زمان آن نبود که در تاریخ شخصی خود غوطه ور شویم یا از یک بریدگی کوچک عصبانی شویم... مهم نیست که چقدر دیدن خون او قلبم را به هم می ریزد.

"من دکتر چن هستم." من با لحن کوتاه و حرفه ای صحبت کردم، شکرگزارم که هیچ یک از آشفته گی های درونی ام از بین نرفت.

من با ژولز مانند هر بیمار دیگری رفتار می کردم - بیماری که نمی شناختم. هر چه فاصله بینمان بیشتر باشد، بهتر است.

«سلام دکتر چن. من جول هستم.» ریزترین لبخندهای آزمایشی روی دهانش نقش بست و نفس را درست از ریه های لعنتی من ربود. تمرکز.

خدارا شکر که پزشک معالج من اینجا نبود. به عنوان یک رزیدنت سال سوم، من معمولاً قبل از اطلاع از حضورم، ملاقات با بیمار را شروع می کردم، که پس از دادن اطلاعات مربوطه، بیمار را خودش می بیند.

در صورت حضور من بود در اینجا، اونه تایید کرده ام که چقدر حواس پرت بودم او همیشه می توانست تشخیص دهد که چه زمانی سر من در بازی نیست. کلارا قبلاً ABC جولز - راه هوایی، تنفس و گردش خون - را بررسی کرده بود، بنابراین من مستقیماً وارد سؤالات شدم، به این امید که آنها مرا زمینگیر کنند.

"چی شد؟" به کلیپ بوردم خیره شدم که انگار جذاب ترین چیزی بود که تا به حال دیده بودم. هرچه کمتر به او نگاه می کردم، کمتر احتمال می دادم مانند یک چتر ارزان در هنگام رعد و برق غار کنم. من هنوز از دست او عصبانی بودم. یک مصدومیت آن را تغییر نداد.

او خوب است. این فقط یک برش است.

اوبه آرامی گفت: "از پله ها افتادم."

قبل از اینکه یادداشت هایم را ادامه دهم، دستم برای کسری از ثانیه ساکن شد. ضربان قلبم چنان بلند شد که تقریباً کلمات بعدی ام را غرق کرد. "چند پله وجود داشت؟"

"شاید یک دوجین؟ مطمئن نیستم."

لعلت به در تصویر ذهنی ژول که در پایین پله ها مچاله شده بود، عرق پوستم را پوشاند. تقریباً همان طور که دوست داشتم به او رسیدم، اما احساسات شخصی ام را کنار گذاشتم و اندام های او را از نظر جراحات بررسی کردم.

به جز بریدگی روی پیشانی او و چند کبودی، هیچ زخم جسمی پیدا نکردم، اما این به این معنی نبود که او کاملاً روشن است. وقتی بدترین سناریوها برای تمام آسیب های داخلی احتمالی در ذهنم جرقه زد، عرق شدت گرفت.

متوقف کردن. او بیمار شماست خودشه.

"به سرت زدی؟" این یک سوال واضح بود، با توجه به بریدگی، اما باید بپرسم.

ژول سر تکان داد.

"بیهوش شدی؟" "آره."

توده گلویم را قورت دادم و بقیه سوالاتم را بررسی کردم.

آیا داروهای رقیق کننده خون مصرف می کنید؟

خیر آیا احتمال بارداری وجود دارد؟ خیر

"در حال حاضر به جایی خاص آسیب می زنی؟" سوال من بین ما آویزان بود، غلیظ از معنای ناگفته. علیرغم تمام اتفاقاتی که بین ما افتاد، فکر درد جول باعث شد که نفس کشیدن سخت شود.

"سر، شانه و کمرم."

"در مورد گردنت چطور؟" من در امتداد ستون فقراتش احساس کردم و وقتی او

تکان نخورد، نفس راحتی کشیدم. "درد داره؟"

ژول سرش را تکان داد. «نه. فقط جاهایی هست که گفتم. به هر حال از نظر

فیزیکی،" او به آرامی اضافه کرد.

هواریق شد در حالی که درد سینه ام تشدید شد. آنقدر نزدیک

بود که نفس هایش را می شنیدم.

فراموش کرده بودم که چقدر آن صدا را دوست داشتم - صدای او که همین الان وجود

داشت، به من یادآوری می کرد که مهم نیست چقدر دنیا خراب شده است، حداقل یک

چیز خوب در آن وجود دارد.

حداقل قبلاً وجود داشت.

فکرم را تنظیم کردم و معاینه فیزیکی را در اسرع وقت تمام کردم. "درست. در هر

صورت، سی تی اسکن سفارش می دهم.» کلمات واضح من در اتاق نور فلورسنت رد

وبدل می شدند و هر نشانه ای از نرمی را پاک می کردند. "چطور از پله ها افتادی؟"

قبل از اینکه او جواب دهد سکوت طولانی گذشت. "یکی مرا هل داد." به او خیره شدم، مطمئن بودم که اشتباه شنیده بودم. "یکی شما را هل داد." ژول سرش را تکان داد و لب هایش را محکم کرد. بعد از امتحان وکالت داشتم از پله ها پایین می رفتم. حواسم پرت شده بود، بنابراین توجه زیادی به اطرافم نداشتم. آن شخص... من را غافلگیر کرد و وقتی سعی کردم فرار کنم مرا هل دادند. ضربه ای به سرم زدم و از حال رفتم. وقتی از خواب بیدار شدم، پشت تاکسی با یک زن بودم، کسی که از سایت تست شناختم. او گفت که وقتی سقوط من را شنید تازه وارد راه پله شده بود، اما کسی دیگری را ندید. او مرا در بیمارستان رها کرد و خب، من اینجا هستم."

او اتفاقی را که رخ داده بود به شیوه ای واقعی بازگو کرد، اما لرزش خفیف صدایش به من گفت که این حادثه بیشتر از آن که اجازه دهد او را به وحشت انداخته است.

خشم آهسته و سمی در جریان خونم جاری شد. من با عصبانیت غریبه نبودم، اما قبلاً چنین احساسی نداشتم. مثل اینکه می خواستم مسئول را شکار کنم و با دستان لعنتی ام آنها را از هم جدا کنم.

"سازمان بهداشت جهانی؟" صدای آرام من خشونت را که در شکم موج می زد رد کرد. "چه کسی این کار را با شما کرد؟"

او گفت آن شخص او را غافلگیر کرد. با توجه به لحن او، این کسی بود که او می شناخت.

قبل از اینکه او به من بگوید جواب را حدس زدم. "مکس." دلهره ای در چشمان ژولز رخنه کرد، مثل اینکه از واکنش من به این نام می ترسید، و به دلایلی خوب. حد اکثر مردی که از او نوار جنسی داشت. چه کسی او را به دزدی از من اخاذی کرد. که دست های لعنتی اش را روی او گذاشت و تنها چیز زیبای زندگی من را نابود کرد... ما

خشم من عمیق تر شد و دنیایم را به رنگ زرشکی خونی درآورد. "می بینم." به هیچ یک از احساساتی که در سینه ام خروشان می کرد خیانت نکردم. "من قصد دارم ترتیباتی را برای سی تی اسکن شما انجام دهم. من بلافاصله برمی گردم." از اتاق خارج شدم و گوشیم را بیرون آوردم. کمتر از دو ثانیه طول کشید تا متنی را به الکس بزنم.

من: باید یکی برام پیدا کنی.

جاش

تی‌او در مورد داشتن یک بهترین دوست مشکوک اخلاقی بسیار خوب است
این بود که وقتی کارهای مشکوک اخلاقی انجام می دادید از شما سؤال نمی کردند.

الکس نپرسید که چرا می خواستم مکس را دنبال کنم. او فقط آن را انجام داد. کمتر از یک
ساعت طول کشید زیرا، به گفته او، مکس ردی از خرده های دیجیتالی را به جا گذاشته بود، به
طوری که یک لودایت نابینا می توانست آن را دنبال کند.
وقتی او را دیدیم که مثل یک دایسون الکلی در یک کافه شیرجه می نوشد، مکس
قبلاً سه ورق بود و فقط وعده نوشیدن مشروبات الکلی، مواد مخدر و دختران بیشتر
لازم بود تا او را با ما جذب کنیم.
به الکس اجازه دادم صحبت کند و برای اینکه مکس مرا بشناسد سوار ماشین
جداگانه ای شدم، اما او آنقدر مست بود که متوجه نشدم چیزی اشتباه است تا اینکه
واردخانه ای خلوت و ساکت در حومه شهر شدیم.
در آن زمان خیلی دیر شده بود.

"او باید واقعا شما را عصبانی کرده باشد." الکس شکل صحافی مکس را به روشی
که یک دانشمند نمونه جالبی را زیر میکروسکوپ بررسی می کند، بررسی کرد. "این
سبک معمول شما نیست."
دستانم را مشت کردم.

مکس در وسط زیرزمین به صندلی بسته شده بود، دهانش بسته شده بود و بدنش
در مبارزه ای بیهوده علیه کراواتش می پیچید. تیرگی ناشی از الکل از بین رفته بود و
من واقعیت تلخ وضعیت او را در چشمانش منعکس می کردم.

خوب

می خواستم هر ثانیه این را حس کند.
"استایل معمول من برای من کار نمی کند." خشمی که در طول شیفت کاری ام
سرکوب کرده بودم، دوباره غرش کرد و هر رزروی که ممکن بود داشتم را از بین برد.

من دکتر بودم نه جنگجو. من متعهد شده بودم که آسیبی نرسانم اما جاش که این عهد را داد با چیزی که در این اتاق بود متفاوت بود. حتی خاطرات او مبهم بود و زیر سنگینی حوادث هفته گذشته مدفون بود.

به سمت مکس رفتم و نوار را از دهانش جدا کردم. من نگران این نبودم که کسی صدای ما را بشنود. این خانه مخفیگاه شهر مخفی الکس بود، جایی که او زمانی که نیاز داشت تنها باشد اما زمانی برای سفر طولانی تر نداشت، به آنجا می رفت، و به اندازه ای عایق صدا و ایمن بود که پنتاگون از حسادت گریه می کرد.

"تو مرا شناختی." سوالی نبود
آگاهی مکس از هویت من در نیشگون گرفتن دهانش و شعله سوزان کینه وحشت زده در چشمانش آشکار بود.
«جولز به من گفت که چه کار کردی. اوهایو، نقاشی، باج گیری، همه چیز.» خم شدم تا هم سطح چشم بودیم. وقتی فرصت داشتی باید از شهر می گذشتی. اینجا ماندن یک حرکت احمقانه بود. هل دادن ژولز از پله ها حتی احمقانه تر بود.»

الکس را دیدم که از گوشه چشمم ابرویش را قوس داد. در غیر این صورت، او به اطلاعات جدید یا اشاره به جولز واکنشی نشان نداد.
"او لیاقتش را داشت." مکس آنطور که انتظار داشتم اتهام من را رد نکرد. او باید می دانست که هیچ سودی برای او ندارد. «افرادی که این نقاشی را می خواستند عصبانی هستند که من آن را از دست دادم. آنها برای خون بیرون هستند.» دانه ای عرق روی پیشانی اش چکید. او به من لعنتی زد و فکر کرد که می تواند بدون عواقب برود. بعد از هر کاری که در جوانی برایش انجام دادم. او نه شغلی داشت، نه خانه ای و من او را به داخل برد. فکر می کنی من می خواهم در این شهر لعنتی بمانم؟ من نمی توانم به اوهایو برگردم، نه بدون نقاشی. اوسزوار آن بود!»

صدایش با هر کلمه بلند می شد تا جایی که آب دهانش به دهانش می ریخت. نفس ترش و ویسکی او هوای بین ما را کدر کرد و شکم را از انزجار می پیچید.

«به نظر یک مشکل شخصی است. با افراد اشتباه در رختخواب می روید، عواقب آن را می پردازید. تنها چیزی که به آن اهمیت می دهم...» شانه اش را گرفتم و انگشتانم را در نقاط فشار فرو کردم تا اینکه از درد جیغ جیغ کرد. «...این واقعیت است که به او صدمه زدی. این یک اشتباه بزرگ بود، مکس.»

مکس نفس نفس زد: «تعجب کردم که بعد از کاری که انجام داد هنوز طرف او را گرفته اید. بدخواهی با کینه چشمانش آمیخته شد. او بیشتر از او صدمه دیده است

بابرگرداندن آن نقاشی به شما کمک کرد. دوستان من بعداً به دنبال شما خواهند آمد و آنها به خوبی من نیستند."

من یک احمق لعنتی نبودم من قبلاً اقداماتی را برای کاهش این احتمال انجام داده بودم، اما مکس نیازی به دانستن آن نداشت.

"من قرار نبود او را بکشم. من فقط می خواستم او را بترسانم. کمی او را خشن کن، او را بترسان تا دوباره به من کمک کند." چشمان مکس دور اتاق چرخید و به دنبال کمکی بود که وجود نداشت. این منصفانه نیست که او مدام از کاری که انجام داده است فرار کند. من برای چیزی که ما به زندان رفتم هر دو این کار را در حالی انجام داد که او به یک مدرسه شیک می رفت و دوستان شیک پیدا می کرد. این است منصفانه نیست او به من مدیون است!"

صدایش شبیه بچه ای بود که عصبانی می شود. او فقط به این دلیل وارد آن زندگی شد شما "محکم تر روی شانه اش فشار دادم. مثل اینکه یک شهید بی گناه هستی رفتار نکنید.

"پس از او محافظت کن حتی بعد از اینکه دروغ گفت و از تو دزدی کرد." لب های مکس پیچ خورده بود، میل او به یک شات ارزان بیشتر از هر حسی برای حفظ خود بود. «چیست؟ آیا این بیدمشک است؟ یادم می آید خیلی خوب بود، مخصوصاً اولین باری که از تمام خروس من خونریزی کرد. هیچ چیز مثل شکستن یک باکره نیست. اما احتمالاً فرسوده شده است."

وقتی مشتم را به صورتش کوبیدم، جمله اش با گریه خفه قطع شد.

خشم لبه های دید من را تاریک کرد. دنیا تنگ شد تا اینکه تنها چیزی که می توانستم روی آن تمرکز کنم، نیاز شدید و همه جانبه ام به ایجاد درد هر چه بیشتر برای مرد مقابلم بود.

امامن می خواستم این یک مبارزه عادلانه باشد. به این ترتیب می توانستم بدون هیچ گناهی رهاشوم.

دستی دراز کردم. الکس چاقویی را در کف دستم فرو کرد و من طناب هایی را که مکس را محکم می کرد بریدم.

از روی صندلی بلند شد، اما دو قدم نرسید که من او را از یقه اش عقب بردم و دوباره به او مشت زدم.

خرچنگ رضایت بخش استخوان در هوا پاره شد و به دنبال آن زوزه ای از درد همراه شد.

مکس با یک دست بینی شکسته اش را گرفت و با دست دیگر به سمت من چرخید. من از تلاش ناشیانه او با کمی تلاش طفره رفتم و وقتی مشتم به فک او وصل شد صدای ترش دیگری شنیدم.

خون من با نشاط آواز می خواند تا اینکه طوفان درونم بالاخره رها شد. هر مشت، هر پاشیدن خون روی صورتم یک اینچ از فشار سینه ام کم می کرد.

هوابا خشونت افسار گسیخته می ترکید، و به زودی، شکستن استخوان جای خود رابه صدای خیس گوشت خون آلود داد.

عرق و خون دیدم را تار کردند، اما به راهم ادامه دادم، که با تصاویر ذهنی جراحات جولزو طعنه های قبلی مکس تقویت می شد.

من نمی خواستم این کار را انجام دهم. او داشت از من سیاه نمایی

می کرد ... وقتی می خواستم فرار کنم مرا هل دادند ...

آیا این بیدمشک است؟ یادم می آید خیلی خوب بود، مخصوصاً اولین باری که از

تمام خروس من خونریزی کرد.

موج تازه ای از خشم وجودم را فرا گرفت و من آنقدر مشت به مکس زدم که روی زمین افتاد. در حالی که سعی می کرد بخزد، دست هایش روی زمین می کوبیدند، اما جایی برای فرار نبود.

"لطفا." او یک التماس خیس و غرغر کرد. "متوقف کردن. لطفا..." من به سختی

صدای او را شنیدم.

فقط جولز نبود. مایکل و الکس و هر بیماری که در اورژانس از دست دادم بودند. تمام صدمات، ناامیدی و ناامیدی چند سال گذشته. همه را روی مکس گذاشتم تا اینکه التماس هایش از بین رفت و بدنش سست شد.

قلبم غرق آدرنالین شد. باید زودتر اینکارو میکردم/این خروجی مورد نیاز من بود

بازویم را به عقب بردم تا ضربه ای دیگر بزنم، اما دستان محکمی دور عضله دوسر

بازویم را بست و مرا عقب کشید.

"جاش." صدای الکس یک سطل آب سرد روی شعله های آتش پاشید. "این کافی است."

گاز گرفتم: «از من برو. من در مقابل او فشار آوردم، ناامید برای یک راه حل دیگر. برای تسکین بیشتر "من تمام نشده ام."

"بله، شما هستید. ادامه بده، و او را می کشی." الکس بدون اینکه بازوهایم را رها کند مرا چرخاند و با خیره ای به من چسباند. "اگر این چیزی است که شما می خواهید، خوب است. اما اینطور نیست."

"تو این را نمی دانی." نفس های تند من در فضای خالی طنین انداز شد. زیرزمین هیچ مبلمانی به جز صندلی، میز، سینک صنعتی و یخچال نداشت. نمی خواستم به این فکر کنم که الکس معمولاً چه فعالیت هایی را در اینجا انجام می دهد. احتمالاً چیزی شبیه به کاری که من انجام دادم.

اوبا خونسردی گفت: «می دانم که شما از آن دسته افرادی نیستید که بخواهید مرگ دیگری را روی دستان شما داشته باشید. تو قاتل نیستی، جاش. علاوه بر این، او را نگاه کنید. شمانظر خود را بیان کردید.»

به تپه ناخودآگاه روی زمین خیره شدم. صورت مکس مملو از خون و پالپ بود. مایع چسبناک تیره ای دور بدنش جمع شده بود و اگر بالا و پایین رفتن ضعیف قفسه سینه اش نبود، فکر می کردم از قبل مرده است.

من انجامش دادم. من

الکس انگشتی روی او گذاشته بود.

هرچه بیشتر به مکس خیره می شدم ضربان قلبم کند می شد. چکه ملایم سینک گوشه مرا به یاد چکه خون انداخت و ناگهان از مایع مسی که صورت و لباسم را پوشانده بود آگاه شدم.

من او را تا حد مرگ کتک زده بودم.

صفرادر گلویم بلند شد.

خودم را از چنگالکس بیرون کشیدم و به سمت سینک رفتم، جایی که خشکم زد تا گلویم خام شد و رطوبت چشمانم را سوزاند.

من از قبل از شیفتم چیزی نخورده بودم، بنابراین چیزی بیرون نیامد، اما این مانع از ایجاد حالت تهوع در شکمم نشد.

لعنتی چه کار کرده بودم

آدم ربایی. ضرب و شتم. احتمالاً ده ها جنایت دیگر که اگر کسی متوجه شود به کار من پایان می دهد.

من شروع کردم به اینکه می خواستم مکس برای کاری که با ژول کرد پرداخت کند و در نهایت از او به عنوان کیسه بوکس انسانی خود استفاده کردم.

لعنت به

شیرآب را باز کردم و به امید شستن خون روی صورتم آب پاشیدم، اما لکه آن حتی پس از شفاف شدن آب صورتی رنگ در حوض فولادی باقی ماند.

وقتی بالاخره سرم را بلند کردم، پوستم از سردی آب بی حس شده بود، الکس را کنارم دیدم. لگنش را با حالتی ناخوانا به پیشخوان تکیه داد. "احساس بهتری دارید؟"

"آره. نه. نمی دانم." دستی به صورت مناکم کشیدم و به مکس که هنوز هوشیار بود نگاه کردم. دوباره شکمم تند شد "ما در مورد او چه کنیم؟"

«نگران نباش. او به پلیس نمی رود.» الکس به سمت او رفت و با تحقیر فرم مستعد او را تکان داد. "مشکلش بیشتر از ارزشش است."

درست است، واقعی. مکس تنها چند ماه از زندان خارج شده بود، و او قبلاً مرتکب حمله شدید شده بود و در یک توطئه برای ارتکاب سرقت بزرگ شرکت داشت. اگر پلیس به پیشینه او نگاه می کرد، او لعنتی شده بود.

"و اگر بعداً به دنبال ما بیاید؟" من پرسیدم.

"لطفاً. او یک دزد معمولی است که سعی می کند در لیگی بالاتر از لیگ خودش بازی کند." الکس تحت تاثیر قرار نگرفت. به علاوه، اگر آنچه او گفت درست بود، مشکلات کافی برای نگرانی دارد بدون اینکه سعی کند از ما انتقام بگیرد. هر کس نقاشی زشت تو را بخواهد او را مشغول خواهد کرد.»
غرغر کردم: "این افتضاح نیست." "این استغیر معمول، و ارزش پول زیادی دارد.»

بعد از اعتراف ژولز، تابلو را خریده بودم. آغشته به خاطرات بد بود و همانطور که مکس گفت، مردم بعد از آن خواهند آمد من اگر آن را نگه داشتم من خوش شانس بودم که آنها قبلاً این کار را نکرده بودند. حدس می زنم آن ها به اندازه کافی به مکس اعتماد نداشتند تا کاری را که جولز شروع کرده بود به پایان برساند.
تنهاراهی که می توانم «دوستان» مرموز مکس را از پشتم دور کنم و صاحب بعدی را سرکوب نکنم، این بود که آن را به کسی بفروشم که کسی جرات دزدی از او را نداشته باشد.

بالاخره دیروز خریدار مناسب پیدا کردم و قرار شد بعد از بازگشت از سفر کاری دو روز دیگر قرارداد را امضا کنیم.
تصور می کردم هرکسی که قطعه را دنبال می کند می داند که آن را فروخته ام، اما اگر این کار را نمی کرد، خریدار قول داد که فروش را عمومی کند.
«درمورد نقاشی کافی است. حتی اگر مکس با پلیس تماس نگیرد، نمی توانیم او را اینجا رها کنیم.» اگر این کار را می کردیم، ممکن بود به دلیل از دست دادن خون بمیرد، و الکس درست می گفت. من قاتل نبودم اگر کسی به دست من بمیرد، نمی توانم با خودم زندگی کنم.
میل به استفراف برگشت. او به مراقبت های پزشکی نیاز دارد.»
آه الکس حاوی انبوهی از عصبانیت بود. "تو و آوا. بنابراین توسط وجدان خود رانده شده است. تعجبی ندارد که شما خواهر و برادر هستید.» او زمزمه کرد. "خوب. من کسی را می فرستم تا از او مراقبت کند.»
"مواظب او باش مانند..."

یک آه عمیق تر دیگر همانطور که در مراقبت های پزشکی، جاش. من قصد ندارم او را بکشم.
من به سختی او را می شناسم.»

"درست." با الکس، همیشه بهتر بود دوبار چک کنید.
به پیشنهاد او، زیر دوش طبقه بالا آبکشی کردم و در حالی که او مراقب اوضاع بود، یکی از لباس های یدکی او را پوشیدم.
زمانی که من بیرون آمدم، مکس قبلاً رفته بود و الکس در اتاق نشیمن نشسته بود و تلفنش را مرور می کرد.
"لعنتی؟ الف های خانه جادویی یا چیز دیگری دارید؟ کنارش روی کاناپه فرو رفتم.

بعد از حمام حالم بهتر شد. نه خوب اما بهتر است، اگرچه تصاویری از شکل خونین مکس برای مدت طولانی مرا آزار می دهد.

غده‌گناه گلویم را قورت دادم.
 «نه. من یک تیم بسیار شایسته و با دستمزد بالا دارم.» الکس از گوشیش سرش را بلند نکرد. «علاوه بر این، یک ساعت زیر دوش بودی. یک مادر بزرگ سالمند می توانست در آن زمان از مکس مراقبت کند.
 "مزخرف. من ده دقیقه آنجا بودم، تاپ.» "این چیزی نیست که ساعت می گوید."
 نگاهی به ساعت پدر بزرگ گوشه انداختم. حق با او بود. شده بود بر فراز یک ساعت از زمانی که پریدم داخل دوش.
 من از نظر ذهنی از دست دادن آگاهی از زمان را به لیست طولانی چیزهایی اضافه کردم که باید نگران شان باشم.
 "دارم دیوانه می شوم." چشمانم را بستم و مشتی را به پیشانی ام فشار دادم. "لعنتی چه اتفاقی برای من می افتد؟"
 احساس می کردم مسافری هستم که نمی دانست قطارشان از ریل خارج شده است تا اینکه از پنجره به بیرون نگاه کردند و زمین را دیدند که به سمت آنها هجوم می آورد.
 یک دقیقه، من زندگی جذاب و محبوب و موفقی را با خانواده ای عالی و دوستان عالی داشتم. در مرحله بعد، همه شعله های آتش گرفت تا اینکه فقط خاکستر باقی ماند.
 اگر در مورد مکس است، خیلی احساس بدی نداشته باشید. او یک لقمه است، و او آن را در راه است. اما او زنده خواهد ماند.» الکس نگاهی به سمت من انداخت. "شما هرگز قبل از این به سوال من پاسخ ندادید. آیا احساس بهتری داری؟"
 من از اعتراف آن متنفر بودم، اما... "آره."
 ابر تیره ای که دو سال در تعقیب من بود هنوز وجود داشت، اما روشن تر بود. قابل مدیریت تر
 "خوب. حالا جولز را برای من توضیح دهید."
 "عیسی مسیح." چشمامو باز کردم و به الکس خیره شدم. تنش دوباره روی ستون فقراتم فرو رفت و ماهیچه هایم را به سنگ تبدیل کرد. "چیزی برای توضیح وجود ندارد، اما اگر کنجکاو هستید، او پنج شش ساله است با موهای قرمز، چشمان فندقی."
 الکس گفت: "شما تقریباً مردی را تا حد مرگ کتک زدید، زیرا او او را آزار داد." به من توهین نکن وانمود کن که او برای تو معنایی ندارد.
 پل دماغم را نیشگون گرفتم، پشیمان، نه برای اولین بار، از تصمیم خود هجده ساله ام برای دوستی با مردی که کنارم نشسته بود.
 باین حال، پس از حفظ رابطه من - من سابق رابطه - با ژول راز برای مدت طولانی، خوب است که در مورد آن با کسی صحبت کنیم ... حتی اگر گفته شود که کسی محدوده احساسی یک قاشق چای خوری را دارد.

قول میدی به آوا نگی؟ من برای آن گفتگو آماده نبودم

هنوز.

قول می دهم آن را مطرح نکنم، اما اگر مستقیماً از من در مورد آن بپرسد، حقیقت رابه او خواهم گفت.» الکس شانه اش را بلند کرد. "متأسف."

من هرگز در عمرم نشنیدم که کسی کمتر متأسف باشد. اما احتمال اینکه آوا در مورد من و جولز بپرسد کم بود. او هنوز فکر می کرد که ما از هم متنفریم.

پس از یک لحظه طولانی تامل، تمام حماسه را برای الکس توضیح دادم که از آتش بس من و ژولز در کلینیک شروع شد و با بازدید او از اورژانس پایان یافت.

وقتی کارم تمام شد، فشار دوباره به سینه ام نشست و الکس با درخششی ناباورانه در چشمانش به من خیره شد.

"چی؟"

او گفت: نود و نه درصد مردم این دنیا احمق هستند. "متأسفم که به شما اطلاع دهم که شما یکی از آنها هستید."

ابروهام به هم گره خورد. "من متقاعد شده ام که تو واقعاً نمی خواهی دوباره دوست من باشی."

الاع کجا داشت می بوسید؟ چاپلوسی؟ او شرکتش را رها کرد و برای آوا به لندن لعنتی پرواز کرد، اما من نمی توانستم به اندازه یک دلسوز به آن توجه کنم. بد است، مرد؟ در مورد گرفتن انتهای کوتاه چوب گرول صحبت کنید.

الکس با خشکی گفت: "اگر از این موضوع ناراحت شدی، بعداً برایت گل می فرستم." "اما ابتدا به خودت گوش کن. تو عاشق ژول هستی، خدا می داند چه دلیلی دارد، و ناراحتی که او بعد از اینکه حقیقت را به تو گفت دروغ گفت؟»

شانه هایم منقبض شد. "من عاشق او نیستم." نزدیک بود کسی را به خاطر او بکشی.

"بنابراین؟ تقریباً هر روز یک نفر را می کشی. چیز خاصی نیست.» سعی نکنید موضوع را تغییر دهید. تو در آن بد هستی.» الکس یک تکه پرز از شلوارش زد. "شما می گوید من واقعاً نمی خواهم دوباره دوست شما باشم؟ بعد یه چیزی بهت میدم که میگی خیلی میخوای. واقعیت."

"کدام است؟"

"این که تو یک لعنتی سرسخت هستی که کورترا از آن هستی که ببینی چه چیزی درست جلوی توست."

تنش من سخت شد و به میگردن تبدیل شد. "نظرم عوض شد. من حقیقت را نمی خواهم.»

الکس طوری ادامه داد که انگار حرف نزده بودم. «جولز ممکن است به شما دروغ گفته باشد، اما او همچنین با کمال میل حقیقت را به شما گفت اگر او دهانش را بسته نگه می داشت، احتمالاً هرگز نمی فهمید چه کار کرده است. تنها دلیلی که کسی چنین اعترافاتی بی دلیل می کند، این است که می خواهد شروعی تازه داشته باشد، و تنها دلیلی که می خواهد شروعی تازه داشته باشد، زمانی که رابطه از قبل به خوبی پیش می رود، این است که متوجه چیزی شده است.

گرفتن بیرون.

من می بینم -

نکنه جرات بگو. گفتم برو بیرون جول. برو لعنتی بیرون!

قلبم به سینه ام می خورد و با هر ضربه دردناک قفسه سینه ام کبود می شد.

الکس گفت: "من مجبور نیستم به شما بگویم که درک چیست." «شما به اندازه کافی باهوش هستید که آن را بفهمید. اما به گفته شما، او قبلاً به شما نگفته است زیرا از واکنش شما می ترسید. او فکر نمی کرد شما طرف او را بگیرید. حالا به من بگو چگونه انجام داد و دوقتی بالاخره بهت گفت واکنش نشون میدی؟»

اکسیژن اتاق رقیق شد.

دردناک را فراموش کن هر نفسی کاملاً آزاردهنده بود.

من طرفدار جدی جولز نیستم، اما تو بهترین دوست من هستی. میخوام که تو شاد باشی. "قیافه الکس کمی لطیف شد، اما این تند بودن کلماتش را کم نکرد. "شما نمی توانید خوشحال باشید اگر سر خود را آنقدر زیر شن ها فرو کرده اید که فکر می کنید می توانید آنجا دور شوید و او را فراموش کنید. آن را از کسی بگیر که یک بار سعی کرده همین کار را با کسی که دوستش دارم انجام دهد. تا زمانی که اوضاع را حل نکنی بدبخت خواهی بود.»

هرگز نشنیده بودم که الکس در این مدت کوتاه این همه کلمه را به زبان بیاورد. اگر مشغول بازپخش آنها در ذهنم نبودم بیشتر متحیر می شدم.

او قبلاً به شما نگفته بود زیرا از واکنش شما می ترسید. حالا به من بگو چگونه انجام داد شما واکنش نشان می دهید؟

سرم را به عقب کج کردم و دوباره چشمانم را روی هم فشار دادم. "آه، لعنتی"

لعنتی من چه کردم؟

جولز

مویزیت از بیمارستان تاری از آزمایشات و معاینات بود. من برش داشت روی سرم، چندین کبودی بد، رگ به رگ شدن شانه، و ضربه مغزی خفیف، اما در غیر این صورت، خیلی خوش شانس بودم. میتونست خیلی بدتر باشه

باوجود ضربه مغزی، تصمیم گرفتم روز بعد امتحان وکالت را تمام کنم. فقط میخواستم تمومش کنم به علاوه، آن چند گزینه ای بود. اگر بدتر شد، می توانستم چیزی را حباب کنم و برای بهترین ها دعا کنم. تستم را تحویل دادم و لبخند مدیر را با یکی از خسته های خودم برگرداندم.

انجام شد. اکنون نتایج از دست من خارج شده بود. نمی دانستم تا اکتبر گذشته ام یا نه، بنابراین می توانم هفتاد و دو ساعت بعد را با خوابیدن جشن بگیرم.

وقتی از اتاق امتحان بیرون می رفتم، خستگی اندام هایم را سنگین می کرد، اما حالاکه امتحان تمام شده بود، نمی توانستم دیدار دیروز بیمارستان را در ذهنم تکرار نکنم.

بدیهی است که می دانستم جاش در اورژانس کار می کند، اما به دلایلی انتظار نداشتم او را ببیند.

قلبم از یاد معاینه سرد و بالینی او پیچید. فکر نمی کردم فقط به خاطر مجروحیت به سمت من عجله کند و مرا ببخشد، اما انتظار کمی بیشتر از این را داشتم... گرما؟ یکدلی؟ در عوض، او با من طوری رفتار می کرد که انگار یک بیمار دیگر هستم که او شخصاً او را نمی شناخت.

مودب و شایسته، اما از نظر عاطفی جدا. بهش فکر نکن الانه.

درگیر شدن بیش از حد در ذهنم چیزی بود که دیروز مرا به هم ریخت. اگر من اینقدر پریشان نبودم، مکس نمی توانست

اینطوری غافلگیرم کن

عرق سرد روی پوستم ریخت. فکر نمی کردم او آنقدر احمق باشد که برای دومین روز متوالی برگردد، اما افراد ناامید دست به کارهای ناامیدانه زدند. تصور می کردم «دوستان» او خوشحال نیستند که او نقاشی را از دست داده است و او می خواهد انتقام اتفاقی را که در هتلش رخ داد، بگیرد.

من توانایی او برای خشونت فیزیکی را دست کم گرفته بودم. سپس، اگر یک موضوع تکراری در زندگی من وجود داشت، این بود که مردم هرگز آن چیزی نبودند که من فکر می کردم.

قدم‌هایم را تند کردم تا بتوانم قبل از بسته شدن درها به آسانسور فشار بیاورم. شانه به شانه انباشته بود و بوی تن ماهی و بوی بدنش ضعیف بود، اما باز هم بهتر از راه‌پله بود. نمی توانستی به من پول کافی بدهی تا دوباره از پله ها بروم.

کیفم را بلندتر روی شانه ام چسباندم و با اسپری فلفل و تیزی که داخل آن نشسته بود آرامش پیدا کردم. آنها را از استلا قرض گرفته بودم، که از زمان کوتاه اما وحشتناکش با یک استالکر در سال گذشته، آنها را در اختیار داشت.

وبه عنوان یک اینفلوئنسر معروف، با سهم نسبتاً خزش هایش کنار می آمد، اما آن مرد از مرز عبور کرده بود. او نامه های نفرت انگیزی را برای او فرستاده بود که در آن جزئیات کارهایی که می خواست با او انجام دهد را برای او ارسال کرده بود و عکس های صریح خود را در شهر برای او ارسال کرده بود، که آنقدر او را وحشت زده کرد و به پلیس رفت. آنها اصلاً کمکی نکرده بودند، اما خوشبختانه، استاکر پس از چند هفته دیگر با او تماس نگرفت و از آن زمان دیگر خبری از او نبود.

من تنها کسی بودم که از زمانی که با هم زندگی می کردیم از آن خبر داشتم. اگر استلانگران حضور آن پسر در خانه ما نبود، حتی به من نمی گفت. او عادت بدی داشت که تمام مشکلاتش را برای خودش نگه می دارد.

درهای آسانسور باز شد. خدا را

شکر.

من ماهی تن را دوست داشتم. من کردم نه مانند بوی آن مخلوط با BO و نیم

دوجین عطر مختلف.

درلابی قدم زدم، مشتاق برگشتن به خانه و خوردن یک پیمانه بستنی دیگر. من در هفته گذشته آنقدر بن و جری استنشاق کرده بودم که از اینکه با بادکنک از لباسم بیرون نرفته بودم تعجب کردم.

تقریباً به در خروجی رسیده بودم که دو کلمه جلوی من را گرفت. "هی، قرمز."

نبضم با شنیدن آن اسم مستعار، در آن صدا، تند شد، اینجا... نه. نمی تواند باشد.

ذهنم دوباره داشت با من بازی می کرد. هیچ راهی وجود نداشت که جاش بعد از رفتاری که دیروز با من داشت اینجا باشد.
یک گره به هم ریخته از احساسات در گلویم پیچید.
چند نفر از کنارم گذشتند و نگاه های عجیبی به من انداختند. من تا جای خود روی زمین مرمر ریشه کرده بودم و می خواستم حرکت کنم. من واقعا انجام دادم. اما بدنم از پیروی نکرد و تنها کاری که می توانستم بکنم خیره شدن به در خروجی بود، هم در آرزوی رسیدن به آن و هم خوشحال از ماندن در حباب توهّم برای همیشه.

آگاهان بود چی؟ آگاه اینجا بود چی؟ چه می شود اگر...
قبل از اینکه جسدی جلوی من حرکت کند و خروجی را از دید مسدود کند، سایه ای بر روی زمین غرق آفتاب تکه تکه شد.
به آرامی چشمانم را بالا آوردم و روی سینه تی شرت پوشیده، شانه های پهن و فک متشنج پیش از چشمان جاش رفتم.
قلیم مانند حیوانی زخمی زمزمه کرد که مشتاق آسایش تنها کسی است که قادر به تامین آن است.

"من مطمئن نبودم که صدایم را شنیدی یا نه." دست هایش را در جیب هایش فرو کرد. ابروهایش روی چشمان نگران کشیده شده بود، اما لبخندی محتاطانه روی دهانش نقش بست. "آزمایش چگونه گذشت؟"

"من خوبم." نمی توانستم سرم را دور چیزی که در حال دادن بود بیچم. خیلی سوریال بود

جاش ممکن است با دیروز آدم متفاوتی باشد و من فقط در مورد یک هشتاد نفر درنگش او صحبت نکردم. دکتر تمیز رفته بود. به جای آن یک نفر خشمگین بود، خسته تر از جهان. کلش روی گونه ها و فک هایش سایه انداخته بود، پوستش رنگ پریده به خود گرفته بود و موهایش انگار هزاران بار انگشتانش را در آن فرو کرده بود. پشیمانی چشمانش را پر کرد و شکمم را از صخره ای پرت کرد.

فقط از یک چیز پشیمان بود و... /اونجا نرو

داخل گونه ام را گاز گرفتم تا اینکه طعم مسی دهانم را پر کرد. من حاضر نشدم فقط امیدم را به او برگردانم تا دوباره آنها را خرد کند.
"میشه بریم جایی با هم صحبت کنیم؟" جاش به کناری رفت تا اجازه دهد یک نفر دیگر رد شود. "من..." مکث کرد، گلویش با پرستویی سخت خم شد. "من چیزی دارم که باید به شما بگویم."

"شما می توانید اینجا به من بگویید." با احتیاط کف دستم را روی دو طرف رانم کشیدم. پیراهنم با وجود انفجارهای یخی تهویه هوا به پوستم چسبیده بود و پوستم هر ثانیه گرم و سرد می شد.

"باشه." جاش به جای بحث، چانه اش را به سمت راهروی کناری کج کرد. «حداقل بیایید قبل از اینکه کسی ما را کنده کند، از سر راه خود دست برداریم. وکلا گروهی پرخاشگر هستند، وکلای مشتاق حتی بیشتر از آن.» سایه‌ای از گودی او ظاهر شد.

بادیدنش لکه زدم از سه چیز اصلی که من بیشتر از همه دلتنگش بودم، گودی او بعد از بوسه و قبل از توهین های بازیگوشانه اش در جایگاه دوم قرار داشت.

امادر حالی که درونم پر از احساسات بود، ظاهرم یخ زده بود. من نتوانستم لبخندی را برای زندگی خود جلب کنم.

گودی جاش ناپدید شد و دوباره آب دهانش را قورت داد. یه جورایی پاهایم را به کار انداختم. در سکوت به سمت راهرو رفتیم و جاش دستگیره های در را پیچاند تا یکی باز شد. یک دفتر خالی را نشان داد. بدون مبلمان، فقط یک تخته سفید و یک فرش آبی. آنقدر ساکت بود که می توانستم تک تک ضربان نبضم را بشنوم.

پابه داخل گذاشتم و آستین بلوز ابریشمی ام را بین انگشتانم مالیدم و با حرکت بی فکرو آشنا آرامش پیدا کردم. "اینجا چه میکنی؟ کار نداری؟"

"من شیفت دادم تا بتوانم امروز را ترک کنم." جاش در را پشت سرمان قفل کرد و نگاهش را روی صورتم خیره کرد. با مطالعه آهسته و کامل او، گرما زیر پوستم وزوز کرد. "می خواستم مطمئن شوم که حالت خوب است."

هذیان، خستگی یا هر دو خنده زنگ زده ای را از گلویم بیرون کشید. عجیب به نظر می رسید، مثل موتور ماشین که بعد از یک هفته عدم استفاده دوباره به زندگی بازمی گردد.

"من خوبم، اما تو آن روز را مرخصی نگرفتی و در امتحان وکالت من حاضر نشدی تا مطمئن شوی که حالم خوب است." درد آشنا در سینه ام رخنه کرد. تو بودی که دیروز با من رفتار کردی. تو میدونی حالم چگونه است؟"

"در مورد آن." دیگر خبری از لبخند روی لب جاش نبود. "متاسفم اگر بی خیال بیرون آمدم."

تاجایی که میتوانستم شانه هایم را بالا انداختم. "شما دکتر هستید. شما حرفه ای بودید و کار خود را انجام دادید. این تمام چیزی است که هر کسی می تواند بخواهد."

"من فقط دکتر شما نیستم، جول."

هواریه هایم را خفه کرد. "تو همچنین برادر بهترین دوست من هستی." "بیشتر از آن." او یک قدم کوچک به سمت من برداشت و من یک قدم غریزی به عقب برداشتم.

چانه ام را بالا آوردم، خواستم گریه نکنم. من قبلاً برای او اشک های زیادی ریخته بودم. "دیگر نه."

هیچ کس بهتر از شما خروس مرا نمی گیرد. بهترین کیفیت شماست

هرچقدر هم که حرف هایش را تکرار کردم، هر بار بریده بریده عمیقی می کردند.

این چیزی بود که در مورد کسی بود که بهترین و بدترین شما را دیده بود - آنها دقیقاً می دانستند که کدام دکمه ها را فشار دهند، کدام کلمات را بیشتر می سوزاند.

فک جاش تیک تاک کرد، اما به جای دعوا، آنقدر ناگهان سوژه را عوض کرد که نزدیک بود شلاق بزنم. "من دیروز مکس را پیدا کردم." "شماچی؟" این برخورد لحظه به لحظه سورئال تر می شد. او تکرار کرد: «مکس را پیدا کردم. او دیگر شما را اذیت نخواهد کرد. من و الکس مطمئن شدیم.»

"چی...چطور..." هیچی معنی نداشت. "تو گفتی/الکس؟ بچهها، شما چکار میکنید؟ تو او را نکشتی، مگر نه؟"

فقط نصفه و نیمه شوخی کردم من اگر مکس بمیرد غمگین نمی شوم، اما نمی خواستم جاش خودش را به خاطر من به خطر بیندازد. الکس سکه پرتاب بود اما جاش؟ او یک قاتل نبود و اگر در حالت عصبانیت کاری انجام می داد تا آخر عمر او را تحت تعقیب قرار می داد.

احتمال اینکه او چنین رنجی بکشد بدتر از هر باج خواهی یا سخنان آزاردهنده ای بود.

«نه. اما من می خواستم.» لبخند سختی روی صورت جاش نشست. "الکس، از همه مردم، من را مورد انتقاد قرار داد. من شما را با جزئیات خسته نمی کنم، اما قول می دهم، منظور ما با صدای بلند و واضح به گوش رسید. مکس دیگر با شما تماس نخواهد گرفت.»

"چرا این کار را می کنی؟" هوپ سر خائنه اش را بلند کرد و من آن را پایین انداختم. امیدهای من همیشه به ناامیدی منجر می شد. وقتی دیروز به بیمارستان آمدم برایت مهم نبود. چشمان جاش از شکلات غلیظ تا ابسیدین بی انتها تیره شد.

"برام مهم نیست؟" یک قدم دیگر به سمت من، یک قدم دیگر به عقب. رقص ما با ضربان تند قلبم پخش شد و تمام نشد تا اینکه پشتم دوباره دیوار خنک رافشار داد و جاش با گرمای خود مرا شلوغ کرد. وقتی دوباره صحبت کرد، صدای آهسته و خطرناک صدایش لرزه بر ستون فقراتم موج می زد.

"من وارد آن اتاق شدم و وقتی دیدم شما صدمه دیده اید، تقریباً چیزهایی را از دست دادم، لعنت به کار من. می خواستم مکس را به خاطر دست گذاشتن روی تو بکشم. این هزل گویی نیست، ژول. اگر دیدی بعد از اینکه کارم با او تمام شد چه شکلی شد...» نفسش روی پوستم نشست. "شانس او را نجات داد. اما اگر دوباره به سمت شما نفس بکشد، من اندامش را بیرون می کنم

واو را با آنها خفه کن. پس بله، قرمز، من اهمیت می دهم. آنقدر که مرا می ترساند.»

در حال سقوط از یک ماریچ در مانده دیگر بودم، جایی که کلمات او تنها بالشتک من بودند و هوا به آرامی آواز می خواند، حتی وقتی به سمت مرگ احتمالی سقوط می کردم.

وعده خوشونت آمیز او باید مرا می ترساند. در عوض، مانند جریان الکتریکی در رگهایم می پیچید.

"تو از من متنفری." نفسم بند آمده بود و درد می کشیدم، خیلی آرزو می کردم که حرف هایش حقیقت داشته باشد و کاملاً می ترسیدم که اینطور نباشد.

"من هرگز از شما متنفر نبودم." "

دروغ گو."

خندهی نرمش تک تک مولکول های هوای بین ما را پر کرد. "خوب، روزی روزگاری، کمی از شما متنفر بودم." لبخندش محو شد، چشمانش جدی شدند. نمی دانم با من چه کردی، رد. اما به نوعی، من از اینکه می خواستم تو را بکشم... به قصد کشتن برای تو تبدیل شدم.»

شکمم بیشتر به سمت سقوط آزاد سقوط کرد. هزار حباب طلایی من را پر کرد تا اینکه احساس کردم بادکنکی با خود می برد. از هفته پیش که جاش- یادته که گفتم میبخشمت؟ دروغ گفتم.

بالون با سرعت تیغه یک قاتل ترکید.

جاش ظالم نبود او احساسات مردم را برای سرگرمی دستکاری نمی کرد. اما هفته گذشته، او می توانست الکس را در بخش بی رحمی به پولش برساند.

چه می شد اگر این یکی دیگر از بازی های پیچ خورده او بود؟ او گفت هر چه می خواستم بشنوم، اما به یک هشتاد سالگی ناگهانی او اعتماد نکردم. یک هفته کافی نبود تا کسی بتواند بر خشمی که نشان داده بود غلبه کند.

برای من، یا برای من گربه تنگ؟" به نقل از او پرسیدم. چانه ام تکان خورد. "این بهترین کیفیت من است، درست است؟"

درد روی صورتش کوبید. «ژول...»

"این عادلانه نیست که شما این کار را انجام دهید." عهد من برای گریه نکردن مثل قطره قطره اشکی روی گونه ام جوشید. "فقط به این دلیل که من به لعنتی خجالت کشیدم به این معنی نیست که می توانید به شکنجه من ادامه دهید. ما باید حرکت کنیم."

غرغره آهسته ای از سینه اش بلند شد.

جاش اشک را با انگشت شستش پاک کرد، لمسش بی نهایت ملایم بود، اما چشمانش از شدت برق زدند. او غرغر کرد: "هیچ حرکتی لعنتی وجود ندارد." "نه برای من. برای ما نیست." "

هفته پیش مرا از خانه ات بیرون کردی. درد تازه ریه هایم را خفه کرد. "تو به من لعنتی زدی، بعد مثل بقیه مرا کنار زدی."
او عصبانی بود، و به حق. اما خاطره حرفاش... نگاه چشماش...

او بزرگترین ناامنی من را به سلاح تبدیل کرد و آن را علیه من کرد. جاش سفید شد و درد روی صورتش به چیزی تبدیل شد که آنقدر غلیظ بود که اگر آنقدر ترسیده نبودم مقاومت من را در هم می شکست.
هرچقدر می خواستم جاش برگردد، نمی توانستم خودم را در موقعیتی قرار دهم که دوباره مورد استفاده یا دستکاری قرار بگیرم.

«یک هفته است. چه چیزی تغییر کرد؟» یک قطره اشک دیگر روی گونه ام سر خورد. «آیا دلت برای سکس تنگ شده است؟ همین است؟»

«نه! این نیست...» جاش دستی بین موهایش فرو برد. اعتراف می کنم، وقتی شما حقیقت را به من گفتید، واکنش ضعیفی نشان دادم. بیشتر نسبت به ضعیف من چشمانم نابینا شده بود و از همه چیزهایی که در چند سال گذشته اتفاق افتاده بود آنقدر سرم به هم ریخته بود که به ظالمانه ترین شکلی که فکر می کردم به شدت انتقاد کردم. «سبب آدمش از زور پرستو شکست.

«هرکسی که به آن اعتماد کردم به من دروغ گفته است. اما تو... من چیزهایی به تو گفتم که هرگز به کسی نگفتم. اعتراف به چیزهایی که حتی به خودم هم آزار دهنده است. خیانت تو بیشتر از مجموع خیانت های دیگر ضربه زد، اما این اشتباه من بود. فکر کردن که این یک خیانت است در حالی که تو تنها کسی بودی که به میل خودت حقیقت را به من گفتی. شما صبر نکردید تا دستگیر شوید، حتی اگر احتمالاً می توانستید آن را برای همیشه مخفی نگه دارید و من هرگز متوجه نمی شدم. و من...» صدایش شکست. "من یک احمق بودم. و من متاسفم. و من می بینم -"

"متوقف کردن." نمی توانستم نفس بکشم. "بذار برم. لطفا."
نیاز داشتم فکر کنم انجام دادن. چیزهای زیادی در جریان بود و من نمی توانستم ...
نمی توانستم ...

من یک دم کم عمق دیگر مکیدم. هیچ کمکی به رفع سبکی سرم نکرد.

"من نمی توانم." عذاب، صدایش را خنثی کرد. "من هر کاری بخواهی انجام می دهم به جز این." جاش دهانش را پایین آورد، قلبش طبل وحشی در برابر دهان من بود. قبل از اینکه او تماسی برقرار کند، چرخیدم، ترسیدم که اگر حتی یک اینچ هم بدهم، همه ام را می گیرد و چند قسمت کاملی که باقی مانده ام را می شکند.

یخ کرد و نفس هایش از حسرت سنگین شد. رد. اگر از من بخواهی که با دستان لعنتی خودم قلبم را بشکنم راحت تر است. «یک قطره اشک دیگر از صورتم مالید. "بله، تو اشتباه کردی، اما من ظالم بودم و چیزهایی گفتم که هرگز نباید می گفتم."

جاش صورتشو تو گردنم فرو کرد. رطوبت پوستم را لمس کرد و متوجه شدم که تنها کسی نیستم که گریه می کنم.
باصدای خشن گفت: متاسفم. به خاطر واکنشی که من انجام دادم. برای اینکه وقتی سعی کردید کار درست را انجام دهید به شما سرزنش می کند. برای اینکه تو را آنطور که لیاقتش را داری انتخاب نکردم، در حالی که تو تنها چیزی هستی که من می خواستم.»
هق هق کوچکی در گلویم بلند شد.
"متاسفم، متاسفم، متاسفم..." او این مانترا را زمزمه کرد در حالی که بوسه های نرمی را روی گردنم و روی فکم می زد. "من خیلی متاسفم لعنتی."
جاش به دهانم رسید و آنجا معلق ماند و اجازه خواست. طلب بخشش.

به زمین خیره شدم، چشمانم از تلاش برای مهار امید می سوخت. "لطفا." التماس گنده‌او مقاومت مرا از بین برد. "به من بگو چه کار کنم، قرمز. من هر کاری می کنم."
"من..." بین حادثه دیروز با مکس، نشستن برای امتحان وکالت، و روشی که جاش هر بار که نزدیک می شد مغزم را به هم می زد، نمی توانستم درست فکر کنم. دردی مبهم پشت شقیقه ام ایجاد شد و دیدم را تار کرد. "من به فضا نیاز دارم. من فقط نیاز دارم... نیاز دارم..."
هر نفس اکسیژن کمتر و کمتری وارد بدن می کرد.
من تحت تعقیب باور کنم جاش، و من مطمئن‌ا در آشفتگی ما بی تقصیر نبودم. آیا من نبودم که از او می خواستم مرا به خاطر دروغ گفتن ببخشد؟
اما اکنون که لحظه فرا رسیده بود، برخی خشمگین کننده، ناملموس چیز مانع از پذیرش کامل این موقعیت شد.
اگر دوباره دروغ میگفت چی؟
اگر من یک اشتباه دیگر مرتکب شدم و او برای همیشه از آنجا دور شد چه؟ اگر یک روز از خواب بیدار شود و تصمیم بگیرد چه می شود/واشتباه؟
یادته که گفتم میبخشمت؟ دروغ گفتم.
چه خوب است که دختر داشته باشی اگر نتوانی آن را انجام دهی **ساده** چیز درست است؟
یک بار فاحشه، همیشه فاحشه.
هیچ کس بهتر از شما خروس مرا نمی گیرد. بهترین کیفیت شماست درهم آمیختگی صداها در سرم درد را به دردی نافذ تبدیل کرد. دیوارها فشار آوردند تا اینکه خراش شبی گچ سفید روی پوستم شکمم را به هم ریخت.

من کلاستروفوبیک نبودم، اما گاهی اوقات افکارم مرا در قفسی آنقدر کوچک به دام می انداخت که با هر نفس خفه می شدم.
"در حال حاضر نمی توانم این کار را انجام دهم." پلک زدم و سعی کردم دیدم را پاک کنم. "به من ... کمی زمان بده. فقط باید فکر کنم."

چهل و هشت ساعت گذشته زندگی من را در هرج و مرج قرار داده بود، و قبل از اینکه بتوانم به جلو بروم، نیاز داشتم که شرایطم را حفظ کنم. جاش نفسی لرزان بیرون داد. "ژول..." "لطفا." صدایم شکست

قبل از اینکه بوسه ای روی پیشانی ام بگذارد برای لحظه ای چشمانش را بست. "باشه." زمزمه خامش در قلبم پیچید. «هر چقدر زمان لازم دارید صرف کنید. من منتظر می مانم.» به دلایلی سخنانش درد تازه ای در سینه ام انداخت. "چرا؟"

هیچ کس تا به حال منتظر من نبود. نمی توانستم بفهمم چرا این کار را می کنند. "چون تو برای من هستی. چه امروز، چه فردا، یک سال یا چند دهه بعد، هرگز تغییر نخواهد کرد." لب های جاش قبل از اینکه عقب بکشد روی پوستم خورد، صورتش از احساسات کشیده شده بود. "من یک انسان هستم، قرمز. من در گذشته اشتباهاتی مرتکب شده ام و در آینده نیز اشتباهات زیادی خواهم کرد. اما یک اشتباه که من هرگز مرتکب نمی شوم این است که تو را رها کنم، نه زمانی که حتی یک فرصت برای ما باقی مانده باشد. زیرا امکان وجود شما بهتر از واقعیت هر کس دیگری است.»

شوری روی گونه هایم چکید.
"پس همانطور که گفتم..." جاش اشک هایم را پاک کرد. "من منتظر می مانم. تا زمانی که طول بکشد."

جولز

من آن را گرفت‌اف و RIDAY یک روز تعطیل از کلینیک و بازگشت به دفتر سه شنبه صبح، گیج تر از همیشه. چند روز گذشته را با عذاب آور برای جاش سپری کرده بودم، اما هنوز نمی دانستم با ما چه کنم. هر چه بیشتر به آن فکر می کردم، سرم‌بیشتر درد می کرد، بنابراین خوب بود که دوباره در ریتم بی فکر کار مستقر شوم. حداقل ذهن من را از آشفتگی کامل زندگی شخصی ام دور کرد.

خوشبختانه، تا زمانی که من بیرون بودم، موارد جدید هجوم می آمد، و تا بعدازظهر تا زمانی که زنگ های درب ورودی به صدا درآمد، مرا مشغول کردند.

ما برای ناهار بسته بودیم، بنابراین باید یکی از کارکنان ... یا یک داوطلب باشد.

وقتی برگشتم و دیدم جاش وارد شد، قلبم در گلویم پرید، در حالی که هنوز اسکراب ها و کفش های ورزشی خود را از بیمارستان پوشیده بود. همه در بیرون یا در آشپزخانه مشغول غذا خوردن بودند، بنابراین این دو نفر بودند ما

"سلام." این کلمه به نحوی از صحرای خشک گلویم گذشت. "سلام." جاش کنار میز من ایستاد و چشمانش به بریدگی باندپیچی روی پیشانی من دوخته شد. پرستویی قابل مشاهده در گلویش فرو رفت. "برش چطور است؟"

"بهتر. من زنده خواهم ماند." لبخندی زدم "نباید الان استراحت کنی؟"

حالا که نزدیک تر شده بود، می توانستم لکه های بنفش کمرنگ زیر چشم هایش و خطوط خستگی دهانش را ببینم. "من باید. اما من می خواستم تو را ببینم."

انبوهی از پروانه ها در شکمم اوج گرفتند و ردی از گزگز در پی آنها باقی ماندند. "اوه

/وه؟ خدایا، من احمق به نظر می رسیدم، اما تمام توانایی هایم برای عملکرد درست را از دست داده بودم.

لب های جاش خمیدگی کمی تلخی داشت. او به قولش عمل کرده بود که به من فضایی برای فکر کردن بدهد، اما هوای بین ما با کلمات ناگفته زیادی زمزمه می کرد که در آنها غرق می شدم.

ناامیدی در شکمم حلقه زد. چه بود/شتباه با من؟ چرا نمی توانستم رها کنم و آنطور که می خواستم با او برگردم؟ از حرف های دردناکش ناراحت نشدم. فهمیدم که چرا او به همان شکلی که می کرد سرزنش کرد، اما چیزی مانع من شد.

جاش دهانش را باز کرد که انگار می خواست چیز دیگری بگوید اما بعد از یک ضرب و شتم آن را بست و به سمت میزش رفت. در سکوتی پرتنش کار کردیم تا اینکه تلفنم زنگ خورد و تلاش رقت انگیز من برای تمرکز روی آخرین مورد کلینیک را قطع کرد.

وقتی شناسه تماس گیرنده را چک کردم و دیدم چه کسی در حال تماس است، غافلگیر شدم. ما در عروسی بریجت شماره ها را رد و بدل کرده بودیم، اما انتظار نداشتم دوباره از او چیزی بشنوم.

بعد از برداشتن گفتم: «سلام آشر». صدای تایپ جاش ساکت شد.

"هی، ژول." کشش آرام آشر دونوان روی خط جاری شد. "بیخشید که از هیچ جا تماس گرفتم، اما من فردا برای یک سفر لحظه آخری در شهر خواهم بود و می خواستم ببینم آیا برای نوشیدنی رایگان هستید یا خیر. من دوست دارم به عقب برسم."

"من..." آشر زرق و برق دار، جذاب و یک ورزشکار مشهور جهانی بود. من باید تمام دعوت او را همراهی کنم، به خصوص با توجه به اینکه چقدر از ارتباط کوتاهمان بر سرجنال های مست یک خانواده سلطنتی بریتانیا در عروسی بریجت لذت می بردم.

امادر آن لحظه، من با آن مرد به نوشیدنی فکر نمی کردم مردم مجله واجد شرایط ترین لیسانس در ورزش شناخته شد. در عوض، تمام تلاشم را می کردم که به مردی که کمترین ده فوت دورتر نشسته بود نگاه نکنم.

گرمای خیره جاش به پوستم نفوذ کرد و آنقدر حواسم را پرت کرد که حتی از این که با او در حال تلفن بودم حیرت زده نشدم. /آشر دونوان.

کائنات واقعاً همه چیز را به یکباره به من پرتاب می کرد، خوب و بد.

آشرافزود: «این یک تاریخ نیست. «فقط دو دوست در حال معاشرت هستند. و... باشه، تو تنها کسی هستی که من در شهر می شناسم. اما بدون در نظر گرفتن این موضوع با شما معاشرت خواهم کرد.»

"خوب است که بدانیم." من خندیدم. «اما فردا...» راستش را بخواهید، تمام چیزی که می خواستم این بود که شب هایم را دور از خواب بخواهم، مثل هفته گذشته، اما شاید بیرون رفتن برایم مفید باشد. این باعث می شود بیشتر احساس انسان بودن کنم و کمتر شبیه پوسته ای غمگین باشم که در حرکت های زندگی می چرخد. "باشه. بیایید آن را انجام دهیم. دنده برنزد شش؟ این یک بار در مرکز شهر است.»

گرمایی که سمت چپم را می خورد به یک جهنم فوران کرد. علیرغم تهویه مطبوع سرد و بلوز ابریشمی من، عرق بین سینه ام چکید و تمام اراده لازم بود تا به جاش نگاه نکنم.

اشرگفت: «عالی. من در لباس مبدل خواهم بود. کلاه بیسبال، پیراهن آبی.» "آیا این واقعاً کار می کند؟" من شک داشتم که یک کلاه بیسبال صرف بتواند او را پنهان کند. چهره او چیزی نبود که مردم فراموش کنند.

"شما شگفت زده خواهید شد. مردم آن چیزی را می بینند که انتظار دارند ببینند، و هیچ کس انتظار ندارد من را در یک بار DC در چهارشنبه شب ببیند. به زودی می بینمت، جول." "به امید دیدار."

وقتی تلفن را قطع کردم، سکوت به قدری ظالمانه بود که قسم خوردم صدای هجوم خونم را در رگ هایم می شنوم. «آشردونوان؟» سوال معمولی جاش با صدای فشرده اش در تضاد بود.

"آره. او در شهر خواهد بود و می خواهد نوشیدنی بخورد." سکوت بیشتر

چرا اینجا خیلی گرم بود؟ موهایم را از روی شانه هایم برداشتم و در نهایت به سمت چپم نگاه کردم. فک جاش خیلی محکم فشرده که تعجب کردم ترک نکرد.

قلبم از تپش افتاد. آهسته اضافه کردم: «این یک تاریخ نیست. نمی دانستم چرا باید این موضوع را روشن کنم. من و جاش دیگر قرار نبودیم و ملاقات من با آشر افلاطونی بود. با این حال، با حالت گرانیتهی او، احساس گناه در وجودم جاری شد.

"شاید فکر نمی کنید این یک قرار است." قبل از اینکه جاش به سمت کامپیوترش برگردد لبخند تلخی روی دهان جاش نشست. اما به من اعتماد کن، جولز. هر مردی احمق است که اگر حتی فرصتی با تو داشت، تو را رها کند.»

"من شکل گرفته است من D DROP BY دی سی، چند قارچ سمی انتخاب کنید، و استفاده کنید
آشرف گفت. "شما چی فکر میکنید؟"

"عالیه." با نی ام کمانچه زدم.

همانطور که قول داده بودیم، من و آشرف شب بعد برای نوشیدنی در The Bronze Gear همدیگر را ملاقات کردیم. به طور معمول، من می خواهم همه چیز را در مورد آخرین درگیری او با یکی دیگر از ستاره های بزرگ فوتبال بشنوم، اما من آنقدر حواسم پرت شده بود که نمی توانستم به گفتگویمان توجه زیادی کنم.

جاش الان چیکار میکرد؟ خوابه احتمالا علیرغم اصرار باربز برای رفتن به خانه، آن روز پس از یک شیفت طولانی دیگر، دوباره در کلینیک حاضر شد. به نظر آماده بود که پشت میزش فرو برود.

الان نباید استراحت کنی؟ من باید. ولی

میخواستم ببینمت

خنده اش مرا از افکارم بیرون کشید. "بخشی از من توهین شده است که شما صراحتاً من را نادیده می گیرید." لحنش از جین لیوانش خشک تر بود. "بخش دیگر جالب است."

گرماگونه هایم را گرم کرد. اعتراف می کنم، من در حال حاضر شرکت افتضاحی بودم. همچنین شرط می بندم آشرف اغلب نادیده گرفته نمی شود، و نه تنها به این دلیل که او برنده توپ طلا بود. اگر او یک فوتبالیست با استعداد نبود، به عنوان یک سوپر مدل مرد دست به قتل می زد.

گونه های تراشیده شده، چشمان سبز، موهای تیره... و من چیزی جز ناامیدی قبلی ام نسبت به موقعیتم با جاش احساس نمی کردم.

من گاهی اوقات به دلایلی بیشتر از آنچه می توانستم حساب کنم، خودم را عصبانی می کردم. به آرامی گفتم: «خودت می تواند آن را تحمل کند.» اگرچه من متعجبم که کلاه واقعاً کار می کند.

آشرف کلاه بیسبال خود را آنقدر پایین کشیده بود که نیمی از صورتش را سایه انداخته بود، و تی شرت ساده و شلوار جینش با لباس های شیکی که معمولاً می پوشید فاصله زیادی داشت. کلش ضخیم گونه ها و فک های معمولاً تراشیده شده اش را پوشانده بود. با این همه تعجب کردم که چند نفر از کنار ما گذشتند بدون اینکه به او نگاهی بیندازند.

حق با او بود. مردم آنچه را که انتظار داشتند ببینند دیدند.

"به هر حال چرا در دی سی هستی؟" پرسیدم، موضوع را عوض کردم. گفتم برای یک سفر لحظه آخری در شهر بودی؟

نمی توانم بگویم، وگرنه مامورم مرا خواهد کشت. «آشرف نوشیدنی اش را تمام کرد. اما من چندین جلسه در ایالات متحده دارم و یکی از آنها در دی سی است.

من تعجب کردم که سفر او به ایالات متحده در همه جا خبری نبود. بعد دوباره، من به روز رسانی های ورزشی را دنبال نکردم، پس شاید هم همینطور بود، و من فقط نمی دانستم.

"آیا اینقدر معروف بودن احساس عجیبی دارد؟" من پرسیدم. نمی توانستم تصور کنم که هر حرکت من کالبدشکافی شود.

"این بود، اما من به آن عادت کردم." لبخند طعنه آمیزی زد. "می توانم یک راز را با شما در میان بگذارم؟" وقتی سرم را تکان دادم، گفت: «هیچ وقت نمی خواستم مشهور شوم.»
ابروهام بالا رفت "بیا دیگه."

برخی از سلبریتی ها از کانون توجه دوری می کردند، اما به نظر می رسید آشر در آن پیشرفت می کرد. او همیشه با آخرین سوپر مدل قرار می گرفت، سریع ترین ماشین را می راند و در داغ ترین مهمانی شرکت می کرد.

"درسته." به پستی صندوقش تکیه داد. «به اصطلاح هیچکس بودن آزادی خاصی دارد. بدون انتظار، بدون فشار، فقط من و عشقم به بازی. برای طولانی ترین زمان، خودم را عقب نگه می داشتم، زیرا می ترسیدم تایم بزرگ را بزنم. من، هیچ کس از برکشایر، که برای بزرگترین باشگاه ها و مقابل بهترین بازیکنان جهان بازی می کنم؟ من لیاقتش را نداشتم اما من عاشق فوتبال هستم - یا به قول شما آمریکایی ها فوتبال - و این طرز فکر روی بازی من تأثیر گذاشت. من حتی متوجه نشدم تا اینکه مربی قدیمی ام مرا به این موضوع دعوت کرد. و حالا...» آشر شانه بالا انداخت. همانطور که گفتم، به شهرت عادت کردم. اما مهمتر از آن، من می توانم با پتانسیل خودم بازی کنم. من فقط باید از مسیر خودم کنار می رفتم.»

من لیاقتش را نداشتم

کلمات در سرم طنین انداختند و ریه هایم را با درک ناگهانی و یخی پر کردند. خدایا شاید دلیل اینکه من -

اشر گفتم: "درباره من بس است." "بیایید در مورد این صحبت کنیم که چرا آن مرد در پانزده دقیقه گذشته طوری به من خیره شده است که می خواهد سرم را کنده کند." چانه اش را به سمت کسی که روی شانه ام بود خم کرد.
بالاخره کسی او را شناخت؟

برگشتم و وقتی جاش رو دیدم که چند میز نشسته بود متوجه شدم شوکه شدم. پشتم به در بود، پس متوجه آمدنش نشده بودم..

جاش بجای اینکه به دور نگاه کنه، نگاهم رو نگه داشت، چشماش تیره و فکش پر از تنش بود. هوا ناگهان با برقی ترکید که اعصابم را روشن کرد.

"او پسر عروسی است، درست است؟" آشر توجه من را دوباره به او جلب کرد.
سرگرمی در چشمانش می درخشید. "دوست پسر؟"
"نه واقعا." دیگر نه.

سرگرمی عمیق تر شد. "پس این پیچیده است."
"شما می توانید این را بگویید." پیچیده، نامرتب و یکی از معدود چیزهای زیبایی که در زندگی ام تجربه کرده ام.

باوجود اینکه دیگر به جاش نگاه نمی کردم، جرقه های دو ثانیه ای تماس چشمی مابقی ماند.

من لیاقتش را نداشتم

من فقط باید از سر راه خودم دور می شدم.

هرعلاقه ای که به ادامه نوشیدنی با آشر داشتم در گرد و غبار پراکنده شد. "من خیلی متاسفم، اما -"

"برو." او دستم را کنار زد. «احساس می کردم شب ما کوتاه شود. و من نود درصد مطمئن هستم که پوشش من باد کرده است، پس تا می توانید خودتان را نجات دهید.»

نگاهش را دنبال کردم و دو مرد را دیدم که به سمت ما دوخته بودند، چشمانشان با شوق هواداران بیش از حد به آشر خیره شده بود.

بله "موفق باشید."

اشر خندید. از این بابت و برای اینکه چند ساعت با من همراهی کردید متشکرم. اگر درمنچستر هستید، به من اطلاع دهید.»

"من خواهم."

درست وقتی مردها به میز ما رسیدند از آنجا خارج شدم.

"آیا تو آشر دونوان هستی؟" یکی از آنها پرسید. "من یک طرفدار بزرگ هستم! گلی که پارسال به بارسلونا زدی..."

سرم را تکان دادم، به این امید که آشر یک بار مورد اوباش قرار نگیرد هر کس فهمید که او کیست اما همانطور که می گفت عادت کرده بود. احساس می کردم او می تواند از خودم مراقبت کند.

از طرف دیگر من مشکل بزرگتری داشتم.

به جای نزدیک شدن به جاش، از بار خارج شدم و گوشه ای از پیاده رو بیرون ماندم. دنده برنز شلوغ تر می شد و من نمی خواستم در آنجا گفتگو کنم.

همانطور که انتظار می رفت جاش کمتر از یک دقیقه بعد ظاهر شد.

گفتم: "تو خیلی ظریف نیستی." با وجود گرمای غلیظ تابستان، غازها پوستم را پر کرده بودند.

"من اینجا نیستم که ظریف باشم، قرمز." جلوی من ایستاد. گرما از هوا می چکید و در رگهایم می چکید. "پس برای چی اینجا ای؟" سعی کردم با وجود بال زدن در قفسه سینه ام، آرام به نظر برسم. جاش چن منو تعقیب میکنی؟

"آیا می خواهی مرا فراموش کنی، ژول آمبروز؟" لحن

تیره اش را قورت دادم.

جاش یک قدم دیگر به سمت من برداشت: «چون اگر تو...» "این کار نمی کند."

بال بال ها وحشی شد. "شما نظر بسیار بالایی نسبت به خود دارید."

لبخند سختی روی صورتش نشست. "من قول دادم تمام زمانی را که نیاز دارید به شما بدهم و خواهم داد. اما من نمی خواهم تا زمانی که شما با پسرهای دیگر قرار می گیرید بنشینم، رد." "من به شما گفتم که این یک قرار نیست."

و من به شما گفتم که به اشتراک نمی گذارم. نه وقتی که به تو می رسد. «چشمای جاش توی چشمم سوخت. اگر او یک مولتی میلیونر باشد و همه مجلات دنیا را بچسباند، من به لعنتی نمی پردازم. او می تواند پادشاه لعنتی انگلستان باشد، اما هرگز آنچه را که من حاضرم به شما بدهم را به شما نخواهد داد. غازه‌چند برابر شد. "آن چیست؟"

"همه چیز." او فاصله بین ما را بسته بود تا زمانی که دهانمان فقط یک سانتی متر از هم فاصله داشت. من روی زمین ایستادم، اما برق قبلی با قدرت کامل برگشت و در رگهایم وزوز کرد. چند نفر دیگر در پیاده رو بودند. آنقدر نزدیک نبودند که صدای ما را بشنوند، اما به هر حال مهم نبود. وقتی جاش نزدیک من بود بقیه دنیا وجود نداشت. "قلب من. روح من. من کرامت. جولز از من می خواهی چه کار کنم؟" صدایش به چیزی ناهموار و دردناک تبدیل شد. "میخواهی لعنتی التماس کنم؟ کلمه را بگو، و من به زانو در می‌آیم."

رطوبت پشت چشمم جمع شد. سرم را تکان دادم، سینه ام درد گرفت. / از چی اینقدر می ترسی؟ من لیاقتش را نداشتم

من فقط باید از سر راه خودم دور می شدم. سوال جاش از عروسی بریجت توی ذهنم پیچید. اون موقع جوابشو نداشتم ولی الان داشتم.

من از خودم می ترسیدم. حتی زمانی که عاشق جاش شدم، بخشی از من می دانست که تا زمانی که رازی از او پنهان می کردم، کارمان را انجام نمی دهیم. اما حالا که هیچ چیز جلوی ما را نمی گرفت، می ترسیدم - از اینکه صدمه ببینم، به اندازه کافی نباشم، و در واقع وقتی لیاقتش را نداشتم دوست داشته باشم.

من دیگر آن دختر کوچک اهل اوهایو نبودم، اما برخی چیزها آنقدر از کودکی ریشه دوانده بودند که بدون اینکه ما بدانیم بخشی از ما شدند. بعد از یک عمر ناخواسته بودن، هیچ سرنخی نداشتم که چگونه با کسی که حاضر به دور شدن نیست رفتار کنم.

شاید وقت آن بود که یاد بگیرم. زمزمه کردم: "به من قول بده که ما واقعی هستیم."

می توانم این را بکشم، سه بار مطمئن شوم که دیگر قلبم را نخواهد شکست. اما من اینطور بودم خسته از مقاومت و خرابکاری خودم بعد از سال ها شنا کردن بر خلاف جریان، زمان آن رسیده بود که برای یک بار هم که شده در چیزی که می خواستم غرق شوم، مهم نیست به کجا می رفتم. و در پایان روز، هیچ حرکت بزرگی با قول دادن و عمل به آن برابری نمی کرد.

جاش صورتم را با دستانش گرفت. "قول میدهم." لبخند کوچکی روی لب هایش نشست و چشمانش با امید محتاطانه نگاهم را جستجو کرد. "تو برای همیشه با من گیرکرده ای، می ترسم." سخنانش در پوستم فرو رفت و هر سانتیمتر وجودم را از گرمای خود پر کرد.

فقطرها کن جولز

پس از آخرین ضربه تردید، لب هایم به دعوت آزمایشی باز شد. تسکین روی صورت جاش قبل از اینکه آن را بگیرد منفجر شد، دهانش در یک بوسه عمیق و تقریباً ناامیدانه روی دهان من حرکت کرد که باعث شد انگشتان پایم حلقه شوند. من در برابر او ذوب شدم و دوباره طعم و حس او را چشیدم. قفسه سینه ام شل شد و هر انتهای عصبی با آگاهی جرقه زد. چند بوسه که در استخوان هایات احساس کردی. این یکی را در روم حس کردم. دوازده روز و هشت ساعت و نه دقیقه. من هر ثانیه را صرف فکر کردن به تو کردم. «وقتی جاش حرف می زد لب های جاش به لبم چسبید. «فکر می کردم قبلاً می دانستم چه می خواهم. دکتر شدن، تعقیب بالاترین بعدی. محبوب ترین، محبوب ترین فرد در اتاق بودن. فکر می کردم این چیزها باعث خوشحالی من می شود و این کار را انجام دادند. به طور موقت. اما تو...» او پیشانی اش را به پیشانی من تکیه داد. "تو تنها چیزی هستی که می تواند من را برای همیشه خوشحال کند."

نیم خنده، نیمه هق هق خفه شدم. مواظب باش، چن. به گفتن این جور چیزها ادامه بده، و شاید من هرگز تو را رها نکنم.

آن گودی زیبایی او با تمام شکوه ظاهر شد. "من روی آن حساب می کنم." دستش راپشت گردنم حلقه کرد و بوسه ای آرام تر روی لبم زد. "اگر معلوم نیست، لعنتی دوستت دارم، ژول آمبروز، حتی وقتی که مرا دیوانه می کنی. بخصوص وقتی مرا دیوانه می کنی."

"این به این دلیل است که شما یک مازوخیست هستید." نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم. "مشکلی نیست. من در هر صورت دوستت دارم."

اولین بار بود که این کلمات را به یک پسر می گفتم، اما آنها احساس عجیبی نداشتند. آن ها احساس می کردند که همیشه آنجا بوده اند، فقط منتظر حق بودند

زمان و شخص مناسب قبل از اینکه خودشان را نشان دهند.
دست جاش ساکت شد. "دوباره بگو."

"دوستت دارم" نفس کشیدم، بدنم کوبیده بود، قلبم آنقدر پر بود که هر لحظه ممکن بود منفجر شود.

پوزخند کوچکی روی صورتش شکوفا شد. "لعنتی درسته. من خیلی دوست داشتنی هستم، مگر اینکه یک الاغ باشم... که یک هفته بعد از اینکه درباره نقاشی به من گفתי، بودم." نگاهی به گروه نوجوانی انداخت که به ما خیره شده بودند و من متوجه شدم که شروع به جلب توجه رهگذران کرده ایم. "اما شاید ما باید این را در جایی خصوصی تر ادامه دهیم."

آپارتمان من فقط دو بلوک دورتر بود. استلا خونه نبود و ما به سختی وارد اتاق خوابم شدیم تا اینکه جاش دوباره منو بوسید و جلوی من زانو زد.

"دوازده روز، دوازده ارگاسم." دامنم را بالا کشید و نفسش به پوست حساس رانم گرم شد. "این منصفانه به نظر می رسد، فکر نمی کنید؟"

آتش کوچکی در پایین شکمم شعله ور شد. "چی-"
سوال من وقتی که شلوارم را کنار زد و زبانش را روی کلیشه ام کشید، به مرگ ناگوار مرد.

خدا/یا

موهای جاش را مشت کردم در حالی که لیس می زد و می مکید تا ارگاسم به سرم زد. من فرصتی پیدا نکردم که از اوج پایین بیایم قبل از اینکه او دوباره به داخل فرو رفت، و به زودی، چیزی بیش از یک درهم ریختگی نفس نفس و بدون استخوان بودم. اگر دست های قوی اش نبود که باسنم را محکم می کرد و مرا بالا نگه می داشت، قبلاً فرومی ریختم.

اما با وجود ارگاسم هایی که در من موج می زد و عطر غلیظ رابطه جنسی در هوا، کاری که انجام می دادیم شبیه رابطه جنسی نبود.
حس عشق بود

جاش

«تی‌او بود^۱ چه چیزی من زمانی که شما گفتید ما در ذهن شما بود^۱ ادامه خواهد داد LL
چیزهایی که در خانه شما هستند.» غر زدن نرم ژولز با بالش من خفه شد.
در حالی که با یک کیسه یخ حوله ای روی شانه اش یخ زدم، خنده اش را مهار کردم.
من هرگز نگفتم که چه چیزها خواهد بود."
بعد از من به طور کامل در آپارتمان‌ش عذرخواهی کرد، قبل از اینکه استلا به خانه بیاید با
قطار به خانه من رفتیم. همان لحظه که این کار را انجام دادیم، جولز را روی تخت من دراز
کشید تا بتوانم جراحات او را درمان کنم.
او در عرض چند هفته به طور کامل بهبود می‌یابد، اما فکر کردن به او در هر نوع
دردی، حتی اگر موقتی باشد، قلبم را به هم می‌ریزد.
«معلوم بود. احساس می‌کنم گمراه شده‌ام بامبوزه شده. به دروغ تبلیغ شد.» ژول
سرش را بلند کرد تا به من خیره شود. "جنس آرایشی من کجاست، چن؟"
خنده‌ام آزاد شد "آیا ارگاسم‌های قبلی شما کافی نبود؟"
انگستانم را از گردنش به سمت صورتش بردم، جایی که یک تار مو را از چشمش بیرون
زدم. در تمام مدتی که قطار به خانه می‌رفت، نمی‌توانستم از خیره شدن به او دست بردارم،
می‌ترسیدم اگر برای دو مدت طولانی به او نگاه کنم ناپدید شود.
هر فرصتی وجود داشت که ژول مرا به خاطر رفتارم با او نبخشد و اگر این کار را
نمی‌کرد او را سرزنش نمی‌کردم.
ولی خدای لعنتی که داشت ممنونم
تو مرا لعنتی کردی، بعد مثل بقیه مرا کنار زدی. با یاد حرفش درد سینه‌ام
را سوراخ کرد. خدایا من همچین الاغی بودم

"سکس دهانی یکسان نیست." وقتی گردنش را بوسیدم و به آرامی خیسی اش را
نوازش کردم، کلمات ژول به آهی آرام تبدیل شد.
"تو من را درون خودت می‌خواهی، قرمز؟"
لرزی در بدنش پیچید. "آره."

خروس من که از قبل سفت شده بود، با امیدی که در صدای او بود بیشتر سفت شد، اما من محکم نگه داشتم. «تو رگ به رگ شدن شانه داری، ژول، نه به کبودی در سراسر. ممکن است جراحات خود را تشدید کنی.»

او یک آه نه چندان لذت بخش دیگر بیرون داد. "این چیزی است که من برای قرار ملاقات با پزشک دریافت می‌کنم، اینطور نیست؟"

"هوم." گوشه‌ی لبم از عصبانیت او بالا رفت. با این حال، آشنایی با پزشک مزایایی دارد. به عنوان مثال... "من یک انگشتم را به داخل او فشار دادم در حالی که انگشت شستم را روی کلیشه او نگه داشتم. "من هستم خیلی با آناتومی خوب است."»

غرغرژولز در حالی که در دستان من فرو می‌رفت به رشته‌ای از ناله تبدیل شد. سینه‌ام و شکم برهنه‌اش را بوسیدم و ناله‌اش به گریه تبدیل شد وقتی او را باز کردم و بازبانم فرو رفتم. نوازش، مکیدن، لیسیدن. عبادتش که انگار توبه بود و او نجات من بود.

"جاش... من می‌روم..." صدای نفس آرام ژولز مستقیماً به قلبم رفت. "درون من. لطفاً. من می‌خواهم بیایم وقتی تو درون من باشی." مکتی‌کردم و ناله کردم. قلبم به قدری کوبید که آن را در هر سانتیمتر بدنم احساس کردم و خروسم نزدیک بود منفجر شود. "تو داری منو میکشی، رد."

مانباید. او مجروح شد. آنها جراحات خفیفی داشتند، اما هنوز. نکته هوشمندانه این است که صبر کنیم تا او به طور کامل بهبود یابد. ولی‌خدایا کمکم کن وقتی اینطوری التماس میکرد نمیتونستم چیزی انکارش کنم.

برخلاف تصور بهترم، سرم را بلند کردم و بلند شدم تا دوباره به سطح چشم رسیدیم.

"امروز کمی نرم تر می‌شود، باشه؟" یک تار موی دیگر از چشمانش کنار زدم.

ژول با چنان شور و شوقی سرش را تکان داد، تقریباً دوباره خندیدم، اما هر طنزی وقتی‌کاندوم را غلت دادم و سانت به اینچ داخلش را فشار دادم، از بین رفت تا اینکه کاملاً او را پر کردم. ناله‌اش با من آمیخته شد.

حس خیلی خوبی داشت لعنتی سفت و خیس و برای من ساخته شده بود، انگار پازلی بود که تمام عمرم را از دست داده بودم. از تلاش برای جلوگیری از ارگاسم، پوستم غرق در عرق شد، و وقتی ژولز اطرافم را سفت کرد، یک غرغر هشداردهنده ملایم بیرون دادم. "نمی‌توان کمکش کرد." نفس‌هایش با شلوار کوتاه بیرون می‌آمد. "تو خیلی بزرگی."

هرزمان که حتی چند روز بدون رابطه جنسی می رفتیم، او مجبور بود دوباره اندازه من را تنظیم کند.

"و شما هر اینچ را زیبا می گیرید." بیرون کشیدم، سپس با یک حرکت آرام و صاف به داخل سر خوردم. ژول کمی تکان خورد، اما عضلاتش به تدریج شل شدند و غرور سینه‌ام را روشن کرد. "خودشه. همینطور. شما خیلی خوب کار می کنید."

صورت ژول از خوشحالی سرخ شد. «جاش...»
"بیدمشک تو برای من ساخته شده، قرمز. تک تک اجزای تو برای من ساخته شده است." با افزایش سرعت نفس هایم تندتر شد. ریتم شهوانی و بی حوصله، یک هشتاداز لعنتی خشن و خشمگین ما بود، اما به نوعی، حتی داغ تر بود.

می توانستم هر سر خوردن خروسم را در او و تک تک ناله ها و ناله هایش را بچشم و تمام خاطرات بد از آخرین باری که با هم بودیم را از بین ببرم.

وقتی دندان هایش در لب پایینش فرو رفت، غرغر کردم: «درنگ نکن». از تنش عضلاتش می توانستم بفهمم که نزدیک است بیاید. من می خواهم فریادهای شیرین تورا بشنوم.

دستم را پایین کشیدم تا کلیشه اش را بمالم و فشار کافی را فشار دادم تا در حالی که سرعتش را بالا می بردم از لبه اش خم شود. فریادی از لذت از گلوی ژول بیرون آمد. پشتش قوس دار بود و من از احساس دیوارهای بیدمشکی سفتش که اطرافم می تپید غرغر کردم.

بادیدن او قفسه سینه ام به این شکل بزرگ شد - کاملاً باز شده و آنقدر زیبا که اگر زندگی من به آن وابسته بود نمی توانستم به آن نگاه کنم.
"خودشه." انگشت شستم را روی گونه اش مالیدم و خم شدم تا او را ببوسم.
سخت. زمزمه کردم: "دختر خوب." "من عاشق شنیدن صدای تو برای من هستم."
ناله های ژول مستقیماً به سمت خروس من شلیک شد و طولی نکشید که با ناله بلندآمدم.

از کنارش غلت زدم، نمی خواستم شانه اش را تکان دهم، و در سکوتی رضایت بخش دراز کشیدیم تا نفسمان بند آمد.
سکس عالی بود، اما این قسمت؟ همونی که در درخشش و حضور همدیگر غرق شدیم؟ حتی بهتر بود.

به پهلوی چرخیدم و دستی دور کمر ژولز حلقه کردم و او را نزدیکتر کردم. من هرگز در مورد در آغوش گرفتنش در آغوشش غافل نشدم، اما دوست داشتم او را در آغوشم بگیرم. فقط احساس می کرد ... درست است.

"شانه شما چطور است؟"

"هنوز متصل است." ژول به اخم من خندید. "این است خوب. دیدن؟ ما رابطه جنسی

داشتیم و من نمردم."

"خنده دار نیست." حتی نمی خواستم در مورد مرگ او شوخی کنم. بعداً دوباره شانه ات راچک می کنم، فقط در صورت امکان.»
اوبا کنایه گفت: "بله، دکتر چن." آیا شما این نوع معاینات عملی را به همه پیشنهاد می کنید یا من خاص هستم؟
"من آنها را فقط به سرسخت ترین، خشمگین ترین و دردناک ترین بیمارانم پیشنهاد می کنم. آنهایی که نمی توانم از فکر کردنشان دست بردارم. خوشبختانه...» کف دستم را روی انحنای الاغش صاف کردم. من فقط یکی از آنها را دارم.
نفس ژول بند آمد. "خوش به حالم."
"خوش شانس" کشیدم، لبخندی خجالتی روی لبم نقش بست. "الاغ مغرور." قبل از اینکه صورتش جدی شود خندید. «آیا هنوز نقاشی را داری؟ همکاران مکس به دنبال آن خواهند آمد، و من نمی خواهم...

"من از آن مراقبت کردم."

"چطور؟"

"خواهی دید."

به بینی اش چشمک زد. "خیلی مرموز؟" این یک تعجب است، قرمز. خواهی دید.» تکرار کردم.
ژول خندید و موضوع را رها کرد، اما می توانستم بگویم که او کنجکاو شده بود. هیچ چیزمانند غافلگیری علاقه او را برانگیخت.
حالاتنها کاری که باید انجام می دادم این بود که بفهمم چگونه آن را فاش کنم...بعد /زمن فهمیدم که چگونه می توانم آن بلیط های موسیقی را که هفته گذشته از بین بردم، بازبایی کنم. من می توانستم هر دو چیز را در یک تا کنم.
بندانگشتانم را با حرکات تنبلی روی پشتش می چرخانم و فقط به نفس هایش گوش می دادم، در حالی که خمیازه می کشید و صورتش را در سینه ام فرو می کردم.
حالا که اوج سکس از بین رفته بود، خستگی صورتش را فراگرفت و چشمانش را سایه انداخت.
اوزیر لب گفت: "ما باید به آوا بگوییم، می دانید." "در نهایت. روزی."

"به من یادآوری نکن." با فکر عکس العمل آوا اخم کردم. «به نظر شما تا کی باید صبرکنیم؟ یک سال؟ یک دهه؟"
«یک دهه یا شاید یک قرن. یک قرن خوب به نظر می رسد. او می شود...» صدای ژول به آرامی از بین رفت.
نگاهی به او انداختم. از سرما، همینطور.
بین اتفاقی که برای مکس افتاد، امتحان وکالتش و آرایش ما، او باید فرسوده شده باشد.
بالای سرش را بوسیدم و او را به خودم نزدیکتر کردم. بعداً می توانیم نگران آوا باشیم.

فعلامی خواستم از لحظاتی که فقط متعلق به ماست لذت ببرم.

جاش

من یک دست اطمینان بخش مالیدجی ULES¹ همانطور که از آن خارج شدیم برگردیم
آسانسور و مستقیماً وارد آپارتمانی می شویم که به نظر می رسد از صفحه های آن
بلند شده است خلاصه معماری.

دیوارهای خاکستری روشن، کف سنگ مرمر سیاه، وسایل طلایی. جیغ زد پد
لیسانس اما برخلاف دو سال پیش، لهجه های زنانه اکنون رنگ ملایم تری به آن اضافه
کرده اند: یک دسته گل نیلوفر سفید اینجا، یک نقاشی آبرنگ در آنجا.
به جولز زمزمه کردم: "ما خوب خواهیم شد."
هردوی ما به روش خودمان به هم ریخته بودیم، اما بالاخره توانستیم با هم از گذشته
عبور کنیم... بعد از اینکه آخرین مانع خود را برطرف کردیم.
اودر جواب زمزمه کرد: «گفتنش برای آسان است. "شما یک خویشاوندی هستید. من
نیستم."

"او تو را بیشتر از من دوست دارد."

«هوم درست است."

خنده ام مرد وقتی آوا در ورودی آسانسور خصوصی آپارتمانی که با الکس مشترک
بود ملاقات کرد. سریع دستم را از پشت ژول انداختم.

ما بالاخره یک هفته بعد از آرایش کردن، جسارت به آوا را پیدا کرده بودیم که
حقیقت را به آوا بگوییم، اما تمام آن شهامت در برابر لبخند چشمگیر خواهرم مرد، که با
دیدن ژول که در کنار من ایستاده بود، در بدگمانی ذوب شد.

به او زنگ زده بودم که می آیم، اما بخش آوردن جولز را کنار گذاشته بودم. من نمی
خواستم قبل از اینکه خودمان به او بگوییم، او دو و دو را به هم بچسباند.

سپس دوباره، ممکن است حرکت هوشمندانه تری باشد. اجازه دهید قبل از اینکه او را
بینیم، شوک را از سیستم خود خارج کند.

لعنتی، چن.

خبالان خیلی دیر شده بود ما مجبور بودیم با موسیقی همانطور که می آمد روبرو شویم.
جذابترین پوزخندم را چسباندم. "هی، خواهر. شما کاملاً نگاه می کنید دلربا امروز.
اینجا." جعبه ای حاوی کیک قرمز مخملی کرامبل اند کیک مورد علاقه او را به سمت او
هل دادم. "من برایت هدیه آوردم."
آواکیک را نگرفت. در عوض، چشمانش بین من و ژولز چرخید، که با لبخندی بیش
ازحد درخشان در کنار من ایستاده بود.
"شما اینجا با هم چیکار میکنید؟" شک او به وضوح عمیق تر شد. نمی خواهید از
من بخواهید که در بحث دیگری میانجیگری کنم، درست است؟ چون هر دوی شما بالغ
هستید.»

من و جولز نگاهی سریع به هم رد و بدل کردیم.
شاید باید برنامه ای بهتر از این می داشتیم کیک آوا را بیاورید تا او را کره کند.

الکس پشت آوا آمد و با دیدن جعبه Crumble & Bake یک ابرو کشید.

واقعاً؟ این برنامه شماست؟ او مجبور نبود کلمات را برای من بگوید تا بتوانم آنها را با
صدای بلند و واضح بشنوم.
به او خیره شدم. خفه شو. با
پوزخند جواب داد. /حمق.

انگاری این را فراموش کرده بود/ویک بار پشتم را پنهان کردم تا با خواهرم قرار بگذارم.

جولز جیغ زد: «بیاید در مورد این موضوع روی کیک صحبت کنیم. "هیچ چیز مانند مخمل قرمز
برای شروع درست شب نیست."
آوادست هایش را روی سینه اش روی هم گذاشت. "من باید برای هر چیزی که می
خواهید به من بگویید بنشینم، نه؟"
"شاید. شاید." گلویم را صاف کردم. "قطعاً."
ماچهار نفر در اتاق نشیمن مستقر شدیم - آوا و الکس روی یک کاناپه، من و ژولز
درمقابل آنها. نزدیک غروب بود و پرتوهای خاموش نوری که از پنجره ها جاری می شد،
اتاق را به نیمه سایه و نیمی از گرمای طلایی تبدیل کرد.

جعبه کیک روی میز قهوه بین ما نشسته بود و باز نشده بود.
جولز گفت: "بنابراین، دلیل اینکه ما اینجا با هم هستیم این است که، اوه، ما با هم
آمدیم."
الکس آهی کشید و دستی به صورتش کشید.
و دلیل اینکه ما با هم آمدیم این است علت... "بیا مرد، این یک چسب زخم است.
آن لعنتی را پاره کنید و بعداً با عواقب آن مقابله کنید." بود

دوستیابی، "تمام کردم.
آوا با حالتی خالی به ما خیره شد. ژول توضیح داد: «عاشقانه.

اضافه کردم: «دوست پسر و دوست دختر».
سکوت بیشتر

آوا از وقتی که ما شروع به صحبت کردیم تکان نخورده بود که خوب نبود.
یک دانه عرق روی ستون فقراتم چکید.
دیوانه کننده بود. من نباید از خودم بترسم مقدّر کمی خواهر اما چت آوا عادی بود.
آوا ساکت تا حدودی ترسناک بود.
سپس، او آخرین کاری را که انتظار داشتم انجام داد. او از خنده منفجر شد.
صورتش را پوشاند، شانه هایش می لرزید، در حالی که من و جول نگاه نگران کننده ای به هم دادیم.

لعنتی، ما خواهرم را شکستیم؟
آوا این نفس هایش نفس نفس زد: «خوبه. «تقریباً مرا داشتی.» سعی کرد
صورتش را صاف کند تا یک ثانیه بعد دوباره از خنده فرو برود.

«اوه...» از تمام روش هایی که این مکالمه را به تصویر می کشیدم، آوا که
تيله هایش را گم می کرد یکی از آنها نبود.
ژول زانویش را به زانوی من زد. او زمزمه کرد: "او فکر می کند ما داریم شوخی می کنیم".

"من دانستن" گلویم را صاف کردم. "خیابان..."
"راستش، من تحت تاثیر قرار گرفتم که شما بچه ها اختلافات خود را به اندازه
کافی کنار گذاشتید تا به این طرح برسید." برخی از شادی آوا سرانجام فروکش کرده بود،
اگرچه پوزخند او همچنان باقی ماند.
"خیابان..."

آیا این بازپرداخت برای ورمونت است؟ چون ماه ها پیش بود، و من نمی دانستم که
فقط یک تخت وجود داشته باشد.

"آوا، ما شوخی نمی کنیم!"
اعلامیه من در اتاق به صدا درآمد و به دنبال آن سکوتی غلیظ و حیرت انگیز حاکم
شد.

پوزخند خواهرم ناپدید شد. "تو نیستی... چشمانش دوباره بین ما چرخید، حالات
تنش آمیزما و نحوه برخورد ران هایمان را درک کرد. وحشت در چهره اش موج می زد.
"شما هستید در واقع قرار ملاقات؟ چطور ممکن است؟ از هم متنفرید!"

"خب... من کلمه را بیرون کشیدم. "دیگر نه."
ژول زبه صدا درآمد. «ما با هم در کلینیک کار می کردیم-» «به عنوان یک
چیز بدون رشته شروع شد-»

"ما برای این اتفاق برنامه ریزی نکرده بودیم -"
قبل از اینکه آوا دستش را گرفت و ما را قطع کرد، صدای ما در توضیحی عجولانه
همپوشانی داشت. "چه مدت با هم قرار گذاشتی؟"
من اخم کردم "اوه، این بار یک هفته."
منظورت چیه، حول و حوش این زمان؟"
لعنتی. ماقطعا باید یک اسکرپت برای این می آمد. از آنجایی که خیلی دیر شده
بود، من و ژول جلو رفتیم و همه چیز را به آوا گفتیم، از هماهنگی فقط جنسی ما
شروع شد و با آشتی هفته گذشته مان تمام شد. ما جزئیات زشت در مورد مکس را
کنار گذاشتیم و جدایی خود را به یک سوء تفاهم تبدیل کردیم، اما در غیر این صورت،
خلاصه بسیار جامعی بود.

وقتی کارمان تمام شد، پوست آوا رنگ سبز کم رنگی به خود گرفته بود. او به من
خیره شد. تو به من می گویی که با بهترین دوستم خوابیده ای برای ماهها؟" به ژول
اشاره کرد. و تو با من خوابیده ای برادر برای ماهها؟ باورم نمیشه زودتر بهم نگفتی!

ژول ناتوان شانه ای بالا انداخت. "هیچ وقت زمان مناسبی پیدا نکردم که به تو بگویم
که برادرت را کتک می زدم."
رنگ سبز روی پوست آوا عمیق تر شد.
"تو با او همین کار را کردی!" با دست به الکس اشاره کردم که با حالتی حوصله
صحنه را تماشا کرد. او حتی این کار را نکرد تلاش کردن برای کمک به خائن. "شما بچه
هاماها قبل از اینکه من متوجه شوم با هم قرار می گذاشتید. منافق نباش."

آوا غرید: «این متفاوت بود. "ما با شور و شوق از یکدیگر متنفر نبودیم، سپس
برگردیم و شروع به ساختن خود کنیم."
من می دانم که این یک شوک است، با توجه به تفاوت های گذشته من با جاش.
لب پایینی جولز بین دندان هایش ناپدید شد. «اما وقتی ما با هم در کلینیک کار
می کنیم و همدیگر را زیاد می بینیم، به نوعی اتفاق افتاد. ما واقعا برای مدت طولانی
برنامه ریزی نکرده بودیم که آن را از شما دور کنیم. ما فقط مطمئن نبودیم که حتی به
جایی می رسد و نمی خواستیم به شما بگوییم. این باعث می شود همه چیز بیش از حد
ناخوشایند باشد.»
"درست." آوا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. "الکس، برای من یک چاقو
بیاور."

رنگ پریدم "وای، وای، اوه!" یک دستم را بالا گرفتم و با دست دیگر ژول را به خودم
نزدیک کردم. "من تنها برادر تو هستم. تو مرا دوست داری. یادت هست وقتی آخرین
شیرم را در سینما به تو دادم؟ اوقات خوب."

آوا مرا نادیده گرفت تا اینکه الکس با چاقوی درخواستی برگشت.

بهش اخم کردم پس من اینجوری میمردم. خیانت شده توسط بهترین دوستم/زنو
توسط خواهرم با چاقو کشته شد. ژولیوس سزار از نظر یک مرگ مزخرف چیزی بر سر
من نداشت.

وقتی آوا چاقو را گرفت، به جلو خم شد و جعبه دسر را باز کرد، قلبم به تپش افتاد.
او یک تکه کیک را برش داد و گاز گرفت.
سکوت فرود آمد.

"آیا باید چیز دیگری بگوییم؟" ژول زمزمه کرد.
زمزمه کردم: "او هنوز یک چاقو در دست دارد." "بیا صبرکنیم." ما تماشا کردیم در
حالی که آوا با حالتی ناخوانا غذا خوردن را تمام کرد. اما وقتی دوباره صحبت کرد،
صدایش قسمتی از لبه سخت خود را از دست داده بود. "این چقدر جدی است؟"

تسکین‌گره اضطراب را در سینه ام باز کرد. من آن صدا را شناختم. داشت به
اطراف می آمد.

من نگران این نبودم که او برای همیشه ارتباط ما را قطع کند، زیرا ما پشت سر او
می گشتیم، اما همچنین نمی خواستم هفته ها را با خواهرم در بیرون از خانه بگذرانم.

قبل از هوشیاری به شوخی گفتم: «دیگر نمی خواهم هر بار که به او نگاه می کنم،
خیلی جدی او را بکشم». "گوش کن، من می دانم که این باید برای تو عجیب باشد، اما
قول می دهم اگر اینطور باشد، اینجا نبودیم نبود جدی میدونی وقتی از تو و الکس مطلع
شدم ازت چی پرسیدم؟ چی گفتی؟» نگاهم را به الکس دوختم که حالت بی حوصله اش
جای خود را به یکی با علاقه بیشتر داد. من در مورد جولز همین احساس را دارم.

"آوا." با تعجب به او خیره شدم و سعی کردم دنیایی را که وارونه شده بود بفهمم.
خواهرم و بهترین دوستم. بهترین دوستم و خواهرم. با یکدیگر. "آیا او را دوست داری؟"

مکث کوتاهی شد.

وقتی آوا بالاخره جواب داد، صدایش آرام اما ثابت بود. "آره. انجام میدهم." آوای
حاضر قبل از اینکه بایستد و سرش را به سمت آشپزخانه خم کند یک ثانیه بیشتر
به من خیره شد. "بیا صحبت کنیم. تنها."

ژول در حالی که ایستاده بودم نگاهی نیمه عصبی به من انداخت. قبل از اینکه به
خواهرم در آشپزخانه ملحق شوم، با لبخندی اطمینان بخش پاسخ دادم.
"منظورت این بود که گفتی؟" آوا یک بار پرسید که ما از گوش دیگران خارج شدیم.
"در مورد احساسی که نسبت به او دارید؟"

"آره." صورتم نرم شد "من او را دوست دارم، Ave. ما هنوز هم ممکن است گاهی
دعا کنیم و بحث کنیم، اما در پایان روز... او تمام می شود."
من هزاران دعا با جولز را در طول هزار روز آسان با هر کس دیگری انجام می دهم.

چون راحت نمی خواستم من او را می خواستم.
"درست." آوا آهی کشید. بالاخره شانه هایش شل شد و ذره ای از احساس گناه روی صورتش گذشت. "من قصد نداشتم اینقدر به شما سختی بدهم، به خصوص که وقتی در مورد الکس به شما صحبت کردم، خیلی فهمیده بودید. اما من *دانستن* تو با زن ها چطوری، و من می دانم که ژول با پسرها چطور است. هر دوی شما از تعهد متنفر هستید. فقط نمیخوام دل همدیگر رو بشکنی من هر دوی شما را دوست دارم و اگر این اتفاق بیفتد نمی توانم طرفی را انتخاب کنم. این که گفته شد...» او لبه ی صاف چاقویش را به سینه ام زد. "اگر به او صدمه بزنی، تو را خواهم کشت."

"چه چیزی باعث می شود فکر کنید من کسی هستم که آسیب می زند؟ من خیلی راحت می توانم مجروح باشم."
این یک کلمه بود؟ اگر نبود الان بود "آدم کشی. شما، آوا با ضربات اضافی تأکید کرد.
"خوب." پوزخند زدم "پس، آیا این بدان معنی است که شما با ما در قرار ملاقات خوب هستید؟" او با لبخندی در حال رشد غر زد: «حدس می زنم. برادرم توسط بهترین دوستم به زانو درآمد. کار خوب، جولز.»
اخم دیگری جایگزین پوزخند من شد. "او این کار را نکرد *ما* به *زانو* درآور. حداقل، نه به صورت مجازی."
این بار لبخند آوا بود که ناپدید شد. "خوب، یک قانون. در مورد زندگی جنسی خود صحبت یا کنایه ننزید. همیشه" او با تقلید دهانش را گرفت.

خندیدم و برای در آغوش گرفتن او را به سینه ام کشیدم. من موهای او را مانند زمانی که بچه بودیم درهم می کردم و اعتراض خفه ای برای خودم به همراه داشتم. "نخواهم کرد، اما این قانون درمورد شما نیز صدق می کند."

"خوب." آوا دستم را زد و موهایش را با غر زدن دیگر صاف کرد، اما حالت آزاردهنده او به زودی به چیزی نرمتر تبدیل شد. "جدی، من خوشحالم که شما خوشحال هستید. من می دانم که همه چیز با ... همه چیز سخت بوده است. من همیشه برای شما اینجا خواهم بود، اما خوشحالم که کسی مانند جولز را در کنار خود دارید. او می تواند کمی... *نمایشی* گاهی اوقات" - هر دو ما می خندیدیم - "اما او یکی از بزرگترین قلب هایی را دارد که من می شناسم."

تویی از احساسات در گلویم شکل گرفت. "میدانم." آوا رو محکم تر فشار دادم و یه بوسه کوچیک روی سرش انداختم. "مرسی، خواهر."
باوجود اینکه گاهی اوقات از همدیگر ناراحت می شدیم، من خوش شانس بودم که او را خواهرم بودم. قبل از اینکه الکس را ببینم، او برای تمام مشکلاتم صدای من بود و بالعکس. حالا که همه با زندگی خودمان بزرگ شده ایم به همدیگر اعتماد نمی کردیم، اما روزی نمی شد که پشت همدیگر را نداشته باشیم.

جاش

آبعد از اینکه به اتاق نشیمن برگشتیم، آهم زد VA جی ULES AWAY FOR آنچه که من فرض می کردم مکالمه ای مشابه با مکالمه ای بود که داشتیم، منهای مسائیل خواهر و برادر. با این حال، آنها به جای ماندن در آپارتمان، به یک بار در نزدیکی رفتند تا آوا بتواند نقل قول بدون نقل قول را انجام دهد و فراموش کند که این عبارت را شنیده است. کوبیدن برادرت

شخصاً فکر می کردم که آنها آپارتمان را ترک کردند تا بتوانند مخفیانه برنامه ریزی کنند که چگونه در آینده با من ارتباط برقرار کنند. /نستن چگونه کار می کنند - اما من از پذیرش رابطه من و جول توسط آوا آنقدر راحت شدم که برایم مهم نبود. بعد از رفتن دخترها، کنار دیوار پنجره به الکس پیوستم، جایی که او با حالتی متفکر ایستاده بود.

"متعجبم که باهاشون نرفتی." کنارش آمدم و به شهری که پیش رویمان بود خیره شدم. غروب آسمان را به پالت صورتی و ارغوانی ملایم تبدیل کرد و نورها در دریای ساختمان ها سوسو زدند تا به فرشی از جواهرات ریز شبیه شدند. "شما معمولاً به پهلوی آوا چسبیده اید."

الکس از زمانی که عمویش او را ربوده بود در مورد امنیت آوا نگران بود. او حتی یک محافظ برای او استخدام کرد تا اینکه او در سایه همیشگی خفه شد. قبل از اینکه الکس غافل شود و جزئیات حفاظت را بگیرد، بر سر آن دعوای بزرگی کردند.

"ما روی آن کار می کنیم." نشانه ای از ناراضایتی صدایش را رنگی کرد. او می گوید من خیلی پارانوئید هستم.

"شما هستند. و من این را به عنوان برادرش می گویم، کسی که برای رفاه او بسیار سرمایه گذاری کرده است."

او صدای عصبانیت کوچکی را بیرون داد، اما اجازه داد این موضوع از بین برود. "دلیل دیگری هم وجود دارد که من عقب ماندم. من نیاز دارم ... می خواهم چیزی به شما بگویم."

ابروهایم با تلو خوردن نامشخص او بالا رفت. "باشه. به شرطی که اعتراف دیگری به دروغ هفت ساله نباشد، چون به خدا قسم..."

"حالا آن پارانویید کیست؟" الکس دستی روی آرواره اش مالید، پیشانی اش با اخم‌گره خورده بود.

هرچه بیشتر تردید می کرد، کنجکاوی من بیشتر می شد. الکس به ندرت برای کلمات تلاش می کرد. به جز آوا، او به اندازه کافی به هیچ کس اهمیت نداد که چگونه اظهاراتش دریافت شده است.

او در نهایت گفت: "من هرگز خانواده زیادی نداشته ام." همانطور که می دانید در کودکی والدین و خواهرانم به قتل رسیدند و عمویم یک روانپزشک بود.

فقط الکس می توانست چنین حقایق بی رحمانه ای را با چنین صداقت سرسختانه ای بیان کند.

من دوستان زیادی هم در دوران رشد نداشتم و این خوب بود. از اکثریت افرادی که ملاقات می کنم بیزارم. من پروژه های تجاری و جانبی خود را داشتم و همین کافی بود. «گلوش با پرستو سختی تکان خورد. "سپس من با تو و آوا آشنا شدم. هر دوی شما در ابتدا بسیار آزاردهنده بودید، با اصرار بر پایبندی به نکات اجتماعی و عزم خود برای دیدن بهترین ها در افراد، صرف نظر از اینکه چقدر تلاش احمقانه است.»

خرخر کردم، اما فشردگی عجیبی سینه ام را گرفت. "اما..." الکس دوباره تردید کرد. "تو همچنین بهترین ها را در من دیدی. شما تنها افرادی هستید که بیشتر از یک حساب بانکی، یک نماد وضعیت یا یک ارتباط تجاری در من دیده اید. ما ممکن است دیدگاه های متفاوتی نسبت به زندگی و نحوه برخوردمان با مسائل داشته باشیم، اما تو و آوا...» صدایش آرام شد. "تو نزدیک ترین چیزی هستی که من به یک خانواده دارم." آه، لعنتی. اگر من به خاطر چیزی که الکس گفته اشک می ریختم، او هرگز اجازه نمی داد آن را تحمل کنم.

امامی دانستم که اعتراف این موضوع برای او چقدر سخت بوده است. الکس همانقدر احساساتی بود که یک جوجه تیغی نوازشگر بود، اما با وجود همه ایراداتش، به تنهاری که می دانست دوست خوبی بود - وفادار، بی چون و چرا و مایل بود دنیا را برای افرادی که دوستشان داشت به آتش بکشد.

"لعنتی، مرد، تو باید به من هشدار می دادی که قرار است همه چیز احساساتی و چرندشوی. من کلینکس بیشتری می آوردم.»

کلمات خفه تر از آنچه که دوست داشتم بیرون آمدند.

لبخند کوچکی بر دهانش نشست. «این واقعیت است، نه احساساتی. روی آن یادداشت...» دستش را در جیبش برد و جعبه مخملی کوچکی را بیرون آورد. "من می خواهم رابطه را رسمی کنم."

آیا گوش هایم مرا فریب می داد، یا حسی از عصبی بودن پیدا کردم؟ مات به الکس خیره شدم. بخشی از من می دانست که او به چه چیزی اشاره می کند، اما مغز کندم نتوانست به موقع به آن برسد. "چه رابطه ای را رسمی کنیم؟"

"خانواده." او جعبه را باز کرد و نزدیک بود مرا کور کند. مزخرفات لعنتی مقدس

حلقه ای که در مقابل بالشتک مخملی قرار گرفته بود، از نظر اندازه به سکوی بازی Wollman کمک می کرد. من چیز زیادی در مورد الماس نمی دانستم، اما می دانستم که این الماس باید هزینه داشته باشد حد/قل پنج رقم مثل یک ستاره افتاده در نور اواخر بعد از ظهر در حال مرگ بود. الماس های کوچکتر نواریلاتینی آن را خالکوبی کرده و منشورهای رنگین کمانی را در سراسر اتاق پرتاب کرده اند و حروف نقره ای که در دو طرف بالشتک حلقه نقش بسته بودند، نوشته شده بود. هری وینستون

می خواستم قبل از خواستگاری به شما بگویم. الکس دوباره جعبه را بست و شبکیه چشم من را از داغ شدن نجات داد. شما می دانید که من در مورد آوا چه احساسی دارم، بنابراین من شما را با بازگرداندن حقایق خسته نمی کنم. من همچنین از سنت منسوخ شده اجازه گرفتن برای ازدواج بیزارم. با این حال، من می دانم که او چقدر برای نظر شما ارزش قائل است. من هم همینطور، و در حالی که این کار را نمی کنم نیاز اجازه شما...» آب دهانش را به سختی قورت داد. "من خیلی دوست دارم آن را داشته باشم."

سکوت در پی سخنانش پیچید. الکس خواستگاری به آوا بنابراین او برادر شوهر من می شود. افکار از هم گسیخته و در عین حال به هم پیوسته در سرم پیچیدند. لعنتی مقدس از روزی که فهمیدم الکس و خواهرم شرکتش را به خاطر او رها کرده، می دانستم که آخر بازی خواهند بود. بعد از اینکه او او را بخشید، آن را پس گرفت، اما برای او حتی در نظر گرفتن با انجام کاری بسیار شدید، باید در اعماق قرار می گرفت.

با این حال، هرگز نمی توانستم تصور کنم که این پیشنهاد به این زودی انجام شود، یا او از من اجازه بگیرد.

الکس هرگز از کسی اجازه نخواست.

من نمی خواستم خواستگاری کنم تا اینکه شما و من... برخی از مسائلمان را مرتب کردیم. الکس با چشمانی تیزبین به من نگاه می کرد، صورتش از تنش کشیده شده بود. "من نمی خواستم هیچ کدام از شما را در آن موقعیت قرار دهم." بالاخره کلماتم را از چاه عاطفه در سینه ام پیدا کردم. "خواهرم به تو دست می زند. تو واقعاً آدم به نظر میرسی." "من در تقلید مهارت دارم."

قبل از اینکه خنده ای از دهانم خارج شود، یک لحظه سکوت حیرت انگیزی برقرار شد. "لغت، ولکوف، قبل از عروسی مرا با شوک نکش. آوا عصبانی خواهد شد."

لب‌های الکس خمیده شد. "آیا این یک نعمت ضمنی است؟"
"از خودت جلو نگیر." من هوشیار شدم. "حق با شماست. ما جهان بینی های بسیار متفاوتی داریم و در طول سال ها به یک وصله سخت، آه، دچار مشکل شده ایم. من هنوز فکر می کنم شما هشتاد درصد مواقع یک احمق هستید. اما تو... تو خواهرم راهر روز به مدت یک سال مانند رومئوی روانی به خانه می بردی. شما همیشه امنیت و رفاه او را مقدم بر خود قرار می دهید، که برای شما حرف زیادی می زند." آب دهانم را به سختی قورت دادم. آوا تنها خواهر من است. تنها واقعی من *خانواده*. من همیشه از بزرگ شدن او مراقبت کرده ام و به کسی اعتماد ندارم. اما من به او اعتماد دارم."

اگر من از یک چیز مطمئن بودم، این بود که الکس جانم را به خاطر او روی خط خواهد گذاشت. او ممکن است برای بقیه احمق باشد، اما من همیشه می توانستم به او اعتماد کنم که از آوا مراقبت کند.
باتشدید فشردگی سینه ام به پشتش زدم. "پس بله، شما اجازه لغتی من را دارید. فقط او را با انگشت نکش، زیرا این چیزها مثل لغتی روشن است."

قبل از اینکه الکس پلک بزند و ناپدید شود، روشنایی مشکوکی در چشمان الکس می درخشید. خنده ای آرام زد. او خوب می شود. او از تو خشن تر است."

"درست است." آوا علیرغم خوش بینی آفتابی و آنچه که برخی ساده لوحانه می نامند، همیشه یک بازمانده بوده است. در کمال ناباوری سرم را تکان دادم. "باورم نمی شود که برای همیشه به عنوان برادر شوهرم در کنار تو بمانم."
شک نداشتم که آوا بله بگوید، اما داشتن الکس ولکوف به عنوان برادر شوهرم... خدایا کمکم کن.

"خوش به حالت." لبخند کوچکی روی دهان الکس ماند، اما چشمانش دوباره جدی شد. "در این مورد، من نیز یک پیشنهاد برای شما دارم."
"الکس." به سینه ام چنگ زدم. اگر تو هم از من خواستگاری کنی، آوا از آن خوشش نمی آید. Bigamy در DC غیرقانونی است.
"خنده دار." او به سمت بار رفت و دو لیوان ویسکی ریخت که یکی از آنها را به من داد. «اگر آوا بگوید بله...»
"او خواهد گفت بله."

قبل از اینکه در زیر یخ سبز خنک ناپدید شود، یک نشانه غیر مشخص از اعصاب از چشمان الکس عبور کرد.

"چه زمانی او می گوید بله، من به یک مرد صمیمی نیاز دارم. انگشت شستش را روی لیوانش مالید، شانه های تنشش با لحن معمولی اش در تضاد بود. از آنجایی که شما هستید

بهترین دوست من، و یکی از معدود افرادی که می توانم هر بار بیش از پنج دقیقه در اطراف باشم، این درخواست رسمی من از شما را در نظر بگیرید.
آه، لعنتی. احساسات دوباره به سینه ام هجوم آورد و آنقدر متورم شد که توده ای در گلویم تشکیل داد.

قبل از جدایی ما، الکس برای هر بازی، هر بحران و هر شرایط اضطراری من آنجا بود. او تنها کسی بود که خارج از خانواده ام به او اعتماد داشتم، و من تنها کسی بودم که او در یک زمان بیش از دوازده کلمه به او گفت.

مادوست صمیمی بودیم، اما او هرگز به من زنگ نزده بود، حداقل در حضور من. امروز اولین بار بود

"که بستگی دارد." قبل از اینکه گلویم را صاف کنم صدایم خش دار شد. اون لعنتی میخوانده مرا به گریه انداخت/مروز نه، شیطان." یکی، آیا من اختیار کامل برای برنامه ریزی جشن کارشناسی شما به هر شکلی که صلاح می دانم دارم؟ دو، آیا برای هر بازی ورزشی که می خواهم، برای مادام العمر صندلی جعبه می گیرم؟ سه، آیا می توانم استون شما را برای یک چرخش ببرم؟»

الکس آنقدر آهی کشید که خسته بود، تا نیمه انتظار داشتم زیر وزنش فرو بریزد. با عقل، بله و نه.

یک و نیم از سه. بد نیست. به هر حال انتظار نداشتم به استون بله بگوید. او هرگز اجازه نداد کسی ماشین گرانبهایش را رانندگی کند.

"من برش میدارم." لیوانم را بالا آوردم. "تو برای خودت بهترین مرد داری." "من هیجان زده هستم."

بدون توجه به پاسخ خشک او گفتم: "من نمی توانم تا انفجار ما در وگاس صبر کنم." "درواقع، لعنتی، بیااید سطح را بالا ببریم. شما یک میلیاردر هستید با یکب همانطور که همیشه به من یادآوری می کنید. به ماکائو برویم. نه، موناکو نه، ایبی-"
«تواز خودت جلوتر می روی. من هنوز پیشنهادی نداده ام.»
"اما شما رده، و بهتر است آماده باشید." با دیدن فک تنگ الکس پوزخندم محو شد. با صدای ملایم تری تکرار کردم: "او می گوید بله." "نگران نباش."

یک نشانه دیگر از اعصاب در چشمانش سوسو زد. "نگران نیستم." دوباره انگشت شستش را روی لیوان ویسکی اش مالید تا اینکه مقداری تنش از شانه هایش خارج شد. اما ایبیزا نیست. من نمی توانم مهمانی های جزیره ای را تحمل کنم.
"معامله." به هر حال موناکو سرگرم کننده تر به نظر می رسید. "در اینجا یک پیشنهاد حماسی و حتی حماسی آخر هفته کارشناسی است."

دوباره لیوانم را برداشتم. الکس صدایش را به من زد، و من منتظر ماندم تا هر دوی مانوشیدنی هایمان را بنوشیم و بعد بگویم: «می دانی، حتی بدون صندلی های جعبه هم بهترین مرد تو خواهم بود.»

یخ در چشمانش ترک خورد و ذره ای از نرمی را نشان داد. "میدانم."

ضربان کوبنده ای گذشت قبل از اینکه همزمان سرفه کنیم و خنده های ناخوشایندی بیرون بیاوریم. الکس ممکن است سنگ شود اگر ما بیش از حد روی احساسات آن لحظه تمرکز کنیم و من نمی خواستم خواهرم با یک مجسمه واقعی ازدواج کند.

"حالا که دیگر راه نیست..." بازویش را دور شانه هایش انداختم و او را به سمت کاناپه هدایت کردم. بیایید در مورد این صحبت کنیم که چگونه این مهمانی را به یک مهمانی گوزن تبدیل خواهیم کرد که هرگز فراموش نخواهید کرد. دارم به بیر فکر می کنم، خالکوبی..."

"نه."

وزوز را کنار زدم. «در واقع، در مورد غواصی در قفس با کوسه ها چه احساسی دارید؟ ما می توانیم آخر هفته به آفریقای جنوبی پرواز کنیم..."

الکس دستی خشمگین را روی صورتش مالید در حالی که من ایده هایش را به هم ریختم و سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم.

من در حالی که او وانمود می کرد که عصبانی است، او را آزار می دهم؟
مثل قدیم بود، فقط بهتر بود، چون این بار، هیچ دروغ و رازی بین ما نبود.

هر دوستی بزرگ فصل هایی داشت. این شروع کار جدید ما بود.

جولز

"من اینجا M! من اینجا M!" اس‌تلا با عجله از در رد شد، موهایش در یک ابر تاریک دور او پرواز می‌کند. "من چه چیزی را از دست دادم؟" سبزه‌را با خیره‌ای خشمگین به سمت چسباند. "او!" "تقصیر من نبود." چشمانش از خنده برق زد. "استل پرسید که ما چه کار می‌کنیم، من به او گفتم، و... خوب، ممکن است لوبیاها را ریخته باشم." مادو ساعت در یک بار در نزدیکی آپارتمان او مشروب می‌خوردیم، در این مدت او مرادر مورد احساسات من نسبت به جاش، رابطه ما و برنامه‌هایمان برای آینده کباب کرد. او بیشتر شوخی می‌کرد، فکر می‌کنم، اما این مانع من نشد که مثل اینکه تازه ماراتن نیویورک را تمام کرده‌ام، عرق کنم. هیچ‌چیز جز بازجویی شایسته‌سیا نیست. «بقیه ودکای کرن بری ام را تمام کردم درحالی که استلا روی صندلی کنار صندلی من لغزید. او باید مستقیماً از سر کار آمده باشد، اما به جای یک کت و شلوار کاری خسته کننده، یک لباس کتان سفید و زیبا و گردنبند فیروزه‌ای پوشیده بود که پوست برنزی او را برجسته می‌کرد. من فکر کردم مزایای کار در یک مجله مد.

"من به شدت در این مورد شک دارم." استلا یک حلقه ولگرد را از چشمش بیرون کشید. «باورم نمی‌شود که به من نگفتی. در تمام این مدت، شما با هم قرار گذاشتید جاش؟ او مرد اسرارآمیز است؟»

گرما روی صورتم هجوم آورد. «می‌توانی مرا سرزنش کنی؟ به نحوه واکنش خود نگاه کنید. شخصاً فکر نمی‌کنم اینطور باشد که یک معامله بزرگ.» پس چه می‌شد اگر من و جاش تقریباً در تمام مدتی که استلا ما را می‌شناخت از هم متنفر بودیم؟ مردم تغییر کردند. اینطور نیست که با پاپ قرار بگذارم.»

استلا با کنایه گفت: «شما با پاپ قرار می‌گیرید باورپذیرتر است.» "خنده دار. همه شما خنده دار هستید." با وجود غر زدن‌هایم، گونه‌هایم از لبخند درد می‌کرد.

دوستانم علیرغم تمام کنایه های خوش اخلاقشان، واقعاً برای من خوشحال به نظر می‌رسید - خوب، پس از اینکه آوا از شوک اولیه خود خلاص شد - و حالا که من و جاش در فضای باز بودیم، وزنه بزرگی از روی شانه هایم برداشته شده بود. دزدکی دور زدن هیجان خاصی داشت، اما از دروغ گفتن به دوستانم متنفر بودم.

حداقل هنوز به بریجت نگفتی. پایم را به پای آوا زدم زیر میز. نیازی نبود که همه دوستانم به یکباره با من برخورد کنند. گونه‌هایش صورتی شد. "اوه، در مورد آن..."
مثل اینکه به نشانه، تلفن من با یک تماس فیس تایم دریافتی از یک خانواده سلطنتی اروپایی روشن شد.
"آوا"

شمانمی توانید از من انتظار داشته باشید که اخبار را برای خودم نگه دارم. من هرگز اولین کسی نیستم که یک اسکوپ خوب به دست می‌آورم. دست‌هایش را بالا گرفت. علاوه بر این، بریج در چت گروهی حضور داشت.

آهی کشیدم، اما چون برای گذاشتن دوباره خبر در جعبه دیر شده بود، به تماس پاسخ دادم.
چهره بریجت صفحه را پر کرد. "شما در حال قرار ملاقات هستی جاش چن؟" او بدون مقدمه پرسید. "چی؟ چگونه؟ چرا؟"
«سلام اعلیحضرت. شب شما هم بخیر.» با اشاره گفتم. "حال شما چطور است؟"

"نکن حال شما چطور است من." بریجت هدبند پارچه ای سبزش را بالاتر روی سرش فشار داد. او باید برای شب حاضر شده باشد، زیرا صورتش بدون آرایش پاک شده بود و من نگاهی اجمالی به لباس خواب ابریشمی او در پایین صفحه دیدم. "همه چیز را به من بگو. هیچ جزئیاتی را از قلم نیندازید همیشه دلم برای چیزهای خوب اینجا در اروپا تنگ شده است."

آیا شما وظایف سلطنتی ندارید یا چیز دیگری؟
«نیمه شب است، ژول، و وظایف سلطنتی من شامل وزرای دعوا است که اصرار دارند مانند دانش آموزان کلاس عمل کنند. خواهش می‌کنم، اجازه دهید کمی لذت ببرم.» صدای غرش مردانه چیزی خارج از صفحه نمایش زمزمه کرد. بریجت قبل از اینکه دوباره با من روبرو شود سرش را چرخاند تا چیزی را زمزمه کند. "ریس سلام می‌کند."

او دوربین را چرخاند تا من بتوانم ریس را ببینم که از نقطه کنارش در تخت برایم دست‌تکان داد. چشمان خاکستری اش از حیرت می‌درخشید.
آه دیگری کشیدم، اما دوباره ماجرا را بازگو کردم که از آتش بس درمانگاه شروع شد. وقتی کارم تمام شد، بریجت و استلا با دهان باز به من خیره شدند.

"وای. همین...» بریجت سرش را تکان داد. تلفنم را روی شیشه گذاشته بودم تا همه بتوانیم او را ببینیم. "به نوعی تو و جاش با هم هیچ معنی و مفهومی در دنیا ندارند".

"آیا این به این معنی است که شما بچه ها دعوا را متوقف کرده اید؟" استلا با حالتی امیدوارانه پرسید.

"جواب منفی. ما بیشتر دعوا می کنیم.» با خوشحالی گفتم. "این منجر به یک هکتار عالی می شود -" متنفر از رابطه جنسی وقتی چشمان آوا با هشدار گشاد شد ناگهان قطع کردم. "میدونی".

استلابینی اش را چروک کرد. "من نه، و نه خوارستن دانستن. من هرگز نمی توانم به جاش به همان اندازه نگاه کنم.»

"یک روز خواهی کرد." استلا زیاد قرار نمی گذاشت، اما این به دلیل عدم علاقه پسر هان بود - او هر روز خواستگاران را به میدان می آورد. عاشقانه به سادگی یک اولویت نبود. "برای من کافیست. تو چطور؟"

"در مورد من چی؟" احتیاط ویژگی های او را لمس کرد.

"شما آخرین زنی هستید که ایستاده است." شیطنت صورتم را روشن کرد. "چه کسی قرار است آن مردی باشد که شما را از روی پاهایتان جارو کند؟"

اوبا خشکی گفت: "وقتی او را پیدا کردی، به من اطلاع بده." "در این بین، من فقط در تلاش برای زنده ماندن آنیا هستم."

آنیاری ئیس و سردبیر او بود سبک دی سی مجله در حالی که استلا در مورد آخرین عکسبرداری خود که ظاهراً شامل یک سوپر مدل خماری، یک مار پیتون زنده و یک گالن روغن بچه بود، به ما گفت، یک عکس آشنا توجه من را به تلویزیون آویزان بالای بار جلب کرد.

شوک نفسم را از ریه هایم ربود. موهای قهوه ای، چشم های آبی، آرواره های کچلی، چهره ای بی خندان.

حداکثر

صدا خاموش بود، اما زیرنویس ها روشن بودند، بنابراین می توانم آنچه را که اتفاق افتاده است بخوانم.

جسد در اتاق هتلی در بالتیمور پیدا شد. مکس رنر، قربانی چندین ضربه چاقو خورد و در محل جان باخت. رنر اخیراً به دلیل سرقت بزرگ از زندان آزاد شد و گمان می رود که در یک باند جنایی مستقر در اوهایو دست داشته باشد. پلیس مظنون است که دیگر اعضای باند جنایت مسئول قتل او هستند و FBI...

مکس مرده بود

تمام آن سالها، آن همه درد دل، او مرده بود. حدس می زنم که همکارانش بالاخره به او رسیدند.

به غیر از یک قطره تسکین، احساس کردم... هیچ چیز. حتی بعد از کاری که در راه پله انجام داد، توجیه نشد.

من واقعا او را در گذشته قرار می دهم.

وقتی آوا و بریجت در مورد سفر دیپلماتیک آتی بریجت به آرژانتین صحبت می کردند، به موقع توجهم را به دوستانم جلب کردم تا چهره استلا را از چیزی روی تلفنش رنگ پریده ببینم.

دانه‌ای از نگرانی در سینه ام جوانه زد. "همه چیز خوب است؟" استلا به ندرت آنقدر متهور به نظر می رسید.

"آره." تلفنش را داخل کیفش کرد و لبخند زد، اما ظاهرش بیشتر از حد معمول اجباری بود. "چیزی در کار رخ داد، اما بعداً با آن برخورد خواهیم کرد."

به آرامی گفتم: "شما باید شغلی پیدا کنید که با شما رفتار بهتری داشته باشد." شما به اندازه کافی با استعداد هستید. حتی می توانید به صورت تمام وقت با وبلاگ خود کار کنید.

استلا از اسپانسرهای برند پول زیادی به دست آورد. "شاید یک روز."

من اشاره را از پاسخ آرام او گرفتم و موضوع را رها کردم، اگرچه نگرانی من همچنان باقی بود. استلا تمام احساسات و مشکلات خود را در بطری نگه داشت. در دراز مدت سالم نبود، اما اکنون زمان آن نبود که وارد آن شویم.

مادوباره به گفتگوی بریجت و آوا پیوستیم و در نهایت موضوع را به تبلیغ آوا در محل کار تغییر دادیم. در الدورا از نیمه شب گذشته بود، اما بریجت پیش ما ماند تا صحبت کنیم.

سینه‌ام از گرما می درخشید.

مثل زمان های قدیم بود که پیتزا سفارش می دادیم و تا ساعات اولیه صبح در اتاق خوابگاهمان صحبت می کردیم.

ماد دیگر هجده ساله نبودیم، اما هنوز بودیم ما. حتی اگر یکی از ما در حال حاضر در قاره دیگری زندگی می کردیم و مانند گذشته در مدرسه همدیگر را نمی دیدیم، دوستی مان سنگ ثابتی بود.

اینکه می دانستم هرچقدر هم که بعضی چیزها تغییر کند، بقیه همیشه ثابت خواهند ماند، آرامش بخش بود.

جولز

"W" کلاه 'سورپرایز S؟" من روی توپ های پایم پرید، غیر ممکن است
برای مهار کنجکاوی خود در حالی که وارد آسانسور یک ساختمان آپارتمان لوکس در سمت
بالا ایست باید شدیم. "به من بگو، لطفاً. من دارم اینجا میمیرم."
جاش من را با سفر به نیویورک غافلگیر کرده بود تا آخرین نمایش را ببینم/از نظر
قانونی بلوند احیای موسیقی اوایل همان شب، و او گفت که قبل از اینکه فردا برویم،
سورپرایز دیگری برای من دارد. من سعی کردم راز را در تمام تاکسی سواری خود در
اینجا از او فاش کنم، اما او از تکان خوردن خودداری کرد.

"قرمز، ما به معنای واقعی کلمه تا چند دقیقه دیگر آنجا خواهیم بود." او دکمه
پنت هاوس را فشار داد و کنجکاوی من یک درجه دیگر را افزایش داد. آیا تا به حال این
اصطلاح را نشنیده اید؟ صبر؟"

"صبر؟" وانمود کردم که فکر می کنم. "نه، هرگز در مورد آن نشنیده ام
". خندیدم وقتی او به نشانه تنبیه بازیگوشی به الاغم کوبید.

از زمانی که من و جاش دوباره به هم رسیدیم روی ارتفاعی شناور بودم. در
عجیب ترین زمان ها، مثل زمانی که ماشین ظرفشویی را بار می کردم یا منتظر مترو
بودم، خودم را در حال زمزمه کردن گرفتم، و گونه هایم از این همه لبخند درد می کرد.
حتی استرس ناشی از نتایج میله من نمی تواند بی وزنی در سینه ام را کاهش دهد.

هیچ چیز آدم را تبدیل به یک توپ بزرگتر از عاشق شدن نمی کرد و من حتی از این
بابت عصبانی هم نبودم. چیزهایی بدتر از خوش اخلاق بودن هم وجود داشت. علاوه بر
این، پنیر یک گروه غذایی درجه یک بود.

وقتی به پنت هاوس رسیدیم، زنی با لباس سفید خیره کننده اسامی ما را از
لیست چک کرد و با لبخند برای ما دست تکان داد. «آقای چن، خانم امبروز به
نمایشگاه خوش آمدید. گالری سمت راست شماست.»

"نمایشگاه؟" از مبلمان شیک و مدرن و دیوارهای شیشه ای مشرف به پارک مرکزی استفاده کردم. این مکان شبیه یک اقامتگاه خصوصی بود نه یک موزه.

«کلکسیونر خصوصی. او میزبان یک مهمانی است که آثار تازه به دست آمده اش را نمایش می دهد.» جاش من را به یک سالن مرمری طولانی که با نورگیر شیشه ای گنبدی روشن شده بود راهنمایی کرد. ده ها تابلو در قاب های طلاکاری شده روی دیوار آویزان شده بود و مهمانان خوش پوش با شامپاین در دست گردش می کردند.

دوباره دست جاش را فشار دادم که چشمانش به لیوان مایع طلایی حبابدار خیره شد.

"و چگونه به این نمایشگاه دعوت کردید؟" مشکوک پرسیدم جاش چه کسی را احتمالاً در نیویورک می توانست بشناسد؟

پوزخنداز خود راضی او ده ها زنگ خطر را به صدا در آورد. "تو به آن نگاه می کنی." او مرا بیشتر به پایین سالن کشید تا اینکه به یک نقاشی خاص رسیدیم.

آرواره ام باز شد "شما هستی دشوخی. چه طور ممکنه؟"

این بودی رحمانه نقاشی از اتاق جاش، نقاشی که ماه گذشته غم زیادی برای من به ارمغان آورد. به جز اکنون، به جای اتاق خواب هازلبورگ، در آپارتمانی چند میلیون دلاری بین مونه و دو کونینگ آویزان شده است.

"فروختمش. من نمی خواستم هر کسی که بعد از نقاشی است دوباره به دنبال من بیاید، بنابراین فروش را تا حد امکان بالا کردم. اگر بخواهند با صاحب جدید لعنت کنند...» جاش شانه بالا انداخت. "این روی آنهاست."

"عیسی." اعتراف می کنم، آن رابودیک حرکت نابغه ای، اگرچه من هنوز نمی توانستم این ایده را درک کنم که این ثروتمند برای داشتن چنین نقاشی زشتی در خانه اش پول بدهد.

مکس رفته بود، اما من کنجکاو بودم که ببینم چه کسی آنقدر ترسناک است که بتواند از هر جنایتکاری که با آنها می دوید، جلوگیری کند.

"مالک جدید کیست؟" من پرسیدم. "من هستم."

به سمت صدای غنی و تا حدودی آشنا برگشتم و وقتی دیدم مال کیست ابروهایم بالا رفت. من فقط یک بار او را ملاقات کرده بودم، اما آن موهای تیره براق و پوست زیبای زیتونی را در هر جایی تشخیص می دادم.

دائنه روسو لبخندی زد. "خوشحالم که دوباره هر دوی شما را می بینم. امیدوارم از مهمانی لذت برده باشید.»

بنابراین من تنها کسی نبودم که برخورد ما در کتابخانه کریستین را به خاطر آورد.

"ما هستیم، متشکرم. گالری شما زیباست." با مهربانی گفتم.

بعداً یک یادداشت ذهنی در Google Dante گذاشتم. قبلاً اسمش را جایی شنیده بودم، اما نتوانستم آن را مشخص کنم. سرش را به نشانه تصدیق خم کرد. «قدردانی از زیبایی بخشی از تجارت خانوادگی من است. اجناس لوکس،» زمانی که پیشانی من با گيجی گره خورد، گفت. «مد، جواهرات، شراب و ارواح، زیبایی و لوازم آرایشی. همه بخشی از امپراتوری روسیه است. یک یادداشت تحقیرآمیز در لحن او رخنه کرد. البته.

ناگهان کلیک کرد. من یک نمایه مجله اخیر گروه Russo، بزرگترین شرکت کالاهای لوکس جهان را خواندم.

دانته مدیرعامل بود. با توجه به مشخصات، او همچنین شایعه شده بود که یکی از بی‌رحم ترین تیم های امنیتی در دنیای شرکت ها را دارد. یک افسانه شهری وجود داشت که رئیس امنیت او یک بار کسی را گرفتار کرد که سعی می کرد مخفیانه وارد خانه اش شود، در حالی که او برای تجارت دور بود. دزد بدشانس با دو کاسه زانو شکسته، صورت درهم ریخته و هر دنده شکسته در کمای یک ماهه به سر برد.

دزد از ذکر نام خودداری کرده بود و هیچ مدرک محکمی دال بر ردیابی آن به دانته وجود نداشت، اما شهرت او باقی ماند. جای تعجب نیست که جاش آنقدر مطمئن بود که همکاران مکس با او لعنتی نخواهند کرد.

چند دقیقه ای بیشتر چت کردیم تا اینکه تردید کردم و گفتم: «متاسفم که در مورد پدر بزرگت می شنوم.»

انزوروسو شصت و پنج سال پیش گروه روسو را تأسیس کرد. او یک اسطوره تجارت با حسن نیت بود و مراسم تشییع جنازه او چند هفته پیش در تیترا خبرها قرار داشت.

به نظر نمی رسید دانته از مرگ پدر بزرگش مضطرب باشد، اما با توجه به این که مراسم تشییع جنازه اخیر چقدر بود، گفتن آن مودبانه به نظر می رسید. به علاوه، زمانی که او خبر را در کتابخانه کریستین دریافت کرد، آنجا بودم.

یک پتوی آهنی روی صورت های تراشیده اش افتاد. "متشکرم. قدردانش هستم." نگاهی به شانه ام انداخت. «از اینکه مکالمه ما کوتاه شد عذرخواهی می کنم، اما من نامزد بالاخره رسید.» صدای او کمتر از هیجان بود. آیا کسی در زندگی این مرد وجود داشت؟ انجام داد پسندیدن؟ "لطفاً، از بقیه مهمانی لذت ببرید." سرش را به طرف ما تکان داد و با قدم هایی دور شد، هیکل قد بلند و عضلانی اش چهره ای چشمگیر را در میان جمعیت برش زد. در انتهای سالن، یک زن آسیایی زیبا با حالتی نیمه عصبی و نیمه سرکش، نزدیک شدن او را تماشا کرد. نامزدش را فرض کردم.

گفتم: "من برای دیدن کسی که سعی می کند از او دزدی کند، پول می دهم." "آفرین."

جاش پوزخندی زد. "من سعی می کنم. شما چطور او را می شناسید؟" او بیشتر کنجکاو به نظر می رسید تا نگران.
زمانی که از مکس کمک خواستم، در خانه کریستین ملاقات کردیم. سروری را دیدم که با سینی شامپاین به ما فشار آورد و سریع سرم را تکان دادم.

"درست. فقط من هستم یا همه پولدارها همدیگر را می شناسند؟" او درخواست کرد. من تعجب نمی کنم. آنها در دنیای کوچکی زندگی می کنند. «دوباره به نقاشی چشم دوختم. برخلاف بقیه، فاقد پلاکی بود که نام، هنرمند و منشأ آن حک شده بود. "پس، آیا این قطعه بسیار گران بها نامی دارد؟"

«ظاهراً. دانه از قبل با خرید آن آشنا بود. جاش دوباره دستم را گرفت که به سمت نقاشی بعدی رفتیم. "نامیده می شود ماگد/"

جاش

تی اینجا یک نقطه روشن برای کل آشفتگی با نقاشی بود: من آن را در ازای یک تن پول به دانتی فروخت. بازنشستگی برای من کافی نبود، اما برای پرداخت وام های مدرسه پزشکی، ولخرجی کردن در قرارهای خوب با ژول، و ساختن یک تخم مرغ لانه راحت برای آینده کافی بود.

من مطمئن بودم که دانتی در طول مذاکرات ما این هنر را کم ارزش دانسته است، اما لعنت به آن. من فقط خوشحال بودم که از شر این لعنتی خلاص شدم.

در کلینیک را فشار دادم، قدم هایم سبک تر از چند ماه پیش بود. من تازه یک شیفت 9 ساعته را تمام کرده بودم، اما جولز فقط چند هفته در LHAC فرصت داشت، و من می خواستم قبل از شروع کارش در Silver & Klein تا آنجا که ممکن است زمان بیشتری را با او بگذرانم.

اولین چیزی که وقتی وارد شدم متوجه شدم گروهی بود که دور میز ژول دور هم جمع شده بودند و روی چیزی او هو می زدند.

«اینجا محل کار است یا مهمانی؟» من به شوخی گفتم و پشت سر آنها آمدم. "چه خبر است؟"

"وقت ناهار است، جاش." الی موهایش را روی شانه اش انداخت. ما مستحق استراحت هستیم. درسته مارش؟»

مارشال با حالتی درهم به او خیره شد. "کاملاً." پسر بیچاره. او به قدری دلش را گرفته بود که اگر از او می خواست از روی پل می پرید.

باز هم همین حس را در مورد ژولز داشتم، بنابراین اهل صحبت نبودم. "هی، قرمز." دستی آرام روی شانه اش گذاشتم و در برابر اصرار برای بوسیدن او مقاومت کردم.

همه در کلینیک می دانستند که ما اکنون با هم قرار می گذاریم، اما هنوز وقتی جلوی همکارانمان بودیم، همه چیز را حرفه ای نگه می داشتیم. بدون PDA،

هرچند وقتی تنها بودیم نمی توانستم در مقابل بوسه ای دزدکی مقاومت کنم.

"سلام." او به من لبخند زد، و این باید غیرقانونی باشد که چگونه آن چیز کوچک سینه‌ام را متورم کرد.

"سلام." من جوابش را زدم.

هوای بین ما برق گرفت و آرزو کردم، نه برای اولین بار، به جای محاصره شدن در میان چند نفر از همکاران، تنها باشیم.

همه اطراف ما آهی کشیدند- برخی با رویاپردازی، برخی با عصبانیت ساختگی.

"می دانستم که شما یک زوج خوش قیافه خواهید شد." باربز برق می زد، چشمانش از خودپسندی برق می زد. "هیچ کس مرا پاور نکرد." وقتی دو هفته پیش خبر رابطه مان را دادیم، او آنقدر خوشحال بود که پای زغال اخته‌غول پیکری پخت و روز بعد آن را آورد. به گفته او، برای جشن گرفتن اولین مسابقه عاشقانه اش در LHAC بود، حتی اگر او مسئول جمع شدن ما نبود.

سپس دوباره، او بود که من را به دیدن ژول در آشپزخانه در اولین روز حضور جولز در اینجا سوق داد، بنابراین شاید او سزاوار کمی اعتبار باشد. اگر روزی دیگر متوجه می شدم که جولز در اینجا کار می کند، به روشی دیگر، شاید هرگز پیشنهاد آتش بس نمی دادم و ما در جایی که الان بودیم نبودیم. بعلاوه، باربز کمتر از کلارا که بزرگ ترین غذای دنیا را به من داد، تحمل ناپذیر بود. من به شما گفتم وقتی فهمیدم پوزخند در این رابطه گفتم: «از این نظر، من تمام وزن رابطه را به دوش می کشم.

پوزخند باربز بیشتر شد. خنده دار است، او همین را گفت. "من متعجب نشدم." دستی روی موهای جولز صاف کردم. "بیچاره می تواند توهم باشد."

"در آینه نگاه کن، چن." ژولز بو کرد. «یعنی اگر قبلاً هر روز از روبه روی شما ترک نکرده باشد.»

خنده من به خنده بقیه ملحق شد. «لمس، قرمز. لمسی." روی شانه اش خم شدم و به گوشه اش نگاه کردم. "بچه ها، اصلاً به چه چیزی خیره شده اید؟"

اوتصاویری از خواستگاری دوستش را به ما نشان می دهد. فرهای خاکستری باربز از هیجان می لرزیدند. «به آن حلقه نگاه کن! من تعجب می کنم که دختر بیچاره از اندازه آن سرنگون نشد.» وقتی جولز عکس های خواستگاری الکس و آوا را روی تلفنش مرور می کرد، سرم را تکان دادم.

الکس در آخر هفته رسماً پیشنهاد داده بود. حرامزاده نتوانست کاری را در نیمه راه انجام دهد، بنابراین او آوا را برای یک "نمایشگاه عکاسی ویژه" به لندن برد و این سوال را در گالری که در آن آشتی کردند مطرح کرد.

قرار بود عروسی آنها در تابستان آینده برگزار شود، اما مقدمات از قبل با جolz، استلاو بریجت به عنوان ساقدوش عروس در جریان بود. آوا نمی توانست تصمیم بگیرد چه کسی را به عنوان خدمتکارش می خواهد، بنابراین تصمیم گرفت به کلی از یکی صرف نظر کند.

"حالا این یکی باید قاب شود و آویزان شود." وقتی ژول به آخرین عکس رسید، باربزخم شد و روی صفحه ضربه زد.

دران، الکس روی یک زانو زانو زد در حالی که آوا یک دستش را روی دهانش زده بود. چشمانش از اشک براق بود. کل گالری برای این پیشنهاد برهنه شده بود و دوباره تزئین شده بود - رشته های چشمک زن نورهای بریده شده با پولاروید آوا از هر دوی آن ها گرفته بود، یک میز با شمع ها و گل ها در وسط اتاق، و گلبرگ های رز آبی رنگ پراکنده روی اتاق. کف. شعله ناشی از جعبه حلقه باز حتی به صورت دو بعدی کور کننده بود.

همچنین این تنها عکسی بود که من تا به حال از الکس دیده بودم که در آن او به طرز مشهودی و به شدت عصبی به نظر می رسید.

دستاموبه هم مالیدم. مرد، نمی توانستم صبر کنم دفعه بعد که او را دیدم، این را بالای سرش نگه دارم. الکس عصبی که برای همیشه جاودانه شد.

کائنات مرا دوست داشت.

همه مدتی دیگر روی عکس آواز می کردند تا اینکه بالاخره روی میزهایشان پراکنده شدند، و من و جول وارد آشپزخانه خالی شدیم تا «قهوه بیشتری بخوریم».

لحظه ای که در بسته شد، پشت گردنش را گرفتم و برای احوالپرسی مناسب او را به سمت خودم کشیدم. طعمش شبیه کارامل و قهوه بود و من قبل از عقب نشینی یک دقیقه از شیرینی اش لذت بردم.

"سلام." لب های من با این کلمه لب های او را مسواک زد.

"سلام." لیخند ژول مانند پرتوی گرما در سینه ام نشست. "آیا اینگونه به همه همکارانت سلام می کنی، دکتر چن؟ زیرا بسیار نامناسب است."

"فقط آنهایی که خشمگین و دردناک هستند." به تنبیه ساق پاش، لب پایینش را به آرامی گرفتم. "یک بوسه تنها راه برای ساکت کردن آنهاست."

به پرستاران اجازه ندهید، وگرنه شورش در دستان شما خواهد بود. چپ و راست شمارا عصبانی خواهند کرد.»

"این چیز خوبی است که من به هیچ پرستاری علاقه ندارم. علاوه بر این...» انگشت ششتم را به صورت دایره های کوچک روی پشت گردنش مالیدم. "هیچ کس مثل تو مرا عصبانی نمی کند."

ژول در لمس من ذوب شد. "تو خیلی جذاب هستی."
کشیدم: «این یکی از چندین ویژگی عالی من است. "به هر حال، برنامه ریزی عروسی چگونه پیش می رود؟ هنوز آوا تبدیل به Bridezilla شده است؟
"جاش، او به معنای واقعی کلمه چهار روز پیش نامزد کرد. او هنوز در اروپا است.»
الکس سفر خود را تمدید کرده بود تا بتواند پس از لندن از فرانسه و اسپانیا دیدن کنند.

"هی، من هرگز عروس نبودم. من نمی دانم این جدول های زمانی چگونه کار می کنند.» ژول آه خوش اخلاقی کشید. «مدتی طول می کشد تا وارد چرخش همه چیز شویم، اما...» پتویی از تردید روی صورتش افتاد. وقتی صحبت از عروس شد، داریم به آن دوران زندگی خود می رسیم. بریجت متاهل است آوا نامزد کرده است.»

"بله."
"آیا ... می خواهید به این زودی ازدواج کنید؟"
انگشت ششتم روی پوستش نشست. "آیا تو؟" من او را با دقت تماشا کردم تا واکنشی نشان دهد.

ما فقط چند ماه بود که با هم قرار داشتیم، اما اکنون زمان خوبی بود تا در مورد انتظاراتمان برای آینده صحبت کنیم.
قبل از اینکه جواب هایمان را واضح بگوییم، یک لحظه به هم خیره شدیم. "نه، من هنوز از نظر مالی آماده نیستم"
"من هنوز باید اقامتم را تمام کنم و تابلوهایم را بگیرم-" "خیلی کارهایست که می خواهم قبلا انجام دهم-"
"مکان های زیادی برای سفر -"
کلمات ما در عجله ما به هم ریخته شد.
ژول خندید و صورتش را با دستانش پوشاند. "اوه خدارو شکر. نه اینکه بخوایم ازدواج کنم و بالاخره بچه دار شوم، اما حالا..."
تمام کردم: «... زمان مناسبی نیست. "کاملا موافق."
من از قبل می دانستم که او کسی است که می خواهم زندگی ام را با او بگذرانم، اما ازدواج با مسئولیت های مالی همراه بود، هیچ کدام از ما در حال حاضر برای انجام آن مجهز نبودیم.

علاوه بر این، وقتی عروسی مان را برگزار کردیم، می خواستم عروسی رویایی او باشد. می خواستم ماه عسل ما حماسه ای لعنتی باشد. آن چیزها زمانی که من به خاطر اقامتم محدود شده بودم امکان پذیر نبود، و ژول در اولین سال های خود به عنوان وکیل بود.

"جهان زیادی برای اولین بار دیدن وجود دارد." انگشت شستم را روی دستش مالیدم. "و من می خواهم همه چیز را با شما ببینم."
سرخ‌پاز لذت از گردنش و روی صورتش بالا رفت. "این یک قول است، چن؟
چون تو را نگه خواهم داشت."
لبخندی زدم و در این فکر بودم که چگونه می‌توانم قولی غیر از همتای کامل من است.
"این بیشتر از یک وعده است، رد. این یک تضمین است."

اپیلوگ

جولز

یک ماه بعد

"بازش کن."

"نه."

"ژولز." جاش دست هایش را روی شانه هایم گذاشت. مهم نیست که چه چیزی روی آن صفحه نمایش است، شما خوب خواهید بود. در اینجا خواهم بود. انتظار بیشتر از نتایج شما را خواهد کشت.»

"گفتنش برای شما راحت است." نگاهی عصبی به لپ تاپم انداختم، جایی که صفحه ورود به سیستم برای نتایج آزمون وکالت به من خیره شد. "شما کسی نیستید که تمام آینده اش بر روی یک امتیاز ضعیف است." من خیلی منتظر بودم، و حالا که نتایج اینجاست، می خواستم کامپیوترم را در اتاق بچرخانم و وانمود کنم که وجود ندارند. جهل سعادت بود و اینها.

وقتی به یاد همه چیزم افتادم شکمم به هم خورد. بعد از جدایی ام با جاش از بار بیرون رفته بودم و بعد از اینکه سابق روان پریش مرا از پله ها هل دادم مجروح شدم.

چشم انداز برای نمره قبولی خوب به نظر نمی رسید. "این تمام آینده شما نیست." صدای آرام جاش گره های ماهیچه هایم را باز کرد. «اگر پاس ندهی، دوباره آن را تا زمانی که خودت خواهی برد/نجام دادن عبور. تو یه روز وکیل دادگستری خواهی شد، رد. به خودت شک نکن علاوه بر این...» پیشانی ام را بوسید. بهتر است که نوار چسب را پاره کنید تا اینکه اجازه دهید عدم قطعیت بیشتر شود.

"درست. حق با شماست." من یک نفس عمیق کشیدم. خوب بود خوب می شوم. رد نشدن از نوار پایان دنیا نیست.

منظورم این است که پایان آن خواهد بود من جهان، اما نه پایان را جهان به سمت
لپ تاپم رفتم و با انگشتان لرزان نام کاربری و رمز عبورم را تایپ کردم. صبحانه ام
توی شکمم چرخید و پشیمان شدم که وافل های زغال اخته ای را که جاش درست کرده
بود پایین انداختم.

وقتی گزارش نمره بارگیری شد، چشمانم را بستم و قلبم طبل فولادی دیوانه وار در
سینه ام بود.

فقط تمومش کن تو خوب میشی

جاش پشت سرم دوباره دستش رو روی شونه هام گذاشت، حضورش قوی و
آرامش بخش بود.

در نهایت چشمانم را باز کردم و نمره کل را در پایین صفحه صفر کردم.

295.

یک ثانیه طول کشید تا اعداد پردازش شوند. یکبار که این کار را کردند، من صدای جیغ بلندی
کشیدم.

"گذشتم!" از جا پریدم و زانویم را به زیر میز کوبیدم، اما حتی دردی را هم حس
نکردم. برگشتم و دستامو انداختم دور گردن جاش و لبخند زدم که گونه هام درد میکرد.
«گذشتم، گذشتم، من گذشت!»

خندیدو دورم چرخید. "من به شما چی گفتم؟ تبریک، قرمز." غرور در صدایش نفوذ
کرد، غنی و گرم. "اکنون شما می توانید در حالی که من در محل اقامتم زحمت می
کشم، با حقوق وکیل بزرگ خود از من حمایت کنید."
قرار بود هفته آینده کارم را در Silver & Klein شروع کنم. بخشی از من از ترک
کلینیک ناراحت بودم، اما امیدوارم بتوانم با LHAC تا حدودی کار کنم. لیزا اشاره کرد که
علاقه مند به همکاری با یک شرکت حقوقی شرکتی برای گسترش خدمات کلینیک
است، و پس از اینکه در Silver & Klein تاسیس شدم، قصد داشتم پیشنهاد همکاری
بین شرکت جدیدم و شرکت قدیمی خود را ارائه دهم.

در همین حین، جاش وارد سال چهارم و آخرین رزیدنتی شده بود، پس از آن در
امتحانات هیئت مدیره شرکت می کرد و یک دکتر کاملاً دارای مجوز می شد.
مادر مسیر رسیدن به شغل رویایی مان خوب بودیم، اما صادقانه بگویم، از این که
جاش را در تمام این مراحل کنارم داشتم، خوشحال تر بودم. هر دستاوردی را شیرین تر
و هر شکستی را تلخ تر می کرد.

"میدونستم تو یه جوینده طلا هستی." او حتی پس از پرداخت وام های مدرسه
پزشکی اش، به اندازه ای از فروش نقاشی پول داشت که برای چندین دهه از نظر مالی
راحت بود، اما این مانع از اذیت کردن او نشد. «از من برای پول استفاده کردن. من
شوکه شده ام. وحشت زده. رسوا شده»

جاش با یه بوس حرفمو قطع کرد. "نگران نباش." صدایش در حالی که یک کف دست بزرگ و گرم را به سمت ران من دویید پایین آمد. "من می توانم به شما از راه های غیر پولی بازپرداخت کنم."

ضربان قلبم بالا رفت و وقتی او به شکاف بین پاهایم رسید، ناله ای را پس زدم. من قبلاً برای او خیس شده بودم، همانطور که درخشش رضایت در چشمان جاش تأیید می کند. او همیشه در مورد سکس یک حرامزاده از خود راضی بود.

ازاینکه چقدر دوستش داشتم متنفر بودم.

نفس کشیدم: «باورت نمی کنم». "من ابتدا به یک تظاهرات نیاز دارم." "شما معامله سختی انجام می دهید." لباس زیرم را به کناری کشید و انگشت شستش را روی کلیشه ام مالید. «چه نوع تظاهراتی را دوست دارید؟ میخوای من به بیدمشکت لعنت بزنم تا اسم خودت را فراموش کنی؟ آن لقمه ی شیرین را بخور تا تمام صورتم را بیاوری؟ یا شاید...» انگشتی را داخل من فرو برد و آن را حلقه کرد تا جایی که به نقطه ای برخورد کرد که باعث لرزش اندامم شد. "تو از من می خواهی مثل شلخته کوچولوی نیازمندی که هستی، همه سوراخ ها را پر کنم."

ناله ای از تصویر ذهنی که او ترسیم کرد فرار کرد. اسباب بازی های من در زندگی جنسی ما غریبه نبودند، و آخرین باری که او آنها را روی من استفاده کرد در حالی که به دهانم لعنتی می کرد...

رعشه ای لذت بخش بدنم را فرا گرفت.
"کدام است، قرمز؟" جاش یک انگشت دیگر را در من کار کرد. "از کلمات استفاده کن."

"من..." تلاش کردم تا پاسخی منسجم داشته باشم، اما با تلمبه آهسته انگشتان او به داخل و خارج از من بیش از حد حواسم پرت شده بود. یک بسته برق بین پاهایم جمع شد.

"مهارت های کلامی شما می تواند از کار استفاده کند." او در ناامیدی ساختگی تسکین داد. "اما از آنجایی که من احساس سخاوتمندی می کنم و باید از عبور شما از نوارچشن بگیریم، نمونه ای از هر سه را ارائه خواهم داد..."

جاش در مورد مهارت های کلامی من که نیاز به کار دارد درست می گفت، زیرا زمانی که سه ساعت بعد «تظاهرات» خود را تمام کرد، بدنم سست شده بود و حتی به خاطر آوردن نام خودم سخت بود.

"وقتی خواب آلودگی مثل پتوی گرم روی سرم نشست و پلک هایم را سنگین کرد، صدایی از رضایت درآوردم. ما از اتاق نشیمن به تخت او رفته بودیم و من فقط می خواستم در بالش هایش فرو بروم و هرگز از آنجا بیرون نروم. "نمونه خوب." Mmph."

خنده آرام جاش در حالی که بوسه ای روی شانه ام فشار داد پوستم را قلقلک داد. "پس در مورد یک تظاهرات کامل چه احساسی دارید؟" منحنی را نوازش کرد

ازالغ من، و پروانه ها در شکم من دوباره دیوانه شدند.
نیمی وحشت زده، نیمی برانگیخته ناله کردم: «ایست کن. "اگر یک بار دیگر ارگاسم داشته باشم میمیرم."»
احتمال اینکه فردا درست راه برم از قبل نزدیک به صفر بود.

"خوب خوب. من به شما مهلت می دهم." جاش دوباره خندید قبل از اینکه بغلتد و دستش را به سمت تلفنش برد. "من در واقع یک هدیه مناسب برای شما خریدم به انتظار اینکه شما از نوار عبور کنید." گودی اش عمیق تر شد. "خب، خریدم ماهديه."

من هیجان زده شدم، کنجکاویم بر خواب آلودگی ام غلبه کرد. «این یک اسباب بازی است؟ لباس زیر زنانه؟ راکا ما سوترا؟»
"نه، قرمز." به بینی من ضربه زد، چشمانش از سرگرمی خشمگین برق می زد. "ذهنت را از ناودان بیرون کن."
درحالی که او چیزی را روی صفحه نمایشش می کشید، صورتم را درآوردم. "بین کی داره حرف میزنه. ذهنت زندگی می کنه در ناودان."
جاش قبل از اینکه گوشیش را به من بدهد به نشانه تنبیه خفیف به الاغ من ضربه زد. مراقب باشید، یا این مهلت موقتی تر از آنچه فکر می کردید خواهد بود.

من به حرف های او توجهی نکردم و به سند روی صفحه خیره شدم. به نظر می رسید... بلیط هواپیما؟
وقتی کلمات کوچک در نهایت مورد توجه قرار گرفتند، نفس تیز را مکیدم. "نیوزلند؟ ما می رویم نیوزلند؟"
اوایل سال آینده که دوباره روزهای تعطیل را دارم. اما من بلیت های انعطاف پذیری خریدم تا در صورتی که نمی توانید آن هفته را در محل کار جدیدتان مرخصی بگیرید، تاریخ هارا تغییر دهیم.» پوزخند جاش تقریباً کورم کرد. "برانگیخته؟"
"آیا داری شوخی می کنی؟ این است نیوزلند! شکمم در حالی که تصاویری از کوه های پوشیده از برف و آب های آبی بکر ذهنم را پر کرده بود، چرخید. در خارج از ایالات متحده، من فقط به الدورا، کانادا، مکزیک و چند جزیره کارائیب رفته بودم. نیوزلند یکی از مقاصد برتر در لیست سطل من بود.

"اگه پاس نمی کردم چی؟" پرسیدم و دوباره به بلیط الکترونیکی خیره شدم تا مطمئن شوم که واقعی است.
بله، آنها آنجا بودند. نام من، تاریخ سفر و مقصد. همه واقعی

شانه بالا انداخت. "پس این یک هدیه راحتی خواهد بود."
احساسات گلویم را بست و به سینه ام خزید. "جاش چن، گاهی اوقات تو..."
گوشی را کنار گذاشتم و بوسیدمش. نمک را فراموش کنید

کارامل هیچ چیز به اندازه او طعم خوبی نداشت - مثل نعنا و سکس. "قابل تحمل." "قابل تحمل است؟" ابرویی به هم زد. "این خوب نیست. قرار است من طاقت نیاوردم، و تو...» انگشتانش را لای موهایم فرو کرد و به آرامی به موهام زد. "شما باید از من متنفر باشید."

ناخن‌هایم را در رانش فرو کردم تا صدای نفس تندش را شنیدم. "انجام میدهم." لبخند آرامی روی صورتش پخش شد. "به من نشان بده." ناخن‌هایم را محکم تر در پوستش فرو کردم قبل از اینکه آنها را روی سینه اش بگذارم و بالای سرش بروم. به سختی موهایش را کشیدم و وقتی دوباره به الاغم کویدم تکان خوردم، این بار به شدت نیش در بدنم پیچید.

خیس‌ران‌هایم را پوشانده بود، و من ناله کردم، همه آثار خواب آلودگی از بین رفت.

راه رفتن را به درستی پیچ کنید. به هر حال بیش از حد ارزش گذاری شده بود.

جاش

چهار ماه بعد

اگر بمیرم تو را به جهنم می کشانم و تا ابد عذابت خواهم داد. ژول بازویش را دور کمرم حلقه کرد، در حالی که ما به سمت لبه سکو حرکت می کردیم، صورتش چندین درجه رنگ تر از حد معمول بود. پشت سر ما، اپراتور بانجی جامپ برای آخرین بار مهارهای ما را چک کرد.

"اگر تو بمیری، من میمیرم، قرمز." پوزخندی زدم و گونه اش را بوسیدم. "جهنم با تو برای من مانند بهشت است."

حالت پرتنشش ترک خورد. "این خیلی بد بود، جاش." "آره، پس؟ من آنقدر داغ هستم که بتوانم آن را از بین ببرم." به رودخانه زیر سرمان نگاه کردم. علاوه بر این، ممکن است بخواهید با من خوب باشید. نمی خواهی حرف آخر ما توهین باشد، نه؟»

این آخرین روز کامل ما در نیوزلند بود، و ما در پل کاواراو کویئینستون بودیم تا بانجی جامپ پشت سر هم انجام دهیم. ژول تمام فعالیت های قبلی ما را با گام های بلند انجام داده بود - اسکای دایوینگ، پاراگلایدر، هجوم بر روی یک دره با تاب شوتاور کانیون. اما او هرگز به اندازه الان عصبی به نظر نمی رسید.

صورتش بیشتر رنگ پرید. "اینو نگو"

"شوخی می کنم، شوخی می کنم." دستم را دور کمرش سفت کردم. "حالمان خوب خواهد شد. به من اعتماد کن."

"بهتر است ما باشیم، وگرنه قول می دهم، اجازه می دهم سربروس اندام تناسلی شما را گاز بگیرد." پوزخند زدم دوست داشتم وقتی او خشن می شد.

"آماده ای؟" اپراتور پرسید و پشت مهارهای ما را نگه داشت.

به ژول نگاه کردم که نفس عمیقی کشید و سری تکون داد.
گفتم: "ما خوبیم."

قلبم در انتظار به قفسه سینه ام خورد. اپراتور یک فشار کوچک به ما داد و...

پرسیدیم. تند و تند، باد در گوشمان سوت می کشید که به سمت آب های فیروزه ای عمیق رودخانه کاواراو می ریختیم.

فریاد ژولز با خنده ی شورانگیز من آمیخته شد.

لعلت به دلم برای این تنگ شده بود آدرنالین عجله حس اینطور بودن زنده که تمام دنیای اطراف شما روشن شد

اما این فقط بانجی جامپ نبود. این واقعیتی بود که من آن را با جولز تجربه می کردم. هیچ کس و هیچ چیز نمی توانست به من به اندازه او احساس زنده بودن کند.

من دهان او را در بوسه گرفتم و حواس او را از پس زدن طناب پرت کردم. برای اکثر مردم، عقب نشینی وحشتناک ترین قسمت بانجی جامپینگ بود، و او قبلاً به اندازه کافی عصبی بود.

ماهیچه هایش منقبض شدند، اما وقتی بوسه را عمیق تر کردم و یک بازوی محافظ دور کمرش سفت کردم دوباره شل شدند. در مسیر پایین ما دیگر فریاد نزد.

غرور در سینه ام شکوفا شد. / اون دختر منه

در پایان آخرین سقوط آزاد ما یک قایق منتظر ما بود. دو کارمند ما را از بند باز کردند و ما رو به بالا روی بالشتک تشک مانند افتادیم.

"مقدس. لعنتی،" ژولز پس از بند آمدن نفسش خس خس کرد.
سرم را چرخاندم تا نگاهش کنم. "به شما گفتم که شگفت انگیز خواهد بود."

من نمی دانم اگر حیرت آور کلمه درستی است دیدم که زندگی ام جلوی چشمانم می درخشد. «او نیز چرخید تا ما روبروی هم قرار گرفتیم. گونه هایش از باد صورتی رنگ شده بود و موهایش در ابری قرمز ابریشمی دور سرش کشیده شده بود. او آنقدر زیبا بود که سینه ام را به درد آورد. اما ارزش آن بوسه را داشت.

اسپایدرمن و مری جین هیچ چیزی روی ما ندارند. "
قطعه.

ما به هم پوزخند زدیم و در حالی که قایق به سمت ساحل می رفت، در سکوتی راحت فرو رفتیم.

پس از یک هفته طوفانی فعالیت، بالاخره توانستیم لحظاتی را در آرامش به اشتراک بگذاریم.

بخشی از من می خواست اینجا بمانم و برای همیشه نیوزلند را با او کشف کنم. بخش دیگری نمی توانست صبر کند تا بقیه زندگی مان را با هم در خانه زندگی کنیم.

من سال آخر اقامتم بودم. جولز در Silver & Klein در حال پیشرفت بود و قبلاً برای کار روی یک پرونده بزرگ با یک شریک ارشد استخدام شده بود. ما همچنین ماه گذشته با هم نقل مکان کردیم تا بتوانیم زمان با هم بودن را بین برنامه های دیوانه وارمان به حداکثر برسانیم. ما با انتخاب خانه ای در نیمه راه بین دفتر او و بیمارستان، دررفت و آمد به خطر افتادیم.

این بدان معنا بود که استلا اکنون به تنهایی در سراب زندگی می کند. او با صاحبخانه قراردادی بسته بود، بنابراین مجبور نبود برای باقیمانده اجاره نامه، قسمت ژول از اجاره راپردازد. این مقداری از گناه ژولز را به خاطر رها کردن دوستش در آپارتمان قدیمی شان کم کرد، اگرچه استلا اصرار داشت که خوب است.

نیوزلندیک فانتزی بود. دی سی واقعیت بود. هر دو بسیار شگفت انگیز بودند

"هنوز از من متنفری؟" زمزمه کردم و انگشتانم را با انگشتان ژولز بستم. وقتی دستم را فشار می داد چشمانش از شیطنت برق می زد. "همیشه." لبخند زدم. "خوب."

* * *

[اوبرای داشتن او دست به هر کاری می زند، از جمله دروغ. هم اکنون دروغ های پیچ خورده را سفارش دهید](#) برای داستان کریستین و استلا.

برای دو صحنه جایزه شیرین/شیرین جاش و جولز، [اینجا کلیک کنید](#). یا این لینک را در مرورگر خود تایپ کنید: <https://BookHip.com/QSZFJKM>

ممنون که خواندید! نرفت پیچ خورده! اگر از این کتاب لذت بردید، ممنون می شوم اگر بتوانید در پلتفرم (های) انتخابی خود نظر بدهید.

نظرات مانند نکاتی برای نویسنده هستند و هر کدام کمک می کند!

عشق زیاد،
آنا

آیامی خواهید درباره کتاب هایم و دیگر موضوعات سرگرم کننده با خوانندگان همفکر خود بحث کنید؟ به من پیوندید PS [گروه خوانندگان انحصاری](#)، تیم ستارگان آنا!

سری پیچ خورده

یک سری قطعات مستقل به هم پیوسته

عشق پیچ خورده

بازی های پیچ خورده

نفرت پیچ خورده

دروغ های پیچ خورده

سریال IF LOVE

اگر دوباره ملاقات کنیم (کتاب دوئت 1)

اگر خورشید هرگز غروب نکند (کتاب دوئت 2)

اگر عشق قیمت داشت (مستقل) اگر

ما کامل بودیم (مستقل)

باآنا هوانگ در تماس باشید

[گروه خواننده](#)

[سایت اینترنتی](#)

[جیب کتاب](#)

[آمازون](#)

[اینستاگرام](#)

[TikTok](#)

[Goodreads](#)

[فیس بوک](#)

[ثبت نام](#) برای لیست پستی آنا برای دریافت به روز رسانی های منحصر به فرد، محتوا، و هدایا!

قدردانی

ابتدا، یک فریاد بزرگ برای خوانندگان آلفا و بتا من بریتنی، سارا، ربکا، آیشا، آلیسین، سلما، و کیمبرلی و آلفاهای تخصصی من لوگان، آیا، الکسا و اشلی برای بازخورد شگفت‌انگیز، صادقانه و تخصص پزشکی و حقوقی شما، شما داستان را به شکل بد، غلط املایی و همه چیز دیدید، و بازخورد شما یک پیش نویس خشن را به چیزی تبدیل کرد که من مفتخرم که با جهان به اشتراک بگذارم.

به‌امبر، به خاطر اینکه همیشه آنجا هستم وقتی بیش از حد فکر می‌کنم (در 99٪ مواقع) و یک ستاره راک PA هستم.

به‌ویراستار ام امی بریگز و تصحیح‌کننده کریستا بوردین که جادوی شما را همانطور که فقط شما می‌توانید انجام دهید، انجام می‌دهید.

به‌Quirah در Temptation Creations برای جلد زیبا و تیم‌های Give Me Books و Wildfire Marketing برای حفظ سلامت من در طول ماه انتشار هرج و مرج.

درنهایت، برای خوانندگان، وبلاگ نویسان، کتاب‌استاگرامرها، و کتابسازان، من شما را دوست دارم! من هرگز نخواهم پذیرفت که همه شما چقدر حامی و باورنکردنی هستید و از تک تک شما بسیار سپاسگزارم.

آنا، xo

درباره نویسنده

آناهوانگ یک نویسنده عاشقانه جدید بزرگسالان و معاصر است که ضعف در اضطراب و آلفا دارد. داستان های او از سبک دل تا تاریک متغیر است، اما همه آنها دارای HEA هایی هستند که در آن شوخی های فراوان و غمگینی پخش شده است.

آناهوانگ علاوه بر خواندن و نوشتن، عاشق سفر است، وسواس زیادی به شکلات داغ دارد و روابط متعددی با دوست پسرهای خیالی دارد.